Title *Made in America.*

Author *Kouwenhoven, J. A.*

Accession No. *4485*

Call No. *973 K 849 M*

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27		1297
37	31		
		37	
	35		

فرهنگ جامع

عربی . فارسی

جلد دوم

تألیف
احمد سیاح

خرداد ۱۳۳۶

طهران کتابخانهٔ اسلام بازار بین الحرمین

من الله التوفیق و علیه التکلان

مقدمهٔ جلد دوم - در هنگام تهیهٔ مقدمات جلد اول فرهنگ جامع (کتاب حاضر) با جمعی از دوستان دوستدار علم و ادب مذاکره نمودم و از آنان صلاح دید و کمک فکری خواستم چنین اظهار عقیده فرمودند که کتاب المنجد را ترجمه نموده و بطبع و نشر آن همت گمارم چون با انس و علاقه ایکه ارباب ادب بکتاب مذکور دارند بیشتر مطبوع طبع طالبین واقع خواهد شد الحق آرائی بود صائب، لکن از آنجائیکه منظور عالی تری داشتم نتوانستم بآن اکتفا نموده و فقط بترجمهٔ آن کتاب پرداخته باشم زیرا همان طوری که در مقدمهٔ جلد اول تذکر داده و اشاره بدان رفته و لازم است یادآوری نمایم (کتابی را در لغت عرب بفارسی تقدیم ارباب دانش مینمایم بر وضع و اسلوب کتاب اقرب الموارد که المنجد خود از سبک و روش آن تبعیت نموده است) و این بر فضلا و دانشمندان پس از مطالعه و دقت پوشیده نخواهد بود و تصدیق خواهند فرمود که هرچه المنجد از لغت دارا است این کتاب هم مشتمل بر آن خواهد بود بعلاوه اینکه کتاب حاضر شامل مزایای و اضافاتی است که در مقدمهٔ جلد اول ذکر شده.

بنابراین با توجه بنکات مزبور منظور دوستان ارجمند تأمین و آراء صائبشان تأیید گردید و امید است چنانچه نظر اصلاحی و انتقادی داشته باشند تذکر فرمایند تا در طبع دوم اصلاح و رعایت شود.

امتنان - بعد از انتشار جلد اوّل جمعی از آقایان فضلا و دانشمندان چون (استاد جناب آقای محمود شهابی دامت برکاته) و غیر ایشان نامه های محبّت آمیز مشتمل بر تقدیر و تشویق حقیر مرقوم فرموده و نیز در جرائد و مجلات تقاریظی بر این کتاب ما نشاء (جناب استاد آقای سعید نفیسی دامت اقباله) با قلم توانا و عبارت شیوای خود نگاشته اند گرچه منظور از این تشویق از آثار وضعی بزرگواریشان بود که علماء ارباب فضل در بسط و ترویج علم و کمک به پیشرفت و تعمیم فرهنگ دارند لکن مع الواسطه حقیر هم مورد نظر و توجّه ایشان بوده از آن ذوات عظام که بر من منّتی وا این عمل آنان بر من حقّی ایجاب نموده و هر نعمتی را شکری واجب است (مَن لَم یَشکر المخلوق لَم یَشکر الخالق) در صدد برآمدم که از آن ذوات محترم کمال امتنان را داشته باشم.

و نیز از آقایان شکر الله ریاضی و فاضل معاصر حسن حسن زاده که در تصحیح جلد دوم با صرف اوقات گرانبهایشان کمک نموده اند قدردانی و تشکر مینمایم و توفیق و سعادت همگی را از درگاه حضرت متعال خواستارم.

اعتذار - مدّتی از انتشار جلد دوم تأخیر شد دوستان ارجمند و علاقه مندان پیوسته در انتظار آن بسر برده و همواره از آن استفسار مینمودند البتّه علّت تأخیر تا اندازه ای معلوم است که ذکر آن نتیجه ای ندارد

از پروردگار منّان مسئلت مینمایم مرا توفیق عنایت نموده و یاری فرماید که تأخیر جلد دوم را

بتعجیل طبع جلد سوم جبران نمایم و علاقه مندانرا در زحمت انتظار نگذارم

انتظار = اوّلاً - از مطالعه کنندگان دانشمند تقاضا دارم که در وقت برخورد بسهو وخطائی

بقلم عفو خود اصلاح نموده و در موارد مهم واساسی مستدلاً مرقوم فرمایند تا در این خدمت فرهنگی

و دینی شریک و در طبع ثانی انشاءالله اصلاح گردد .

ثانیاً - چنانچه این خدمت مورد توجه قرار گرفت و از کتب دیگر مفید تر دیدند بدیگران

توصیه فرمایند

تهران - احمد سیاح ۱۵ر۱ر۳۶

مجلد دوّم فرهنگ جامع عربی . فارسی

شامل

برحرف دال تا ضاد و بالغ بر ۳۴۰۰۰ لغت

عربی بفارسی روان

میباشد

د = ۴

(دَأدَأَ) البعيرُ دَأدَأةً ودِئداءً بسرعت دوید شتر و تیز رفت

دَأدَأَ في أثَرِه رفت بر نشان پای او

دَأدَأَ الشيءَ متحرک کرد آنرا - ساکن گردانید (از اضداد) - پوشید آنرا بچیزی

دَأدَأة دویدن اسب - صدای افتادن سنگ بر سیلگاه - ازدحام جمعیت - حرکت دادن کودک در گهواره

تَدَأدَأَ پنهان شد بچیزی

تَدَأدَأَ الإبلُ آواز کرد شکم شتر

تَدَأدَأَ الخبرُ دیر رسید خبر

تَدَأدَأَ حِملُهُ خمیده و کج گردید بار او

تَدَأدَأَ في مَشيِه بناز و تکبر راه رفت

تَدَأدَأَ القومُ انبوهی کردند گروه

تَدَأدَأَ عنهُ بازگشت از آن

تَدَأدُؤ غلطیدن - دور گردیدن از جائی بسوی چیزی

لیلةٌ دَأداءٌ ودَأدَأةٌ شب بسیار تاریک

دَأداء و دِیداء و دُؤدُؤ - دَآدِئ ج آخر ماه - شبهای آخر ماه از بیست و نهم بعد - سه شب آخر ماه

دَأداء فضا - فراخ از رودخانه ها و قلعه ها

(دَأَبَ) في العمل دَأباً و دَأَباً و دُؤُوباً - م - رنج و تعب دید در کار دائِب ص

دُؤُوب نیک رفتن

دَأَبَتِ الدابّة مانده شد چهارپا

دَأَبَ دَأباً و دَأَباً دفع کرد - سخت راند

أدأبَ الرجلُ إدآباً رنج دید - مانده شد در کار

إدآب در رنج انداختن - مانده گردانیدن

دَأب و دَأَب عادت - خوی

دَأب کار

دائبان روز و شب

دَئِب رنج

(دَأَثَ) دَأثاً - م چرکین شد. چرکین گردانید - چرکی - گرانی - خوردن

دِئث کینه

دَأثاء و دَأثاء - دَآث ج کنیزک

ابن دَأثاء احمق

دَآئِث اصول

دِئثان خواب آلوده - کابوس . بختک (دل گرفتگی که در خواب عارض شود)

دُؤثيٌّ دیوث (آنکه زن خود را بزنا دادن وادارد)

ه (دَأدَدَ) دَأدَدَةً مشغول شد بلهو و لعب

(دَأَصَ) دَأصاً - ف استهزاء کرد - سخت شاد شد

دَئِصَ المالُ پرگوشت و فربه شدند شتران

ه (دَأص) فربهی و پرگوشتی

(دَأَظَ) الرجلُ دَأظاً - م سخت خشم گرفت براو مَدؤُوظ ص

دَأَظَ فلانٌ فربه شد او

دَأَظَ السقاءَ پر کرد مشک را

دَأَظَ القرحةَ فشرد آنرا

دَأظ گلو گرفته شدن از خشم

(دَأَلَ) دَألاً و دَألاً و دَألَى - م رفت برفتار سست

دَأَلَ لهُ دَألاً و دَألاناً فریفت او را و خدعه کرد

دَاءَلَهُ مُداءَلةً فریب آوردن با کسی - غلبه کردن در سرعت

دَألَ گرگ

دُئِل و دُؤُل شغال - جانوریست شبیه ابن عرس

دَألان شغال

دَألَى نوعی از رفتار سست - قدمها نزدیک نهاده دویدن - رفتار شادمان

دُؤلُول - دَآلیل ج سختی و شدائد - اختلاط و اضطراب - تردد

(دُؤلُوك) - دَآلیك ج کار بزرگ

(دَأَمَ) الحائطَ دَأماً - م ستون نهاد دیوار را

دَأَمَ الرجلَ و تَدَأّمَ براو جست و سوار شد

تَدَأّمَ الماءُ الشيءَ فرو گرفت آنرا آب

تَدَأّمَ الفحلُ الناقةَ نر برجست بماده

تَدَاءمَتِ السماءُ پی هم بارید آسمان

تَدَاءمَتْ علیهِ الأمورُ جمع و متراکم شد براو چیزها

مُتَدَائِم متهم و بدنام

تَدَأْمَهُ الأمرُ — متراکم شد کار بر او
دَأْم — هرچه بپوشاند انسان را
دَأْماء — دریا
جَيْشٌ مِدْأَمٌ — لشکریکه هرچیز را سوار شوند
(دَأَوَ) الذِّئبُ دَأْوًا – م فریفت گرگ وخدعه کرد
(دَأَى) لِلشَّيءِ دَأْيًا – م خدعه کرد
دَاي ودَئِي ودِئِي – دَأْيَات ج مهره های پشت ومیان دو کتف چهارپا – غضروفهای سینه
دَأْيَات — سه ضلع کتف از هر طرف
اِبْنُ دَأْيَة – دَأْيَات ج زاغ
(الدَّايَة) – دَايَات ج قابله ونگهدارنده کودک شیری
(دَبَّ) دَبًّا ودَبِيبًا – ض آرام ونرم رفت
هو أكذبُ مَن دَبَّ ودَرَجَ — او دروغگوترین زندگان ومردگان است
دَبَّ الشَّرابُ والسُّقمُ فِي الجِسمِ — سرایت کرد شراب وبیماری در بدن
دَبَّ البِلَى في الثَّوبِ — سرایت کرد کهنگی در جامه
دَبَّت عَقارِبُهُ — سرایت کرد سخن چینی وآزار او
دَبَّ الشَّيخُ دَبًّا — آهسته حرکت کرد
أَدَبَّ الصَّبِيَّ إِدْبابًا — نرم وآرام راند کودک را
أَدَبَّ البِلادَ — پرکرد شهرها را از عدل
دَبَّبَ تَدْبِيبًا (للمبالغه) — نیک آهسته رفت
دَبَّة – دِبَاب ج کدو – ظرف روغن – ظرف تخم – تل ریگ – ریگ توده سرخ – ریگ پهن ستوی – زمین هموار – دَبّ ج موهای ریزه وکوتاه روی ظرفی است از آبگینه بشکل مرغابی
دُبّ – دُبَّة مؤنث – أَدْباب ودِبَبَة ج خرس شکل



فَعَلتُهُ مِن شَبابِي إلى دُبِّي — از جوانی تا پیری آن کار کردم
دُبَّة ودُبّ — حال طریقه – مذهب

دُبَّة — بنات النعش کبری وصغری (از صور شمالی)
ما بالدّار دُبِّيٌّ — نیست در خانه کسی
دِبَّة — رفتار آهسته ونرم
دِبِّي حَجَل — بازیچه ایست معمول میان عرب
دَبَب — گوساله تازه زا – موهای نرم وزرد – تراکم موی
دَبْبَة — زن پرموی – زنیکه موهای ریزه ونرم دارد
دَبَّان — موهای ریزه زرد تازه رویند – تراکم موی
دُبَاب — کلمه که آن گفتار را خوانند – آهسته ونرم قدم زن
دَبَّابَة — آلتی که مردان درآن نشینند ودر پناه آن بنیان قلعه دشمن را ویران سازند بشکل
دُبَّاء – دُبَّاءَة واحد کدو



دَبُوب — غار عمیق – فربه از هرچیزی (مذکر ومؤنث یکسان است) – مرد سخن چین موذی
طَعنَةٌ دَبُوب — نیزه روان گرداننده خون
جِراحَةٌ دَبُوب — جراحتی که خون ازآن بسیلان آید
دَابَّة — راه رونده از هر حیوان – اکثر استعمال در چهارپایان سواری (مذکر ومؤنث یکسان)
دَابَّةُ الأرضِ (آیه) — از علامات قیامت
أَدَبّ — مرد پرموی – مردیکه موهای زرد ریزه تازه روییده دارد – شتر پرموی
دَبَّاء — زن پرموی – زنیکه موهای ریزه تازه روییده دارد
مَدَبُّ السَّيلِ — مجری سیل
مَدَبُّ النَّملِ — راه مورچگان
أَرضٌ مَدَبَّة — زمین پر از خرس
(دَبَأَهُ) بالعصا دَبْأً – م زد او را بعصا
دَبَأَ الشَّيءُ — ساکن شد وآرمید
دَبَّأَهُ وعَلَيهِ تَدْبِيئًا — پوشید آن را وپنهان کرد
دَبَاه — گریز . فرار
(دَبَجَ) — نقش ونگار
دَبَّاج — دیبا فروش
دِيبَاج – دَيَابِيج ودَبَابِيج ج (معرب) دیبا

(منسوجی است ابریشمین) – ماده شتر جوان

دیباجة رخساره

دیباجتان دو رخساره

دیباجة الکتاب مقدمه کتاب

مُدَبَّج آراسته بدیباج – احمق زشت وقبیح الوجه

ما بالدار دَبیجٌ نیست در خانه کسی

ه (دَبَّجَ) تدبیجاً گستردپشت را – در رکوع سرفرود آورد – خوار وذلیل شد

دَبَّجَ فی بیته ملازم خانه شد وجدا نگردید

دَبَّجَ الکمأة برآمده گردید زمین از دنبلان (قارچ)

اِندَبَّجَ گستردپشت را – سر در رکوع فرود آورد

ما بالدار دَبیج درخانه احدی نیست

اَکَلَ مالَهُ بالبَدَّحِ والدُبَّحِ مال را بباطل خورد

رَملَة مُدَبَّجَة – مَدابج ج ریگ توده

ه (دُبَحْس) ضخیم بزرگ خلقت – شیر درنده

ه (دَبَّخَ) تدبیخاً خم کرد پشت را وسرفرود آورد

دُباخ بازیچه

ه (دُبَخْس) ضخیم بزرگ خلقت – شیر درنده

(دَبدَبَ) دَبدَبَة صدائی که مانند برخوردن سم حیوان بزمین باشد

دَبدَب رفتار مورچه درازپای

دَبدابی شیرنیک ضخیم

دَبداب – دَبادیب ج طبل

دُبادِب مرد ضخیم پرفریاد

(دَبَرَ) الرجلُ دُبُوراً – ن پیر شد

دَبَرَ بالشیء برد آنچیز را

دَبَرَ الحدیث نقل کرد از وی بعد از مرگ او

دَبَرَت الریح هوا تحول گردید بباد دبور

دَبَرَ وادبَرَ پشت داد – عقب وسپس رفت

دَبَرَ السهمُ الهدفَ دَبراً ودُبوراً گذشت تیر از نشانه

دُبِرَ – ل باد دبور زده شد

دَبِرَ بعیرُه – ف وادبَرَ شتر او پشت ریش گردید

اَدبَرَ الرجلُ اِدباراً صاحب چهارپای پشت ریش گردید – در باد دبور درآمد – روز چهارشنبه بسفر رفت

اَدبَرَهُ القتب پشت ریش کرد آنرا پالان

اَدبَرَ اِدباراً شکافته شد گوش ناقه وبه پشت او افتاد

دابَرَ الرجلَ مُدابَرَةً مرد مرد – غفلت نمود از حاجت یار خود – چهارپای او پشت ریش گردید – صاحبمال بسیار شد

دابَرَ مُدابَرَةً دشمنی کردن باکسی – دشمنی

دَبَّرَ الأمرَ تدبیراً پایان کار را نگریستن – تفکر کردن – آزاد نمودن بنده پس از مرگ – روایت کردن حدیث از دیگری

تَدَبُّر اندیشه کردن – حقیقت چیز را یافتن

اَفَلَم یَدَّبَّروا القولَ (آیه) آیا نفهمیدند چیزیرا که خطاب بآنها شد

تَدابَرَ القومُ بریده شدند از یکدیگر – دشمنی واختلاف باهم نمودند

اِستَدبَرَ الأمرَ در آخر کار نگریست چیزیرا که در اول ندیده بود

اِستَدبَرَهُ اختیار نمود آنرا

اِستِدبار (ضد استقبال) پشت بچیزی کردن

دَبر ودِبر – ادبُر ودُبور ج گروه مگسان عسل – مال بسیار – بچه های ملخ

دَبر زنبوران – عقب آینده هر چیز – مرگ – کوه – خواب هر ساعت – جزیره (خشگی وسط آب) که در آب فرو رفته باشد – نوش – رنج

مال واموال دَبرٌ ودِبرٌ (واحد وجمع یکسانست) مال فراوان

جَعَلَ کلامَکَ دَبرَ اُذُنِه سخن ترا التفات نگرد وبران نایستاد

دَبرَة – دَبر ج فقر – پایان کار – شکست در نبرد – پاره زمین زراعت ویکرد – پاره خیابان

دُبُر و دُبْر - اَدبار ج عقب - عقب و آخر هر چیز - مقعد و نشستگاه - پشت - گوشهٔ خانه

دَبْرَة (نقیض قبلة) چیزی که بدان پشت کنند

مالَهُ قِبلَةٌ ولا دِبرَةٌ راه نیافت برای کار خود

لَیسَ لِهذا الأمرِ قِبلَةٌ ولا دِبرَة کاری پشت و روئی است

دَبِر - دَبِرَة مؤنث چهارپای پشت ریش

دَبَری تدبیریست که بعد از فوت حاجت در دل آید - نماز که در آخر وقت گذارده شود

دَبَرَة - دَبَر و اَدْبار ج جراحت پشت چهارپا

دِبارَه مرزهای بین کردهای زراعت - روز چهارشنبه - بقولی شب چهارشنبه - دشمنی - نهرها که در زراعت رود - حوادث - بر منتهی

دَبار هلاک

دُبار روز چهارشنبه

دَبُور باد غربی (خلاف صبا)

دَبیر ریسمان که وقت تابیدن برکشند پیش از آنکه بر دوک پیچند

عَرَفَ دَبیرَهُ مِن قَبیلِه شناخت طاعت را از معصیت

دابِر تابع - آخر هر چیز و اصل او - تیر که از نشانه گذرد - تیر محروم در قمار - بنا بر زمین نرم - طاقهای بنا

دابِرَة انتهای توده ریگ - هزیمت - بدفالی و مشؤوم - پی پاشنه - نوعی از طنابهای کشتی - عقب سم چهارپا - ناخن که بر بازوی چهارپا بر آید - انگشت بخم که بر پای مرغ بر آید

رَجُلٌ اُدابِر مرد قاطع رحم - حرف نشنو

اُدَیبِر نوعی از مار

دَیْبُور جنس و لباس

مُدابِر صاحب نیر دابر

هُوَ مُدابِرٌ و مُقابَل او دارای نسب محض و خالص است از پدر و مادر

مَدبُور پشت ریش - مالدار

(دَبَسَ) الشیءَ تدبیسا پوشید آنرا

دُبِّسَ پوشیده شد

دَبَّسَ خُفَّهُ کفش خود را بر چیزی زد تا صدا بر آید از آن

اِدْبَسَّ اِدْبِساسا سرخ و سیاه گشت

اِدْبَسَّتِ الارض زمین ظاهر کرد رویدگی را

دَبَس سیاه از هر چیز

دِبْس و دِبِس شیره و دوشاب خرما - انگبین

دِبْس و دَبْس گروه مردم

دُبْسِیّ - دُبْسِیَّة مؤنث مرغیست مایل بسیاهی که صدا کند

دُرّی دُبَس آسمان را گویند وقتیکه آماده باران باشد

طَیرٌ اَدْبَس - دُبْس ج پرنده سرخ سیاه رنگ

دَبُّوس رب خرما که هنگام داغ کردن روغن در آن اندازند

دَبُّوس - دَبابیس ج (معرب) گرز آهنی

دِباساء و دَباساء ملخهای ماده

(دَبَشَ) الشیءَ دبشا ـن پوست آنرا باز کرد

دَبَشَ الطعام خورد آنرا

دَبَش اثاث خانه - اثاث

اَرضٌ مَدبُوشَة زمین که ملخ گیاه آنرا خورده باشد

سَیلٌ دُباش سیلی که همه چیز را ببرد

(دَبَغَ) الجلدَ دبغا و دِباغا و دِباغة ـن ف ض پیراست پوست را

دَبَغَ الثوبَ رنگ سبز داد جامه را

اِندَبَغَ الاِهاب پیراسته شد پوست

دِبْغ و دِبْغَة و دِباغ آنچه بدان پوست را دباغی کنند

دَبْغَة یکبار پیراستن پوست

دِباغَة دباغی کردن

مَسْکٌ و جِلدٌ دَبِیغ پوست پیراسته

مَدْبَغَة و مَدْبُغَة دباغ خانه

دَبُوغ بارانیکه زمین را بخراشد

دَبّاغ پوست پیرا و دباغی کننده پوست

(دَبِقَ) بِهِ دَبَقًا - ف چسبید بآن وجدا نشد
مَا أَدْبَقَهُ (صیغهٔ تعجب) سخت چسبان است
أَدْبَقَهُ چسبانید آنرا
دَبَّقَهُ تَدْبِيقًا شکار کرد آنرا بسریشم
تَدَبَّقَ شکار شد بسریشم (ماهی شکار
در آن چسبید و گریختن نتوانست)
دِبْق و دَابُوق و دَبُوقَاء سریشم که مرغانرا
بدان شکار کنند
دَبُّوق بازی است معروف
دَبُّوقَة موی بافته
دَبُوقَاء پلیدی و نجاست - هر چیز
که امتداد یافته و دراز گردد
ه (دُبَاكَة) بیخ درخت بریده
(دَبَلَ) الأَرْضَ دَبْلًا و دُبُولًا - ن ض اصلاح
کرد و قوت داد زمینرا بسرگین
دَبَلَ الشَّيْءَ دُبُولًا پیراست آن چیزرا
دَبَلَهُ دَبْلًا جمع آورد آنرا
دَبَلَ بِالْعَصَا زد اورا بعصا پی در پی
دَبَلَتْهُ الدُّبُول رسید اورا حوادث و سختی
- (و بمعنی ثَكِلَتْهُ الثَّكُول) مادر بمرگ او نشیند
دَبْل پیچیدن و بزرگ کردن لقمه برای فرو بردن
دَبَّلَ اللُّقْمَةَ تَدْبِيلًا پیچید و بزرگ کرد لقمه را
برای فرو بردن
دَبِلَ دَبَلًا فربه شد
دَبْل - دُبُول ج طاعون - حوض - نهر کوچک
دِبْل سختی - بی اولادی زن
دُبْل خر کوچک اندام
دُبْلَة و دَبْلَة یکدسته از هر چیز - نوعی بیماری شکم
دُبْلَة - دُبَل ج لقمهٔ بزرگ - سوراخ تیر
دُبَّل و دَبُول سختی - زن فرزند مرده
دُبَال سرگین و مانند آن
دَبِيل - دُبُل ج درخت عضاه - زمین پست
- برگ درخت ارطی پراکنده شده
دُبَيْلَة سختی - جراحت و دل
ه (دَبْكَلَ) المَالَ جمع آورد و شتران پراکنده را
از اطراف
دَبَنْكَل درشت پوست و زشت روی
أُمُّ أَبْكَل کفتار
ه (دِبْن) آغل گوسفندان
دُبْنَة لقمهٔ بزرگ
ه (دَبَّهَ) تَدْبِيهًا در ریگستان افتاد و
اختیار کرد راه نیک را
دَبَه ریگستان - راه نیک
(دَبِيَتِ) الأَرْضُ خورد ملخ گیاه زمین را
أَدْبَتِ الأَرْضُ ملخ بسیار شد در زمین
أَدْبَى العَرْفَج برگ شوره گیاه بسیار
روئید مانند ملخ گردید
دَبًى - دَبَاة واحد رفتار نرم و آهسته - ملخ
بال بیرون نیاورده - مورچه
جَاءَ بِدَبَا دُبِيٍّ و بِدُبَّا دُبَيَّيْنِ آورد مال بسیار
چون مور و ملخ
أَرْض مَدْبَاة زمین ملخناک
أَرْض مَدْبِيَّة و مَدْبُيَّة زمین ملخ خورده
أَرْض مَدْبِيَّة زمین پر از مور و ملخ
تَدْبِيَة کارگری
(دَثَّ) دَثًّا - ن دفع کرد - سخن بگمان گفت
دَثّ و دِثَاث باران ریزه
دَثّ ضرب دردناک - پهلو - پیچیدگی
در بدن - انداختن و پرتاب کردن
چیزیکه بجامهٔ دیگری خورد و تن اورا
آسیب نرساند
دُثَّة زکام اندک
دَثَّاث شکار کنندهٔ مرغان بفلاخن
دَثُوث دفع شده
(دَثَرَ) الرَّسْمُ دُثُورًا - ن کهنه گردید
دَثَرَ السَّيْفُ زنگ آلوده گردید
دَاثِر ص
دَثَرَ الشَّجَرُ برگ آورد
دَثَرَ الثَّوْبُ چرکین شد
دُثُور ناپدید شدن نشان

دُثُورُ النَّفسِ زود از خاطر رفتن
دُثُورُ القَلبِ رفتن حافظه
دَثَرَ الطَّائِرُ تَدثیرًا درست ساخت آشیانهٔ خود را
دُثِّرَ عَلَی القَتیلِ - ل برهم نهاده شد براو سنگها
تَدَثَّرَ بالثَّوبِ پوشید جامه را
تَدَثُّر پوشیدن دثار - برآمدن نر باده
- برجستن مرد بپشت اسب و نشستن
اِندَثَرَ اِندِثارًا ناپدید شدن نشان
اِدَّثَرَ برگزید مال بسیار را
تَداثَرَ الرَّسمُ کهنه گردید رسم و نشانه
مُتَدَثِّر مغبون
دَثْر (واحد و تثنیه و جمع یکسانست) مال بسیار
هُوَ دِثرُ مالٍ او نیک نگهدارنده مال است
دَثَر چرک
عَکَرٌ دَثْر شتر بسیار
داثِر و اَدثَر غافل - هالک
دِثار جامهٔ زیر ملاصق بربدن
(ضد شعار که جامهٔ رواست)
دَثُور خاموش گرانجان و پرخواب
ه (دَثَطَ) الفُرخُ دَثطًا - ن شکافت
زخم و بیرون آنچه در آن بود
روان گشت
ه (دَثَعَ) دَثعًا - م پایمال کرد
دَثَع زمین نرم
ه (دَثَقَ) دَثقًا - ن ریخت آب
ه (دَثِمَة) موش
(دَثَنَ) الطَّائِرُ تَدثینًا پرید و بسرعت فرود
آمد در جاهای نزدیک بهم
دَثَنَ فی الشَّجَرِ مرغ آشیانه گرفت در درخت
دَثنَة آب اندک
(دَجَّ) دَجًّا و دَجیجًا - ض آهسته و نرم
رفت بر زمین
دَجَّ البَیتُ دَجًّا چکید سقف خانه
دَجَّ فلانٌ تجارت کرد او - پرده
آویخت

دَجَجَتِ السَّماءُ تَدجیجًا و تَدَجَّجَت آسمان ابر گردید
تَدَجَّجَ فی مُشکَتِهِ پوشید تمام سلاح
دُجُجٌ شدت تاریکی - کوههای سیاه
دُجَّة شدت تاریکی
دَجاجَة (بحرکات دال) مرغان خانگی (مذکر و مؤنث یکسانست)
- گره ریسمان - عیال
اَسوَدُ دُجاجِیّ نیک سیاه
لَیلٌ دَجوجِیٌّ و دَیجوج - دَیاجیج ج شب تاریک
شَعرٌ و بَعیرٌ دَجوجِیٌّ و ناقَةٌ دَجوجِیَّةٌ موی و
شتر سخت سیاه
ناقَةٌ دَجوجاة ماده شتر بر زمین پهن
دَجّان - دَجّانَة مؤنث کودک شیرخوار روان
بدنبال مادر
داجّ کسانیکه چهارپایان سواری را بکرایه میدهند
مُدَجَّج و مُدَجِّج مرد مسلح - خارپشت
(دَجلَجَ) اللَّیلُ و تَدَجلَجَ تاریک شد شب
دَجدَجَ خواند مرغ را بلفظ دج دج
دَج دَج کلمه که مرغان خانگی را خوانند
اَسوَدُ دُجدُج نیک سیاه
بَحرٌ دَجداج دریای سیاه
لَیلَةٌ دَجداجَة شب تاریک
(دَجِرَ) دَجَرًا - ف حیران شد - مست گردید
دَجَر در آشوب و فتنه افتادن
داجَرَ مُداجَرَةً فرار کرد و گریخت
حَبلٌ مُندَجِر ریسمان نرم و سست
دَجر چیزیست که در سر آن آهن
سوراخ دار باشد و در آن
گندم کنند تا وقت
کاشتن بزمین ریزد
دَجر و دُجر و دِجر و دُجُر لوبیا - چوبیکه
بر آن آهن کشاورزی نصب کنند
دَجِر و دَجران - دَجاری و دَجری ج
حیران - مست با نشاط
- گرفتار در جای هرج مرج
دِجران چوب داربست انگور

(دَجَلَ) دَجْلاً - ن دروغ گفت - سوخت - جماع کرد - قطع مسافت کرد

دَجَلَ البَعِیرَ قطران مالید شتر را

دَجَلَ بالمکان ایستاد بآنجا

دَجَّلَ الشَّیْءَ تَدْجِیلاً پوشید بچیزی

دَجَّلَ الإناءَ آب طلا داد ظرف را

تَدْجِیل تمام اندام شتر را قطران مالیدن

دِجْلَة والدِّجْلَة رودخانهٔ بزرگی است

دُجَّلُ النّاس مردم فرومایه

دَجال سرگین

دُجالَة قطران

دَجّال جوهر شمشیر - دروغگوی - تلبیس کننده و فریبنده - گروه بزرگ - آب طلا و طلا - لقب یکی گمراه کننده ایست که در آخر زمان ظاهر گردد

دَجّالَة گروه بزرگ

دُجَیْل قطران - نهر کوچکی از دجله جدا شده

بَعِیرٌ مُدَجَّل شتر قطران مالیده

(دَجَمَ) دَجْماً - ن تاریک شد

دَجِمَ دَجَماً و دُجِمَ - ف ول اندوهگین شد

دَجْم قسم و نوع از هر چیز

دَجْمَة و دُجْمَة - دُجَم ج تاریکی - سخن

دُجَمُ العِشق غمرات عشق و تاریکیهای آن

دِجَم - دِجْمَة واحد دوستان - یاران - اخوی ها

غَدِیرٌ دَیْجَم گودال آب متموج

(دَجَنَ) بِالمکان دُجُوناً - ن مقیم گردید در جایی

دَجَنَ الحَمام الفت و انس گرفتند کبوتران

دَجْن پوشیدن ابر آسمان و زمین را

دَجَنَ یَوْمُنا دَجْناً و دُجُوناً تاریک شد روز از ابر

اَدْجَنُوا در باران بسیار در آمدند

اَدْجَنَ المَطَرُ پیوسته بارید باران

اَدْجَنَ الحُمّیٰ دائم ماند تب

اَدْجَنَ السَّماءُ دائما بارید و پر ابر گردید

اَدْجَنَ الیَوْمُ ابر گردید روز

اَدْجَنَ المکانَ مقیم گردید آنجا

داجَنَهُ مُداجَنَةً کار او را ابدارا کرد

اِدْجَوْجَنَ الیَوْمُ ابر گردید روز

دَجْن - ادجان و دُجُن و دِجان و دُجُون ج باران بسیار - ابرهای متراکم تاریک

یَوْمُ دَجِنٍ و دَجْنٍ روز پر باران

دُجُنّ تاریکی - ابر تاریک متراکم بباران - پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم

دُجُنَّة و دِجِنَّة - دُجُنّ و دُجُنّات ج تاریکی - پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم

دُجُنَّة و دِجِنَّة و دِجْنَة ابر بسیار باران متراکم و سیاه

یَوْمٌ و لَیْلَةٌ دُجُنَّةٌ و دُجُنَّةٌ شب و روز تاریک

دُجْنَة رنگ تیره (و آن در شتر بدترین رنگها) بعیر اَدْجَن و ناقة دَجْناء ص

دَجّانَة شتر بارکش

جَمَلٌ دَجُونٌ و داجِنٌ شتر آب کش

شاةٌ داجِن - دَواجِن ج گوسفند انس گرفته

داجِنَة باران نیکو بارنده دائم

دُجْنیٰ او دِجْنیٰ (و گاهی هر دو مدّ داده) زمینی که از آن آدم ابوالبشر آفریده شد

لَیْلَةٌ مِدْجان شب تار

مَدْجُونَة ماده شتریکه با آب کشی عادت گرفته

ہ (دَجَّهَ) تَدْجِیهاً خوابید در کمینگاه صیاد

(دَجا) اللَّیْلُ دَجْواً و دُجُوّاً - ن - تاریک گردید شب

دَجا شَعْرُ الماعِزِ در هم افتاد موی بز و حلاجی نشد

دَجا فُلاناً جماع کرد او را

دَجا الثَّوْبُ تمام و فراخ گردید جامه

دَجا الإسلامُ قوت گرفت و فرو پوشانید هر چیز را

اَدْجَی اللَّیْلُ و تَدَجّیٰ تاریک گردید شب

داجیٰ مُداجاةً مدارا کرد - پوشانید دشمنی و کینه را

اِدْجَوْجَی اللَّیْلُ اِدْجِیجاءً تاریک شد شب

دُجَرٌ - دُجَاةٌ ودُجًى ج سه انگشت با
لقمه - لکمه پیراهن
لَیلَةٌ دَاجِیَةٌ - دَوَاجِی ج شب تار
نِعمَةٌ دَاجِیَةٌ نعمت تمام وفراوان
عَنزٌ دَجوَاءُ بزیکه موی همه تن آنرا فرا گرفته است
دَیَاجِی اللَّیلِ - دیجاة ج تاریکیهای شب
(دَجَا) دَجیًا درپنهانی دشمنی داشت
دُجیَةٌ - دُجًی ج کمین گاه صیاد - تاریکی
لَیلٌ دُجًی شب تار
(دَحَّ) الشَّیءَ دَحًّا - ن پنهان کرد چیزی در زمین
اِندَحَّ اِندِحَاحًا فراخ گردید
دَحًّا مَحًّا واگذار او را با او
دَحٌّ جماع کردن - گردن زدن
دَحُوحٌ زن وماده شتر بزرگ ودرشت
٥ (دَحَبَهُ) دَحبًا - م دفع کرد آنرا
دَحَبَ جَارِیَتَهُ دَحبًا ودُحَابًا جماع کرد کنیزخود را
دُحَبَةٌ انبوه از گوسفند
دَحبَأَ جَارِیَتَهُ جماع کرد او را
٥ (دَحثٌ) مرد روشن سخنگو
٥ (دَحجَرَهُ) دَحجًا - م کشید او را روی زمین
دَحَجَ الجَارِیَةَ جماع کرد آنرا
٥ (دُحجَاب) ودُحجُبَان آنچه بلند باشد
از زمین سنگلاخ
(دَحدَاحٌ) ودَحدَاحَةٌ ودَحدَحٌ ودُحَادِحٌ
ودَوَدَحٌ ودَحدَحَةٌ دُحَیدِحَةٌ
(مصغر) کوتاه قامت
دِح دِح ودِح ودِح اقرار کردی پس خاموش شو
٥ (دَحدَرَهُ) غلطانید او را
تَدَحدَرَ غلطید - گردانیده شد
(دَحَرَهُ) دَحرًا ودُحُورًا - ن راند او را -
دور نمود او را داحِرٌ ودَحُورٌ ص
(دَحرَجَهُ) دَحرَجَةً ودِحرَاجًا گردگردانید آنرا
تَدَحرَجَ گرد گردید
دُحرُوجَةٌ - دَحَارِیجُ ج گلوله سرگین که جعل بگرداند
مُدَحرَجٌ چیزی گرد

(دَحِزَ) سخت وسفت - جماع
(دَحَسَ) بَینَهُم دَحسًا - م فساد افکند
میان ایشان
دَحَسَ الشَّیءَ پر کرد آنرا
دَحَسَ السُّنبُلُ پر شد خوشه از دانه ها
دَحَسَ بِرِجلِهِ لغزید پای
دَحَسَ الحَدِیثَ پوشانید سخن را
دَحَسَ بِالشَّرِّ بد برا طرزی پنهان کرد که معلوم نشد
دَحَسَ الجَزَّارُ داخل کرد دستهارا در
پوست گوسفند وقت سلاخی
اَدحَسَ السُّنبُلُ پرشد خوشه از دانها
دَحسٌ کشتزاریکه پر از دانه باشد
دَاحِسٌ ودَاحُوسٌ جراحت یا دانه که میان
ناخن وگوشت پیدا شود
واز آن ناخن بیفتد
دِحَاسٌ وبَیتٌ مَدحُوسٌ خانه پر از اهل آن
اِصبَعٌ مَدحُوسَةٌ انگشتی که ناخنش علت
داحس افتاده باشد
دُحَّاسٌ ودَحَّاسٌ - دَحَاحِیسُ ج کرمکی
زرد رنگ که درجاهای نمناک باشد
دَیحَسٌ بسیار از هر چیز
٥ (دُحسُمٌ) ودُحسُمَانٌ ودُحسُمَانِیٌّ
مردم فربه گندم گون
اِنَّهُ لَدُحسُمَانُ الأَمرِ او فسادکننده در کار است
(دَحَصَ) المَذبُوحُ بِرِجلِهِ دَحصًا - م
جنبانید مذبوح
پای خود را وکاوید
دَحَصَ الرَّجُلُ سرعت کرد مرد
مَدحَصٌ جائی راکه مرغ سنگخوار میکاود
تا در او تخم نهد
(دَحَضَ) عَنِ الأَمرِ دَحضًا تفتیش نمود در کار
دَحَضَ بِرِجلِهِ کند پای خود
دَحَضَت رِجلُهُ لغزید پای او
دَحَضَتِ الشَّمسُ دُحُوضًا آفتاب از نصف النهار
بسوی مغرب مائل شد

دحضت الحجة — باطل شد برهان
أدحض الرجل إدحاضاً — لغزید پای مرد
أدحض الحجة — باطل کرد آن را
اندحض البرهان — باطل شد و زائل گردید
مکانٌ دحضٌ و دحضٌ
دحوض - دحاض ج — جائی که پای بر او بلغزد
مدحضة
(دحقه) دحقاً و أدحقه - م — راند و دور گردانید او را
دحقت الرحم بالماء — آب را بیرون انداخت رحم و قبول نکرد
دحقت یده عنه — کوتاه شد دست او از آن
دحق و دحاق — برآمدن رحم شتر بعد از زائیدن
اندحقت رحم الناقة — بیرون افتاد رحم شتر
داحق - داحقون ج — شتر رحم بیرون آمده بعد از زائیدن - مرد خشمناک احمق
خرمای زرد درشت
دحوق — درخشان چشم - شتر که رحم او بیرون آمده بعد از زائیدن
دحیق — دور رانده شده
عینٌ دحیق — چشم خمار و سست نگاه
مندحق البطن — شکم بزرگ و وسیع
ه (دحقبه) — او را از پشت راند بسختی
ه (دحقلة) — ورم و منتفخ شدن شکم
ه (دحقوم) — بزرگ خلقت
(دحل) البئر دحلاً - م — انبار کند در قعر چاه
دحل عنه — دوری گرفت از من یا گریخت و پوشیده گردید
أدحل — درآمد در سوراخ و پوشیده شد
داحله مداحلة و دحالاً — زد او را و کشتی بزمین - فریب داد. خدعه کرد - ظلم نمود - درحق و نقصان نمود - پوشید چیزی را که میدانست و ظاهر کرد غیر را
دحال — باز داشتن کسی را
دحل و دحل - أدحل و أدحال و دحال و دحول و دحلان ج — گودالی که دهانه آن تنگ و قعر آن فراخ باشد و گاهی هم سدر روید - فضائی که از ریختن دیوار چاه در قعر آن پدید آید - ایستادنگاه آب - جای خلوت برای زنان در خیمه چادرنشینان
دحلة — چاه
رجلٌ دحل — مرد فرو نشسته گوشت بزرگ شکم و مالدار زیرک - فریبنده و عجله کننده در خرید و فروش - فربه کوتاه بالا شکم بزرگ
دحول — چاهی که پس از حفر کردن آب در آن یافت نشود اما از شکافته شدن دیوار آن آب پدید آید - چاه دهانه تنگ و فراخ جوانب - ماده شتر که جلوی شتران دیگر آید و باز کناره گیرد
داحول - دواحیل ج — دامی که صیاد برای شکار گورخر برپا کنند
دحلاء — چاه سر تنگ
ه (دحلط) — آمیخت در سخن
ه (دحلمه) دحلمة — انداخت او را از کوه یا انداخت در چاه
(دحمه) دحماً - م — سخت راند او را
دحم المرأة — جماع کرد با زن
دحم — بیخ
داحوم — دام روباه
ه (دحمر) القربة — پر کرد مشک را
دحمور — چهارپائی است کوچک
(دحمس) اللیل — تاریک شد شب
دحمس و دحمس و دحمس — سیاه از هر چیزی
لیلٌ دحمس و لیلة دحمسة — شب تار
دحمس — مرد درشت گندم گون فربه

- مشک سرکه

رَجُلٌ دُحامِسٌ و دُحْمُسانٌ و دُحْمُسانِیٌّ مرد گندم گون درشت و فربه

دُحامِس شجاع

دُحْمُسان احمق

دَحامِس شبهای تار - سه شب آخر ماه

٥ (دِحْمُوق) شکم بزرگ

(دَحْمَل) بِه غلط نید او را بر زمین

دَحْمَلَ القومَ گذاشت گروه را پایمال شده بزمین

دَحْمَلَة زن لاغر فرو هشته پوست
زن ضخیم نازک اندام
(از اضداد)

دُحامِل درشت خلقت و پرگوشت

٥ (دَحِن) دَحَنًا - ف فربه کوتاه قامت و شکم بزرگ شد

رَجُلٌ دَحِنٌ و دِحَوْنَة و دِحَنَّة و
دِحِنَّة مرد مکار و حیله گر
- فربه کوتاه قامت شکم بزرگ

دِحَنَّة زمین بلند

٥ (دِحْنِدح) حیوان کوچکی است
- نوعی بازی کودکان

(دَحا) البطنُ دَحْوًا - ن م بزرگ شد شکم او و فرو هشته گردید

دَحا اللهُ الأرضَ گسترد و فراخ گردانید خدا زمین را

دَحا المطرُ الحِصی گسترد و برابر گردانید باران ریگها را

دَحا الرَّجُلَ جماع کرد

دَحْو نوعی رفتار اسب

اِدْحَوی اِدْحِواءً گسترده گردید

اِنْدَحی البطنُ فراخ و وسیع شد شکم او

اُدْحِیّ و اُدْحِیَة و اُدْحُوَة جای تخم نهادن شتر مرغ در ریگستان

مَدْحی جای تخم نهادن شتر مرغ
- جای جوجه آوردن او

(دَحَیْتُ) الشیءَ دَحْیًا - م گسترده آن را

دَحَیْتُ فی الإبل راندم شتر را

تَدَحّی تَدَحِّیًا بهر طرف رفت

دَحْیَة بوزینه ماده

دِحْیَة - دِحاء سردار لشکر (دِحیه کلبی که جبرائیل بصورت او نازل میشد و بسیار جمیل بود)

مِدْحاة چوبیست که کودکان آن را بشتابند و بگردانند

(دَخّ) و دُخّ دود

دَخّ سیاهی و تیرگی

٥ - رَجُلٌ (دَخْبَش) و دُخابِش مرد شکم بزرگ

٥ - جاریَةٌ (دَخْدَبَة) و دِخْدَبَة دختر پر گوشت

(دَخْدَخ) الرجلُ دَخْدَخَةً نزدیک گذاشت گامهارا در رفتن - مانده شد

دَخْدَخَة خوار گردانیدن - باز داشتن
- سرعت نمودن

دَخْدِخْ عنّی الدُّخانَ باز دار از من دود را

تَدَخْدَخ منقبض و گرفته شد

رَجُلٌ دُخْدُخ و دُخادِخ مرد کوتاه قامت

دُخادِخ و دُخْدُوخ کلمه ایست که بآن مرد را خاموش گردانند

دُخاخ چهارپائیست کوچک

٥ (دَخْدَر) القرطَ گوشواره را آب طلا داد

دَخْدار جامه سفید و یا سیاه در تخته بسته

(دَخِر) دُخُورًا و دَخَرًا - م ف خرد گردید و خوار شد

اَدْخَرَه اِدْخارًا خرد و خوار گردانید آن را

٥ (دَخْرَص) الأمرَ ظاهر کرد کار را

دِخْرِص دانا و ماهر در کار

دِخْریص تیریز جامه و آن دو قطعه مثلث است بر دو طرف دامن و زند تا پائین جامه

کشاده تر باشد
ه (دَخَزَ) دَخزاً - م جماع کرد
دَخِز بسیار سخت
(دَخَسَ) الشیئ فی الرماد دَخساً - م پنهان کرد آنرا در خاکستر
دَخَسَ فیه داخل شد در آن
دَخِسَ الحافِرُ دَخَساً - ف درد رسید بسر استخوان سم چهارپا
دُخس مرد فربه - ماده خرس جوان - ورمیست که در پاشنه پای چارپا پیدا میشود
دُخَس خول ماهی که بهندی سوس کویند (چهارپائیست دریائی)
دَخِیس گوشت فربه - پیوند دست و پای چهارپا - استخوان کوچکی میان سم چهارپا - گوشت داخل کف دست - عدد بسیار از هر چیز - بسیار از تپه های ریگ - بسیار از متاع خانه - گیاه بهم پیچیده
دِخاس عدد بسیار
نِعَم دِخاس نعمت های فراوان
دِرْع دِخاس زره که حلقه های آن نزدیک هم باشد
دَواخِس دیکپایه ها - سه پایه دیکدان
ه (دَخِشَ) دَخشاً - ف درشت گردید
دُخش نوعی ماهی یا دخس است
ه (دَخشَم) وَدُخشَم ضخیم درشت - سیاه - کوتاه قامت
ه (دَخشَنَ) فورشت - مرد درشت
ه (دَخصَتِ) الجاریةُ دُخوصاً پر پیه شد دختر
صَبِیَّةٌ مُدخَصَة دخترک پر پیه
ه (دَخَضَ) دَخضاً - م نجاست و پلیدی انداخت
دَخض نجاست و پلیدی کودک

(دَخَلَ) دُخولاً ومَدخَلاً - ن در آمد ضد خروج
دَخَلَت به درآوردم او را
دَخِلَ دَخلاً - ف ودُخِلَ فاسد شد عقل وجسم او
دَخِلَ امرُه تباه شد کار او
اَدخَلتُه اِدخالاً ومُدخَلاً درآوردم او را
تَدَخَّلَ درآمد یا اندک اندک آمد
اِدَّخَلَ وانْدَخَلَ درآمد
دَخل درد - عیب - آنچه حاصل شود از مال و ملک
دَخَل و دَخْل تهمت
دَخَلُ الرَّجُلِ و دِخلَ نیت مرد - مذهب او - دل - نهانی - جمیع امور آن
دُخلَةُ الرَّجُل (بحرکات دال) نیت مرد - نهانی او
دِخلَة آمیختن رنگی در رنگ
هُوحَسَنُ الدِّخلَة او نیکو روش است در کار
دَخَل فساد عقل وجسم - مکر و فریب و خدعه - بیوفائی - عیب - حسب - [illegible] - درخت درهم پیچیده - قومیکه خود را منسوب کنند بسوی کسانی که نیستند از آنها
دُخَل - دَخاخِیل ج درشت اندام - گوشت خالص از پی ورگ - [illegible] که از بیخ درخت روئیده باشد - آن تیرهای مرغ که میان پرهای آن [illegible] وزیری باشد - مرغیست کوچک تیره رنگ
دُخَّلُ الرَّجُل نیت مرد و نهان او
داخِلَةُ الرَّجُل نیت مرد و مذهب او و دل و نهانی آن
داخِلَةُ الاِزار آنطرف ازار (لنگ) که از چپ بجانب راست آورند و داخل کنند و ببدن متصل باشد
داخِلَةُ الارض - دَواخِل ج نهان زمین
مَدخُول کسیکه در عقل او فساد

و تباهی باشد - لاغر
نخلةٌ مدخولةٌ درخت خرمای میان پوسیده
امرأةٌ مدخولةٌ زن شوهر دیده
هو حسنُ المدخل او نیکو روش است
در کارهای خود
دَخیل آنکه در کار کسی مداخله کند -
کلمهٔ غیر عربی که در زبان عرب
داخل باشد - حرف میان
الف تأسیس و لام مانند ص
و خ در واصل و داخل در قافیه
دَخیل الرجل و دَخیلة و دِخال نیت
مرد و مذهب و دل و جمیع
امور آن
حبٌّ دَخیلٌ دوستی دلی
دَخیلی آهوی خانه پرورد
دِخال شتر آب خورده را میان دو
شتر تشنه آورد تا قدری آب
خورد - درآمدن بعض مفاصل
در بعض دیگر
دِخال و دُخال گیسوهای اسب
دُخلة هر گوشت جمع شده و گرد آمده
دُخیلی الرجل و دُخیلاؤه نیت مرد و نهانی و
(دُخلل) و دُخلل مرغیست تیره رنگ
دُخلل الرجل نیت مرد و مذهب و دل و نهانی آن
دُخلل الحبّ صافی درون خم
دُخلل و دخلل کسیکه در کار غیر مداخله نماید.
دِخلل گوشتی که داخل گوشت باشد یا پیه
داخل گوشت
(دَخَمَ) دَخماً - م بازور و قوت راند
و از جای برکند آنرا
دخم المرأة جماع کرد با او
ه (دَخمَرَ) القربة پر کرد مشک را
دَخمَرَ الشیء پنهان کرد و پوشانید آنرا
(دَخمَسَ) دَخمَسةً فریب داد و خدعه کرد
دَخمَسٌ مرد مکار و حیله گر و دانا و نیز فهم

دُخامس سیاه ضخیم
امرٌ مُدخمس کار پنهان
(دَخِنَ) الطعام دَخَناً - ف بوی دود
گرفت
دَخِنَ خلقُه بد شد خوی او و خبیث گردید
دَخَنَ الغبار دُخوناً - ن بالا برآمد
دَخَنَت النار دَخناً و دُخوناً و دَخَنَتْ و
ادخنت و ادّخنت دود برآمد
از آتش
دَخِنَت الدابة تیره گون گردید چهارپا
دَخِن و دَخَن تیره گون شدن
کبشٌ ادخن و شاةٌ دخناء ص
دَخّنت النار دود برآورد آتش بهیزم انداختن بر آن
ادخن الزرع سخت شد دانه زراعت
تدخّن بوی دود گرفت
دُخن ارزن (دکاورس) شکل
دُخنة تیرگی - داروئیست



که بدان خانه را دود
کنند
ابو دُخنة مرغیست
دَخَن دود - تیرگی -
کینه - بدخلقی - جوهر شمشیر - تغییر
عقل و دین - تغییر حسب
رجلٌ دَخِنُ الخلق مرد تلخ خوی
دُخان - ادخنة و دواخن و دواخین
ج دود
دُخّان دود
دُخنان و دَخناء گنجشکی است
یومٌ دَخنان روز گرم
لیلةٌ دخنانة شب گرم
مَدخن محل دود
مِدخنة - مداخن ج بوی سوز (منقل
که در آن بوی خوش دود کنند)
مَدخنة آنچه از او دود خارج شود
دَواخن دودکشهای مطبخ وغیره

ه (دَخْشْ) درشت از مردم و شتر یا شتر پرگوشت و درشت

(دَخیَ) تاریکی

لَیلةٌ دَخیلةٌ شب تاریک

(دَد) و دَدٌ و دَدًا و دَدَنٌ و دَدٌ بازی

پیغمبر ص فرمود ما انا مِن دَدٍ ولا الدَّدُ مِنّی من مرد لهو بازی نیستم ولهو از سنت من نیست

الدِّد زمان. حین

(دَدَن) و دَدٌ و دَدًا و دِیدٌ و دَیدان بازی

دَدان مرد بیفائده ـ شمشیر کند ـ شمشیر ران (از اضداد)

دَیدَن و دَیدان خوی و عادت

(دَیدَب) و دَیدُبان دیده بان. رهنما

دَیدَبُون بازی

(دَرَّ) النبات دَرًّا ـ ف ض بسیار شد گیاه و درهم پیچید

دَرَّتِ النّاقةُ بلبنها شتر بسیار داد شیر را

دَرَّ الفرس دَریرًا ـ ض تیز دوید یا نرم دوید

دَرَّ العرق روان شد

دَرَّتِ السّماء بالمطر دَرًّا و دُرُورًا آسمان جاری کرد باران را

دَرَّتِ السُّوق رایج و گرم گردید بازار

دَرَّ الشیء نرم شد آن چیز

دَرَّ السّهم دُرُورًا برناخن گردانید تیر را ـ برناخن گردید (لازم و متعدی)

دَرَّ السِّراج روشن شد چراغ

دَرَّ الخراج دَرًّا بسیار شد مالیات

دَرَّ وجهک به شد روی تو بعد از بیماری و نیک گردید

اَدَرَّ الشیء حرکت داد آنرا

اَدَرَّتِ النّاقة بسیار داد شیر را

اَدَرَّتِ المرأةُ المغزل بسیار سخت گردانید دوک را

اَدَرَّتِ الرّیحُ السّحاب بسیار بارانید باد ابر را

اِستَدَرَّ اللّبن اِستِدرارًا بیرون آورد شیر را از پستان

اِستَدَرَّتِ المعزی نر طلب کرد بز ماده

دَرّ خون ـ شیر ـ غنیمت ـ بسیاری

شیر ـ خوبی و نیکوئی

گویند لِلّه دَرُّهُ از خدا خیر کثیر باد او را

ولا دَرَّ دَرُّهُ بسیار نیست خیر او

دُرَّة ـ دُرّ و دُرَر و دُرّات ج مروارید بزرگ

دُرّیُّ السّیف درخشندگی شمشیر

کوکبٌ دُرّیٌّ (یثلث) ستاره روشن

دِرَّة ـ دِرَر ج آلت زدن ـ شیر ـ خون ـ بسیاری شیر و روانی آن ـ گرمی بازار ـ ریزندگی باران

دُرَرُ الطّریق میانه راه

هما علی دُرَرٍ واحدٍ آن دو بر یک قصد اند

دَرَرُ البیت پیشگاه خانه

دَرَرُ الرّیح جای وزیدن باد

ناقةٌ دَرُورٌ و دارٌّ شتر پر شیر

سِراجٌ دارٌّ و دَرِیٌّ چراغ روشن

مِدرار ریزان

دَریر مرد گرد اندام توانا ـ چهارپای تیزرو

اَدَرّ خایه دراز. مبتلا بفتق

دَرّارة دوک

تِدِرَّة شیر بسیار

(دَرَاَ) دَرْاً و دَرْاَةً ـ م دور کرد و دفع نمود آنرا بسخت

دَرَاَ الشیء گسترد و پهن کرد آنرا ـ فراخ گردانید

دَرَاَ السّیل زود در رسید و دور شد

دَرَاَ الرّجل ناگهان آمد

دَرَأَتِ النّار روشن شد

دَرَاَ البعیر غده ناک گردید شتر

دَرَاَ الکوکب دُرُوءًا ـ ن م روشن شد و درخشید

اَدرَأَتِ النّاقة لضرعها آویخته پستان گردید

دارَأَهُ مُدارَأَةً بازداشت او را ـ فریب داد او را ـ نرمی نمود با او

اِدّرأتُ الصّید در کمین صید نشستم

اِندَرَاَ السّیل اِندِراءًا از دور رسید

مقدّمه سیل

اندراء — پریشان و پراکنده شدن
— دور رفتن سیل
تدارأ — همدیگر را دفع کردن در خصومت
تدرّؤا علیهم — دست بستم دراز کردند بآنها
تدرّوء — پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آن
درء — کجی - کجی نیزه - آنچه از کوه افتد
جاء السیل درءاً — بسرعت آمد سیل از جای نامعلوم
دریئة — حلقه که با تیر و نیزه نشان گیرند
آنرا جهت آموختن
داریء — شتر که پشت او ورم کرده و غده ناک است
درؤ الطریق — شکافها و آب کندهای راه
رجل ذو تدرأ و تدرأة — مردی که دفع کننده
دشمن است باقوت
مِدرأ — آنچه دفع کنند بآن
(درِب) دربا و دربة - ف خوی گرفت
باو و حریص گشت
دربی فلانا درباة — انداخت او را
درّبه به وفیه وعلیه تدریبا — باخلاق آن
گردانید او را
درّبته الشدائد — آزموده کرد او را سختیها
ادرب الجندی تدریبا — تحمل کرد در کارزار
وقت فرار
ادرب القوم — داخل شدند بزمین دشمن
تدرّب بالشیء — خو گرفت و حریص گردید
درب - دِراب ج — دروازه بزرگ فراخ
- هر راهی که بکشور روم رود
- جای خشک کردن خرما
دُربة — عادت و خوی - دلیری در
کارزار - کوهان گاو بد اصل
عُقاب درِبة و دارب علی الصید — عقابی
که حریص و دلیر بر شکار است
داربة — زن عاقله هنرمند
دُرابة — دلیری در جنگ و در سر کار
دروب و دربوب و دربوت — چهارپای
سواری رام (مذکر و مؤنث)

(در همه یکسان است)
دُرْب — ماهی زرد رنگی است
مُدَرَّب — مرد آزمایش شده بسختیها و
بلاها - شیر - شتر رام سواری
ه (تدربأ) الشیء — غلطید
ه (دربج) دربجة — نرم گردید
بعد سختی
دربجت الناقة علی ولدها — ماده شتر
مهربانی نمود به بچه خود
دُرابج — خرامان در راه رفتن
ه (دُربح) — دوید از ترس - خم کرد
پشت را رام و خوار گردید
ه (دربخ) الرجل — خم کرد پشت خود را
و خوار گردید
دربخت الحمامة لذکرها — تن داد و رام
گردید کبوتر برای نر خود
(تدربس) تدربسا — پیش افتاد
دِرباس — شیر درنده - سگ گزنده
دُرابس — شتر ضخیم
(دربص) دربصة — ساکن و خاموش
ماند از ترس
ه (دربلة) — نواختن دهل - نوعی رفتار
(دربان) و دِربان - درابنة ج
دربان (معرب است)
درابنیة — نوعی گاو باریک سم که دارای
چند کوهان باشد
ه (درثع) — شتر سال خورده
(درج) دُروجا و درجانا - م ن رفت
درج الرجل — راه رفت
درج القوم — بآخر رسیدند گروه و منقرض شدند
هو اکذب من دبّ ودرج — او دروغگوترین
مردگان و زندگان است
درج فلان — براه خود رفت بانسلی از خود نگذاشت
درجت الناقة واَدرجت — گذشت از سال
و بچه نداد

دَرَجَ الکتابَ وَاَدْرَجَ وَ دَرَّجَ   پیچید نامه را و لوله کرد

دَرَجَتِ الرِّیحُ بالحَصیٰ   سخت وزید باد

دَرَجَ فلانٌ - ف   براه خود رفت و ترقی نمود در مرتبه - پیوسته گوشت دراج خورد - لازم گرفت میانه در کلام و دین و غیر آن

اَدْرَجَ الدَّلْوَ   بنرمی کشید آب چاه را

اَدْرَجَ بالنّاقة   بست سر پستان ناقه را

دَرَّجَهُ اِلی کذا   نزدیک گردانید او را بسوی آن بتدریج

دَرَّجَنی الطعامُ والاَمْرُ   تنگ روزی و بیطاقت شدم

تَدَرَّجَ   کم کم نزدیک گردید

اِسْتَدْرَجَهُ اِلی کذا   نزدیک گردانید او را بسوی آن - فریب داد او را - مضطر گرداو را برفتن

اِسْتَدْرَجَتِ النّاقةُ   در پی بچه خود رفت بعد از زائیدن

اِسْتَدْرَجَتِ الرِّیحُ الحَصیٰ   باد سنگریزه را غلطانید بر زمین

اِسْتِدْراج   اندک اندک نزدیک گردانیدن

اِنْدَرَجَ القومُ   بآخر رسیدند گروه و منقرض شدند

دَرْج   کاغذ - پیچیدن نامه

دَرْج و دَرَج   نوشته - کاغذ - لای نامه

دُرْج - دُرْجَة   واحد - اَدْراج و دِرَجَة ج   دوک دان - جعبه جواهر و پیرایهٔ زنان

دُرْجَة   سه پایه - نردبان - پارچه در فرج ناقه گذارند آلوده بدوا برای علاج یا برای آنکه گمان کند آبستن است و بیرون آورند و بچه ناقه دیگر را نزد او برند تا بگمان بچه خود شیر دهد

دَرَج   میانجی - راه

رَجَعَ اِلی اَدْراجِه   از راه که آمد برگشت

ذَهَبَ دَمُهُ اَدْراجَ الرِّیاح   خون او برایگان رفت

دَرَجَة - دَرَج ج   نردبان - پایه

دَرَجات ج   پایگاه

دُرْجَة   مرغیست - نردبان

تُرابٌ دارِجٌ   خاکی که باد بر آثار خانه ها ریزد و آنرا بپوشاند

دَرُوج   باد تند و تیز

دِرِجٌ دَرُوج   باد سریع

دُرَّج   کارهای سخت و مشکل که صاحبش را عاجز گرداند

دَرّاج   کثیر الطواف - سخن چین - خارپشت

دَرّاجَة   دوچرخه بشکل که عامه آنرا کراجه گویند - حالت برفتار آمدن کودک - آلتی است از آلات حرب که در پناه آن سوراخ بر قلعه زنند



دُرّاج (مذکر و مونث یکسان است) مرغیست رنگین بشکل

مَدْرَج و مَدْرَجَة   جای رفتن - راه



مَدْرَجَة - مَدارِج ج   زمین که دراج در آن بسیار باشد

دِرِّیج   طنبور یا چیزی است مانند آن

دَوارِجُ الدابّة   پاهای ستور

مِدْراج   ماده شتر که عادت او شد که در گذرد از حال بچه نهد

اُدْرُجَة   نردبان

۵ (دَرْجَبَتِ) النّاقةُ و لدها   مهربانی نمود بچه خود را

۵ (دُرْجُوج)   جانوریست کوچک سرخ سیاه

۵ (دُرْجُع)   نوعی از قفه هیمه که بگاو دهند

۵ (دَرْجَل) قوسة دُرجلة   ولی پیچیده

برکمان خود
دَرجَلَة تسمه بالی که برکمان بندند
ه (دَرجَنَتِ) النَّاقَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا مهربان شد شتر بر بچه خود بعد از رمیدگی
(دَرَحَ) دَرحًا - م راند او را
درح دَرحًا - ف پیر شد - ناقة دَرِحَة ص
ه (دِرحَایَة) : کوتاه قامت
رَجُلٌ (دِرحَایَة) مرد کوتاه قامت فربه شکم بزرگ
ه (دُرَخبِیل) سختی و بلا
ه (دُرَخبِیلَن) سختی و بلا - مرد کندرو و درنگ کار
ه (دُرَخمِلَة) بشکفت آرنده و خندانند
دُرَخبِیل سختی و بلا - مرد کندرو
ه (دُرَخمِین) سختی و بلا - کندرو و درنگ کار
(دَرِدَ) دَرَدًا - ف بی دندان شد
أدرَدُ (ص مذکر) و دَرداء (ص مؤنث)
نَاقَةٌ دَرداء شتر پیر یا شتر که از پیری دندانهایش سائیده شده
دُردِی آنچه از روغن و غیره ته نشیند
اِمرَئَةٌ (دَردَب) زنیکه بشب رفت و آمد کند
دَردَبَة نوعی دویدن مانند خائف که از ترس باطراف مینگرد - خواری و فروتنی نمودن
دَردَب لَمَّا عَضَّهُ الثِّقَاف هرگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد
دَردَبِی طبل نواز
دَردَاب آواز طبل
(دَردَبِیس) سختی و بلا - پیر فربه پرسال - مهره افسون جهت دوستی
ه (دَردَجَة) مهربانی کردن شتر بچه خود را - باهم کمک کردن در دوستی
ه (دِردِح) - دَرَادِح ج حریص

پیر فانی و فربه - شتر که از پیری دندانهای او بآخر رسیده و سائیده شده
دَردَحَة زنیکه طول و عرض او برابر باشد
(دَردَرَ) البُسرَةَ جوید غوره خرما را
تَدَردَرَتِ اللِّحیَةُ بحرکت آمد ریش
دَردَرِیّ کسیکه بدون حاجت رفت و آمد نماید
دَردَرِیّ بیضه دراز
دُردُر - دَرَادِر ج جای دندانهای طفل پیش از برآمدن
دُردُور گرداب
دَردَار آواز دهل
ه (دَردَق) کودک - شتر ریزه - دَرَادِق ج پیمانه ایست شراب را
دَردَاق سکو - زمین کوفته و هموار کرده
ه (دُردَاقِس) استخوانیست میان سر و گردن
ه (دُردَاقِص) دَرَادِقص ج طرف بالای گردن
ه (دِردِم) زنیکه در شب آمد و رفت نماید
نَاقَةٌ دِردِم ماده شتر پرسال
(دَرِزَ) دَرَزًا - ف متمکن شد بر متاع دنیا و لذات آن
دَرَزَ الثَّوبَ دَرزًا دوخت شکاف جامه را
دَرز ناز و نعمت دنیا و لذات آن
بَنَاتُ الدُّرُوز شپش و تخم آن
أولَادُ دَرزَة فرومایگان - خیاطها و بافندگان
(دَرَسَ) الرَّسمُ دُرُوسًا - ن ناپدید شد نشان
دَرَسَتهُ الرِّیحُ ناپدید کرد آنرا باد
دَرَسَتِ المَرأةُ دَرسًا و دُرُوسًا حائض گردید دَارِس ص دَوَارِس ج
دَرَسَ الکِتَابَ دَرسًا و دِرَاسَةً - ن خواند و نوشته را
دَرَسَ الجَارِیَةَ جماع کرد با او
دَرَسَ الحِنطَةَ دَرسًا و دِرَاسًا کوبید خرمن گندم را
دَرَسَ البَعِیرَ مبتلا بگری و قطران مالیده شد

دَرَسَ الثوبُ — کهنه گردید جامه
دَرَسَه — کهنه گرد او را
دَرَسَ الکتابَ وادّرسَ — قرائت کرد کتاب را
تَدارُس — درس گفتن
اِندَرَس — ناپدید گردید
مُدارِس — مرد بدعمل آلوده بگناه
مُدارَسَة — درس گفتن - باهم مذاکره کردن
لیقولوا دارَسْتَ (در بعض قراآت) خواندی
تو قرآن را بر یهود و خواندند آنها توراة را بر تو
دَرْس — راه پنهانی - جرب شتر
دِرْس و دَرْس و دَریس - اَدْراس و دِرْسان
ج — دم شتر - جامه کهنه
دُرُسَة — ریاضت
دارِس — حائض
اِدْریس — نام پیغمبری (هو لیس من الدراسة)
اَبُوادریس — کنیه ذکر
اَبُوادراس — کنیه فرج
دِرْواس — سگ بزرگ سر - شتر رام گردن
ضخیم - مرد دلیر با شکوه - شیر درنده
دِرْیاس — شیر
مَدْرَسَة — جای درس
مِدْرَس — کتاب
مَدْرُوس — دیوانه - جامه کهنه
مِدْراس — جای درس قرآن
ه (دُرْشَة) — حاجت
دارِش — پوست سیاه
(دَرِصَتِ) الناقة دَرَصاً - ف - از
پیری ریخت دندان شتر - دَرْصاء ص
دَرْص و دِرْص - دِرَصَة و اَدْراص و دِرْصان
و اَدْرُص و دُرُوص — ج بچه
موش - بچه خارپشت - بچه خر
گوش - بچه گربه
دِرْص - اَدْراص و دِرَصَة ج بچه خر سقط
شده - بچه خارپشت - خرگوش -
موش و گربه - سگ ماده

نافة دَرُوص — شتر سریع و تیزرو
اُمّ اَدْراص — سختی و بلا - موش
اَبُو اَدْراص — احمق
(دَرَعَ) الشاة دَرْعاً - م - کند پوست
گوسفند را از جانب گردن
دَرَعَ رَقَبَة — جدا کرد گردن را از بند و مفصل
بی شکستن آن
دُرِعَ الزرعُ - ل - خورده شد بعض از زراعت
دُرِعَ الماءُ — گرفت هر چیز را که نزدیک او بود
اَدْرَعَ فلانٌ — بی گیاه شد اطراف آب
اَدْرَعَ الشهر — گذشت ماه از نیمه
اَدْرَعَ النعلَ فی ید — داخل کرد دست را بنعلین از
باشنه آن
اَدْرَعَ اِدْراعاً — داخل کرد چیزی را در چیزی
دَرَّعَه تدریعاً — زره پوشانید او را. مدرعه و دراعه پوشانید
دَرَّعَ المرأة — پیراهن پوشانید او را
دَرَعَ الرجل — پیش برآمد - خفه کرد - ظاهر نمود
اِدَّرَعَ الرجل و تدرّع — پوشید زره آهن
اِدَّرَعَت المرأة و تدرّعت — پوشید پیراهن را
اِدَّرَعَ فلانٌ اللیلَ — داخل شد در تاریکی شب سیر کنان
اِندَرَعَ الرجل — پیش آمد
اِندَرَعَ یفعلُ کذا — بسرعت رفت تا چنین کند
اِندَرَعَ العظمُ — از جای خود برآمد استخوان
اِندَرَعَ البطنُ — بر شد شکم
اِندَرَعَ القمرُ من السحاب — برآمد ماه از ابر
تَمَدْرَعَ — مدرعه پوشید
دِرْعُ الحدید - اَدْرُع و اَدْراع و دُرُوع ج
(درع بر غیر قیاس و دُرَیْعَة بر قیاس مصغر) زره
آهن شکل



دِرْعُ المرأة - اَدْراع ج
پیراهن زن
دَرَع — سفیدی گردن و سینه
گوسفند و سیاهی ران او
دِرْع — گیاه تازه
دُرْعَة النخل - دُرَع ج پیه درخت خرما که در ریشه

آن پوشیده باشد

دُرْع سه شب ستاره زده تا هیجده نیم از جهت سیاهی اوائل و روشنائی تمام آن

رَجُلٌ دَارِع مرد زره دار

اَدْرَع اسب سفید و سیاه و کذلک گوسفند

دَرْعاء گوسفند گردن و سینه سفید سیاه رنگ

لَیلَةٌ دَرْعاء - دُرْع ج شبیکه ماه آن نزدیک صبح طلوع کند

دِرْعَة - دَرَاعِی ج پیکانیکه در زره در آید

مِدْرَعَة نوعی جامه پشمین - روی پوش زین و پالان که بلندی جلو و عقب آن پالان باشد

دُرَّاعَة (گاهی بتخفیف را آید) = بمدرعه - نوعی جامه پشمین

ماءٌ مُدْرِع آبیکه گیاههای اطراف آن خورده باشند

مُدَرَّع حیوانیست سیاه جسم بشکل



مُدَرَّعَه کشتی جنگی فولاد پوش

اِدَّرَعَتِ الاِبل بطور عادی یا شتاب رفتند

ه (دَرْعَث) بزرگ سال تن دار

ه (دِرْعَوس) شتر نیکو

ه (اِدْرَعَشَّ) مِنْ مَرَضِه به شد از بیماری

ه (اِدْرَعَفَّ) الرَّجُلُ فِی القِتَال پیش در آمد در کارزار

اِدْرَعَفَّتِ الاِبل بسرعت رفتند یا باهسته

ناسٌ مُدْرَعِفُّون مردمیکه پیوسته آماده سفر و سیر اند

ه (دِرْعِم) هیچکاره بد زبان

(دَرَف) پناه - سایه - جانب

ه (دَرْفَس) سوار شد شتر بزرگ اندام را و برداشت نشان بزرگ را

دِرَفْس شتر بزرگ جثه - مرد فربه ضخیم - نشان بزرگ - جامه ابریشم

دِرَفَاس شتر بزرگ جثه - مرد فربه - شیر بزرگ هیکل

ه (دُرَافِص) بزرگ - فربه - ضخیم از هر چیز

(دَرْفَق) فی سَیرِه و اِدْرَنْفَق سرعت کرد در رفتن

(دَرَق) فی المَشْیِ دَرْقاً سرعت کرد در رفتار

دَرَّقَه تَدْرِیقاً نرم گردانید

دَرَق سخت از هر چیز

دَرَقَة - دَرَق و اَدْرَاق و دِرَاق ج سپر - سوراخ نهر

دَرْقَاء ابر

دَرَاق و دِرْیَاق و دِرْیَاقَة (بفتح دال و کسر) تریاق - شراب

دَوْرَق (معربست) ابریقی است بشکل



ه (دَرْقَع) و اِدْرَنْقَع بسرعت گریخت یا بسختی گریخت

دَرْقَعَ المَال شتران کوشش کردند در چریدن

دُرْقَع شتر آبکش

دُرْقُوع مرد بد دل

مُدَرْقِع و مُدْرَنْقِع کسیکه دنبال خوراک مردم رود و دوام در آن نماید

مُدْرَنْقِع بسرعت گریزنده از سختی

(دَرْقَل) الرَّجُلُ دَرْقَلَةً بسرعت رفت - رقص کرد - گشاده گام رفت - با تجبر و ناز رفت

دَرْقَلَه فرمان بردار گردید او را

دِرْقِل نوعی جامه حریر - مرد خوش خرام

دِرْقِلَة نوعی بازی کودکان را

ه (دَرْقَم) هیچکاره - نام دجال

ه (دُرَاقِن) زرد آلو - شفتالو

دُرَّاقِن درخت میوه دار

(دَرَک) دَرَکاً - ن در رسید

دَرَّکَ المَطَر تَدْرِیکاً پیاپی باریدن باران

اَدْرَکَه رسید او را

اَدْرَکَ الشَّیْء رسید وقت آن

اَدْرَکَ الغُلام بالغ گردید کودک

اَدْرَکَ التَّمْر رسیده شد خرما

اَدْرَکَ الدَّقِیق فنا پذیرفت آرد

اَدْرَکَهُ بِبَصَرِه دید او را بچشم خود

دَارَکَه مُدَارَکَةً و دِرَاکاً ملحق شد او را - پی در پی

درآمد آنرا - دریافت آواز او رفت

اِدّارَکَ (تدارک است و اعلال شده)

تَدارَکوا رسیدند آخر ایشان اول ایشان را

تَدارَکَ القوم ملحق شدند گروه بیکدیگر

تَدارَکَ الثَریان رسیدنم باران زمین نمناک را

تَدارُک رسیدن چیزی چیزی را

بل ادّارَکَ عِلمُهُم فی الآخرة به رسید و ناپدید شد علم آنها

اِستَدرَکَ الشَّیءَ بالشَّیءِ خواست تدارک ما فات را بچیزی کند

اِستَدرَکَ الخطاءَ بالصَّواب بجا آورد بعد از خطا صوابی

اِستَدرَکَ علیهِ القول خطا گرفت در گفتار او

دَرَک و دَرْک - اَدراک ج تبعات هر چیز - ته دوزخ و درکات منازل اهل آن - نهایت ته هر چیز - ریسمان پاره که بر سر ریسمان بزرگ یا در گوشه دلو بندند

دَرْک در رسیدن

دِرْکَة حلقه زه - تسمه که زه را بدان پیوند کنند - پاره از ریسمان و غیر آن که تنگ اسب و شتر را پیوند نمایند اگر کوتاه باشد

دَرِیکَة رانده از صید و غیر آن

رَجُلٌ دَرّاکٌ و مُدرِکٌ و مُدرِکَة مرد نیک دریابنده و شدید اللحاق

مُدارِکَة زنیکه از جماع سیر نشود

مُتَدارِک در عروض بحری است مرکب از هشت فاعلن مثل

حسن ولطف ترا بنده مهر و مه

خط وخال ترا مشک چین خاک ره

(در قافیه) کلمه که دو متحرک میان دو ساکن واقع شود مانند مرحبا

۵ (دِرْکِلَة) بازیچه ایست یا نوعی رقص

(دَرِم) الکَعبُ دَرَماً پوشیده شد کعب بگوشت بحدیکه حجم آن معلوم نشود

دَرِمَ الساق هموار شد

دَرِمَ الاَسنان سائیده و ریخته شد دندانها

دَرِمَ البعیر ریخته و نزدیک بریختن شد دندانهای او

دَرَمَ الاَرنب دَرماً و دَرَماً و دَرَماناً و دَرَماناً و دَرَمانَ - ض نزدیک بهم گذاشت گامها را در رفتن

دَرَمَ البعیر آهسته و نرم رفت

اَدرَمَ الصَّبیّ جنبید دندانهای شیری کودک تا بجای آن دندان دیگر بر آید

اَدرَمَ الفَصیل شتر بچه در سال پنجم یا ششم در آید

اَدرَمَت الارض شوره گیاه (درماء) برآورد زمین

دَرَّمَ اظفاره تدریماً بعد از بریدن ناخنها هموار و برابر گردید

دَرِم درختی است

دَرَمَة و دَرَمَة خرگوش

دِرعٌ دَرِمَة و مُدَرَّمَة زره نابان و نرم و فراخ

اَدرَم برابر و هموار

رَجُلٌ اَدرَم مرد بدون دندان

کَعبٌ اَدرَم - دُرم ج کعبی که بسبب پیه و گوشت حجم آن معلوم نباشد

دَرماء خرگوش - شوره گیاهی سرخ برگ

اِمرأةٌ دَرماء زنیکه استخوانهای وارنج او بسبب پیه و گوشت ظاهر نشود

دَارِم درختیست صحرائی مانند کنار (اسدر)

دَرُوم زن کوتاه قامت بد رفتار - زنیکه در شب آمد و شد کند

دَرِیم پر گوشت خوش اندام

دَرّامَة خرگوش - زن کوتاه قامت با بد رفتار در کوتاهی

دَرّامَة و دُرّامَة خارپشت

مِدرام - مَداریم ج آلوده بچرک

۵ (دَرمَجَ) الناقة علی ولدها مهر آورد بر بچه خود

اِدرَمَّجَ بدون اجازت در آمد

اِدرِمّاج درچیزی پنهان آمدن و قرار گرفتن در آن

(دَرمَسَ) الشَّیءَ پنهان کرد آن را

دَرْمَسَ خاموش شد
دَرْوَمَس مار
(دَرْمَصَ) دَرْمَصَةً خويشتن خوار نمود
(دَرْمَق) آرد بسيار سفيد
(دَرْمَكَ) الأِبلُ الحوضَ شتران شكستند حوض آب را
دَرْمَكَ البناءَ نيك وهموار گردانيد
دَرْمَكَ دَرْمَكَةً دويد ونزديك نهاد قدمها را
دَرْمَك آرد سفيد - خاك نرم
دُرْموك پارچه گستردنى
(دَرِنَ) الثوبُ دَرَناً - ف چركين گرديد جامه
ثوبٌ دَرِنٌ ومِدْرانٌ ص
دَرِنَت يدُهُ بالشيءِ آلوده گرديد دست او
أَدْرَنَ الثوبُ آلوده بچرك گرديد جامه
أَدْرَنْتُهُ چركين گردانيدم اورا
أَدْرَنَتِ الإبلُ چريدند علف ريزه هاى خشكرا
دَرَن - أَدْران ج چرك - جاى باش
أُمُّ دَرَنٍ دنيا
دَرِنُ اليدين ويداهُ دَرِنَتان بالخير وأيديهم دَرِنَةٌ دستهاى او آلوده بخير ند
دَرِين علف ريزه خشك - جامه كهنه
أُمُّ دَرِين زمين قحط زده
دُرْنَة احمق
دَرَان روباه
دُرانَة علف ريزه خشك - خشك وريز از گياه ودرخت وسبزى
دُرانَة نام زنى است
ظبىٌ مِدْران - مَدارين ج آهوى علف ريزه خوار
أُدْرُون جاى علف - آخور
حَطَبٌ مُدْرِن هيزم خشك
ه (دُرانِج) بناز وخرامان رونده
ه (دُرانِس) شتران ومردم سخت ضخيم
دِرْناس شير درنده
ه (دُرْنوف) شتر بزرگ هيكل وفربه

ه - مر (دَرْنَفَقاً) تيز رفت
إِدْرَنْفَق پيش در آمد - سرعت كرد در رفتار - نيك رفت
ه (دُرْنُك) نوعى فرش وگستردنى
دُرْنُوك نوعى جامه يا پارچه گستردنى
دِرْنِيك گستردنى
ه (دُرْوانِج) (معرب دروازه گاه) پيش آمدگى جلوى كوهه (قاچ) - زين از نقبه امتداد دو طرف آن
ه (دُرْوان) بچه كفتار از ماده گرگ
(دَرَهَ) عليهم دَرْهاً - م ناگهان آمد ونمايان شد
دَرَهَ عنهم دفع نمود از آنها وراند
دَرَهَ على كذا تدريهاً زياده كرد
دَرَهَ فلانٌ فلاناً دگرگون وناشناس ساخت خود را براى او
مِدْرَه - مَدارِه ج رئيس - زعيم گروه - ناطق ومتكلم - چابك در وقت كارزار - دهو
هُوَ ذُو تُدُرِهِهِم اوراننده ودوركننده وحمايت كننده است از آنها
دارِهاتُ الدهرِ هواجم وحوادث وكار
دَرَهْرَهَة ستاره بسيار روشن - كارد بيج (معربست)
ه (دِرْهَوْس) سخت ودرشت
دُراهِس پرگوشت وفربه وسخت
دَراهِس سختيها
(دَرْهَمَتِ) الخُبّازى برگ بنيرك نهاد در هم گرديد (گياه)
أَدْرَهَمَّ بصرُهُ تاريك گرديد چشم او
أَدْرَهَمَّ ادْرِهْماماً پير شد وبرجاى ماند
دِرْهَم ودِرْهِم ودِرْهام - دَراهِم ودَراهيم ج درم رايج مسكوك (كلمه فارسى ومعربست) - مرغزار با درخت - بوستان با ديوار
رجلٌ مُدَرْهَم مرد بسيار درم دار

(دریئه) و دریت به دریاً و دریئة و دریاً
و دریةً و دریاناً و درایةً و دریاً
- ض دانستم آنرا یا دانستم تقسیمی حیله

دری الصید دریاً و ادری و تدری فریب داد آنرا
دری راسه و اذری ادراءً خارید سر را بمدری
ادراه و اذری به اورا حیله آگاهانید
لا ادری ولا اذر نمیدانم
ادرات المرئة و تدرت شانه کرد موی را
ادراء فریب دادن
داری مداراةً (گاه مهموز آید) باهمدیگر ملاطفت کردند
مدری و مدراة و مدریة - مدار و مداری ج میخ
وشاخ باریک که زنان با موی سر صاف کنند
دریة چیزیکه بر آن تیر و نیزه اندازند برای آموختن
- چهارپا و غیره که صیاد پنهان شود برای صید

(دزره) دزراً - ن راند و دفع کرد آنرا
(دس) الشیء دسّاً و دسیسی - ن پنهان
کرد آنچیز را - زیر خاک دفن کرد
قطران مالید بر شتران
دس دسیساً پنهان داشتن بمکر و حیله
دسس تدسیساً (للمبالغة) بمعانی فوق
اندس پنهان شد در خاک
دس پنهان کردن - قطران مالیدن بشتر
دسس بوی گند بغل - ریاکاران
دستة بازیچه است کودکانرا
دسیس - دسس ج بوی گند بغل که با
دارو رفع نشود - کسیکه او را پنهان
بجائی فرستند تا خبر بیاورد - کباب
دساس ماریست کوتاه سرخ رنگ که با سینی
بگزد و سر و دم او تمیز داده نشود
دساسة قارچ یا دنبلان سفید
تدسیة (از دس مشتق است و سین دوم بیا منقلب
شده است) پوشانیدن گم کردن
داسوس جاسوس
مدس آلت جراحان که عمق زخم را بدان سنجند
(دست) دسوت ج دشت و صحرا - لباس
- کاغذ - مسند ملوک - مجلس -
صدر خانه - حیله و خدعه
الدست علی غلبه کردم
(دستجة) - دساتج ج (معرب دسته) د
دستیج (معرب دستی) ظرفیست که آنرا بدست
توان برداشت
دستینج ابر با برق
(دستور) - دساتیر ج دفتریست
که تمام مایحتاج چیزها نوشته شده باشد
- دفتریکه در ضبط نسخه ها بر آن اعتماد کنند
(معرب دستور)
(دستان) - دساتین ج در اصطلاح
موسیقی و تری از چوب است
ه (اندسج) برروی افتاد
مدسج بافنده
مدسج و مدسج جانور کوچکی است بر آب میدود
و مانند عنکبوت از لعاب دهن تار میتنند و آنرا
خس گویند
(دسر) دسراً - ن نیزه زد - شکافت -
راند - فرو برد - جماع کرد - اصلاح
کرد کشتی را بر سن و میخ
دسار - دسر و دسر ج میخ آهن - ریسمان از لیف
خرما یا ریسمان از آن
ناقة داسرة ماده شتر سریع
دسراء - دسر ج کشتی که آب را بسینه شکافد
دوسر دانه های سیاه که در گندم است - شتر ضخیم
دوسر و دوسری و دواسر و دواسری و دوسرانی
ضخیم و سخت
مدسر مرد بسیار جماع کننده
(دسع) دسعاً - م راند - قی نمود - پر کرد
- بند ساخت سوراخ را یکبار - پوشیده
شدن رگ در گوشت - بخشیدن - بر آوردن
شتر نشخوار را بدهان
دسیع بیخ گردن
دسیعة - دسائع ج بخشش بزرگ بخشیدن

- براوردن سر نشخوار را بدهان - سرشت
که مردم بدان آفریده شده - خوی وخلق -
کاسه بزرگ - میخانه - سفره بزرگ - قوه وتوانائی

بَعیر دَسِیع بسیار نشخوار کننده

مَدْسَع مری (مجری خوراک در حلق و استخوان سینه)

مِدْسَع هادی - راه نما

ە (دَسْفَت) بی غیرتی وزن را از کار زشت باز نداشتن

دُسْفان - دُسافی ج جاسوس - واسطه میان
مرد وزن بحرام - بی غیرتی ودیوثی

دِسْفان - دَسافین ج جاسوس - واسطه میان
مرد وزن بحرام

اِدْساف وا داشتن زن خود را بکار زشت

(دَسِقَ) الحوض دَسَقاً - ف پر شد حوض ولبریز گردید

اَدْسَقَ الاناءَ اِدْساقاً پر کرد ظرف را

دَسَق پر شدن حوض بحدی که لبریز شود
- سفیدی آب حوض وبرق آن

اَدْسَق دهن فراخ

دَیْسَق حوض پر - خوانچه از نقره - هر زیور از نقره
صاف - هر فرد خوش صورت نورانی

(دَسْکَرَةَ) - دَساکِرَة ج ده وقریه بزرگ
- معبد نصاری - زمین هموار - میخانه
- وجای آماده برای شراب وملاهی قلعه
وحصار که عجمیان گرد آن خانه ها میسازند

(دَسَمَ) القارورة دَسْماً - ن واَدْسَمَ بست
دهانه شیشه را

دَسَمَ الباب در را بند کرد

دَسَمَ المرأة جماع کرد با زن

دَسَمَ الاثر ناپدید شد نشان

دَسَمَ المطر الارض باران اندک تر کرد زمین را

دَسَمَ الجرح در جراحت فتیله نهاد

دَسَمَ البعیر دَسْماً - ض قطران الید شتر را

دَسِمَ دُسْمَةً - ف تیره گون گردید

اَدْسَم ص مذکر ودَسْماء ص مؤنث

دَسَّمَ المطر ترکردانید باران

دَسَّمَ تَدْسِیماً چرب کردن - خال سیاه بر زنخ کودک نهادن

تَدَسَّمَ الرجل چربی وروغن خورد

انا علی دَسَمِ الامر من بر کنارم از آن کار

دَسَم چربی گوشت - چربی - چرک وجراحت

دَسَمَة مورچه

دُسْمَة مرد فرومایه - آنچه بدان شکافهای
مشک را بندند - تیرگی مایل بسیاهی

ما هو الا دُسْمَة در او خیری نیست

داسِم رفیق مهربان کار

دِسام سرپوش شیشه ومانند آن - آنچه بدان زخم را بندند

رجل دُسَیْم مرد بسیار ذکر گوی یا اندک ذکر گوی

دَیْسَم خرس با بچه آن - روباه با بچه او -
گیاه سیاه - رفیق مهربان در کار

(دَسا) دُسُوّاً ودَسِیَ دَسْیاً - ن کم شد
- پنهان شد

هو داسٍ لا ذاكٍ او کم شونده است نه نمو کننده

دَسّاه تَدْسِیَةً برانگیزانید او را بدی - فاسد کرد آنرا

دَسّی عنه حدیثاً تحمل حدیث کرد از وی ونقل کرد

دَسّی نفسه خود را پست وبدبخت کرد

(دَشَّ) دَشّاً - ن ض رفع شیشه ساخت

دَشِیشَة خوراکی است از گندم کوفته

ە (دَشْت) بیابان. صحرا (معرب دشت)

ە (دُشْمُر) مرد بی خبر

(دَشَنَ) دَشْناً - ن بخشید آنرا

دَشَّنَ الثوب تَدْشِیناً پوشید جامه را در
اولین دفعه

دَشَّنَ المعبد نماز خواند در مسجد قبل از آنکه کسی نماز خوانده باشد

تَدَشَّنَ گرفت آنرا

داشِن جامه نوکه پوشیده نشده باشد
- وستلاف - امعرب دشن که عوام دشت
گویند) - خانه نوکه محل سکونت قرار گرفته
باشد

(دَشا) دَشْواً فرو رفت در هنگامه جنگ

ە (دَصَّ) دَصّاً - ن خدمت نمود بانه کرد

ە (دَصْدَصَة) غربال را بدست زدن
تا آرد آن فرو ریزد

ه (دَصَقَ) دَصْقًا - ن شکست آبگینه و غیر آنرا

ه (دَضَّ) دَضًّا - ن خدمت کرد با رعایت حقوق و آداب آن

(دَظَّرَ) دَظًّا - ن راند او را - شک کرد - دژو

(دَعَّرَ) دَعًّا - ن سخت راند او را - فرو کرد بسختی

اَدَعَّ الرَّجُلُ صاحب نفقه خوار های کوچک بسیار شد

دَعَاع نفقه خور های کوچک مرد

دُعَاع - دُعَاعَة واحد نخله های متفرق و پراکنده - مورچه های سیاه بازو - دانه ایست سیاه مانند سیاه دانه و بری است

دَعَاع جمع آورنده دانه دُعَاع

دَعَا برخیز و بمان (بلغزنده پای وافتاده گویند)

(دَعَبَ) دَعْبًا - م راند - جماع نمود - مزاح کرد

دَاعَبَهُ مُدَاعَبَةً مزاح کرد با او

تَدَعَّبَ عَلَيْهِ ناز کرد بر او

تَدَاعَبُوا با هم مزاح کردند

رَجُل دَعِبٌ و دَاعِبٌ و دَعَّابٌ و دَعَّابَةٌ مرد با مزاح

دَاعِب آنکه در جریان بر جهد

دُعَابَة بازی و مزاح

دُعْبُب بازی و مزاح - سرود گوی نیکو - جوان نازک بدن و لطیف پوست - مرد با مزاح - میوه گیاهی است یا عنب الثعلب (تاجرزی)

دُعْبُوب راه واضح و صاف شده - مرد ضعیف کوتاه مسخره - مورچه سیاه - دانه ایست سیاه که خورده میشود - بیخ گیاهی است که آنرا پوست کنده میخورند - شب تاریک - کوتاه قامت زشت بیات که مورد سخریه است - شادمان - مخنث - احمق - اسب دراز هیکل

رِيحٌ دُعْبِيَّة باد تند

(دُعْبُوث) مخنث مأبون

(دُعْبُوس) احمق

ه (دَعْبَغ) حکایت صدای بچه شیرخوار

(دِعْبِل) تخم قورباغه - ماده شتر توانا و دزد - شتر بلند - نام شاعر معروف

دِعْبِلَة ماده شتر توانا - دزد

(دَعَتَهُ) دَعْتًا - م سخت راند او را

(دَعَثَ) دَعْثًا بدست یا پا نرم کرد خاکرا بر زمین

دَعَثَ بِهِ الاَرْضَ زد او را بر زمین

دُعِثَ الرَّجُلُ - ل رسید او را سستی و لرزه

اَدْعَثَ اِدْعَاثًا باقی گذاشت - اختیار کرد - دزدی نمود - دور رفت در سیر

اِنْدَعَثَ الشَّيْءُ زیر گام خورد گردید

تَدَعَّثَتْ صُدُورُهُمْ پر از کینه شد سینه های ایشان

دَعْث اول بیماری

دِعْث - اَدْعَاث و دِعَاث ج باقیمانده آب در حوض و غیر آن - کینه و دشمنی

(دَعْثَرَ) الحَوْضَ ویران کرد آنرا

دَعْثَر احمق

جَمَلٌ دِعْثِرٌ شتر قوی که هر چیز را بشکند و ویران کند

دُعْثُور حوض گرداگرد در آورده یا حوضی که ساختن تمام نباشد یا آنکه اطرافش شکسته و ریخته باشد - بسیار از چهارپایان

(دَعِجَتِ) العَيْنُ دَعَجًا - ف سخت سیاه شد سیاهی چشم یا فراخی با نیک سیاه شدن سیاهی در رنگ سفید آن اَدْعَج ص مذکر و دَعْجَاء ص مؤنث

دُعْجَاء جنون - اول از سه شب محاق که شب بیست و هشتم باشد

اِمْرَأَةٌ دَعْجَاء زن سیاه و فراخ چشم

دُعْجَة سیاه شدن سیاهی چشم در فراخی

لَيْلٌ اَدْعَج شب سیاه

مَدْعُوج دیوانه

ه (دَعَل) لقب ام حبین که جانوریست

(دَعْدَعَ) دَعْدَعَةً با آهستگی دوید

دَغدَغ الجفنة پر کرد کاسه را
دَغدَغ المِکیال جنبانید پیمانه را تا جا گیرد
دَغدَغ بالمعز بانگ زد بز را
تَدَغدَغ تَدَغدُغًا رفت بر رفتار پیر سال دراز
دَغدَغ زمین بی گیاه
دَغدَغ و دَغدَغًا برخیز و بمان (بلغزنده های وافتاده گویند)
دَغدَغ و ذاعِ ذاعِ کلمه که گوسفند از زجر کنند
دَغداغ کوتاه قامت - نوعی از دویدن آهسته
دَغادِغ گیاهی است
(دَعَر) العودُ دَعَرًا - ف دود کرد چوب و افروخته نگردید - دَعِر ص
دَعِرَ الزند آتش نداد آتش زنه
أدعَر ص
دَعِرَ دَعَارةً - ض ف بدخوی شد
تَدَعَّر وجهُهُ پیسه و زشت گردید روی او
دَعِر دَعَرةً و دُعرة و دَعَارة و دِعَارة فسق و فساد و خباثت
عودٌ دَعِرٌ و دَعَرٌ و دُعَرٌ چوب پر دود
دُعَر - دُعَرة واحد کرمک چوب خوار
رجلٌ دُعَرٌ و دُعَرة مرد خائن که یارانش او را عیب کنند
داعِر - دُعّار ج جوان نجیب بسیار نتاج
خبیثٌ داعِرٌ پلید تباهکار
عودٌ داعِرٌ و دَعِرٌ چوب پوسیده و بد
نخلة داعِرة - مداعِر و مَداعِر ج درخت خرمای که گرد نری نپذیرد
دُعرور ناکس
مُدَعَّر رنگ فیل و هر رنگ زشتی
ه (دَعرَبَة) سختی
ه (دَعرَم) دَعرَمَة کوتاه انداخت گام را در رفتار با سرعت
دِعرِم زشت روی کوتاه قامت - شتر که آب نیم خورده شتر انرا خورد
ه (دَعَز) دَعزًا - م راند - جماع کرد
(دَعَس) دَعسًا - م سخت سپرد راه را و پای بر زمین کوفت - جماع کرد -

پوست کند بدست گوسفند و جز آن را - نیزه زد - دفع کرد - پر کرد ظرف را
دَعَّس تدعیسًا نشان کرد - نیزه زد
دَعَس المرأة خوار کرد زن را
داعَسه مُداعَسة نیزه زدن بیکدیگر
دَعس نشان
طریقٌ دَعسٌ راه پر نشان که از آن بسیار مردم گذشته اند
دِعس پنبه - ریگ توده
مَدعَس محل امید - امیدگاه - جماع
مِدعَس نیزه - مرد بسیار نیزه زن
مِدعاس - مَداعِس و مَداعیس ج نیزه - راه نرم
رجلٌ دَعوس مرد جنگجو
مُدَعِّس تنور
ه (دَعسَبَة) نوعی دویدن
ه (دَعسَج) سرعت کرد و تیز رفت
ه (دَعسَرة) سبکی - شتاب
ه (دَعسَق) دَعسَقة کوشش کرد در رفتار - پیش آمد و پس رفت - راند
دَعسَقتِ الابل پامال کردند شتران حوض را
دَعسَقتِ الجمال راست و درست شد
دَعسَق علیهم حمله آورد بر ایشان
دُعسوقة جانورکی است
لیلةٌ دُعسُقة شب دراز
ه (دُعشوقة) جانورکی است - (ابکودک و زن کوتاه قامت یا دعشوقه گویند)
(دَعَص) دَعصًا و أدعَصَه کشت او را
دَعَص برجله لگد زد
أدعَصَه الحرّ کشت او را گرما
أخذته مُداعَصة گرفتم او را بالقهر و غلبه
تَدَعَّص اللحم تباه و ریزه ریزه گردید گوشت
دِعص و دِعصة - دِعَص و أدعاص و دِعَصة ج ریگ توده یا تپه ریگ مجتمع یا تپه کوچک
مَداعِص نیزه ها
دَعصاء زمین نرم حرارت آفتاب رسیده

مُدعَص — گرمازده هلاک شده یا آنکه پایش از گرما ورم کرده و دریده

مُندَعِص — مرده از هم پاشیده

ه (دَعَظَ) دَعظاً - م داخل کرد تمام آلت را در فرج

دَعظَهُ فیها — پر کرد آنرا بآن

دِعظایَة — کوتاه قامت پرگوشت

ه (دِعفِس) شتریکه آب پس ماندهٔ شتران دیگر را بخورد

ه (دِعفِصَة) زن لاغر

ه (دَعفَقَة) احمقی

(دَعَقَ) الطریقَ دَعقاً - م سخت کوفته کرد راه را - دَعق و مَدعوق و دَعِق ص

دَعَقَ الغارَة — پراکنده کرد ناف مشک را

دَعَقَ الفرسَ و اَدعَق — پاشنه زد باسب تا بسرعت رود . برانگیخت . رمانید

دَعَقَ الاِبلُ الحوضَ — پامال کردند حوض را تا کنارهای آن شکسته شد

دَعق — راه کوفته و پاسپرده

دُعقَة — گروه از شتران - یکدفعه باران

اِدعاق — نوعی دویدن

مُداعِق الوادی — جای جمع آمدن آب رودخانه

خَیل مَداعیق — اسبانیکه در جنگ مردم را فرو کوبند

(دَعَكَ) الثوبَ دَعكاً - م نرم گردانیدن درشتی جامه را بپوشیدن

دَعَكَ الخصمَ — نرم گردانید دشمن را

دَعَكَ الجلدَ — مالید پوست را

دَعَكَ الشیءَ فی التُراب — مالید و غلطانید آنرا در خاک

دَعِكَ دَعَکاً - ف احمق شد - داعِل و داعِکه ص

داعَکَهُ مُداعَکَة — دشمنی بسیار سخت کردند باهم

تَداعَکوا — سخت دشمن شدند

تَداعَکوا فی الحَرب — در جنگ یکدیگر را کوفته و خرد کردند

دَعِك — مرد بسیار لجوج

دُعَك — سست و ضعیف - مرخنیت

دُعکَة — راه کوفته شده و روشن

دَعکَة — گروه از شتران - یکدفعه باران - جانب - راه

اَرض مَدعوکَة — زمینی که از کثرت عبور مردم و لگد شتران فاسد گردیده

مِدعَك و مُداعِك — دشمنی سخت

دِعکایَة — زن پرگوشت - مرد پرگوشت بلند قامت یا کوتاه

ه (دَعکَسوا) و تَدَعکَسوا دست یکدیگر را گرفته رقصیدند

ه (دَعکَلَة) نرم کردن زمین را بپا کوفتن

ه (دَعکَن) نیکو خلق - چهارپائی رام

دَعکَنَة و دِعکِنَة — ماده شتر فربه و درشت

دِعکِنَة — فرج ضخیم بزرگ

(دَعَلَهُ) دَعلاً — فریب داد او را

داعَلَهُ مُداعَلَة — یکدیگر را فریب دادند

دَعَل — فریب

داعِل — گریزنده

(دَعلَجَ) اللیلُ دَعلَجَةً تاریک شد شب

دَعلَجَ فی حَوضِهِ — گرد آورد آب را در حوض

دَعلَجَ الرَجُلُ — تردد و رفت و آمد کرد

دَعلَج — بسیار گرفتن - غلطانیدن

دُعلُج — جوال پر و مملو - جامه های رنگارنگ - برخوار - گیاه پیچیده و درهم - جوان خوش روی نازک بدن - تاریکی - گرگ - خر و شتر ماده که از راندن راه نرود - آنکه بی حاجت راه رود

ه (دَعلَقَ) فی الوادی دور رفت

دَعلَقَة — پستی و فرومایگی و خساست - یافتن و جستن چیزی

مُدَعلِق — وارد شونده در کارها

(دَعَمَ) دَعماً - م برپا نهاد ستون را یا ستون کج شده را راست کرد

دَعَمَ المرأةَ — مجامعت کرد با زن

اِدَّعَمَ — تکیه کرد بر ستون خانه

تَداعَمَ الاَمرُ فلاناً — جمع آمد کارها بر او

دَعَم قوة وفربهی
دِعَمة - دِعَم ج ستون خانه یا چوب دار
دِعام - دَعائِم ج بست انگور
اَدْعَم اسپیکه در سینه یا در سر سینهٔ آن سفیدی باشد
دَعامة شرط
دِعامة ستون خانه - چوب دار بست انگور - بزرگ گروه - چوب چرخ
دِعامتان دو چوب چرخ چاه
دُعمیّ درودگر - راه وسیع یا میانهٔ آن - سخت ومحکم از هر چیز - اَدْعَم
مُدَّعَم پناهگاه
ه اَمْرٌ (مُدْعَمِس) کار پوشیده
(دَعْمَصَ) الماء دَعْمَصَةً آب پر از جانور گردید
دُعْمُوص - دَعامیص ودَعامِص ج بسیار ورود شونده در کارها - زیارت کننده ملوک
هو دُعَیْمِیصُ هذا الامر (مثال) او دانا است بآن کار
ه (دَعْمَظَ) دَعْمَظَةً داخل کرد تمام آلت را در فرج
دُعْمُوظ بدخوی
(دَعُنَ) دَعانَةً بیباک گردید
دِعَن - دِعَنَة ج بیباکی
مُدْعَن بدخوی وبد غذا
ما اَدْعَنَهُ چه بیباک است او
دَعْن برگهای خرما که باهم بافته بر آن خرما گسترند
دَعِن بدخوی بد غذا
ه (اِدْعَنْكَرَ) السیل ناگاه پیش آمد
اِدْعَنْكَرَ علیهم بالفحش ناگهان ببدی پیش آمد
دَعَنْكَر ودُعْنكران ص
(دَعاهُ) دُعاءً ودَعْوى - ن خواند او را
دَعَوْتُ لَهُ دعای خیر کردم او را
دَعَوْتُ علیه دعای بد کردم او را
دَعاهُ راند او را
دَعا فی الضرع باقی گذاشت شیر را در پستان
دَعاهُ الله بمکروه فرود آورد خدا بر او سختی را
دَعَوْتُهُ زیداً (دعوتُه بزید) نامیدم او را بزید

دَعْوَة دُعْوَة بخوراک خواندم او را
تَدْعُوِین در خطاب مؤنث مانند تدعین استعمال شده است
دَاعَیْتُ الحائط ویران کردم
دَاعاه مُداعاةً از یکدیگر احجیه ومعما پرسیدند
اِدَّعی دعوی کرد (حق یا باطل)
اِدَّعاه گردانید او را منسوب بخود - در کارزار نسب ونام خود را گفت
تَدَعَّیتُ تَدَعِّیاً بلند کردن صدا در نوحه
تَداعی العَدُوّ پیش آمد دشمن
تَداعَی الحیطان ویران گردید دیوار
تَداعَوا علیه جمع شدند بر وی
اِسْتَدْعاه خواند او را
اِنْدَعی جواب داد
دَعْوَة سوگند - بخوراک خواندن
(دِعاوَة ودَعاوَة هم است از ادّعاء)
کُنّا فی دَعْوَة فُلانٍ در مهمانی او بودیم
دِعْوَة دعوی نسب کردن - بپسری خواندن
(بعضی بفتح دال را در نسب گویند وبکسر را در ضیافت)
دُعاء - اَدْعِیَة ج خواهانی ورغبت بسوی خدا
دَعّاء بسیار دعاء
دَعْوی خواهانی
دَواعِی الدَّهر حوادث روزگار
داعِی الله رسول خدا است وبر مؤذن هم گویند
داعِیَة آواز اسپان در کارزار
داعِیَةُ اللَّبن شیری که در پستان باقی گذارند تا باز شیر آورد
دَعِیّ - اَدْعِیاء ج پسر خوانده
ما جَعَلَ اَدْعِیاءَكُم اَبْناءَكُم (آیة) قرار نداد پسر خوانده های شما را فرزند شما
دَعّائَة انگشت سبابه
مَدْعاة بخوراک خواندن
ما بالدّار دُعْوِیٌّ نیست در خانه کسی
(دَغْدَغَ) بکلمةٍ دَغْدَغَةً طعن کرد بر او
دَغْدَغَة سستی کلام - استهزاء - پنهان کردن چیزی - جستجو کردن بند سر مشک جهت گشادن - نرم مالیدن چیز را - خارش

درون گلو و بغل و در فرج وقت
انزال و جای باریک از کف پای
(در لسان عامه زکزک و زکزکه میگویند و
بفارسی عامیانه قلقلک)

مُدغدغ آنکه در حسب یا در نسب خود معیوب باشد

ه (دَغبَجَ) المال شتر انرا هر روز بر آخورگاه آورد
هُم یدغبجون انفسهم ایشان در ناز و نعمت اند
مُدغبج ورم کرده و پر چشم

ه (دَغتَ) دغتًا فشرد گلوی او را تا آنکه کشت

ه (دَغَرَ) احمق

(دَغَرَهُ) دُغرًا - م فشرد او را تا آنکه مرد
دَغرَ فی البیت دُغورًا داخل شد در خانه
دَغرَ علیهم در آمد بر آنها
دَغَرَ المرئةُ حلقَ الصبی برداشت زن کام کودک با انگشت
دَغر راندن و دفع کردن - در آمیختن - ناگوار
شدن غذای کودک و سیر نشدن از شیر او
دَغِرَ دَغَرًا - ف بدخوی شد - داغر ص
- بمیدان جنگ در آمدن
اندغر علیه هجوم آورد بر او
اندغر فشرده شد
دَغرة ربودن چیزی را
ذهب صاغرًا داغرًا رفت خوار و ذلیل
دَغری و دَغری زیاد و بیا بود میدان جنگ
مدغور بچه که کام او را با انگشت داشته باشند
مدغرة کارزار بسیار سخت
دُغرور آنکه مردمان را بسیار فحش گوید یا زند
لون مدغر رنگ زشت

(دَغَشَ) علیهم دغشًا - م ناگهان در
آمد بر ایشان
دَغَشَ فی الظلام و ادغش در تاریکی در آمد
داغشه مداغشة مزاحمت و انبوهی کرد - با اطراف
آب گردیدن از تشنگی - بعجله آب خورد - وا
داشتن دیگری را بکاری - باز داشتن او را
تداغش القوم دیگر زار با هم در آمیختند یا داد و فریاد
دَغش تاریکی

(دَغِصَ) دَغصًا - ف بسیار خوردند
گیاه صلیان پس گلوگرفته شدند
- ابل دَغاصی ص
دَغَص خشمناک شدن - شتر را شکم پر
شدن که نشخوار نکند
ادغصه برکرد آنرا بخشم
ادغصه الموت مرگ بروی خشم شد
داغصه مداغصة عجله و شتاب نمود
داغصة - دواغص ج استخوان زانو - آب
صاف رقیق

(دَغِفَ) دَغفًا - م بسیار گرفت
دَغفَهم الحر سخت شد گرما بر ایشان
ابو الدغفاء احمق

ه (دَغفَر) شیر سفت

ه (دَغفَصَة) فربهی و زیادتی گوشت

ه (دَغفَقَ) الماء بسیار ریخت آب را
دغفق المطر سخت بارید باران در ابتدا
عیش دغفق زندگانی با وسعت
عام دغفق و مدغفق سال ارزانی و فراوانی

(دَغفَل) بچه فیل یا بچه گرگ - بره ای بسیار
عیش دغفل زندگانی با وسعت

(دَغَلَ) فیه دَغلاً - م تردد و شک نکرده در آمد
ادغل به خیانت کرد آنرا - ناگاه بکشت او را و فتنه جویی نمود
ادغل فی الامر در آورد در آن چیز را که فاسد کند او را
ادغل ادغالاً در مکان پر درخت در آمدن و پنهان شدن
دَغَل - ادغال و دغال ج قمار - فساد و تباهی -
درختان درهم - بسیاری گیاه
و در همی آن - جای خوفناک
دَغیلة فساد و تباهی - مکان خوفناک
داغلة کینه پنهانی - مردم عیبجو - خیانتکار
دغاول (واحد ندارد) سختیها و بلاها
مکان دَغِل و مُدغل جای پر درخت یا
مکان پنهان و مخوف
مداغل مکان گودال از رود بارها

(دَغمَ) و (دُغمُ) الحر و البرد دَغمًا - م ف

فراگرفت ایشان را گرمی وسردی

دغم انفهُ — شکست بینی اورا

دغم الاناء — پوشید ظرف را

ادغمهم الحرُّ والبرد — فراگرفت ایشان را گرمی وسردی

ادغم الله فلانا — سیاه کند خدا روی اورا

ادغم الفرس اللجام — درآورد لگام را در دهن اسب

ادغم الحرف فی الحرف — درآورد حرف را در حرف

ادغم ادغاما — لقمه را نخائیده فرو بردن از ترس اینکه دیگران براو سبقت برند

اِدغم الحرف فی الحرف — دو حرف را یکبار تلفظ کرد

ادغام الفرس ادغیماما — روی او برنگ سیاه گردید

دغم ودُغمة — بسیار سیاه بودن روی اسب نسبت بسایر بدن (که بفارسی دیزه گویند)

داغمٌ داغمٌ — (از اتباع است) اسب دیزه

ادغم - دُغمٌ ج — سیاه بینی - سخن گوینده از بینی

دغماء — مادیان سیاه روی (دیزه)

شاةٌ دغماء — گوسفندیکه هردو گوش وزیر کام او سیاه باشد

دُغام — بیماری است گلو را

دُغمان — سیاه چرده - یا سیاه به ضخیم

٥ (دَغمرهُ) الشئ دغمرةً — مخلوط کرد آنرا با چیز

دغمر الرجل — بدخلق گردید مرد

خلقٌ دُغمری ودُغمُری — خوهای در آمیخته

رجلٌ دُغمور — مرد بدخوی و بدصفت

دغامر — مردم زیرک تیزفهم و دلیر

مُدغمِر — پنهان

٥ (دَغمش) فی المشی — سرعت و شتاب کرد در رفتار

٥ (دَغمط) دغمطةً — داخل کرد تمام آلت را در فرج

دُغموظ — بدخوی

٥ (دَغن) یومنا دُغونا - ن — روز ما ابرناک شد

دُغنة — ابر بر هم نشسته متراکم - ابر نارنگ بی باران

٥ (دَغنجه) — ضخمی وگرانی زن - دررفتن گام نزدیک گذاشتن - میل کردن شتران بطرف آب - پیش آمدن وپس رفتن

٥ (دَغناس) — پرنده ایست از انواع گنجشک طوق سیاه بر پشت خطوط سرخ دارد

٥ (دَغوشوا) دغوشةً — درآمیختن در کارزار با یکدیگر یا در فریاد

٥ (دَغوة) ودغیة - دغوات ودغیات ج — خوی وخلق بد

٥ (دَفَّ) دفّا ودفیفا - ض — آهسته و نرم رفت

دفّ له الامر — مهیا کرد برای او کار را

دفّ الطائر وادفّ — نزدیک زمین پرید یا بر زمین نشسته جنبانید بالها را

دفّ دفّا - ض — از بیخ برکند - حرکت داد مرغ هر دو بال را در پریدن - یا باد چیزیرا - آهسته و نرم رفت

ادفّ علیه الامور — پیاپی رسیدند کارها

دفّف تدفیفا — شتاب و سرعت نمود

دافّه دفافا ومدافّة — سرعت نمودن در کشتن مجروح

دفف الرجل — زد او را به پهلو

تدافّ القوم — سوار شدند ونشستند بریکدیگر

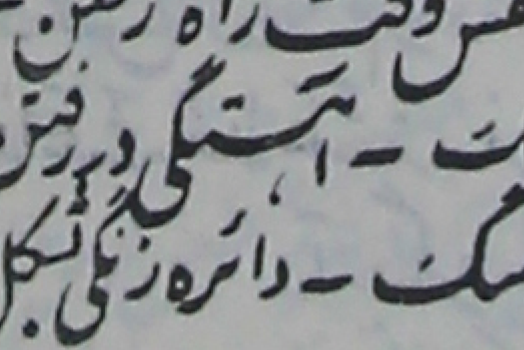
استدفّ الطائر — نزدیک زمین پرید

استدفّ الامر — مهیا وتمام وراست شد کار

گویند خذ ما استدفّ لک — بگیر چیزیرا که مهیا وموجود بود

استدفّ بالموسی — سترد وبرگرفت موی زهار را

دفّ - دفوف ج — پهلو از هر چیز یا کنار آن - صدای کفش وقت راه رفتن - تپه - تپه ریگ - آهستگی در رفتن شتر ورفتار سگ - دائره زنگی تبل



دفّة — پهلو یا کناره هر چیز وروی آن

دفّتا المصحف — دو طرف آن

دَفِنا الطبل — دو پوست که بالای سر طبل باشد
دَفِن — سکّان کشتی
دافِن — لشکر که بطرف دشمن مرور کند
دَفاف — دف زن - دف ساز
عُقاب دَفُوف — عقاب که نزدیک زمین رسیده باشد وقت فرود آمدن
سَنام مُدَفِف — کوهان فرو افتاده بر دو پهلوی شتر

(دَفِئ) دَفأً و دُفوءًا - ف — لباس گرم پوشید
دُفوء - دَفائة
دَفِئَت لیاتنا - م — گرم شد شب ما
اَدْفاه — جامه گرم پوشانید او را - داد او را پشم بسیار
اَدْفاه الثوب — گرم کرد او را جامه
اَدْفا القوم — جمع آمدند گروه
تَدَفّا واِستَدفا واِدَّفا — لباس گرم پوشید
دِفء - اَدْفاء ج — شدّت گرما - بیماری - شیر و پشم و بچه چهار پا که از او نفع عاید شود - دهش - پشت دیوار - آنچه بدان پوشش نمایند از پشم وغیره
وَالأنعام خَلَقَها لکم فیها دِفء (آیه) چهار پا را آفریدیم برای شما تا از آنها سود برید
اُقعُد فی دِفء هذا الحائط (مثال) قرار بگیر در پشت این دیوار
دَفا — خیمه
دَفای — باران آخر بهار
دَفاة — شدّت گرما
دَفِئ — جامه گرم پوشیده
دَفیئة — هر خوار و بار و نتاج چهار پایان پیش از تابستان
اَرض دَفِئة و دَفیئة و مَدْفاة — زمین گرم
دِفاء — جامه گرم
اَدْفا - دَفای (مؤنث) — مرد خیمه نشین
یوم دَفیئ — روز گرم (و کذلک لوب و بیت)
لَیلة دَفیئة
رَجُل دَفآن - دَفای (مؤنث) — مرد جامه گرم پوشیده
اِبل مُدْفِئة و مُدْفاة و مُدَفِّئة و مُدَفّاة — شتران بسیار پشم و پر پیه

(دَفْتَر) و دِفتَر - دَفاتِر ج — مجموعه از نامه‌ها

(دَفْدَف)
دَفدَفَ الطائر — پرید در نزدیکی زمین یا نشسته بجنبانید دو بال را - سرعت کرد
دَفدَف - دَفادِف ج — ته زمین

(دَفَر) دَفرًا — زد و راند او را با سینه
دَفِر - دَفَرًا — بدبو شدن - افتادن
کِرم در خوراک - خواری
دَفِر - دَفِرَة مؤنث و اَدْفَر — بدبوی
اَدْفَر - دَفراء مؤنث — گیاه بدبو که شتران نخورند - لشکری که از او بوی زنگ آهن آید
دَفراء
اُمّ الدَّفر — دنیا - سختی و بلا
دَفار و اُمّ دَفار — دنیا - کنیز
جَیش مِدْفَر — لشکر قوی و سخت

ه (اِدْفَنَسّ) الرجل اِدْفِنساسًا — سیاه شد روی او بدون بیماری

ه (دَفِص) — نادانی و نرمی
ه (دَفَض) دَفضًا - ض — پاره کرد و شکست
ه (دَفَط) الطائر - ض — بر جست نر بر ماده
ه (دَفْطَس) الرجل — ضایع کرد مال خود را

(دَفَعَ) دَفعًا و دَفاعًا و مَدْفَعًا - م — راند او را - بسختی فرو برد او را
دَفَعَ الیه — داد او را چیزی
دَفَعَ عنه کذا — دور کرد از او بخشش را
دَفَعَ القول — رد کرد او را ببرهان و باطل کرد او را
دَفَعَ عن موضع — کوچ کرد از آنجا
دُفِعَ الی المکان — بآنجا رسید
دافَعَ مُدافعة و دِفاعًا — یکدیگر را راندند
دافَعَ عنه — دور کرد از او
اِنّ الله یُدافِعُ عن الذین آمنوا (آیه) — خداوند دور میکند از آنانکه ایمان آورده‌اند
تَدَفَّعَ السیل — سیل بشدت روان گشت
اِندَفَعَ فی الحدیث — فرو رفت و تامل کرد در سخن
اِندَفَعَ الفرس — بسرعت رفت اسب
اِندَفَعَ اِندفاعًا — دور شد - ناگهان رسید

اِندَفَعَ الرَّجُل خمیده گردید مرد
تَدافَعَ القَوم بهمدیگرا دفع کردند
تَدافَعُوا الشَّیءَ دفع کردن از هم چیز را و حواله کردن
اِستَدفَعَ اللهَ الشَّرَّ خواست از خدا دفع بدیها را
اِستِدفاع دفع کردن خواستن
دَفعَة یکبار
دُفعَة - دُفَع و دُفُعات ج باران که یکبار آید - آنچه از مشک یا ظرف بریزد یکباره
ناقَة دافِع و دافِعَة و مِدفاع ماده شتر که شیر ماک در پستان فراهم آورد پیش از زادن
دافِعَة - دَوافِع ج رودبار و نهر جاری و سیل - نشیب از زمین که در آن آب سیل افتد - قوه دافعه که فضول غذا بیرون ریزد
دَفُوع بسیار راننده و دفع کننده
دِفاع (بی تشدید) معرفه علم است گوسفند ماده را
دُفّاع کسیکه استخوان کاسه را
دُفاع موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ - هر چیز بزرگ که بدان دفع کرده شود
مَدفَع - مَدافِع ج جای جمع آمدن آب - آبرو دبار بسیار دفع کننده و راننده - توپ که آلت دفع است بشکل



مُدفَع شتر نجیب و خوار و ذلیل (از اضداد) - مردم رانده - حقیر و آنکه در نسب خود معروف نباشد - فقیر که از سوء السؤال چیزی نگیرد

ه (دَفغ) کاه ارزن و آنچه از آن دادن جدا شود
(دَفَق) دَفقاً - ن ض ریخت آنرا
دَفَقَ الماءُ دَفقاً و دُفُوقاً ریخته شد آب یکباره
دَفَقَ اللهُ رُوحَه خدا اورا میراند
دَفَقَ الکُوزُ و اَدفَقَ پریشان ریخت آنچه در کوزه بود
دَفَّقَت کَفّاهُ النَّدی تَدفیقاً بسیار ریختند هر دو دست او عطا و بخشش را

تَدَفَّقَ و اِستَدفَقَ ریخته شد
فلانٌ یَتَدَفَّقُ فِی الباطِلِ او سرعت میکند
اِندَفَقَ ریخته شد
دَفَق بیرون آمدگی دندان شتر
دُفقَة یکباره (گویند جاء القوم دُفقةً)
ماءٌ دافِقٌ و مَدفُوقٌ آب جهنده
اَدفَق کج - مرد خم شده از پیری و مانده - شتر دندان بیرون آمده - شتر که آرنج او از زهره و پهلوی او جدا باشد
سَیرٌ اَدفَق رفتن با سرعت
دَفُوق مادیان نیکو رفتار تندرو
ناقَة دِفاقٌ و دُفاقٌ ماده شتر تندرو (که لگد فرسا)
جَمَل دِفاقٌ و دِفَقٌ شتر تندرو یا گشاده گام یا شتر که گاه بر این پهلو و گاه بر آن پهلو رود
سَیلٌ دُفاق سیلی که پر کند رودخانه را
دِفَق شتر تیز رو
فَرَسٌ دِفَق اسب نیکو رفتار و تندرو
دِفَقَّی و دِفِقَّی ماده شتر تیز رو و یا فحل که هنوز بچه نزاده است - اسب ماده نیکو و تندرو و یا گشاده گام
مَشیُ الدِّفِقَّی با سرعت و شتاب رفتن یا بر این پهلو و آن پهلو رفتن یا گشاده گام رفتن

(دِفل) گیاهی است که آنرا خر زهره نامند و بار آن مانند خرنوب - قطران که بشتران گر مالند
دُفلَی (مساویست در او واحد و جمع) خر زهره
(دَفَنَ) المَیِّتَ دَفناً - ض پوشید و پنهان کرد او را در خاک
دَفَنَ الحَدیث کتمان کرد خبر را
دَفَنَتِ الاِبِل رمیدند شتران
دَفَنَتِ النّاقَة در میان شتران پنهان گردید بر آب خور گاه
اِدَّفَنَ العَبد گریخت پیش از رسیدن بشهری که فروخته شود گریخت

اِدْفَنَه — پوشید و پنهان کرد اورا
تَدَفَّنَ واِنْدَفَنَ — پنهان گردید
تَدَفَّنَ الاِبِلُ — سرعت کرد شتر در رفتار
تَدَافَنَ القَوْمُ — پنهان شدند گروه
دَافَنَ الاَمْرَ — داخل کار شدند
دَفْن - اَدْفَان ج — پنهان
رَجُلٌ دَفْنٌ — مرد گمنام و بی قدر
دَاءٌ دِفْنٌ ودَفِین — بیماری که معلوم نگردد مگر بعد از انتشار و فنا دآن
دَفَنِیّ — نوعی از جامه های خط دار
بَقَرَةٌ دَافِقَةُ الجِذْمِ — گاو دندان سائیده از پیری
دَفُون — بنده گریخته - شتر رمیده - یا آنکه بدون حاجت مانند گریختگان هر سو رود و از مردم و شتر
نَاقَةٌ دَفُونٌ — ماده شتر که عادتش آنبا شد در آبخورگاه میان شتران باشد
دَفِین - اَدْفَان و دُفَنَاء ج — پنهان
رَکِیَّةٌ دَفِین و دِفَان - دُفُن ج دوم — چاه که تمام یا بعض آن انباشته باشد
اِمْرَاَةٌ دَفِین و دَفِینَة - دَفْنَی ج اول — زن پنهان
دَفِینَة - دَفَائِن ج — پنهان - گنج
مِدْفَان — خیک کهنه - شتر رمیده - بنده گریخته یا آنکه بدون حاجت مانند گریختگان بهر سو رود - چاه انباشته
دُفَنَاءُ الاَمْرِ — میان کار
دَفَافِین - دَفَّان (واحد) — چوب کشتی
مَدْفَن — محل دفن
(دِفْنِس) — زن احمق - زن گران جسم - مرد احمق فرومایه
دِفْنَاس — مرد احمق فرومایه - مرد بخیل - شتربان کاهل که بخواب رود و شتران تنها چرا کنند
مُدَفْنِس — مرد گران جسم که از جا نجنبد
ه (دَافِه) — مسافر
(دَفَا) دُفُوًا - ف — خمید
دَفَوْتُ الجَرِیحَ و دَفَیْتُه دَفْوًا و دَفْیًا - ن ض

دادفیت و دافیت مُدَافَاة — مجروح را کشتم
اَدْفَی الظَّبْیُ اِدْفَاءً — دراز شد شاخ او تا نزدیک سرین رسید
ادفیته — جامه گرم پوشانیدم اورا
تَدَافِی — دریافتن - کشاده رفتن شتر - بنوبت گرفتن
اِسْتَدْفَیْتُ — جامه گرم پوشیدم
رَجُلٌ اَدْفَی — مرد قوزی
طَائِرٌ اَدْفَی — پرنده درازبال
دَفْوَاء — درخت بزرگ
عُقَابٌ دَفْوَاء — منقار کج
نَاقَةٌ دَفْوَاء — ماده شتر گردن دراز
(دَقّ) دَقًّا - ن — کوفت و شکست
دَقَّقَ — ریزه ریزه نمود و باریک کرد
دَقَّ الشَّیْءَ — آشکارا کرد آنرا
دَقَّ دِقَّةً ض — باریک شد
دَقَّ البَابَ — درب را زد
اَدَقَّه — باریک گردانید اورا
اَدَقَّ فُلَانًا — باو گوسفند بخشید
اَدَقَّ اِدْقَاقًا و دَقَّقَ — نرم کرد آرد را
اَتَیْتُه فَمَا اَدَقَّنِی وَلَا اَجَلَّنِی — عطا نکرد مرا نه کم و نه زیاد
دَاقَّتُه مُدَاقَّةً — در حساب باهمدیگر دقت و باریکی کردن - آرد کردن
اِنْدَقَّ — کوفته و شکسته گردید
تَدَاقَّ — در دقت باهمدیگر معارضه کردن
اِسْتَدَقَّ اِسْتِدْقَاقًا — دقیق شدن
دِقّ — ریزه - شکسته هر چیز و باریک - چیز کم
اَخَذْتُ دِقَّه وَجِلَّه — گرفتنم کم و زیادش را
حُمَّی الدِّقِّ — تب سبک دائمی
دِقَّة — باریکی - هیئت شکستن و فرومایگی - خردی و کوچکی
دُقَّة - دُقَق ج — خاک نرم - نمک کوفته - ادویه - ادویه با نمک کوفته - مردی بود که بدبوانگی او مثل زنند - حسن و جمال
دَاقّ - دَقَقَه ج — عیب گوی

دُقاق — ریزه و شکسته هر چیز باریک
دُقاقَه — کوبه (آنکه بدان برنج کوبند)
دَقوق — داروییست که برای چشم کوفته شود
دَقوقَه — گاوان و خران خرمن کوب
دَقیق — آرد - باریک از هر چیز ضد غلیظ - کار پوشیده خلاف واقع - کم خیر
دَقیقَه - دَقائِق ج گوسفند - یک شصتم ساعت است
دَقاق — آرد فروش
مِدَقّ و مِدَقَّه و مُدُقّ - مَداقّ ج کوبه (هاون)
مَدَقَّقَه — نوعی از خوراک که از خرما و نان کوفته ترتیب دهند
مُسْنَدِق الساعد — بازوی باز و متصل بند دست
(دَقْدَق) الناسُ دَقْدَقَةً — شور و غوغا نمودند مردم
دَقْدَق الدوابّ — شنیده شد صدای سم چهارپایان
دَقْداق — قطعه‌های ریگ خرد بر هم نشسته
(دَقِر) دَقَرًا — پر شد از طعام
دَقِرَ المکان — پر گیاه گردید و طراوت گرفت
دَقِرَ الرجل — نی کرد از پری شکم
دَقِرَت النبات — بسیار و نرم و نازک گردید
دَقَر و دَقَرَة و دَقیرَة و دَقْرى — سبزه زار نیکو و پر گیاه
دُقْران - دُقْرانَة (واحد) — چوبهای دار بست مو
دِقْرار - دَقارير ج — شلوار ملاح
دِقْرارَة — سخن چینی - خلاف - عادت بد - دشمنی - سختی - دروغ - شلوار ملاحان - شلوار - مرد کوتاه قامت - بدزبان - سخن بد
جاء بالدقارير — آمد بدروغهای بد
دُقْرور - دَقارير ج — شلوار
دَقْرورَة — شلوار - خلاف
ه (دَقارِیس) — روباه‌ها
(دَقَسَ) في البلاد دَقْسًا و دُقوسًا — با شتاب رفت در شهرها
ما أدري أين دَقَس — نمیدانم کجا رفت
دُقِسَ بِه — کجا برده شد
دَقَس الوَتَد — فرو رفت میخ

دَقَس البئر — پر کرد چاه را
دَقَس خلف العدو — حمله کرد پس دشمن
دُقْسَة و دَقْسَة (جزاولی) — دانه ایست - حیوان کوچکیست
جمل مِدْقَس - مَداقِس ج — شتر درشت تندرو
مِدَقْس — ابریشم
دَقْیوس — پادشاهی بود که بر غار اصحاب کهف مسجدی بنا نمود
دَقیانوس — نام پادشاهی که اصحاب کهف از او گریخته بودند
(دَقَش) — نقش
دُقَشَة — حیوانیست خالدار کوچکتر از سنگخوار یا مرغیست چنین
(دَقِع) دَقَعًا — راضی بودن باندک از معیشت - چسبید بخاک از خواری - فقر و محنت - بدحال - تحمل شدائد - خواری فقر
دَقِع الفصیل — ناگوار شد بچه شتر از شیر
أدْقَعَه — خوار و فقیر کرد او را
أدْقَع به و إليه في الشتم ونحوه — زیاده روی کرد با او در فحش وغیره
أدْقَع الرجل — چسبید بزمین و خاک
أدْقَع — خاک
جوع أدقع و دَيْقوع — گرسنگی سخت که هر روز آرد
دَقْعاء — زن بد هیچ کاره - زمین بی گیاه و خاک
دُوقَعَة — بی چیزی - خواری
داقِع — آنکه باندک از معیشت قناعت کند و بی کسب اندک باشد
دَقْعاء و دُقاع — خاک
بعیر دَقوع اليدين — شتری که هر دو دست را بر زمین میاندازد و بر میانگیزد خاک را
مِدْقاع - مَداقيع ج — حریص - آزمند
مَداقيع — شترانیکه علف را از روی خاک برند وقت خوردن
دِقْعِم (میم زائد) — خاک
ه (دَقَف) دَقْفًا و دُقوفًا — برخاستن شهوت -

در و پشت
دقنانة — مرزه گونی
(دقل) دقلا - ن بازداشت آنرا و محروم گردانید
- زد سینی و دهان او را
یا در پس سر و ریش او زد
دقل دقولا — غایب شد - در آمد
ادقل النخل — خرمای پست و بد آورد
ادقلت الشاة — لاغر و ضعیف گردید
ادقل الرجل — فرزند ناتوان آورد
دقل — ناتوانی
دقل — درخت خرمای بد بار
دقلة (واحد) — خرماییست - تیر کشتی که در وسط آنست
شاة دقلة و دقلة و دقیلة - دقال و دقائل ج
گوسفند ضعیف و لاغر
مدقل — گوسفند لاغر و ضعیف
(دقم) دقما - ن ض شکست دندانهای او را
بمشت - ناگهان راند او را و زد در سینهٔ او
دقمت الریح علیه — در آمد باد بر او و وزید
دقم دقما - ف ریختند دندانهای پیشین او
دقم ص
ادقم فاه و دقم — شکست دندانهای پیشین او
اندقمت الریح علیه — در آمد باد بر او و وزید
دقم — اندوه و غم و غصهٔ شدید
دقم — زبان . ضرر
دقمة — شتر و گوسفند که از پیری خنک در رفته باشد
ادقم — آنکه سه دندان او شکسته باشد
دقم — دندان شکسته از مردم و شتر یا عام است
دقم — فراخ از هر چیز
مدقم — زنیکه فرج او فرو برد و صدا کند وقت جماع
ه (دمقس) ک — ابریشم
(دقن) فی لحی الرجل دقنا - ن زد بر ریش مرد
دقنه — بازداشت او و محروم گردانید
ه (دقی) الفصیل دقی - ف کرب یار شیر
خورد که ناگوار شد بر او
دقی ص مذکر دقیة و دقوان و دقیی مؤنث

(دک) الحائط دکا - ویران کرد دیوار را و هموار نمود
دک الارض — هموار کردن بلندی و پستی زمین
فدکتا دکة واحدة (آیه) هموار شدند یکباره
دک التراب — روفتن خاک و برابر و هموار کردن آن
دککت الرکیة — انباشتم چاه را بخاک و پنهان کردم
دکه المرض — کوفته کرد او را بیماری
دک الرجل - ل — بیمار گردید مرد
دکات الشیء تدکیکا — مخلوط کرد و آمیخت آنرا
اندک المکان — برابر و هموار گردید
تداک علیه القوم — ازدحام نمودند گروه
دک - دکاک ج ریگستان هموار و توده
ارض دکاء - دکوک ج زمین کوفته و هموار کرده
فجعله دکا (آیه) پس قرار داد او را هموار
دکة - دکاک ج ریگستان هموار - صفه و سکوی
هموار که بر او نشینند
دک دک — کلاه که بان خروس را زجر کنند
دک - دککة ج درشت و ضخیم - کوه نرم
دکک (مصدر با اسم صدر) بی کوهان بودن شتر
ادک - دک ج اسب پشت پهن کوتاه - شتر
بی کوهان یا آنکه کوهانش بلند باشد
دکاء - دکاوات ج تپه زمین از خاک نرم
- زمین هموار - ماده شتر بی کوهان
- یا کوهان پست
فرس مدکوک — اسبیکه استخوان نشیمنگاه او
بلند نباشد
ارض مدکوکة — زمین مسطح بدون نشیب و فراز
که شوره گیاه رویاند
دکان - دکاکین ج مغازه باصطلاح امروز
رجل مداک — مرد توانا در کار
امة مداکة — کنیز قوی در کار
یوم دکیک — روز تمام (حول دکیک سال تمام)
حنظل مدکک — حنظلی که با خرما خورده شود
ه (دکا) دکا — راند و زحمت داد
مداکاة — انبوهی کردن - زحمت دادن
فرود آمدن قوم بر کسی

تَدَاکُوا گرد آمدند - زحمت دادند وراندند

ه (مَدْکُوبَة) (للمبالغه) - بسیار کشته وخسته گردیده در کارزار

(دَکْدَکَ) الحُفْرَةَ پرکرد گودال را از خاک

دَکْدَکٌ ودِکْدِکٌ ودَکْدَاکٌ - دَکَادِکُ ودَکَادِیکُ ج ریگ جمع کرده انباشته وبرابر شده باریک برهم نشسته چسبیده - یا زمین درشت

تَدَکْدَکَتِ الجِبَالُ خراب گردید کوهها

أَرْضٌ مُدَکْدَکَةٌ زمینی که از بسیاری بول شتر فاسد شده - زمین هموار و مسطح

ه (دِکْرٌ) (لغتی است در ذکر) آوازه - ثنا - شرف

- نوعی بازی سیاهان

(دَکَسَ) دَکْسًا - ن خاک زدن برروی کسی

دَکِسَ دَکَسًا - ف تراکب ونشستن بعض چیزی بر بعضی

أَدْکَسَتِ الأَرْضُ زمین ظاهر کرد گیاه را

دَاکِسٌ ه فال و نظیر یکه از عطسه و مانند آن گیرند

دَکِیسَةٌ گروه مردم

دُکَاسٌ ۱ خواب که غلبه کند برکسی

دَوْکَسٌ شیر درنده - بسیار از چهارپا و گوسفند

مُتَدَاکِسٌ بسیار - مرد بدخوی

ه (دُکِعَ) دُکَاعًا مبتلاء به بیماری سینه گردید اسب وشتر یا سرفه کرد

دُکَاعٌ بیماری سینه اسب وشتر

(دَکَلَ) الطِّینَ دَکْلًا - ن جمع آورد گل را بدست

دَکَلَ الشَّیْءَ لگد زد وزیر پای گرفت

دَکَّلَ الدَّابَّةَ تَدْکِیلًا درخاک غلطانید اورا

تَدَکَّلَ عَلَیْهِ نازنمود وبراو گستاخی کرد - خود را بزرگ پنداشت - عزت گرفت - تکبر کرد ورنگی نمود

دَکَلَة گل ولای سیاه و تنک - گروهی که بسلطان گردن ننهد جهة عزت خود

دَکَلَةٌ مِنْ صِلِّیَانٍ بقیه از گیاه دشتی یا پاره از آن

حَجَرٌ أَدْکَلُ سنگ مایل بسیاهی

دَکِیلٌ زیر پی سپرده و لگد خورده

دَکَالِي ودَکَالِي شیطان

(دَکَمَ) الشَّیْءَ دَکْمًا - ن کوفت بعض آنرا بر بعض

دَکَمَ فِي صَدْرِهِ دست برسینه زد وراند اورا

دَکَمَ فَاهُ أَوْ أَنْفَهُ شکست لب یا بینی اورا

دَکَّمَ تَدْکِیمًا درآورد چیزی را در چیزی

دَکَمَ فُلَانًا بِرَأْسِهِ سرخود را بر زیر گلوی او زد

تَدَاکَمَ القَوْمُ دفع کردند وراندند همدیگر را

اِنْدَکَمَ درآمد

دُکْمَة رنگی که بسیاهی زند

(دَکَنَ) المَتَاعَ دَکْنًا - ن برهم نهاد متاع را

دَکِنَ الثَّوْبُ دَکَنًا - ف رنگ آن مایل بسیاهی شد

اِدْکَنَّ وادْکَانَّ ص

دَکَّنَ الدُّکَّانَ تَدْکِینًا دکان ساخت

دُکْنَة رنگ که بسیاهی زند

دُکَّانٌ - دَکَاکِینُ ج مغازه باصطلاح امروز

دُکَّانِي صاحب مغازه

ثَرِیدٌ دُکَّ نرید پرادویه

دُکَیْنَاءُ چهارپای کوچکی است

ه (دَکَهَ) فِي جَبْهَةٍ دَکْهًا نفس خود را در روی او دمید (هه کرد)

(دَلَّهُ) عَلَیْهِ دَلَالَةً و(بتثلیث اول) ودُلُولَةً - ن راهنمائی وهدایت کرد اورا

دَلَّ دَلًّا ودَلَالًا ودَلَالًا - ض نازنمود زن برشوهر بظاهر قهر وگستاخی نمود وآشتی بود

دَلَّ الرَّجُلُ بجود بالید ومنت نهاد

أَدَلَّ عَلَیْهِ إِدْلَالًا گستاخی نمود وجرئت کرد (گویند أَدَلَّ فَأَمَلَّ)

أَدَلَّ بِمَحَبَّتِهِ درمحبت ودوستی ازحد گذشت

أَدَلَّ عَلَی أَقْرَانِهِ گرفت حریف خود را از بالا

أَدَلَّ البَازِي عَلَی صَیْدِهِ از بالا گرفت صید را

أَدَلَّ الذِّئْبُ گرشد ولاغر گردید گرگ

إِدْلَال نازکردن - وسیله جستن - اعتماد کردن برکسی

تَدَلَّلَ عَلَیْهِ نازکرد - گستاخی نمود

اِنْدَلَّ راه یافت

اِسْتَدَلَّ عَلَیْهِ طلب دلیل آوردن کرد

اِسْتِدْلَال اِسْتِدْلالا دلیل خواستن
دَلّ ناز - روش نیکو - سیرت
دَالَّة نشانه که بدان دوست را بشناسند - گستاخی نزد دوست
دَلیل - اَدِلَّة ج راه - راه نما - شیشه
دَلال ناز
دِلالَة و دَلالَة (اسم مصدر) دَلالی (میانجیگیری در معاملات) - اجرت دلال - اجرتی که بر
دَلّال واسطهٔ معامله
مُدِلّ آنکه بخود اطمینان دارد (الواثق بنفسه وغنده)
مُدِلٌّ بالشُّجاعَة دلاور
(دُلْب) درخت چنار و برگ آن بشکل



الدُّلب

دُلْبَة واحد نون - سیاهی
دَالِب جرقهٔ آتش که خاموش نشود
دُولَاب چرخ چاه
مَدْلَبَة چنارستان - دسته از سیاهان
(دُلُوث) گیاهیست معروف بدم اسب بشکل



ه (دَلَح) ظهره خم کرد پشت خود را
(دَلَثَ) دَلیثا - ض گام را در رفتن نزدیک نهاد
اِدَّلَثَ اِدِّلَاثاً پوشانید
تَدَلَّثَ درآمدن - بر روی افتادن
اِنْدَلَثَ اِنْدِلاثاً درافتاد باکسی - بدون فکر بکاری درآمدن
مُنْدَلِث مرد خودرای سخن ناشنو
دُلْثَة گروه
دِلاث - دُلُث ج شتاب رو از شتر وغیره
دَلْثاء ماده شتری که از ضعف گردن خود را دراز کند
مَدَالِث مکانهای کارزار و جنگ
مَدَالِثُ الوادی محل و جای آب رود در رودها
ه (دَلَعَ) و دَلِعَ (دکسر فیها) مردیکه بن دندان

او پر گوشت باشد - مرد حریص و آزمند
دَلَنْع و دَلَنْعَ راه نرم در زمین نرم یا سخت که نشیب نباشد
دِلَنْغ مرد بدبوی آلوده بنجاست - مرد لب برگشته
ه (دَلَثَم) و دُلَثِم و دُلاثِم شتاب رو
(دَلَجَ) دُلوجا - ن شیر دوش را از شیر تهی کرد در کاسه - تهی کردن دلو را از آب - گرفت آب را از چاه و ریخت در حوض
دَالِج ص - دُلَّج ج
اَدْلَجَ اِدْلاجا تمام شب را رفتن یا از اول شب رفتن
اِدَّلَجَ اِدِّلاجا بآخر شب رفتن
دَلَج اول شب روی - ساعتی از آخر شب
دُلْجَة و دَلْجَة آخر شب روی - شب
دَلَجان ملخ بسیار - ساعتی از آخر
مَدْلَج جای تهی کردن دلو از حوض وغیره
مُدْلِج خارپشت
مَدْلَجَة خانهٔ وحشیها - جای تهی کردن دلو
مِدْلَجَة شیردوشه چرمی بزرگ
دَوْلَج نقب زیر زمین و دیوار
(دَلَحَ) دُلوحا - م راه رفتن با بار گران بر پشت و گام کوتاه
تَدَالَحَا الشَّیءَ چیز را بر چوب افکنده دو سر چوب را با هم برگرفتند
دُلَّح اسبیکه بسیار عرق آرد
سَحابٌ دَالِحٌ - دُلَّح و دَوَالِح ج ابر پر باران
سَحابٌ دَلُوح - دُلُح ج ابر پر آب
(دَلَخَ) دَلَخا - س فربه گردید
دَلِخَ الاِناء پر گردید ظرف و لب ریز شد
دَلَخ فربهی
دَلِخ فربه
اِمْرأةٌ دُلَخَة زن بزرگ نشیمنگاه
رَجُلٌ دَالِخ - دَالِخون ج مردیکه در فراخی سال درآید
اِمْرأةٌ دَلاخ - دِلاخ ج زن بزرگ نشیمنگاه

دُلُوخ — درخت خرمای پربار
بَعِیرٌ دَلُوخ - دُلُخ و دَوالِخ ج — شتر فربه
ه (دِلَخِم) — شتر بزرگ جثه - بیماریست سخت - خواب سنگین - گران از هر چیز
ه (دُلْدُع) (لغت شامی) — گیاهیست برگ آن شبیه برگ سیب
(دَلْدَلَ) دَلْدَلَةً — اضطراب کرد - اعضاء و سر را در رفتن جنبانید
تَدَلْدَلَ فی مَشْیِهِ — جنبید و اضطراب کرد در رفتن
تَدَلْدَلَ — فروهشته شد
دُلْدُل و دُلْدُول — خارپشت یا بزرگ آن یا جانوریست مانند آن بجنگل
دَلْدَلَة — رفتن
دِلْدَال — جنبانیدن اعضاء در رفتن



(دَلَسَ) تَدْلِیسًا — پنهان کردن عیب متاع از خریدار
دَالَسَه مُدَالَسَةً — فریفتن . خدعه کردن - ستم و ظلم کردن گویند هُوَ لا یُدَالِسُ وَلا یُوَالِسُ او ظلم و خیانت نمیکند
اَدْلَسَتِ الاَرْض — سبز شد زمین به مانده گیاه
اِدْلاس — در زمینی در آمدن که ته مانده گیاه در آن است
تَدَلَّسَ — پوشیده داشتن - اندک اندک طعام گرفتن - در تاریکی آمدن گروه - لیسیدن شتران چیزی اندک را در چراگاه
اِنْدَلَسَ — پنهان شد
دَلْس — خدعه و فریب - گویند مالی دَلْس نیست مرا مکر و فریب
دَلَس - اَدْلاس ج — تاریکی - و بسیاران - گیاهی که در آخر تابستان برگ آرد - باقیمانده و رنگ تاریکی
دُلْسَة — تاریکی
(دَلَصَ) دَلاصَةً و دُلُوصًا - ن — نرم و تابان گردید
دَلِص ص مذکر - دِلاص ج
دَلِیص ص مؤنث - دُلُص ج
دَلَصَ دَلاصَةً - ف — پرسال و دندان ریخته گردید
اَدْلَص و دَلْصاء و ناب دَلْصاء ص
دَلَّصَ تَدْلِیصًا — نرم و تابان گردانید
دَلَّصَ الجَبِین — موی ریزه از پیشانی برچید
اِنْدَلَصَ مِن یَدِی — لغزید از دست من و افتاد
اِنْدَلَصَ الشَّیْئُ مِنَ الشَّیْئِ — خارج شد
اَرض دَلِص و دَلِصَة — زمین هموار
رَجُلٌ دَلِصٌ و اَدْلَصُ - دِلاص ج اول - مرد بسیار لغزنده
نَاقَةٌ دَلِصَة — ماده شتر پشم ریخته
حِمَارٌ اَدْلَصُ و اَدْلَصِیّ — خر پشم نو رسته
دَلْصَاء — زن لغزنده
دَلِیص — نرم تابان و درخشان - آب
دِلاص و دِرْع دِلاص — زره نرم و تابان
اَرْض دَلاص — زمین نرم و هموار
نَاقَة دَلاص — ماده شتر رام
دُلُوص — حرکت کننده
(دَلَظَهُ) دَلْظًا - ض ن — زد او را در سینه او
دَلَظَ فی سَیْرِه — بسرعت و عجله رفت
دَالَظَه دِلاظًا — بهمدیگر را راندن
اِنْدَلَظَ المَاء — گرفت آب را
دَلِیظ — رانده از درگاه سلطان
دَلَظِی — کسی را که میگریزی از او و مقاومت بجنگ او نتوانی کرد
مِدْلَظ و مِیدَلَظ — سخت رانده
ه (دِلَظِم) — شتر توانا - مرد درشت
دِلَظِمَة — ماده شتر پرسال
(دَلَعَ) لِسَانَه دَلْعًا - م — بیرون کرد زبانرا از دهان
دَلَعَ دَلْعًا و دُلُوعًا و اِدَّلَعَ و اِنْدَلَعَ — بیرون آمد زبان از دهان (لازم و متعدی)
اَدْلَعَ لِسَانَه و بَطْنَه — بیرون کرد زبان را
اِنْدَلَعَ بَطْنُه — بزرگ شد و بیرون آمد و فروهشته گردید
اِنْدَلَعَ السَّیْفُ مِن غِمْدِه — بیرون آمد شمشیر از نیام (غلاف)
دُلْعَة — رگیست در آلت نره - شاخ یا آماس در فرج زن
دُلَع — نوعی از خارپشت بزرگ
اَمْر دَالِع — کار بی فائده

احمق ذالع — مرد بسیار احمق
ناقة ذلوع — ماده شتری که پیش روشتران باشد
دلیع - دلائع ج — راه فراخ وسیع و بهموار
اِذلعی — آلت ضخیم و دراز
دُلاع ودولعة — نوعی از صدف دریا
دُلاع — خربوزه هندی
دُلاعه — سیب نیمرس مایل بشیرینی
مدلع — بناز پرورده
ه (دِلعَب) — شتر ضخیم
ه (دَلعَث) ودِلعاث ودِلعَث — شتر توانا و پر گوشت رام
دِلعوث ودلعثی — ضخیم
(دَلعَس) ودِلعَس ودِلعیس — شتر ضخیم و سست فروهشته گوشت
دِلعوس — زن دلیر خودرای نافرمان - ماده شتر دلیر درشت خوی - رفتن اول شب - پر سال توانا - ضخیم فروهشته گوشت سست
جمل دِلعاس ودُلاعِس — شتر رام
ناقة دِلعاس ودُلاعِس — ضخیم فروهشته گوشت
ه (دُلعك) — ماده شتر درشت فروهشته اندام
ه (ادلغف) ادلغفافا — آهسته آمد تا بدزدد چیزیرا
ه (دِلغماظ) — مرد آزمند حریص عیب گوی
(دَلَف) دلفا ودلفا ودلوفا ودلیفا ودلفانا ص — آهسته رفت مانند آنکه در قید بسته باشد
دلفت الکتیبة فی الحرب — پیش درآمد در کارزار
دلفناهم — پیش فرستادیم
دلف الجیش — پیش رفتند لشکریان - ذالف ص
ادلف له القول — غلیظ و درشت گفت او را
ادلفه الکبر — پیری او را باهسته رفتن واداشت
تدلف الیه — رفت بطرف او - نزدیک گردید
اندلف علیّ — ریخته شد بر من
دِلف — مرد شجاع و دلیر
دُلف — ماده شتری که با بار برخیزد
ذالف - دُلَّف ودُلف ج — تیری که نزدیک نشانه رسد واز جائیکه افتاده دور شود - گام

نزدیک نهنده بسبب بار گران که بردا شته
دلوف - دُلف ج — عقاب سریع و تند پرواز
متدلف ومندلف — شتر آهسته رو و نرم رفتار
دُلفین — جانوریست دریائی بشکل که غریق را نجات دهد



ه - طرین (دَلفق) ودِلفاق — راه روشن و نمایان
مر دلنفقا — رفت وگذشت بسرعت
(دَلَق) السیف من غمده دلقا - ن — بیرون کرد شمشیر را از نیام
دلق الباب — بسختی گشود در را
دلق البعیر — کف بیرون داد شتر از دهان (شقشقه اخرجها)
دلق السیف دلوقا — باسانی بیرون آمد شمشیر از نیام بدون کشیدن
دلق الخیل — بیرون شدند اسبان دنبال هم
ادلق ادلاقا — برهم سائیدن دندان از شدت سرما - برآوردن
تدلق السیل واندلق — ناگهان و بیکبار رسید سیل
اندلق اندلاقا — پیش شد و بیرون آمد از جای - بسرعت رفت و دور گردید
اندلق السیف — شمشیر برآمد از نیام بدون کشیدن یا نیام را پاره کرد بیرون آمد
استدلق السیف — برآورد آنرا
دلق — حیوان کوچکی است شبیه گربه بشکل (معرب دلک که قاقم است)



سیف دلق ودالق ودلوق ودلقاء — شمشیری که باسانی بر آید از نیام (غلاف)
ناقة دلوق - دُلق ج — ماده شتر دندان ریخته از پیری
ناقة دلقاء — ماده شتر دندان ریخته از پیری که چون آب خورد از دهانش بریزد
ه (دِلقِم) — پیر فرتوت - ماده شتر دندان ریخته از پیری

(دَلَكَ) الشيءَ دَلْكاً ـ مالید آنرا ـ نرم و تابان کرد
دَلَكَ الدَّهرُ فلاناً اوب داد او را و آزموده کار گردانید
دَلَكَتِ الشمسُ دُلُوكاً میل کرد آفتاب بغروب یا برگشت وزرد رنگ شد ـ از نیمه روز گذشت
دَلَكَ وَجهَهُ بالطیب مالید روی خود را ببوی خوش
دَلَكَ الرجلَ حقَّه ظلم کرد او را
دَلَكَ غریمَه
ودالکه مُدالکةً } مسامحه و تاخیر کرد در ادای دین
تَدَلَّكَ بِه بوی خوش مالید بدنرا وقت شستن
تَدَلَّكَ بالطیب بوی خوش مالید
دَلْك نرمی ـ سستی
دُلْكَة حیوانیست کوچک
دَلُوك بوی خوش که بجو دمالند
دُلاكَة شیریکه دوشیده شده بار اول
دَلِيك ـ دُلُك ج خاکیکه باد آنرا پراکنده کرده ـ خوراکی است که از شیر و کره یا از کره و خرما ترتیب دهند ـ گیاهی است ـ بارگل سرخ ـ مرد کار آزموده
دُوَلُوك ـ دَلِيك ج کار بسیار بزرگ
مِدْلَك ومِدْلَكَة آلت مالش
فَرَسٌ مَدْلُوك اسبیکه استخوان سرسرین او بلند نباشد ـ مردیکه در سوالی بر او تندی شود ـ شتر سفر آزموده یا شتریکه در دو زانوی او سستی باشد
(دَلِمَ) دَلَماً و ادْلامَّ ادْلِيماماً سخت سیاه شد
اَدْلَم و دَلْماء ص مذکر و مونث
دَلِمَتْ شِفاهُهُ فروهشته شد لبهای او
اِدْلامَّ الليلُ تاریک شد شب
دَلَم اندک فروهشتگی لب ـ جانور کوچکی است شبیه بمار ـ نوعی کبوتر صحرائی
دُلَم فیل
اَدْلَم ـ دُلْم ج سیاه از مردم و خر ـ پوست سیاه ـ مار
دَلْماء شب سی ام ماه
دَلام سیاهی ـ سیاه
دَيْلَم قومی از اکراد ـ سختی ـ مورچه ها و توبه های مجتمع ـ لشکریکه از بسیاری شبیه مورچه باشند

ه (دُلْمِث) و دُلامِث تیزرو
ه (دَلْمَز) دَلْمَزَةً لقمه را بزرگ کرد
تَدَلْمَزَ علی الامر آهنگ کار کرد
دِلْمِز سخت و درشت
دُلْمَز ـ دَلامِز ج مرد توانا و دوربین و تابان بدن
دُلامِز شیطان ـ مرد توانا و دوربین و تابان بدن
لُصوصٌ دُلامِزَة ودَلامِزَة دزدان پلید زشت
دُلَيْمِزان ودُلْمِزان نوجوان فربه احمق
(دُلْمِس) ودُلامِس تاریکی سخت ـ بلا و سختی
دِلْمِس سختی و بلا
اِدْلَمَسَّ الليلُ سخت تاریک شد شب
(تَدَلْمَصَ) رأسُه موی پیش سر افتادن
دُلْمِص ودُلامِص درخشان
رأسٌ دُلْمِص سریکه موی پیش آن رفته باشد
ذَهَبٌ دُلامِص زر درخشان
ه (دِلْمِظ) ماده شتر کلان سال
ه (اِدْلَنْظَى) بسرعت رفت و فربه شد
دَلَنْظَى شتر تیزرو ـ شتر درشت فربه
مُدْلَنْظِي سخت گوشت
طریقٌ (دَلَنْع) ـ دَلانِع ج راه نرم
(دَلَهَ) دَلْهاً ـ م تسلی یافت از اندوه و عشق ـ سرگشته شد
دَلِهَتِ الناقةُ عن وَلَدِها تسلی یافت از مهر بچه
دَلِهَ دَلَهاً و دُلُوهاً رفتن دل و عقل ـ سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه
دَلَّهَهُ العشقُ تَدْليهاً ربود دل او را عشق
تَدَلَّهَ بیخود و دل ربوده شد ـ عقل رفته گردید
دَلْه رایگان ـ ذهب دَمُهُ دَلْهاً رفت خون و رایگان
دالِه ودالِهَة ضعیف النفس و ناتوان
دَلُوه ماده شتر تسلی یافته از مهر و الفت بچه
مُدَلَّه مرد عقل رفته از عشق ـ کسیکه یاد ندارد که چه کرد و چه کرده شد باوی
(دَلْهَثَ) الرجلُ سرعت کرد و پیش وی نمود
دَلْهَث ودُلاهِث ودِلْهاث شیر درنده ـ مرد جری و پیش آینده در کارزار

(اِدلَهَمّ) الظلام کثیف وبسیار سیاه شد
اِدلَهَمّ اللیل سیاهی شب بسیار سخت شد
اِدلَهَمّ الرجل پرسال شد
دَلهَم تیره وتاریک - گرگ - سنگخوار نر - مدهوش - عقل رفته از عشق
دِلهام شیر درنده - مرد رسا دوربین
اَسوَدُ مُدلَهِمّ بسیار سیاه
لیلةٌ مُدلَهِمّة شب سخت تاریک
ه (دَلهَمس) مرد دلیر دوربین وشب رو - شیر درنده - شب سخت تاریک - مرد چابک ضخیم
ه (اِدلَهَنّ) اِدلِهنانًا پیر شد وپرسال گردید
(دَلَوتُ) دَلوًا - ن درچاه فروکردم دلو را - برکشیدم دلو را از چاه
دَلَوتُ الناقة (گاه دوشیدن گویند) آهسته راندم آنرا
دَلَوتُ فلانًا نرمی کردم با او
دَلَوتُ بفلان الیک شفیع گرفتم او را بسوی تو
دَلّاهُ بغرور بفریب او را در مهلکه انداخت یا نزدیک گردانید
دَلّاه بالحبل بریسمان فروآویخت
اَدلَی الفرس برآورد آلت نره را تا برجهد باده یا بول کند
اَدلَی اِدلاءً انداخت دلو را درچاه
اَدلَی فلان بفلان درباره او بد گفت
اَدلَی برحمه خویشی جست بقرابه رحم
اَدلَی بحجته دلیل وبرهان آورد
اَدلَی الیه بماله داد او را از مال خود
تُدلُوا بها الی الحکام (آیه) رشوت دهید تا اینکه حکم را تغییر دهند
دالَیتُه مُدالاةً نرمی ومدارا کردم با او
تَدَلّی خرامید - فرود آمد از بالا بپائین ونزدیک گردید
تَدَلّی من الشجر آویخته شد از درخت
اِدلَولَی اِدلیلاءً سرعت کرد
دَلو (مذکر ومؤنث) دِلاء ودُلِیّ ودِلِیّ واَدلٍ ج ظرفیکه با آن آب کشند - برجیست در آسمان - داغیست شتر را - سختی وبلا

دَلاة - دَلی ودَلَوات ج دلو کوچک
دالی - دُلاة ج کشنده دلو از چاه
دالیة - دَوالی ج دولاب - دلو - انگور نیم رس - غوره فراآویخته تا پخته گردد - تنه درختکه برکناره چاه وادارند وبرآن رسنی بندند وبرسر دیگر دلوی و بدان آب کشند
(دَلِیَ) دَلیً - ف سرگشته گردید
دالَیتُه دوا کردم او را
تَدَلّی نزدیک شد - فروتنی نمود
(دَمَّه) دَمًّا - ن مالید او را ومطلا کرد
دَمَّ الارض هموار وصاف کرد زمین را
دَمَّ الیربوعُ جُحرَه خاک انباشت سوراخ را وسطح گردانید
دَمَّ الرجل عذاب سخت کرد وشکست سر او را - زد او را - بشتافت وسرعت کرد
دَمَّ القوم نیزه زدند - هلاک گردانیدند
دَمَّ البیت گچ مالید وسفید کرد خانه را
دَمَّ الثوب رنگ کرد جامه را
دَمَّ السفینة قیر مالید کشتی را
دَمَّ الحصان المحجر برجست اسب نر بر ماده
دَمَّ الکماة هموار کرد خاک را بر قارچ (دنبلان)
دُمَّ بالشحم برمه وگران بار گردید
اَدَمَّ الرجل سخن زشت وقبیح آورد یا بچه زشت روی آورد
اَدَمَّ اِدمامًا کار بد وزشت کرد
دَمَّمَ العین تدمیمًا ودَمَّها دارو برچشم مالید
دَمّ گیاهیست - خون - گربه
دِمّ آماسیده چشم (احمق)
دِمّة شپش - مورچه - مرد کوتاه قامت حقیر - گربه - گوسفند - آغل آنها - پشکل شتر وگوسفند
دِمَم آنچه که بدان دیگ شکسته بسته شود از خون وغیره
دُمّة روش - طریقه - بازیچه ایست - یکی از سوراخهای موش دشتی
دُمَمَة یکی از سوراخهای موش دشتی
دِمام ابری آب - داروی مالیدنی

دَمامة — زشت روئی
دَمیم — دِمام ج — حقیر — زشت روی
قِدرٌ دَمیمٌ و دَمیمة و مَدمومة — دیگ شکسته که به سپرز و مانندان و زران را بگیرند
مَدموم — بسیار فربه و پر پیه از شتر وغیره — سرخ رنگ
مُدَمَّم — چاه کوچک
مِدَمَّة — چوبیست دندانه دار که بدان زمین را هموار کنند
دُمَماء — سوراخ موش دشتی
دامّاء — یکی از سوراخهای موش دشتی — خاکیکه موش دشتی بیرون آرد
(دَمِثَ) المکان وغیره دَمَثاً — ف — نرم و هموار گردید
دَمُثَ دَماثة — نرم خوئی
دَمَّثَ تدمیثاً — نرم گردانید — ذکر کردن حدیث
دَمِث — دِماث ج — جای نرم پر ریگ
دَمیث — نرم — خوش خوی
دَماثة و دُموثة — نرم خوئی
ما کان ادمث فلاناً والینه — چه خوش خوی است او
اُدموث — جای کوماج نهادن در آتش دان
ارض دَمثاء — زمین هموار
دَمائث — دَمیثة واحد — آنچه نرم است
ه (دَمثَرة) — نرم و پامال شدن بستر زیر پا
دِمثَر و دُمثُر و دِمثِر — شتر پر گوشت
دُماثِر — زمین نرم — شتر پر گوشت
(دَمَجَ) دُموجاً — ن — واندمج وادّمج — در آمد در چیزی و استوار شد
دَمَجَ الأمر — محکم گردید کار
دَمَجَ الأرنب — خرگوش گام کوتاه زد و بسرعت رفت
ادمجه ادماجاً — پیچید آنرا در پارچه جامه
ادمج الحبل — نیک تابید ریسمان را
ادمج الکلام — نیکو مرتب کرد سخن را
اُدمج الفرس — لاغر گردانید
دامجه مُدامجة — مدارا کردن با کسی
تدمّج فی ثیابه — پیچید در جامه
تدامج القوم — یاری و کمک کردند گروه
دَمج — موی بافته

دُمج — دوست — قرین — همتا
لیل دامج — شب تاریک
رجل دامج — مرد توانا
صلح دُماج و دِماج — صلح پنهان یا کامل و استوار آن
مِدماجة — عمامه. دستار سر
مُدمَج — تیر قمار ناتراشیده و پیکان ننهاده — راه هموار
مُندمج — مدور. گرد
نصل مُندمج — پیکان مدور و در آینده در چیزی
دُمَیجة — مرد پر خواب که غالب ملازم خانه باشد
ه (دَمَحَ) تدمیحاً — فرود آورد و پست نمود سر خود را
دَمحَج — مرد سخت توانا
ه (دَماحِس) — شیر درنده
دَمحِسیّ — مرد سیاه — فربه و توانا
ه (دَمحَقَ) الثوب — تر کرد جامه را با آب شوبوس
دَمحَق — شیر شب مانده
دُمحُق — الفبه دان
دُمحُوق — بزرگ شکم
ه (دَمحَلَه) دَمحَلة — غلطانید آنرا
دُمحَلة — زن فربه یا نیکو خلقت متناسب الاعضاء
دُماحِل — گرد داخل هم آمده
(دَمَخَ) دُمُخاً — م — بلند گردید
دَمَخ رأسه — شکست سر او را
لیل دامِخ — شب معتدل (نه گرم و نه سرد)
دُماخ — بازی است
ه (دَمخَقَ) فی مشیه — گران بار رفت
(دَمدَمَ) علیه دَمدَمة — حرف زد با او بخشم
دَمدَمَ الله علیهم — هلاک گردانید آنها را خدا
دَمدَمَ الشئ — بر زمین چسبانید چیزیرا
دَمدَمة — اندوهگین کردن
دِمدِم — گیاه خشک — بیخ گیاهی
دُمادِم — نوعی از لوبیای هندی
دَمادَم — تپه های نرم خاکی
دَمدامة — دَمدام ج — گیاهیست که بیخ آن مانند گزر خورده شود
(دَمَرَ) دُموراً و دَماراً و دَمارةً ن — هلاک کردن

دَمَرَ دُمُورًا بدون اذن داخل شد - ناگهان درآمد - ناپدید شدن جای نشان

دَمَّرَ تَدْمِيرًا هلاک کردن - هلاکی افکندن برکسی - پشم دود کردن در دام شکار تا بوی آنرا حیوان بشنود

دَامَرْتُ اللَّيْلَ رنج کشیدم و بیدار ماندم آنشب

دَمْرَاءُ گوسفند کم شیر - ناگهان درآینده

تَدْمُرِيّ مرد ناکس و لئیم

يَرْبُوعٌ تَدْمُرِيّ موش دشتی خرد کوتاه

ما بالدار تَدْمُرِيّ و تُدْمُرِيّ نیست در خانه کسی

ما رأيتُ تَدْمُرِيًّا أحسنَ منها ندیدم کسیرا نیکوتر از آن

أُذُنٌ تَدْمُرِيَّة گوش خرد

ه (دُمْرِغ) مرد بسیار سرخ

أبيضُ دُمْرِغِيّ سخت سفید

(دَمَسَ) الظَّلامُ دَمْسًا و دُمُوسًا - ن ض سخت تاریک شد

دَمَسَ الموضعُ دُمُوسًا ناپدید گردید جای

دَمَسَهُ فی الأرض دَمْسًا پنهان کرد آنرا در خاک

دَمَسَ بَيْنَهُم اصلاح کرد میان آنها

دَمَسَ عَلَى الخبر پوشیده داشت آنرا

دَمَسَ المرأة جماع کرد با او

دَمَسَ الإهاب در خاک و غیر آن پوشید پوست را تا موی آنرا برکند

دَمِسَتْ يَدُهُ دَمَسًا - ف آلوده شد دست او

دَامَسَ مُدَامَسَةً و إِدْمَاسًا پوشانید

أَدْمَسَ اللَّيْلُ تاریک شد شب

تَدَمَّسَتِ المرأة بكذا آلوده گردید.

إِنْدَمَسَ درآمد در حمام یا در گودال زیر زمین

دَمْس اندام و کالبد مردم و غیره

رأيتُ دَمْسًا دیدم شخصی را

دَمْس چیز پنهان کرده شده

دُمُس کارهای بزرگ

لَيْلٌ دَامِسٌ شب بسیار تاریک

دَمُوس ج دُمُس کسیکه پوست را جهت کندن موهای آن در خاک پنهان کند

دَمِيس چیز پنهان کرده شده

دِمَاس هرآنچه که بپوشاند ترا و پنهان کند

دَامُوس - دَوَامِيس ج جائیکه صنیاد در آن پنهان میشود آنرا کازه گویند

دَيْمَاس و دِيمَاس - دَيَامِيس ج گودال زیر زمین - حمام

لَيْلٌ أُدْمُوسٌ شب بسیار تاریک

دَيَامِيس مکانهای بسیار عمیق و گود که روشنائی در آن نفوذ نماید

(دُمُسْتُق) - دَمَاسِق ج لقب سردار لشکر روم

ه (دَمِشَ) دَمَشًا - ف شورش کرد دل از حرارت یا از خوردن دوا

مُدَمَّش محکم و استوار درآمده در چیزی

(دَمْشَقُوا) الأمرَ بپایان رساندند کار را با سرعت و شتاب

دَمْشَقَ الشيءَ زینت داد آنرا

تَدَمْشَقَ آمد بدمشق

رَجُلٌ دَمْشَقُ اليَدَيْنِ مرد سریع العمل (شتابکار) چابک

ناقة دَمْشَق و دِمَشْق و دُمَاشِق ماده شتر تندرو

دِمَشْق و دِمِشْق شهر حاکم نشین شام (نسبت باو دِمَشْقِي - دَمَاشِقَة ج)

مُدَمْشَق گوشت بریان نیم پز

(دَمَصَ) دَمْصًا - ن سرعت و شتاب کرد در هر چیز - افکند مرغ تخم را

دَمَصَتِ الكَلْبَة افکند ماده سگ بچه را

دَمِصَ دَمَصًا کم شد موی سر - باریک بود دنباله ابروان با ضخامت مقدم آنها أَدْمَص دَمْصَاء ص مذکر و مؤ

دِمْص هر رگ دیوار بنا جز رگ اول متصل بزمین

(دَمَعَتِ) العينُ دَمْعًا و دَمَعًا - م ف اشک بارید چشم

دَمَعَ الإناءُ پر شد ظرف

أَدْمَعَ الإناءَ إِدْمَاعًا پر کرد ظرف را

إِسْتَدْمَعَ جاری شد اشک دو چشم او

دَمْع - دُمُوع و أَدْمُع ج اشک چشم

دَمْع داروئی است

دَمْعَة یکقطره اشک - بیماری چشم است که همواره پر آب باشد

دَمْعَةُ الكَرْم — آبی که بهار از درخت انگور چکد
دَمْعَةُ العُشّاق — حبّ النیل
دَمْعَةُ الشَّجَر — لبلاب
دُمْع — نشان واثر آب چشم بر رخسار
اِمرأةٌ دَمِعَة ودَمِيع - دَمْعَى ودَمائع ج — زن زود سرشک (پراشک)
رَجُلٌ دَمِيع - دُمَعاء ودَمْعَى — مرد زود سرشک
دامِع — خاک نمناک
دامِعَة — شکستگی سر که خون از آن روان باشد
دِماع — داغ واثر آب چشم بر رخسار نابینی
دُماع — گیاهیست - شاخه بریده شده از درخت
دُماع ودُمُوع — پراشک
دَماع — خاک نمناک - روز باران نرم
قَدَحٌ دَمْعان — کاسه لبریز
دُماع — آب که از تاک بچکد - آب چشم که از بیماری یا از پیری جاری باشد - جان دانه یعنی جای نرم از سر کودک نوزاد
بَعِيرٌ مَدْمُوع — شتریکه بر رخساره او آب چشم جاری باشد
مَدْمَع - مَدامِع ج — مجرای اشک - کنج چشم
(دَمَغَه) دَمْغًا - ن — شکافت سر او را چنانکه بدماغ رسید دَمِيغ ومَدْمُوغ ص
دَمَغَتْهُ الشَّمْس — درد رسانید دماغ او را
حاگوش و سرد کننده سنگ نرم
دَمَغَ فُلانًا — زد بر دماغ او
دَمَغَهُمْ بِطَعْنَةِ الرَّصْف — ذبح کرد جهت مهمانی آنها گوسفند لاغر یا فربه را
دَمَغَ الحَقُّ الباطِلَ — حق باطل را از میان برد
اَدْمَغَهُ اِلى كذا — محتاج گردانید او را بسوی آن
اَدْمَغَ الطَّعام — بلعید خوراک را
اَدْمَغَ الشَّيْء — داخل کرد آنرا
دَمَّغَ الثَّرِيدَ بالدَّسَم تَدْمِيغًا — نرم کرد اشکنه را بچربی
دامِغَة — شکستگی سر که بدماغ رسیده باشد - شکوفه مانندی دراز و بسیار سخت که از درخت خرما بیرون آید وآنرا بخشکانند - آهنی که بر زبانه

بالان نصب کنند - چوبیکه میان دو ستون نصب کنند تا مشک را بدان آویزند
دِماغ - اَدْمِغَة ج — مغز سر یا پوست نازک سر یا پوست نازک که زیر کاسه سر است
اُمُّ الدِّماغ — کیسه ایست از پوست نازک که در آنست مغز سر
حَجَرٌ دامُوغ ودامُوغَة — سنگ سرشکن چنانکه شکستگی را بدماغ رساند
(دَمَقَ) دُمُوقًا - ن — ناگهان درآمد بدون اذن و دستور - درآمدن صیاد در گازه - بسیار نوشیدن شراب
دَمَقَ فاهُ — شکست دندان او را
دَمَقَ دَمْقًا - ن — دزدی کرد
دَمَقَ الشَّيْءَ فی الشَّيْءِ واَدْمَقَ ودَمَّقَ — درآورد چیزیرا در چیزی
دَمَّقَ العَجِينَ تَدْمِيقًا — پوشانید خمیر را با آرد تا بدست نچسبد
اِنْدَمَقَ — ناگهان بدون اذن درآمد
اِنْدَمَقَتِ المادّة — زایل گردید از جای خود
اِنْدِماق — درآمدن صیاد در گازه (کمین)
دَمَق — باد - برف (معرب دمه)
دَمَقَةُ الحَدّاد — دمه آهنگران
دامِق ودَمُوق — فاسد و تباه بی خیر
دَمِيق ومَدْمُوق — در چیزی درآمده
يَوْمٌ دامُوق — روز بسیار گرم
مُنْدَمَق — مدخل - جای درآمدن
(دِمَقْس) ودِمَقاس — ابریشم یا ریسمان سپید یا دیبا یا کتان
ثَوْبٌ مُدَمْقَس — جامه ابریشمی
(دِمَقْص) ودِمَقاص — ریسمان سپید
(دَمَكَت) الاَرْنَب دُمُوكًا - ن — بسرعت دوید خرگوش
دَمَكَ الشَّيْء — نرم وتابان گردید
دَمَكَتِ الشَّمْسُ فی الجَوّ — بلند برآمد آفتاب
دَمَكَ الشَّيْءَ دَمْكًا — سائید و مانند آرد کرد آنرا

دَمَلَ الرِّشاء رسمان دلو را تاب داد
دَمَكَ الفحلُ النّاقة نر برجست بر ماده شتر
دَمَكَهُ استوار کرد آنرا
دامِكة - دَوامِك ج سختی و بلا
دَمِيك برف
شهرٌ دَمِيك ماه تمام
دَمُوك سريع المرور - زود گذر
بَكَرَةٌ دَمُوك - دُمُك ج چرخ دلو زود گرد یا بسیار سخت
رَحىً دَمُوك آسیای زود آرد کننده
مِدْمَك چوبیکه بآن خمیر نان پهن کنند
مِدْماك - مَداميك ج ریسمان بنایان - ریسمان
درودگران که بدان خط کشند
دَمْكَمَك سخت توانا
رَحىً دَمْكَمَك آسیای نیک آرد کننده
(دَمَلَ) الأرضَ دَمْلاً ودَمَلاناً - ن وادْمَلَ اصلاح
کرد آنرا با نیرو داد زمین را بسرگین
دَمَلَ بينهم اصلاح نمود میان آنهانرا
دَمَلَهُ الدَّواء بِه کرد آنرا دارو
دَمِلَ الجرح دَمْلاً - ف واندَمَل وادَّمَلَ به شد و نیکو
گردید جراحت
داملَهُ مُداملةً مدارا کرد با او
تَدَمَّلَتِ الأرضُ صالح گردید و نیرو یافت زمین
تَداملوا بایکدیگر صلح نمودند
دَمْل رفق و مدارا
دَمال خرمای بوی گرفته سیاه و کهنه - آنچه آب
دریا بیرون اندازد - سرگین و پهن -
تباهی خرما پیش از رسیدن
دُمَّل - دَمامِل ج ریش . جراحت
دُمَّل - دَمامیل ج کورک . جراحت
(دَمْلَجَ) الشيءَ دَمْلَجَةً ودِمْلاجاً سنگر ساخت آنرا
دُمْلُج ودُمْلَج - دَمالِج ج بازو بند . دست بند
دَمْلَجة ودِمْلاج همواری کار و درستی صنعت
دُمْلُوج بازوبند - رخت - اسباب و متاع
حَجَرٌ دُمْلُوج - دَمالیج سنگ تابان و درخشان
مُدَمْلَج مسلک و راه هموار

دَمالِج زمین های سخت
ألقى دَمالِجَه رخت و متاع خود را بیند اخت
(دَمْلَحَهُ) دَمْلَحَةً غلطانید آنرا
دُمْلُحَة زن فربه و پرگوشت
ه (دُمْلِص) ودُمالِص رخشان
(دَمْلَقَ) الشيءَ دَمْلَقَةً تابان گردانید آنرا
دُمْلِق - دَمالِق ج سنگ تابان و گرد
دُمالِق
رَجُلٌ دُمالِقُ الرّأس مرد موی سر ستره (چیده)
فرجٌ دُمالِق فرج فراخ
دُمْلُوق سنگ تابان گرد - گیاهی است
در ریگستان و مرغزارها روید
مُدَمْلَق سنگ درخشان گرد - سُم گرد
از چهارپایان
(دَمْلَكَ) الشيءَ دَمْلَكَةً درخشان گردانید آنرا
تَدَمْلَكَ الشيءُ تابان و گرد گردید
تَدَمْلَكَ الثَّدْي گرد شد و برآمد پستان
حجرٌ مُدَمْلَكٌ ودُمْلُوك سنگ درخشان گرد
سهمٌ مُدَمْلَكٌ تیر راست پی پیچیده
نَصْلٌ مُدَمْلَكٌ پیکان گرد درخشان
حافِرٌ مُدَمْلَكٌ سم گرد لغزان
(دَمَنَ) الأرضَ دَمْناً - ض نیرو داد زمین را بسرگین
و اصلاح کرد آنرا
دَمِنَ النَّخلُ دَمَناً - ف بد بوی و سیاه شد درخت خرما
دَمِنَ عليه کینه ور گردید
أدْمَنَ الشيءَ هموار کرد آنرا
أدمَنَ الخمرَ مداومت کرد خوردن خمر را
دَمَّنَتِ الماشيةُ المكانَ } سرگین ناک گردانید
دَمَّنَ القومُ الدارَ } آنجا را
دَمَّنَهُ دستور و اذن داد او را
دَمَّنَ بابَهُ ملازم خانه او شد
دَمَن پوسیدگی و سیاهی که بدرخت خرما برسد
دِمْن سرگین رو بهم نشسته و پشکل شتر و گوسفند
هُوَ دِمْنُ مالٍ وهُوَ دِمْنَةُ مالٍ او ماهر است
در نگهداری شتران

دِمْنَة - دِمَن ودِمَن ج آثار خانه - باقیمانده آب در حوض - جای پهن و پشکل - کینه دیرینه - جای نزدیک خانه - نام شغالی در کتاب کلیله و دمنه

خَضْراءُ الدِّمَن وخُضْرَةُ الدِّمَن سبزه که از پهن بر روید

دَمان خاکستر - سرگین - پوسیدگی و سیاهی که بدرخت خرما رسد - نیرو دهنده زمین بسرگین

اَدْمان درختیست که در گرما میروید - آفتی است که بدرخت خرما رسد

دَمُون مرد زشت

دُمَیْنی یکی از سوراخهای موش دشتی

مُتَدَمِّن جای سرگین ناک

ماءٌ مُتَدَمِّن آب پشکل ناک

(دَمِهَ) الرَّمْلُ دَمِهاً - ف سخت گرم شد ریگ

اِدْمَوْمَهَ اِدْمِیماهاً نزدیک بود از شدت گرما جوش زند

اِدْمَوْمَهَ فُلانٌ بیهوش گردید او

دَمَه بازیچه ایست کودکان را

ه (دَمْهَکَر) دمه گیر (معرب دمگیر)

(دَمِیَ) دَمیً ودُمِیّاً - ف خون آلوده گردید

اَدْمَیْتُهُ ودَمَّیْتُهُ خون آلوده گردانیدم

اَدْمَی الرَّجُل جاری شد خون مرد

دَمَیْتُ لَهُ آسان کردم برای او راه را - دادم او را راهی - ساختم برای او راه را - نزدیک گردانیدم آنرا برای او

اِسْتَدْمَی مِنْ غَرِیمِهِ مال خود را از بدهکار بمدارا و نرمی گرفت

اِسْتَدْمَی الرَّجُل پست کرد سر خود را درحالیکه خون از دماغ او میآمد

اِسْتَدْمَی الذَّبِیح گرفت خون ذبح کرده را

دَم - دِماء ج خون (دَمان ودَمَیان تثنیه) (اصل آن دَمَوٌ وبقولی دَمَیٌ بوده ومصغر آن دُمَیّ ونسبت باو دَمِیّ و دَمَوِیّ است)

دُم گربه

دَمُ الأَخَوَین خون سیاوشان که صمغ درختیست

بناتُ الدَّم گیاهیست

رَجُلٌ ذُو دَمٍ مرد صاحب خون یا طالب خون کسی

دَمَة پاره خون

دُمْیَة - دُمیً صورت منقوش از سنگ یا پیکر منقوش که در آن سرخی باشد - بت

دامی کسیکه جاری شده خون او

هُوَ دامِی الشَّفَة او فقیر است یا حریص بر طلب

دامِیَة شکستگی سر که خون آید از او و جاری نشود

دامِیا خیر و برکت

مُدَمّیً تیری که بر آن سرخی خون باشد یا بر آن خون چسبیده - اسب بسیار سرخ و غیر آن

مُسْتَدْمِی آنکه بمدارا حق خود را از بدهکار بگیرد

(دَنَّ) دَنِیناً - ض آهسته سخن گفت که فهمیده نشد

دَنَّ الذُّباب دَنّاً ودَنِینَ صدا کرد مگس

دَنَّ دَنَناً - ف فرورفتگی سینه و برآمدگی پشت

اَدَنّ ودَنّاء ص مذکر و مؤنث قوزی

اَدَنَّ بِالْمَکان اقامت کرد

دَنّ - دِنان ج خم بزرگ

دَنِّیَّةُ القاضی کلاه قاضی

دِنَّة جانوریست شبیه مورچه

فَرَسٌ اَدَنّ اسب دست و پا کوتاه

بَیْتٌ اَدَنّ خانه پست

(دَنَا) دَنُوءَةً ودَناءَةً - م ک فرومایه و بیباک گردید

دَنِیء - اَدْناء ودُنَاء ج

دَنِیءَ دَنَأً - ف قوز پشت گردید

اَدْنَأ ودَنْآء ص مذکر و مؤنث

اَدْنَأَ اِدْناءً مرتکب زشتی و عیب گردید

دَنَّأَه او را فرومایه قرار داد

تَدَنَّأَه برانگیخت او را بر فرومایگی

دانِیء ناکس و بیباک و فرومایه

دَنِیئَة عیب و نقیصه

(دِنَبَ) وَدِنابَة وَدِنْبَة کوتاه قامت

ه (دُنْبُج) بدخلق

(دَنجَ) دِناجاً - ض استوار و محکم کردن کار

دُنُج دانشمندان

تُرابُ دانِج خاکیکه باد بدان نشانه خانه‌ها را بپوشاند

دَاناج (معرّب دانا) دانشمند

(دَنَخَ) دُنُوخاً - م و دَنَّخَ رام گردید

دِنَخ عیدی است عیسویان را

ه (دُنخبَة) خیانت

ه (دَنخَس) تنومند و گوشت سخت

(دَنَخَ) دَنَخاناً - ن گران بار رفتن از سنگینی بار

دَنَّخَ تَدنیخاً فروتنی کرد و رام گردید - پست نمود سر خود را

دَنَّخَ البَیتَ ملازم خانه گردید

تَدنیخ پست و بلند شدن روی خربزه

دَنخت دُفراه برآمد دو طرف استخوان قمحدوه (پس سر) از دو طرف گوش

مُدَنَّخ فحاش و بدزبان - کسیکه در سر او پستی و بلندی باشد

ه (دُندُك) قوچ فربه که گوشت او بلرزد

ه (دِندِم) گیاه کهنه سیاه

(دَندَنَ) دَندَنَةً آواز کردن مگس و زنبوران - سخن گفتن آهسته که بفهم نیاید

دَندَنَ الرَّجُلُ در مکانی آمد و شد کرد

دِندِن علف سیاه خشک شده یا درخت سیاه خشک - سخن آهسته که مفهوم نباشد

دَنادِنُ الثِّیاب چین جامه

(دَنَّرَ) الدِّینارَ تَدنیراً سکه زد

دَنَّرَ الوَجهُ نورانی شد روی مانند درخشانی دینار

دُنَّرَ بسیار شد دینارهای او

دینار - دَنانیر ج پول طلای قدیم

حَشیشَةُ الدِّینار گیاهی است از نوع پنبه الشکل

(دَنِسَ) دَنَساً - ف چرکی و چرک شدن



دَنِسَ الثَّوب دَنَساً و دَناسَةً آلوده و چرک گردید لباس او

دَنِسَ العِرض و الخُلق و تَدَنَّسَ معیوب و زشت گردید

دَنِسٌ ص - اَدناس و مَدانیس ج

دَنَّسَ ثَوبَهُ تَدنیساً آلوده گردانید جامه او را

دَنَّسَ عِرضَهُ و تَدَنَّسَ معیوب و زشت کرد آبروی او را

دَنِس - اَدناس ج آلوده بچرک - مرد آلوده بزشت خوئی

مَدانِس معایب - مکانهای آلوده بکثافات

مُتَدَنِّس آلوده بچرک - بدخلق

(دَنَعَ) دُنُوعاً و دَناعَةً - م بخیل گردید و خیری در او نیست دانِع و دَنیع و دَنیعَة و دَنِع و دَنِعٌ ص

دَنِعَ دَنَعاً - ف اشتها بطعام یافت و گرسنه گردید - آرزومند و امیدوار گشت - فروتنی نمود - خوار شد - بخیل و ناکس گرد

اَدنَعَ متابعت کرد راه نیکوکارا را

دَنَع آنچه شتر کش دور ریزد از شتر - خواری - فرومایگان

رَجُلٌ دَنِعَة مرد بی خیر و فائده

هُوَ مِن دَنَعِ النّاس او از اراذل مردم است

دَنِع و دانِع و دَنیع و دَنیعَة بی خیر و بی عقل و بخیل و فرومایه

ه رَجُلٌ (دَنِغ) - دَنَغَة ج مرد فرومایه و ناکس

(دَنِفَ) المَریضُ دَنَفاً سخت شد مرض بیمار

دَنِفَتِ الشَّمس نزدیک شد بغروب کردن و زرد گردید

دَنِفَ الاَمرُ نزدیک شد کار

اَدنَفَ المَریض گران شد بیماری او

اَدنَفَهُ المَرَض بیماری گران کرد او را (لازم و متعدی)

اَدنَفَتِ الشَّمس نزدیک شد بغروب کردن و زرد گشت

اَدنَفتُ الاَمر نزدیک گردانیدم کار را

دَنَف (یکسانست در او مذکر و مونث و تثنیه و جمع) بیمار دائمی

کادَتِ الشَّمسُ تَکُونُ دَنَفاً نزدیک شد خورشید غروب کند

دَنِف - اَدناف ج
دَنِفَة مونث دَنِفات ج
کسیکه بیماری او را ملازم باشد

مُدنَف و مُدنِف بیمار سنگین

ه (دَنفَخ) ضخیم

ه (دِنفِس) زن احمق بیخرد

دُنافِس بدخوی

دِنْفاس مرد بخیل - شتربان کابل
(دَنْفَشَ) الرَّجُل نگاه کرد مرد با چشم خوابانیده
دَنْفَشَة هردو چشم خوابانیده و بدان خشمگین بودن
ه (دُنْفُصَة) جانوری کوچک - زن لاغر
(دَنِقَ) دُنُوقًا - ض ن تتبع و جستجو کرد دقائق امور را
دَنَّقَ وَجْهُه تَدْنِيقًا در روی او ظاهر شد لاغری از رنج یا مرض
دَنَّقَ الرَّجُل همواره نگریست در چیزی
دَنَّقَت عَيْنُه فرو رفت چشم او بگودی و سست نگریست
دُنُق سپستان
تَدْنِيق استقصا کردن و نیک نگریستن در کار
دَنَّقَتِ الشَّمْس نزدیک شد آفتاب بغروب کردن
دُنْقَة دانه سیاه تلخه که در گندم روید
دَنِقَة گندم دیوانه (نوعی است از دنقه)
دَنُوق - دُنُق ج کسیکه نفقه بر عیال خود تنگ گیرد
دانِق احمق - دزد - لاغر و ضعیف - فرومایه از مردم و چهارپا
دانِق و دانَق یک ششم درهم
ه (دَنْقَرَ) دَنْقَرَةً جستجو کرد کارهای مشکل یا کارهای حقیر و پست را
دَنْقَر مشوره
فرس دَنْقَرِي و دِنْقَرِي اسب کوتاه و زشت مو (همچنین مرد کوتاه و زشت و حقیر)
(دَنْقَسَة) نظر کردن بخوابیدگی چشم - فساد افکندن میان گروه - از فروتنی و خواری پست نمودن سر
ه (دَنْقَشَ) دَنْقَشَةً هردو چشم خوابانیده دید
دَنْقَشَ بينهم فساد انداخت میان ایشان
(دَنْكَسَ) في بيته پنهان گردید در خانه خود و خارج نشد برای حاجت مردم (و آن عیب است)
ه (دَنَّمَ) تَدْنِيمًا فرومایگی کرد - صدا کرد کمان و زشت
دِنَّمَة و دِنَّامَة زن کوتاه قامت - مورچه
(دَنا) منه دُنُوًّا و دَناوَةً - ن نزدیک شد
دَناوَة خویشاوندی و قرابت ذان و دانی ص

دَنِيَ دَنًا و دَنايَةً ناکس و ضعیف شد - نزدیک گردید دَنِيّ ص أَدْنِياء ج
أَدْنَى منه إِدْناءً نزدیک گردید - بزندگانی سخت گذران نمود - نزدیک گردانید (لازم و متعدی)
أَدْنَتِ النّاقَة نزدیک شد نتاج شتر
دانَيْتُ بَيْنَ الأَمْرَيْنِ مُداناةً نزدیک و قرین یکدیگر گردانیدم
دانَيْتُ القَيْدَ تنگ گردانیدم بند را
دَنّاه تَدْنِيَةً نزدیک گردانید او را
دَنّى في الأُمُور جستجو کرد کارهای بزرگ و کوچک را
تَدَنّى کم کم نزدیک شد
(بعيدٌ تَدانى خيرٌ من قريبٍ يتباعد) دور نزدیک شونده بهتر است از نزدیک دور شونده
تَدانَى القَوْم تَدانِيًا نزدیک شد بهم دیگر
تَدانَتْ إِبِلُه ضعیف و کم شد شتر او
إِدَّنَى (على افتعل) نزدیک گردید
إِسْتَدْناه نزدیک شدن خواست از او
أَدْنَى - أَدانٍ ج (اسم تفضیل از دنی) نزدیک تر - فرومایه - کمتر - فروتر
بِأَدْنَى مِنْ صَداقِها بکمتر از مهر او
أَدْنَى خَيْبَر اسفل و پایین آن
لَقِيتُه أَدْنَى دَنِيٍّ و أَدْنَى دَنِيٍّ ملاقات کردم با او اول هر چیز
أَدْنُون خویشاوندان نزدیک
دُنْيا - دُنًى ج این جهان حاضر (نقیض آخرت)
(دُنًى - بروزن کُبَر - اعلال قاضی میشود یعنی یاء را ساکن میکنیم بین آن و تنوین التقاء ساکنین میشود و تنوین فتحه ملازم نون میشود)
گویند ابن عمی و ابن أخي دُنْيا و دُنْيا و دِنْيَةً او پسر عم نزدیک من است
دانی نزدیک
فاكِهَة دانِيَة میوه دست رس
مُدَنّى مرد ضعیف
ناقَة مُدْنٍ ماده شتری که نتاج آن نزدیک شده

ه (دَنِيلَسِ) نوعی از صدف

(دَوِيَ) تَدْوِيَةً در بیابان در آمد

تَدْوِيَة بطرف بیابان رفتن واقامت نمودن در آن - بیابانی گفتن کسیرا

دَوّ بیابان

دَوِيّ ودَوِيَّة وداوِيَّة (بتخفیف) نسبت به بیابان

ما بِها دَوِيٌّ نیست در آن کسی

(داءَ) دَوًا وداءً - ن واَدْوَءَ اِدْواءً واَداءَ واداءة بیمار گردید

اَداءْتَ یا رَجُل بیمار شدی

اَدْأْتُهُ (لازم ومتعدی) بیمار ساختم اورا

اَدْوَأْتُهُ اِدْواءً تهمت نهادم اورا

داء - اَدْواء ج بیماری

داءُ الذِّئب گرسنگی

داءُ الأسد خوره (بیماری است)

داءُ الثَّعلَب بیماری است که موی بریزد

داءُ الحَيَّة بیماری سر که موی و پوست را بیفکند

داءُ الکَلْب نوعی جنون است مهلک که غالبا از گزیدن سگ دیوانه عارض شود

داءُ الفيل بیماریست که ساق و قدم ورم کند

یقال (به داءُ الظَّبْی) گویند دردی ندارد

رَجُلٌ داء - دائِيَة مؤنث مرد بیمار

رَجُلٌ دَوِيّ - دَوِيَة مؤنث مرد بیمار

مُدْوِیٌ - مُدْوِيَة مؤنث بیمار - بیمار کننده

ه (دَأَبَ) دَوْبًا - ن کوشش نمود - رنج دید در کار

ه (دَوْبَل) - دَوابِل ج خوک یا نر و یا بچه آن - کره خر یا خر کوچک - گرگ سیاه و سفید - روباه

ه (دَوْثَة) - ن شکست لشکر - شکستن لشکر را (لازم ومتعدی)

(داجَ) دَوْجًا - ن خدمت کرد

داجَة تابع و پس رو لشکر - کم و حقیر از حاجت یا اتباع حاجت است

ما تَرَکْتُ حاجَةً ولا داجَةً در حدیث بمعنی اخیر باشد

دُواج ودُوّاج لحاف

(داحَ) البَطْنُ دَوْحًا - ن باد کرد و بزرگ شد و فرو هشته گردید شکم

داحَتِ الشَّجَرَة بزرگ گردید درخت

دَوَّحَ مالَهُ تَدْوِيحًا پراکنده نمود شتران خود را

دَوَّحَ بَطْنُهُ واِنْداحَ ورم کرد شکم او

داحَ - داحَة واحد نقشی است رنگین که بر لوح کشند برای مشغولی کودکان

داحَة دنیا - دست بند تافته با بریشم - نوعی از بوی خوش - نقش و خطوط که بر کاو و غیر آن باشد

دائِحَة - دَوائِح ج درخت بزرگ و بلند

دَوْحَة - دَوْح ج تنه درخت - درخت بزرگ

دَوْح خانه بسیار بزرگ

دَوّاح بزرگ سخت

(داخَ) دَوْخًا - ن رام گردید

داخَ البِلادَ دَوْخًا ودَوَّخَ چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل آن

دَوَّخَهُ تَدْوِيخًا راست گردانید او را

دَوَّخَ الرَّجُلَ واَداخَهُ اِداخَةً خوار گردانید او را

دَوخَة (کلمهٔ عامیه است فصیح آن دُوار ودُوام)

لَيْلٌ دائِخ شب تاریک

ه (دَوْخَلَّة) زنبیل از برگ خرما برای حمل خرما

(دادَ) الطَّعامُ دَوْدًا - ف ودَوِدَ واَدادَ اِدادَةً کرم افتاد در آن

دَوَّدَ الغُلامُ تاب بازی کرد

دُودَة - دُود ودِيدان ج کرم

دُوّاد کرم ریزه و خشک آن - مرد تیزرو سریع

دَوْداة شور و غوغا - تاب (بازی کودکان)

داوُد پیغمبر پدر سلیمان نبی علیه السلام

دَيْداء رفتن سریع

(دَوْدار) ودُوَيْدار کاتب، نویسنده

ه (دَوْدَحَة) فربهی

ه (دَوْدَری) دختر کوتاه قامت

ه (دُوادِم) ودُوَدِم آب سرخ که از درخت طلح و جز بیرون آید

ه (دُوَدمِس) - دَوابیس ج نوعی مار است

ه (دُوَدِن) خون سیاوشان (دارونی است)

ه (دَاذی) شرابی است - دانه تلخی است

(دَارَ) دَوْرًا ودَوَرانًا - ن گردید

دَارَ بالشَّیءِ وعَلَیهِ وحَولَهُ طواف کرد وگردید اطراف آن

دِیرَ بالرَّجُل ابتلا به بیماری دوار گردید

اَدَرْتُ اِدارَةً گردانیدم

اُدِیرَ بِه به بیماری دوار مستلا شد

اَدارَ عَلَی الاَمرِ دَواذِرَهُ نگریست بر آنکار که چگونه انجام دهد آنرا

دَاوَرَهُ مُداوَرَةً ودِوارًا گردید با او

مُداوَرَة معالجه کردن

تَدَوَّر مدور شد

دَوَّرَهُ تَدویرًا گردانید اورا

تَدویر گرد ومدور گردانیدن چیزرا (یقال دَوَّرَهُ فَدار)

اِستَدارَ اِستِدارَةً گردیدن

دار (مؤنث وگاهی مذکر) - دُور ودِیار وادْوُر وآدُر ودِیارَة ودِیارات ودِیران ودُوران ودُورات وادوار وادْوِرَة ج سرای، خانه، بلد قبیله

وَلَنِعْمَ دارُ المُتَّقینَ (آیه) چه خوبست جای پرهیزکاران

دارُ السَّلام بهشت

دار شیشعان درختی است خاردار

دار صینی معرب دار چینی

دارُ القَرار آخرت

داران دنیا وآخرت

دارُ الحَرب بلاد دشمن

دارَة - دارات ودُور ج سرای - قبیله - زمین وسیع میان کوهها - هر چیز که محیط بچیزی باشد - ریگ گرد - هاله (طوق) ماه - سختی و بلا

داراتُ العَرَب مکانهائی است در بلاد عرب

دارِیّ مشک فروشی - منسوب است بسوی دارین که جای آمدن کشتی است در بحرین - صاحب نعمت - ملاح که نگهبان بادبان باشد - مرد ملازم خانه - شتریکه در جای باشش مانده باشد بعد از رفتن شتران دیگر - کسی

مابه دَاریّ ودُورِیّ نیست در آن کسی

دارانی منسوب به دارا شهری بشام

دارِیَّة (للمبالغه) مرد ملازم خانه

دَور - اَدوار ج حرکت - گردیدن چیزی بحیثیکه بجای اول باز گردد - نزد موسیقین قطعه مرکب از دو بیت و زیادتر

دَورُ المَرَة نزد اطباء، نوبت تب است

عِلمُ الادوار موسیقی

دُوار ودُوّار گردیدن سر بعلت بیماری گیج

دَوّار ودَوّاری روزگار گردنده

گویند (الدهرُ دَوّاری)

دَوّار الشَّمس گیاهی است بشکل



دُوّار گردا گرد رمل

منزل خانه

دَوّارَة پرکار - گودی لب بالا - هر چیز ساکن

دُوّارَة هر چیز حرکت کننده ودور زننده - ریگ توده گرد

دُوّارَةُ الرَّأس (دبفتح) پاره گرد از سر

دُوّارَةُ البَطن شکنبه گوسفند

دَیّار ودَیُّور کسی

دائِرَة - دَوائِر ج هر چه که محیط چیزی باشد - حلقه وموهای گرد اطراف سر - گودی لب بالا زیر بینی

دائِرَةُ السَّوء هزیمت

مُدارَة نوعی از دلو پوستی گرد - ازار منقش

مُدَوَّرَة ماده شترانی که بگرد دمان آنها شیر دوشنده وچوبان

ه (دَورَق) معرب سبوی گوشه (دسته) دار - پیمانه شراب

اَدْوَرَق الأَنطاكي بیت و چهار قسط است (او زن سیت)

ه (دَفْرَم) زن نوجوان کوتاه قامت فربه

(دَوْفَزَن) (کلمه فارسی است و مرادف آن بض و بظ است)

(دَاسَ) دَوْسًا و دِیَاسًا و دِیَاسَةً - ن بپا کوفت - جماع نمود - صیقل داد شمشیر را - نرم کرد گل را بپا

داوس القوم لگدمال کردند یکدیگر را در جنگ

دُوس آنانکه زنگ میزدایند

دَائِس خرمنگاه - مرد خرمن کوب

اَتَتهُم الخیل دَوَائِسَ آمدند اسبان یکی بعد از دیگری

دَوْسَة و دُوَاسَة و دَوَاسَة جماعت مردم

مِدْوَس آلت زنگ زدودن - چوب خرمنکوب

مَدَاس کفش و هرچه پای را بپوشاند

مَدَاسَة جای خرمن

دَوَّاس شیر - مرد دلیر و ماهر

دَیَّاس مرد خرمن کوب

مَدَاسَة بینی

ه (دَوْسَر) شتر بزرگ جثه و توانا - شیر سخت و قوی جثه - چیز کهنه قدیم - اسب ضخیم و فربه - آلت نره ضخیم - گندم دیوانه - گیاه و سبزه ماش

دَوْسَرَة ماده شتر بزرگ جثه تیزرو - آخر زنخ

دَوْسَرِیّ و دَوْسَرانی شتر بزرگ هیکل و توانا

دَوَاسِر شتر بزرگ هیکل توانا و قوی جثه

ه (دَوْسَك) شیر درنده

(دَوِشَت) عَینُهُ دَوْشًا تباه شد چشم از بیماری

اَدْوَش و دَوْشاء ص مذکر و مونث

دَوَش ضعف بصر و تاریکی آن - کوچکی چشم و تنگی یا کجی آن

ه (دَوْشَق) خانه میانه یا بزرگ آن - ضخیم یا شتر فربه ضخیم

ه (دَوْشَلَة) سر آلت نره

ه (دَوَص) تَدَوَّصَ دَوِیصًا فرود آمد از بالا بپایین

دَوَص آب غیظ و سیاه که آهن سرخ را در آن سرد کنند

ه (دَوْصَن) گیاهیست

ه (دَوْطِیرَة) آخر و دنباله کشتی یا مکان آن

ه (دَاغَ) دَوْغًا - ن جهان جهان با سرعت رفتن

دَوْع - دَوْعَة واحد - دُوْع ج ماهی کوچک بقدر انگشت

یَوْمُ الدَّوَاع از روزهای عرب است

(دَاغَ) القَوْمُ دَوْغًا تمام گروه بیمار شدند

دَاغَ الطَّعَام ارزان گردید خوراک

دَاغَ الحَرُّ تباه کرد آنرا گرما

دَاغَ القَوْمُ بعضُهُم الی بعضٍ بیکدیگر تباه کرفتند

دَوْغ ماست و آب

دَوْغَة بیماری عام و شدت سختی آن - سردی - احمقی

(دَافَ) دَوْفًا - ن و اَدَافَ آمیختن - تر کردن - دارو خیساندن. حل کردن

مِسْكٌ مَدُوفٌ و مَدْوُوفٌ و دَائِفٌ مشک سائیده تر کرده شده

دُوفان آنچه در خواب بر آدم میافتد آنرا کابوس گویند

ه (دَوْفَص) پیاز

(دَاقَ) دَوْقًا و دُوُوقًا و دُؤُوقَةً و دَوَاقَةً - ن - لاغر و احمق شد - دائق ص

دَاقَ الطَّعَام چشید خوراک را

دَاقَتِ المَال لاغر گردیدند شتران

دِیقَت غنمُك سرباز زد گوسفند از ناگواری علف بیمار گردید

دَاقَ الفَصِیلُ مِنَ اللَّبَنِ عَنْ اُمِّه ناگوار شد از شیر تا آنکه برگشت از مادر

اَدَاقَ القومُ به گرفتند اطراف گروه را

اِنْدَاقَ بَطْنُه اِنْدِیَاقًا باد کرد شکم او

دَوْقَة و دَوُوقانیة تباهی و حماقت

اَحْمَقُ دَائِقٌ مَائِق بسیار احمق

مَتَاعٌ دَائِقٌ مَائِق متاعی که قیمت ندارد

دُوَاق حماقت

مَدَاقُ الحَیَّة جای حلقه زدن مار

مَدِیقَة گوسفند بیمار شده از ناگواری طعام

ه (دَوْقَرَة) مکانی میان کوهها که گیاه نداشته باشد

ه (دَوْقَعَة) بی چیزی و خواری

ه (دَوْقَل) المرئة جماع کرد زن را

دَوْقَلَتْ خصیتاه ورم کرد هر دو تخم و فروهشته بر پشت دوران افتادند

دَوْقَلَه گرفت آنرا و خورد

دَوْقَل ستبر کشتی - آلت نره

دَوْقَلَة ستبر آلت نره ضخیم

ه (دَوْقو) (لغة یونانی) - گزر دشتی یا کوهی

(دَاكَ) القوم دَوْكًا و مُدَاكًا مضطرب شدند و بیمار گردیدند

دَاكَ الشیئَ مالید و سائید آنرا

دَاكَ المرئة جماع کرد با زن

دَاكَ الطیب بوی خوش را مالید و سائید

گویند بات القوم یدوکون دَوْكًا

دَاكَ فلانًا غوطه داد او را در آب یا در خاک

تداوك القوم تنگ شدند در خصومت و بدی یا در جنگ غیره

دَوْكَة و دُوكَة بدی و خصومت

- دُوك ج درخت خرمای هندی

مَدَاك و مِدَاك سنگی که بآن عطر و چیزهای دیگر سایند

ه (دَوْكَس) از نامهای شیر - عدد بسیار از چارپایان

مُعْتَرّ دَوْكَس و دَوْكَسَة گیاه ترپیچیده یا پاره از گیاه پژمرده

(دَالَ) الأیام دَوْلَةً روزگار منقلب گردید

دَالَ الرجل فی مشیه سرعت نمود در رفتار و کامهای کوتاه برداشت

دَالَ بطنه فروهشته گردید شکم او

دَالَ الثوب کهنه گردید جامه

دَالَ دَوْلًا و دُوْلَةً شهرت یافت و مشهور گردید

أدَالَه إدَالَةً دولت و غنیمت داد او را

أدَالَنا الله مِن عَدُوِّنا چیره گرداند خدا ما را بر دشمنان ما

دَاوَلَ مُدَاوَلَةً گردانیدن

الله یداولها بین الناس خدا روزگار را بین مردم میگرداند

تَدَاوَلُوهُ فرا گرفتند آنرا نوبت بنوبت

تَدَاوُل از یکدیگر فرا گرفتن نیزه در جنگ

انْدَالَ ما فی بَطْنِهِ برآمد آنچه در شکم او بود

انْدَالَ البطن فراخ شد شکم و فروهشته و نزدیک بزمین گردید

انْدَالَ الشیئ آویزان گردید

انْدَالَ القوم از مکانی بمکانی شدند

استَدَالَ الأیام مهربانی خواست از روزگار

دَوْل آب کش از چاه (در دلو مذکور هست) - گردیدن از حالی بحالی

دَوْلَة - دَوَلَات و دُوَل (بتثلیث دال) ج گردیدن روزگار - غلبه بسوی کسی - نوبت در غنیمت و مال - سنگدان مرغ - چینه دان - پائین شکم - شش مانندی که شتر از دهن برون آورد

دَوَل فضیلت موروثی

دَوْلَة نوبت در غنیمت و مال

دُوْلَة سختی و بلا

دَالَة - دَال ج شهرت

دَوِیل گیاه دو ساله یا چند سال مانده

إدَالَة غلبه

دَوَالِیك نوبت بنوبت گرفتن - بنوبت بر کاری بودن

الدَوَالِیك برسر پای نشستن و خود را جمع کردن جهت رفتار

دَالِیك برسر پای آمدن کسی در رفتار پیش تو

دَوَالِی نوعی از انگور طایف - بیماریست که رگهای ساق و قدم فراخ گردد جهت فرود آمدن خون و غیر آن

ه (دُولَاب) - دَوَالِیب ج (معرب است) چرخ چاه که در آن دلو بسته آب کشند

دَوْلَابِیَه بیماری هست که آب بسیار نوشد و ببول دفع شود و آنرا مرض دیابطس گویند

ه (دَوْلَج) خانه وحوش

ه (دَوْلَسِیّ) آنچه بدان از دیگری بپیوندند

ه (دَوْلَعَ)
دَوْلَعَة راه فراخ و نرم
صدو که اظفار الطیب از آن حاصل شود

(دَامَ) دَوْمًا و دَوَامًا و دَيْمُومَة ن ف ثابت ماند
و همیشگی نمود (دِمْتَ تَدُمُ در خطاب از اختلاط دو باب است)

دَامَ الشَّيْءُ دَوْمًا آرام گرفت - اقامت نمود بجائی
دَامَتِ الدَّلْوُ پر گردید دلو
دِيمَ بِهِ و اُدِيمَ بِهِ مبتلا به بیماری سرگیجه بود
دَامَتِ السَّمَاءُ دَيْمًا - ض پیوسته بارید
اَدَامَهُ اِدَامَةً همیشه دائما داشت اورا - درنگی نمود در آن - برگردانیدن تیر را بهام و هموار کردن آن - باقی داشتن دیگ بر سه پایه بعد از پختن
اَدَامَ الدَّلْوَ پر کرد دلو را
اَدَامَتِ السَّمَاءُ و دَوَّمَتْ و دَيَّمَتْ پیوسته بارید
اَدَامَ الْقِدْرَ فرو نشانید جوشش دیگ را بآب سرد
دَاوَمَهُ همیشه داشت اورا - درنگ نمود در آن
دَاوَمَ مُدَاوَمَةً بر کاری مداومت و مواظبت کردن
دَوَّمَتِ الْكِلَابُ دور رفتند و دویدند سگها
دَوَّمَتِ الشَّمْسُ برگردید
دَوَّمَتْ عَيْنُهُ چشم او در حدقه گردید
دَوَّمَ الْمَرَقَةَ در شوربا چربی بسیار کرد تا آنکه روی ایستاد
دَوَّمَ الشَّيْءَ تر کرد آنرا
دَوَّمَ الْقِدْرَ جوشش دیگ را بآب سرد فرو نشانید
دَوَّمَ الطَّائِرُ پرنده نیکو برآمد در هوا یا پرید و بالرا حرکت نداد
دَوَّمَتِ الدُّوَّامَةُ بازی کردم ببازی بادپر
تَدْوِيم گردگشتن و حلقه زدن - مست کردن شراب - سر برگشتن از مستی - زبان برگرد دهن در آوردن
اِسْتَدَامَهُ همیشه و دائم داشت اورا - درنگ نمود در آن - دوام خواست از او
اِسْتَدَامَ الطَّائِرُ مرغ نیکو در هوا برآمد یا پرید و هردو بالرا حرکت نداد
اِسْتَدَامَ غَرِيمَهُ ملایمت و مدارا کرد با طلبکار و همرفق خواست حق خودرا

دَوْمُ الزَّعْفَرَانِ = ب : بسرانا.

تَدَوَّمَ انتظار نمود
تَدَاوَمَ گرد برگشت
دَوْم درخت مقل - درخت کنار (سدر) - هر درخت بزرگ - دائما آرمیده از هر چیز
ظِلٌّ دَوْمٌ سایه آرمیده
مَا زَالَتِ السَّمَاءُ دَوْمًا دَوْمًا و دَيْمًا دَيْمًا آسمان پیوسته بارنده
دَوْمَة تخمها
دِيمَة - دِيَم و دُيُوم ج باران پیوسته بی رعد و برق و باد - بارانی که چند روز پیاپی ببارد
دَائِم همیشه آرمیده
ظِلٌّ دَائِمٌ سایه آرمیده
دَام عیب
دَوَمَان و دَوَمَاء اطراف چیزی گردیدن مرغ
دُوَام گردش سر (سرگیجه)
دُوَّامَة - دُوَّام ج بادپر (نوعی اسباب بازی کودکان) فرفرهٔ چوبین که ریسمان بر آن پیچیده برزمین میافکنند
دَيْتُوم دائم . همیشه
مِدْوَم و مِدْوَام چوبیست که بآن غلیان و جوشش دیگ را فرونشانند
مُدَام و مُدَامَة شراب انگوری - باران پیوسته
مُدِيم کسیکه از بینی او خون آید
اَرْضٌ مُدِيمَةٌ زمین باران پیوسته رسیده

ه (دِوْمَص) خود آهنی

ه (دَوْمَلَ) بَيْنَهُمْ دَوْمَلَةً اصلاح نمود میان ایشان

(دَانَ) دَوْنًا - ن خسیس و ضعیف و سست گردید
اَدَانَهُ اِدَانَةً ضعیف و فرومایه گردانید اورا
اُدِينَ - ل - خسیس و فرومایه گردید و سست شد
دَوَّنَ الدِّيوَانَ ترتیب داد و جمع کرد آنرا
تَدَوُّن بی نیازی و غنای کامل و تام
دُون پست نقیض فوق
دُون پیش . پس - قبل - سوی - مرد بزرگ - مرد فرومایه - وعدهٔ بد - چیز حقیر و اندک
اُدْنُ دُونَكَ نزدیک شو بمن

دُونَكَ (اسم فعل بمعنی خذ و بگیر) - دُونَكَ زَيداً بگیر زید را
دِيوان و دَيوان - دَيَاوين و دَوَاوين ج مجمع
شده از قصائد شعر - فراهم آمدنگاه کتب
- کتاب که در آن لشکریان و اهل عطیه مکتوب باشند
(دَاهَ) دَوْهاً - ن متحیّر گشت
تَدَوَّهَ الشَّيْءُ متغیّر شد - ضخیم گردید
دَوه و دُوه شتر را در نوبت چهار روزه
خواندن بآب
تَدْوِيه شتر را بسوی بچه خواندن بلفظ داه داه و دُوه دُوه
(دَوِيَ) دَوًى-ت بیمار گردید
دَوِيَ صَدْرُهُ کینه ور شد سینه او
دَوِيَ فُلَانٌ از بیماری باطن مرد
اَدْوَيْتُهُ مریض گردانیدم او را
اِدْوَاء بیمار بودن - خوردن سرشیر
دَوَّى تَدْوِيَةً روی بست شیر و ماست
دَوَّيْتُهُ دادم او را سرشیر
دَوَّى الْكَلْبُ فِي الْاَرْضِ نیک دوید سگ و اطراف
چیزی برگشت
دَوَّى الْمَاءُ روی آب چیزی نمودار شد
که باد آنرا ببرد
دَوَّى النَّحْلُ شنیده شد بانگ مگس عسل
دَاوَى مُدَاوَاةً درمان کرد
فلانٌ يُدْوِي وَيُدَاوِي بیمار میشود و درمان میکند
تَدَاوَى بِهِ خود را معالجه کرد بآن
اِدَّوَاء گرفتن سرشیر - خوردن آن
دَوًى بیماری - بیمار - احمق
(یکسانست در واحد و مذکر و مونث)
رَجُلٌ دَوٍ مرد بیمار
اِمْرَاَةٌ دَوِيَةٌ زن بسیار شکم تباه از بیماری
اَرْضٌ دَوِيَةٌ وَدَوِيَّةٌ زمین پر مرض ناموافق مزاج
دَوَاة - دَوًى و دُوِيٌّ و دِوِيٌّ ج جای مرکب.
مرکب دان - پوست حنظل - پوست دانه
انگور - پوست خربزه
لَبَنٌ دَاوٍ شیر رو بسته
طَعَامٌ دَاوٍ خوراک بسیار

دَوَاء و دُوَاء و دِوَاء - اَدْوِيَة ج دارو - داروی
فربهی زن - داروی لاغری
دُوَايَة و دِوَايَة سرشیر و هرچه روی آش و ماست
و مانند آن بسته میشود
دُوَايَة کبودی دندان
دَوِيُّ الرِّيحِ وزش باد و صدای آن
دَوِيُّ النَّحْلِ صدای مگس عسل
دَوِيُّ الطَّائِرِ صدای پرهای مرغ وقت عبور او
مَا بِهِ دَوِيٌّ وَدُوِّيٌّ (دیخفان) و دَوَدِيٌّ
نیست در آن کسی
ه (دَهِبَ) لشکر شکست خورده
ه (دَهْبَرَجَ) (معرب ده بره) ده پر از بال مرغان
ه (دَهْبَلَ) دَهْبَلَةً لقمه بزرگ برداشت تا
بر دیگران سبقت گیرد
دَهْبَل مرغیست
(دَهَشَهُ) دَهْشاً-م راند و دفع کرد او را
ه (دَهْثَم) شیر توانا و سخت - مرد
نرم خوی - زمین نرم
ه (اَدْهَجَ) اَدْهَجْ (بتکرار) کلمه که ماده میش را برای
دوشیدن خوانند
ه (دُهْدُرٌّ) اسمست دروغ و باطل را
ه (دَهْدَعَ) بِهَا زجر کرد بکلمهٔ دَهْدَاع
دَهْدَاع کلمه که بزغاله گان ماده را زجر کنند
ه (دَهْدَقَهُ) دَهْدَقَةً وَدَهْدَاقًا و دِهْدَاقًا
شکست آنرا - برید آنرا
دَهْدَقَ اللَّحْمَ برید گوشت و شکست استخوانرا
دَهْدَقَتِ الْبَضْعَة جمع گردید گوشت پاره از
جوشش دیگ
دَهْدَاق جوشش دیگ - خنده بد
رفتاریست از چهار پا
(دَهْدَهَهُ) دَهْدَهَةً شکست او را و ویران
ساخت - برانداخت - برگردانید
بعض را بر بعضی
تَدَهْدَهَ بِهَا و - منهدم شد
ه (دَهْدَمُونٌ) پرخوار

ه (دَهْدَن) مردم
دُهْدُن باطل. دروغ
(دَهْدَهَ) الحجرَ دَهْدَهَةً غلطانید سنگ را
دَهْدَهَ الشیٔ برگردانید بعض را بر بعضی
تَدَهْدَهَ الحجر غلطید سنگ (گاهی هاء آخر را بدل بیا کنند)
قوم دَهْ فلادَهْ اگر درا ینساعت فرصت را غنیمت نشماری نخواهی یافت آنرا
دَهْدَهَة صد شتر و زیادتر از آن
دَهْدَاه - دَهَادِه ج شتران ریزه
ما اَدری اَیُّ الدَّهْدَاءِ هُوَ نمیدانم از کدام مردم است او
دُهْدُوه و دُهْدُوَّه و دُهْدِیَّة گوی و گلوله که جعل از نجاست ساخته میگرداند
دُهْدُهان و دَهْدَهان صد شتر و زیادتر از آن
دَهْدَا گره های شتر
(دَهَرَ) القومَ دَهْرًا م فرود آمد بر آنها مکروهی
دَاهَرَهُ مُدَاهَرَةً و دِهَارًا معامله کرد با او تمام روزگار (گویند عامَلَهُ مُشاهَرَةً معامله کرد با او ماهانه)
دَهْر - اَدْهُر و دُهُور ج یکی از اسماء حق تعالی - روزگار دراز - همیشه - هزار سال - سختی روزگار - همّت - ارادت - غایت - عادت - غلبه
دَهْرِیّ و دُهْرِیّ کسیکه عالم را قدیم داند (باصطلاح حکما)
دُهْرِیّ مرد سالخورده
ما ذاکَ بِدَهْرِی نیست اینجا عادتی
ما دَهْرِی بِکَذا انتها و غایتی نیست
لا آتیهِ دَهْرَ الدَّاهِرِین نخواهم آمد او را هیچگاه
دَهْرٌ دَاهِرٌ و دَهِیر روزگار سخت
اِنَّها لَداهِرَةُ الطُّول بسیار دراز است
دَهَارِیرُ اَوَّل روزگار گذشته و درگذرنده
دَهْرٌ دَهَارِیر روزگار سخت
دُهُورٌ دَهَارِیر ازمان مختلفه از شدّت
قومٌ مَدْهُورٌ بِهِم و مَدْهُورُون گروه فلک زده آفت رسیده
ه (دَهْرَجَة) رفتن با سرعت
ه (دَهْرَس) - دَهَارِس ج سختی و بلا

- سبکی و شادمانی
(دَهِسَ) المکانُ دَهَسًا ف نرم شد جای در آن نه ریگ باشد و نه خاک
اَدْهَس و دَهْسَاء ص - دُهْس ج
رَمْلٌ اَدْهَس ریگ سرخ
اَدْهَسُوا درآمدند در جای نرم
اِدْهَاسَّتِ الارض زمین سرخ مایل بسیاه گردید
دَهْس گیاه نورسیده که رنگ سبزی بر او غالب نشده باشد
دَهْس و دُهْسَة و دَهْسَة جای نرم نه ریگ باشد و نه خاک - سرخی مایل بسیاهی
دَهَاس و دَهْس جای نرم نه ریگ باشد و نه خاک
اِمْرَأَةٌ دَهَّاس و دَهْسَاء زن بزرگ سرین (نشیمنگاه)
دَهَّاسَة نرم خوئی
عَنْزٌ دَهْسَاء بز سرخ مایل بسیاهی
دَهُوس شیر درنده
دَهَّاس نرم خوی
ه (دَهْسَمَ) الشیٔ پنهان کرد او را
(دَهِشَ) دَهَشًا ف و دُهِشَ ح ل متحیر و سرگشته شد یا بی عقل گردید از فراموشی - بیخود و سرگشته شد از عشق
دَهِش و مَدْهُوش و دَهْشَان ص
اَدْهَشَهُ در حیرت افکند او را
دَهَّشَهُ تَدْهِیشًا در حیرت انداخت او را
ه (دَهْشَرَة) ماده شتر بزرگ - کار کردن با سر و صدا و های و هو - زور گرفتن در کشتی و جماع
ه (اَدْهَضَتِ) الناقة افکند بچه تمام خلقت را (که پشم در آورده بود)
ه (دَهْعَ) بِهَا الرَّاعِی م زجر کرد با کلمه دَهاع بزغالگان را
دَهَاع و دَهْدَاع کلمه ایست که بزغالکان را زجر کنند
ه (دَهْفَه) دَهْفًا م سخت گرفت او را
دَاهِفَةٌ مِنَ النَّاس مرد مسافر دور از اهل و عیال
دَاهِفَةٌ مِنَ الابل شتر مانده از درازی راه

ه (دَهفَشَة) عشق بازی کردن - مکر و فریب - سخن گفتن مرد با زن

(دَهَقَ) الکأسَ دَهْقاً پر کرد جام را

دَهَقَ الماءَ سخت ریخت آب را (از اضداد)

دَهَقَ الشَّیءَ شکست آنرا - برید یا سخت فشرد آن را

دَهَقَ فلاناً زد اورا

دَهَقَ لی مِنَ المالِ بخشید مرا از اول مال

اَدْهَقَ الکأسَ پر کرد جام را

اَدْهَقَ الماءَ سخت ریخت آبرا (از اضداد)

اِدَّهَقَهُ برانگیخت اورا و شنابانید

اِدَّهَقَتِ الحجارةُ فشنجی پیوست و در آمد یکی در دیگری

دَهَق دو چوب است که بدان ساق را شکنجه کنند

دُهْقَة اول مال

کأسٌ دِهاق جام پر یا جام پی در پی

ماءٌ دِهاق آب بسیار

نُطفةٌ دِهاق نطفه سخت ریخته

ه (دُهقُوع) گرسنگی سخت که شخص را بیندازد

ه (دَهقَلَة) گرفتن پوست چارپای و ستردن موی آن تا هموار و صاف شود

(دَهقَنَ) القومَ کشاورز گردانید گروه را

تَدَهقَنَ کشاورزی نمود

دِهقان و دُهقان (معرب دهگان) - دَهاقِنَة و دَهاقین

ج دِهقانة مؤنث - قادر. توانا بر تصرف کارها با سبکی - دانای کار - بازرگان یا می‌فروش - کشاورز - مهتر و رئیس کشاورزان - رئیس اقلیم - رئیس ده. کدخدا.

دُهقَنَة کشاورزی. زراعت

(دَهَکَ) الشیءَ دَهْکاً - م خرد کرد و شکست آنرا

دَهَکَ الارضَ پایمال کرد زمین را

دَهَکَ المرأةَ جماع کرد با زن

دَهُوک - دُهُک ج بسیار شکننده و خرد کننده

ه (دَهکَث) کوتاه قامت

(تَدَهکَرَ) غلطید

تَدَهکَرَ علیه مستولی شد بر آن. سرعت کرد

تَدَهکَرَتِ المرأةُ جنبید و لرزید

ه (دَهکَل) سختی و بلا - سختی از شدائد روزگار

دَهکَلَة گام زدن بر زمین - خشم و دمدمه سواران

ه (تَدَهکَمَ) بی اراده در آمد در چیزی - در کار سخت وارد شد

تَدَهکَمَ علینا خلاف نمود و گردنکشی کرد

دَهکَم پیر سالخورده

ه (دَهل) وقت حاضر - چیز اندک

داهِل مرد سرگشته

ه (دَهلَب) مرد گران - آنکه صحبت با او مکروه دارند

ه (دِهلاث) شیر درنده

(دِهلیز) - دَهالیز مکان میان در خانه و داخل آن. دالان - درون دل - ایستادنگاه آب بازرد آب

اَبناءُ الدَّهالیز اطفالیکه از سر راه برداشته باشند

ه (دَهلَقَة) گرفتن پوست چهارپا و ستردن موی آن تا صاف گردد

(دَهِمَهُ) الأمرُ دَهْماً - م فرو گرفت او را با انبوهی - ناگهان رسید

اَدْهَمَهُ اندوهگین کرد اورا

دَهَمَتِ النّارُ القِدْرَ سیاه کرد آتش دیگ را

اِدْهَمَّ الفرسُ اِدْهِماماً و ادْهامَّ اِدْهِیماماً سیاه مایل بخاکستری گردید اسب

اِدْهَمَّ اللیلُ سیاه گردید شب

دَهم - دُهُوم ج عدد بسیار از هر چیز - خلق - کار بزرگ - بدی

ایُّ دَهمِ اللهِ هُوَ از کدام خلق است

دُهم سه شب آخر ماه که مهتاب ندارد

اَدْهَم - دُهم ج - سیاه - خاکستری (اگر سیاهی بر سفیدی غالب باشد) - آثار نو - آثار کهنه و پوسیده (از اضداد)

آداهِم ج - بند

لیلٌ ادهم شب سیاه

دَهماء - مؤنث ماده شتر خاکستری - دیگ قدیمی - گوسفند سرخ - عدد بسیار - بهشت

مرد وگونه او - گیاهی است که بآن دباغت
کنند - شب بیست ونهم
حدیقة دهماء سبزه زاریکه از شدت سبزی
وطراوت بسیاهی زند
دُهَیماء آزمایش - بلا
دُهام سیاه گون - نام نر از شتران
دُهَیم سختی وبلا - مرد احمق
اُمّ الدُّهَیم سختی و بلا
رَوضة مُدهامّة سبزه زار سبز که بسیاهی زند
مُدهَمّ پوشیده و فراگرفته
ه (دَهمَثَة) زمین نرم
دُهموث جوان مرد
(دَهَجَ) الشیخ رفتن پیر مانند آنکه در بند وقید است
دَهَجَ الخبر زیاده کرد در خبر از پیش خود
دُهَیجَة متردد دانه رفتن با گام نزدیک
گذارنده و بسرعت رفتن
دَهج ودُهاج بزرگ خلقت از هر چیز
دُهامج شتر دو کوهانه - با سرعت رو گام نزدیک گذارنده
ه (مُدَهمَرة) جنبنا مشغول - زن کوتاه قامت گرد اندام
ه (دَهمَسَة) راز گفتن باهم - سرگوشی کردن - در گرفتن
دَهمَس ومُتَهمّس کار پوشیده
ه صنعة (دِهماص) صنعت استوار و محکم
ه (دَهمَقَ) دهمقة شکست آنرا و برید
دَهمَقَ الوتر نرم گردانید زه را
دَهمَقَ الطعام نیک پخت آنرا و نرم گردانید
- خام پخت آنرا (از اضداد)
دَهمَقَ الکلام آراست سخن را
قدح مُدَهمَق لطیف وصاف - پاک از عیوب
- تیر شکافته
طعام مُدهمَق خوراک خام پخته
کتاب مُدهمَق کتاب نیک و پاکیزه
وتر مُدهمَق زه نرم
دُهامِق خاک نرم
ه (دُهمَن) - دهامنة ج لقب پادشاهان فارس
(دَهَنَ) رأسه دُهناً ودَهنةً - ن چرب کرد سرا

بروغن و تر نمود آنرا
دَهَنَ نفاق کرد
دَهَنَ فلاناً زد او را بالعصا
دَهَنَ المطرُ الارضَ ترکرد باران زمینرا
دَهَنَهُ دَهناً ودِهاناً ومُداهَنةً واَدهَنَهُ ظاهر کردن
خلاف باطن - خیانت نمودن - چاپلوسی کردن
و بافتن هـ فرا گرفتن و پوشیدن کاریرا
دَهَنَتِ الناقةُ دَهانةً ودِهاناً - ن ف د کم شیر
گردید شتر
تَدَهَّنَ وادَّهَنَ برخود روغن مالی کرد - چرب شد
تَدَهَّنَ الشیءَ ترکرد آنرا
دُهن ودَهن - اَدهان ودِهان ج باران ضعیف
دُهن ودُهنة روغن و پاره از آن
هو طیب الدُّهنة او بوی خوش دارد
دِهن - دِهنة واحد درختی که بآن درندگان کشته شوند
لحیة داهِن ریش روغن مالیده چرب
دَهناء بیابان - گیاهی است سرخ
(دَهنیّ ودَهناویّ منسوب بآن)
دَهّان روغن فروش
دِهان چرم سرخ - آلت روغن مالی - لغزشگاه
فکانت وردةً کالدِّهان (آیه) (پس شود گلگون مانند پوست سرخ)
ناقة دَهین ماده شتر کم شیر
لحیة دَهین ریش چرب روغن مالیده
مُدهُن مَداهِن (دموشاذ القیاس مِدهَن) ج روغن دان
. شیشه روغن - گودالی در کوه که آب در آن جمع
آید یا هر گودال که سیل آنرا کنده باشد
ارض مَدهونة زمین اندک باران رسیده
قوم مُدهَنون گروهیکه بر آنها آثار نعمتها باشد
تمدهن الرجل روغن دان یا شیشه روغن ساخت
ه (دَهنَجَ) فلانٌ متردد دانه رفت با گام نزدیک
گذاشته بسرعت رفت
دَهنَجَ الخبر زیاده کرد در آن
دَهنَجَ الشیخ مانند بندیان و اشخاص در قید رفت
پیر
دَهنَج ودُهنُج جوهریست مانند زمرد و آنرا دهنه فرنگ گویند

دُهائج فراخ نرم و بزرگ خلقت از هر چیزی - شتر دو کوهانه - بسرعت رو کام نزدیک گذارنده

ه (دَهْنَقَ) الطّعام نیک پخت و نرم گردانید آنرا یا خام پخت

دَهْنَقَ الوَتَر نرم گردانید زه را

دَهْنَقَ الشّیءَ شکست آنرا - برید

ه (دَهَوَ) دَهْوًا - ن رسیدن امری

ما دَهاكَ چه مصیبتی رسید ترا

داهِیَةٌ دَهْواء / داهِیَةٌ دُهْوِیَّةٌ } بلای سخت

(دَهْوَرَ) دَهْوَرَةً فراهم آورد آنرا - انداخت آنرا در گودالی میان دو کوه - زیغ زد

دَهْوَرَ الکلامَ کلام را درست و بی اماله خواند

دَهْوَرَ الحائطَ راند و دفع نمود دیوار را پس افتاد

هُوَ یُدَهْوِرُ اللُّقَمَ لقمه بزرگ بر میدارد

تَدَهْوَرَ اللّیلُ باخر رسید شب و پشت داد

دَهْوَرِیّ مرد سخت

(دَهاه) دَهْیًا - ض - و دَهّاهُ تَدْهِیَةً زیرک گفت اورا - عیب و نقص کرد اورا - یا آفت رسانید اورا

دَهِیَ دَهْیًا و دَهاءً و دَهاءَةً - ف زیرک گردید

دَهٍ و داهٍ ص - دُهاة و دُهُون ج

داهَی القومَ مُداهاةً و دِهاءً رسید گروه را سختی و بلا

تَداهَی کار زیرکان و تیز هوشان کرد

دَهْی و دَهاء زیرکی - کاردانی - تیزی ذهن و جودت فهم

داهِیَة - دَواهی ج سختی و بلا - کار سخت و دشوار - امر بزرگ

داهِیَةٌ دَهْیاء بلای سخت

رَجُلٌ داهِیَةٌ مرد زیرک و تیز فهم

دَهِی - أَدْهِیَة أَدْهِیاء و دُهْواء ج عاقل

ه (دَیْبُوب) مرد سخن چین موذی - دیوث - مردی که زن او بدکار است

ه (دَیْبُوذ) - دَیابیذ ج و دَیابُوذ جامه دوپود (دوبخ)

(داثَ) دَیْثًا - ض نرم و آسان شد

دَیَّثَه تَدْیِیثًا رام و نرم گردانید اورا - دیوث گفت اورا

دَیَّثَهُ الدَّهْرُ آزموده کرد اورا روزگار

تَدَیَّثَ دیوث شد. زن او بدکار گشت

دِیاثَة نرمی و پیچش زبان

دُیَّثانِیّ کابوس (بیماریست که در شب مردم خواب را فرو گیرد)

دَیُّوث کسیکه درباره زن خود غیرت نداشته باشد

مُدَیَّث آرام از هر چیزی

طَریقٌ مُدَیَّث راه کوبیده و صاف کرده

بَعیرٌ مُدَیَّث شتر رام

(داجَ) دَیْجًا و دَیَجانًا - ض اندک و کم برفتار آمد

لَیْلَةٌ دَیْجُوج شب تاریک

دَیْجان دستهٔ بزرگ از ملخ - عیال خرد و کوچک مرد

ه (دَیْجُور) (با زائده) خاک - تاریکی - تیره رنگ مایل بسیاهی - بسیار تاریک - انبوه از گیاه خشک

ه (دَیْجان) ملخ

ه (دَیْحَس) بسیار از هر چیز

(داحَ) دَیْحًا خوار شد

دَیَّحَ البِلادَ تَدْییحًا چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل آن

دَیَّحَه خوار کرد اورا

ه (دَیْخُس) گیاه بهم پیچیده

ه (دَیْدَنَ) الطّعامُ تَدْیِیدًا گرم افتاد در خوراک

ه (دَیْدَب) گورخر

دَیْدَب و دَیْدَبان نگاهبان

دَیْدَبُون نوعی بازی است عرب را

ه (دَیْدَجان) شتران بارکش

(دَیْدَن) و دَیْدان و دَیْدَنان خوی. عادت

ه (دَیْ دَیْ) آوازیست که از آن حدی بر آورده اند (حدی - آوازیست که در شب جهت رفتن شتران خوانده شود)

(دَیْر) - أَدْیَار وأَدْیِرَة ودُیُورَة ج کلیسای عیسویان
دَیَّار صاحب دیر
دَیْرانِی نسبت بسوی دیر بر غیر قیاس
ہ (دَیْزَج) اسب که از سر تا دمش خط سیاه باشد
ہ (دَیْس) پستان
دِیسَة - دِیَس ودِیَس ج بیشه بسیار پر درخت
ہ (دَیْسَع) ماده شتر ضخیم یا ماده شتر بسیار نشخوار کننده
ہ (دَیْسَق) خوانچه سیمین - راه دراز - حوض پر آب - گاو نر - مرد پیر - ظرفی است - هر زیور که از نقره سفید وصاف سازند - نیکوئی - سفیدی
ہ (دَیْسَم) روباه وبچه او از ماده سگ یا بچه گرگ از ماده سگ - خرس یا بچه آن - بچه گرگ یا بچه روباه - بچه زنبور - تاریکی وسیاهی - گیاهی است - رفیق مهربان
دَیْسَمَة مورچه
ہ (دِیش) خروس
دَائِش از نامهای عیسویان است
(دَاص) دَیَصَانًا - ض کج شد - مایل گردید از راه
دَاصَتِ الغُدَّةُ غده مابین پوست وگوشت بهر سو رفت
دَاصَ دَیْصًا شادمان گردید - فرومایه شد وخوار گردید بعد از عزت - گریخت از جنگ
اِنْدَاصَ الشَّیْءُ بیرون رفت وافتاد از دست
اِنْدَاصَ عَلَیْنَا بِالشَّرِّ ناگهان بر ما بدی آورد
اِنَّهُ لَمُنْدَاصٌ بِالشَّرِّ او بسیار بدی آرنده است ودر آینده در آن
دَائِص - دَاصَة ج دزد - کسیکه پیروی حکام نماید
رَجُلٌ دَیَّاصٌ مردیکه بر او نتوان دست یافت یا مرد فربه
دَیَّاصَة زن پر گوشت کوتاه قامت
مَدَاص فرود آمدن در آب یا جای فرود آمدن در آن - ناگهان بر چیزی فرود آمدن
ہ - مِشْیَةٌ (دَیْضَی) نوعی رفتار با تکبر وناز
ہ - نَاقَةٌ (دَیْفَق) ماده شتر شتاب رو
(دَاقَهُ) دَیْقًا - ض کج ومایل کرد آنرا تا بر کشد

ہ (دَیْقُوع) گرسنگی سخت که در دسر آرد
(دِیک) - دُیُوک وأَدْیَاک ودِیَکَة ج خروس (گاهی بر مرغان هم اطلاق کنند) - مهربان ومشفق - فصل بهار - سه پایه دیگ - تیزی پشت گوش - جانوریست در سبزه زار
دِیکُ الکَرْمِ هُدهُد
أَرْضٌ مَدَاکَةٌ ومُدَاکَةٌ ومَدِیکَةٌ زمین پر خروس
(دَیَّکَ) الرَّجُلُ فِی بَیْتِهِ خانه نشین شد وبرای کار مردم بیرون نیامد
دَیْکَس ودِیکَس عدد بسیار از چهارپایان وگوسفندان
دِیکُسَاء ودَیْکَسَاء ودِیکَسَاء گله بزرگ از گوسفندان وچهارپایان
ہ (دَیْلَم) سختی وبلا - گروهی - دشمنان - جماعت از مردم - جماعت مورچگان وکنه بر کناره حوض - آبخورگاه چهارپایان - خوابگاه شتران نزدیک آب - دراج نر - درختی - نوعی سنگخوار یا بز تراکان
ہ (دِیمَة) باران پیوسته
مَفَازَةٌ دَیْمُومَة ودَیْمُوم بیابان فراخ بی آب
ہ (دَیْمُرِیّ) مرد تیز ذهن بلند همت که با مردم در آویزد
ہ (دَیْمَاس) ودِیمَاس - دَمَامِیس ودَیَامِیس ج خانه تاریک وگلخن - حمام
(دَانَهُ) دَیْنًا ض عطا کرد او را مال بقرض
دَائِن ص مذکر ومَدِین ومَدْیُون ص موث
دَانَ الرَّجُلُ وام داد - وام وقرض گرفت - وام خواست - رام شد - بوام خرید
دِنْتُهُ دِینًا ودَیْنًا پاداش دادم او را
دِنْتُهُ خدمت نمودم او را - احسان کردم براو - مالک آن شدم - رام گردانیدم - بنده ساختم او را
دَانَ دَیْنًا ارجمند شد - خوار گردید - اطاعت کرد - نافرمانی نمود - خوی نیک گرفت یا خوی بد گرفت - بیمار شد

دانَ فلانًا برانگیختا و را بر چیزیکه کراهت دارد - خوار و حقیر گردانید
دانَ دَیْنًا و دِیانَةً و تَدَیَّنَ راستی نمود - دینداری کرد
دَین بدین اسلام در آمدن و گردن نهادن
اَدَنْتُهُ اِدانَةً وام و قرض دادم او را
اَدانَ هُوَ وام گرفت
اِدانَةً بمهلت و مدت چیزی خریدن و قیمترا قرضدار شدن
دَیَّنَهُ تَدْیِینًا بر دین خود گذاشت او را
دُیِّنْتُ اَمْرَهُ مالک شدم کار او را
دایَنَهُ مُدایَنَةً وام دادن - وام خواستن
مُدایَنَةً از یکدیگر خرید و فروش کردن بوام - معامله نسیه کردن
اِدّان وام گرفت - خرید یا فروخت بوام
تَدایُن بنسیه و وام خرید و فروش کردن
تَدَیَّنَ راستکار و دیندار شدن - وام خواستن
اِسْتَدانَ وام گرفت
دَین - اَدْیُن و دُیُون ج قرض بمدت معین - مرگ - هر چیز که حاضر و موجود نباشد
دِین پاداش - اسلام - عادت - کار و عبادت - باران پیوسته یا نرم - نرم از هر چیزی - خواری و بیماری - حساب - قهر و غلبه - رفعت - سلطان - حکم - ملک و سیرت - تدبیر و توحید - هر چیزیکه بدان عبادت خدا کرده شده - کیش - پرهیزگاری معصیت

اکراه - باران به در جای معین پیوسته بارد - حال - قضا
دِیْنَة قرض که ادای آن مدت معین باشد - باران نرم - گردن نهادن
رَجُلٌ دائِنٌ مرد وام دار - وام گیرنده - وام خواه
رَجُلٌ مَدِین وام دار - پاداش یافته
اِنّا لَمَدِینُون (آیه) پاداش داده شده ایم
مَدِینَة شهر معروف در حجاز و محل هجرت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله که مبدء تاریخ اسلام است
اَنا ابنُ مَدِینَتِها من دانای آن شهرم
رَجُلٌ مَدْیُونٌ و مَدان و مِدْان مرد وام و قرضدار - مرد بسیار قرض دار
مِدْیان تَمَدائِن ج کسی که عادت بقرض دادن و قرض گرفتن دارد (یکسانست در او مذکر و مؤنث)
دَیّان بسیار چیره و غالب و حاکم و قاضی و نگهبان و حساب کننده - پاداش دهنده که ضایع نسازد عملیرا
مُتَدَیِّنٌ رستکار و دیندار

ه (دَنَّرَ) وَجْهُهُ تَدْنِیرًا درخشید روی او
دُنِّرَ فُلانٌ بسیار دینار دار شد
دِینار سکه زر بوزن ۱۸ نخود
مُدَنَّر اسب که بر او رنگهای مخالف بسیار باشد و آنکه کمتر باشد ابرش گویند
دِینارٌ مُدَنَّر دینار سکه زده
رَجُلٌ مُدَنَّر مرد پر دینار

ذ

(ذا) (اشاره نزدیک) - این
ذانِ و ذَیْنِ (اُولاء ج) این دو تا
ذَیّا - این کوچک
هٰذا - این
ماذا فَعَلْتَ - چه کردی ؟
مَنْ ذا - کیست این ؟
لِماذا تَرَکْتَنا - چرا ما را ترک گفتی ؟
ذاکَ - اُولٰئِکَ ج اشاره به متوسط
هٰذاکَ - اشاره به متوسط
ذانِکَ و ذَیْنِکَ - اشاره بدو چیز که در فاصله متوسط باشند

۷۰۰

ذٰلِکَ - اُولالِکَ - ج - اشاره بدور - آن
ذانِّکَ - اشاره بدو چیز دور
ه (ذَأْذَأَةً) و ذَأْذاء و ذَأْذائَة و تَذَأْذُؤ بازداشتن - نهی کردن - رفتن دست اندازان یعنی با اضطراب
(ذَأَبَ) الشَّیْءُ ذَأْبًا - م فراهم آورد آنرا - ترسانید - از پس راند - حقیر پنداشت و دفع نمود - هموار ساخت
ذَأَبَ الغُلامَ - گیسو ساخت برای غلام .
ذَأَبَ الرَّجُلُ فِی السَّیْرِ شتاب و سرعت کرد .
ذَأْب نکوهش - آواز سخت - نکوهش کردن
ذَأَبَتْهُ الرِّیحُ باد از هر طرف وزید .
ذَؤُبَ ذَآبَة و ذَئِبَ ذَأَبًا - ک ف - مانند گرگ شد در

در خباثت و مکر

ذُئِبَ الرَّجُلُ - ل درگوسفندان او گرگ افتاد و ترسید از آن

أَذْأَبَ إِذْآباً ترسید از گرگ

أَذْأَبَ الأَرْضُ بسیار گرگ شد زمین

أَذْأَبَ الغُلامَ } ذَأَبَ الغُلامَ } گیسو ساخت برای او

ذَأَبَ الرَّجُلُ فاصله برای دو پهلوی پالان ساخت

ذَأَبَهُ ترسید و فغان کرد از او

تَذَأَّبَ در خباثت مانند گرگ شد

تَذَأَّبَ الشَّیْءَ بنوبت گرفت او را

تَذَأَّبَتِ الرِّیحُ نرم و مختلف وزید باد

تَذَأَّبَتِهِ الرِّیحُ وَتَذَاءَبَتْهُ وزید باد از هر طرف

تَذَأَّبَ الرَّجُلُ لِلنَّاقَةِ وَتَذَاءَبَ مانند گرگ ساخت خود را و ترسانید ماده شتر را تا برکره غیر خود مهربان گردد

اِسْتَذْأَبَ مانند گرگ شد

غَرَبٌ ذَئِبٌ دلو بسیار جنبان در بالا رفتن و پایین آمدن

ذِئْبٌ - ذِئَاب و أَذْؤُب و ذُؤْبَان ج گرگ حیوان درنده بشکل - خانه کوچک

دَاءُ الذِّئْبِ گرسنگی

أَظْفَارُ الذِّئْبِ چند ستاره کوچک نزدیک فرقدین و عوائد

ذِئْبَةٌ ماده گرگ - موی پیشانی - بیماریست در گلوی ستور عارض شود - فاصله گشادگی بین دو پهلوی پالان و زین - چیزیکه زیر مقدم زین باشد و شانه ستور از آزار دید

ذِئْبَان باقیمانده مو - باقیمانده پشم بر گردن و لب شتر - دو ستاره اند میان فرقدین و عوائد

ذُؤْبَانُ العَرَبِ دزدان و بی‌چیزان عرب

ذُؤَابَةٌ گیسو - پیشانی یا جای بیرون آمدن موی پیشانی - موی بالای پیشانی اسب - شریف - ارجمندی - اعلای هر چیزی

ذُؤَابَةُ الرَّحْلِ پوست پاره آویزان بر عقب پالان

ذُؤَابَةُ النَّعْلِ - ذَوَائِبُ ج چیزی از دوال نعلین آویخته که بر زمین کشیده شود

أَرْضٌ مَذْأَبَةٌ زمین پر از گرگ

رَجُلٌ مَذْؤُوبٌ مردیکه درگوسفندان او گرگ افتاده باشد

بِرْذَوْنٌ مَذْؤُوبٌ اسب گرفتار بیماری گلو

غُلامٌ مُذَأَّبٌ طفل با گیسو

غَبِیطٌ مُذَأَّبٌ پالان پوست پاره در عقب آویزان

ه (ذَأَتَهُ) ذَأْتاً م سخت خفه کرد او را

ه (ذَأَجَ) الماءَ ذَأْجاً ف سخت آب را سر کشید یا اندک اندک خورد (از اضداد)

ذَأَجَ ذبح کرد - پاره ساخت

ذَأْج پاره کردن مشک و دمیدن در آن

اِنْذَأَجَتِ القِرْبَةُ پاره گردید مشک

أَحْمَرُ ذَؤُجٌ سرخی بسیار سرخ

(ذَئِرَ) ذَأَراً - د خشم گرفت - ترسید و عار و ننگ داشت - دلیری نمود - ذَئِرٌ - ذائِرٌ ص

ذَئِرَ بِالشَّیْءِ کراهت داشت آنرا و رمید و ر گردانید از آن

ذَئِرَ بِالأَمْرِ خوی گرفت و عادت کرد بآن

ذَئِرَتِ المَرْأَةُ عَلَى بَعْلِهَا ناسازگاری کرد زن با شوهر خود - اِمْرَأَةٌ ذَئِرٌ و ذائِرٌ ص

ذَأَرَ النَّاقَةَ ذَأْراً - م سرگین با خاک آمیخته مالید پستان ماده شتر را

أَذْأَرْتُهُ در خشم آوردم او را - ترسانیدم - حریص و دلیر گردانیدم - برانگیزانیدم او را

أَذْأَرَهُ إِلَیْهِ مضطر گردانید او را بسوی وی

ذَائَرَتِ المَرْأَةُ ناسازگاری کرد زن با شوهر خود

ذَئِرَةٌ ناپسند - سختی - سختی جنگ

شُؤُونُكَ ذَئِرَةٌ اشکهای تو پیاپی میریزد مانند نفس خشمناک

ذِئَار سرگین با خاک آمیخته بر پستان نهاده مالند تا شیر نمکد

مُذَائِرٌ زن ناسازگار با شوهر

ناقة مُذائِر — ماده شتریکه چون کره زاید از او بگریزد یا آنکه ببوید و شیر آن بدل نبارد

(ذَأَطَهُ) ذَأْطًا و ذَأَطَة-م ذبح کرد اورا - سخت خفه کرد چنانچه زبانش بیرون آمد

ذَأَطَ الإناءَ — پرکرد ظرف را

ذَأَطَ — پر گردید (لازم ومتعدی)

(ذَأَفَ) ذَأْفانًا - م مُرد

ذَأَفَ علی الأسیرِ ذَأْفًا و ذَأَفًا و اَذْأَفَهُ مجهز و آماده شد بر او

اِنْذَأَفَ فُؤادُهُ — بریده شد دل او

ذَأْف — سرعت موت

ذُؤاف — سرعت موت زهر کشنده

مَوْتٌ ذُؤاف — موت سریع و زود کشنده

ذُؤافٌ و ذِئْفان و ذُؤْفان و ذَیْفان و ذِیفان و ذَیِّفان و ذُوُفان — مرگ - زهر کشنده

(ذَأَلَ) ذَأْلًا و ذَأَلانًا - م سرعت نمود با سبک و نرم رفتن

تَذَأْلَلَ — کوچک و حقیر نمود

ذُؤالة - ذِئْلان و ذُؤْلان ج (معرفه غیر منصرف) اسم است گرگ را

ذُئْلان و ذُؤْلان — شغال یا گرگ

ذَأَلان - ذَآلیل ج نادر - بوی گرگ و رفتار وی

مِذْأَلٌ — نرم سریع

(ذَأَمَهُ) ذَأْمًا - م خرد - حقیر داشت او را - عیب کرد او را - راند او را - رسوا نمود

اَذْأَمَهُ اِذْآمًا — ترسانیدن - باکراه وستم برکاری داشتن

ذَأْمَة — سخن

(ما سمعتُ له ذَأْمَةً) نشنیدم از او کلمه

ذَأْم (یاء هست از ذیم) عیب - (مثال) (لن تعدم الحسناء ذامًا) خوبرو بی عیب نیست گل بی عیب خداست

٥ (ذُؤْنُون) - ذَآنین ج گیاهی است

تَذَأَّنَ و تَذانَ — گیاه فوق را چیدن

٥ (ذَأَی) الإبلَ ذَأْوًا . او ذَأْیًا-ن دور کرد و راند شتر را

ذَأَی المرأةَ — جماع کرد با زن

ذَأَی البقلُ — پژمرده شد سبزه تره

(ذَبَّ) عنه ذَبًّا-ن راند و باز داشت

ذَبَّ الغدیرُ — خشک شد حوض در آخر گرما

ذَبَّ فلانٌ — آمد و رفت کرد و قرار نگرفت در جائی

ذَبَّ ذَبًّا و ذَبًا و ذُبُوبًا ض خشک شد لب او از تشنگی یا از گرمی

ذَبَّ جِسْمُهُ — لاغر گردید بدن او

ذَبَّ النَّهارُ — اندک باقی ماند از روز

ذَبَّ النَّبْتُ — پژمرده گردید گیاه

ذَبَّ فلانٌ — متغیر شد گونه او

ذُبَّ ل — دیوانه گردید

ذَبَّبَتْ شَفَتُهُ تَذْبیبًا خشک شد لب از تشنگی

ذَبَّبْنا لَیْلَتَنا — رنج کشیدیم و مانده شدیم شب و نرسیدیم بر آب مگر بعد از قطع یکشب مسافت راه

ذَبَّبَ عنه — بسیار دفع کرد

اَذَبَّ المکانُ — بسیار شد مگس آنجا

اَرْضٌ مَذْبُوبَةٌ و مُذِبَّةٌ ص

ذَبّ — گاو دشتی

رَجُلٌ ذَبُّ الرِّیادِ — مرد بسیار زیارت کننده زنان آمد و شد کننده نزد آنها

ذِبّی — فرهنگ سخنه (افسر شهابی)

بعیرٌ ذابٌّ — شتریکه در یکجا قرار نگیرد

ذُباب - ذُبابَة واحد - ذِبّان و ذُبّ و اَذِبَّة ج مگس زنبور عسل - دیوانگی - مردمک چشم اسب - شوم و بدی - بدفالی

ذُبابُ السَّیفِ — تیزی یا کناره نوک شمشیر

ذُبابُ الأُذُنِ — تیزی سر گوش

ذُبابُ الحِنّاءِ — اول شکوفه گل آن

ذُبابُ العَیْنِ — مردمک چشم

ذُبابُ الأسنانِ — تیزی دندان

ذُبابَة — بقیه وام وغیره

ذُبابی — برآمدگی طبقه عنکبوتی چشم

اَذَبّ — گاو دشتی - مرد دراز یا بدرازا - ماده شتر پر

رَجُلٌ مِذَبٌّ — مرد بسیار دور کننده بیگانه از حریم خود

مِذَبَّة - مِذَبّات و مَذابّ ج مگسران مگسکل

مَذْبُوب — دیوانه

بعیرٌ مَذْبُوبٌ — شتر مگس گزیده

ذَبّاب — بسیار دفع کننده از حریم خود
شَفَةٌ ذَبابَة — لب جمع شده پژمرده
راکِبٌ مُذَبِّبٌ — سوار تنها وسریع
ه (ذَباة) — دختر لاغر ملیح ونمکین
(ذَبَحَ) ذَبحًا وذَباحًا م شکافت - پاره نمود - برید گلو - خفه کرد - نحر کرد
ذَبَحَ الدَنَّ — سوراخ کرد خم را وشکافت
ذَبَحَتِ اللِحیَةُ فلانًا — دراز گشت وزیر گلوی او آویخت - زیر لب او نمایان است
ذَبَّحَ تَذبیحًا — گستردن وخمانیدن پشت - پست کردن سر
اِذَّبَحَهُ — مذبوح ساخت آنرا
تَذابَحوا — یکدیگر را ذبح کردند
ذِبحٌ — آنچه ذبح کرده شود
وَفَدَیناهُ بِذِبحٍ عَظیمٍ (آیه) فرستادیم برای ابراهیم ذبیحه بزرگی
ذُبَحٌ وذِبَحٌ — نوعی قارچ وگزر دشتی - گیاهی است
ذُبحَة وذِبَحَة وذُبَحَة وذُباح ودُباح درد گلو یا خناق
ذَبیحٌ - ذَبیحَةٌ مونث - ذَبائِحُ ج مَذبوح . آنچه سر بریده شود (لقب حضرت اسماعیل پیغمبر)
ذابِحٌ — داغ گلوی چهارپا - یا آهن داغست که گلوی چهارپا را داغ کنند - موی میان سر وگردن وجای ذبح - سعد ذابح از منازل قمر
مَذبَحٌ - مَذابِحُ ج قربانگاه - قصاب خانه . سلاخ خانه - شکاف در زمین باندازه یک بالش - محراب . کتب خانه نصاری
مِذبَحٌ — آلت ذبح
ذُباح — دردی در گلو - گیاهیست زهردار
ذُبّاح — شکاف زیر انگشت پا
(ذَبذَبَ) الشیءُ ذَبذَبَةً حرکت کرد - جنبید
ذَبذَبَ الرَجُلُ — رفت وآمد کرد ومتحیر ماند
ذَبذَبَه — حمایت همسایه واهل خانه - رنجانیدن مخلوق را - حرکت دادن - زبان - آلت نره - چیزیکه بهودج آویزان کنند برای زینت

تَذَبذُبٌ — جنبیدن
ذَباذِبُ (بر حال جمع) آلت نره
رَجُلٌ مُذَبذَبٌ — مرد دودل ومتحیر
(ذَبَرَ) الکتابَ ذَبرًا - ض خواند کتاب را بآسانی بدون توقف
کِتابٌ ذَبرٌ - ص کتاب که بآسانی خوانده شود
ذَبَرَ ذَبارَةً — نیکو نگریست
ذَبَرَ الخَبَرَ — دریافت آنرا وفهمید
ذَبَرَ الشِعرَ — نیکو وروان خواند شعر را
ذَبَرَهُ — محکم کرد آنرا - نیکو یاد گرفت - روان خواند
ذَبِرَ ذَبَرًا - ت — خشمناک شد
ذَبَّرَ الکتابَ تَذبیرًا — خواند کتاب را بآسانی
ذَبرٌ وتَذبیر — نوشتن
ذَبرٌ — نقطه گذاشتن بر حروف - آهسته خواندن - با سرعت خواندن
ذبار ج کتاب که بر شاخ خرمای برگ نیاورده نوشته شود - دانست چیزی - نامه - سخن - زبان
ذابِرٌ — استوار در علم
مِذبَرٌ — قلم
مُذابِرٌ — رونده
ثَوبٌ مُذَبَّرٌ — جامه آراسته ومنقش
(ذَبَلَ) النَباتُ ذَبلًا وذُبولًا - ن ک پژمرده شد
ذَبَلَ الفَرَسُ — لاغر وباریک گردید اسب
ذَبَلَ لِسانُهُ او شَفَتُهُ — خشک گردید زبان یا لب او
ذَبَلَ مالَهُ — بثکل انداخت شتر او
اَذبَلَهُ اِذبالًا — پژمرده ولاغر گردانید او را
تَذَبَّلَتِ المَرأَةُ — مانند مردان باتبختر رفت یا آنکه باریک بدنست خانم
ذَبلٌ — پوست سنگ پشت دریائی یا گوش ماهی یا استخوان پشت چهارپای دریائی واز آن شانه وغیره سازند
ذَبلًا ذابِلًا وذَبیلًا — کلمه که بدان دعای بد کنند
ذُبلَة — ثکل - باد گرم پژمرده کننده

ذَبَلَة — خشکیدن لب از تشنگی
ذِبْل — بی فرزندی زن (ذِبْل ذَبیل مبالغه است)
ذابِل - ذُبَّل وذُبُل ج — نیزه باریک چسبیده پوست
ذُبّال — جراحات که بر پهلو بر آید و بطرف شکم سوراخ کنند
ذُبالَة - ذُبال ج — فتیله چراغ
ذَبْلاء — زن خشک لب
سِنّ الذُّبول — سن پیری
ذُبالَة — فتیله چراغ
ریح مُذْبِلَة — باد گرم که نبات را پژمرده گرداند
ه (ذَبْنَة) — خشکیدن لب از تشنگی
(ذَجّ) الماء ذَجّاً ض — نوشید آب
ذَجّ مِنَ السَّفَرِ — باز آمد از سفر
ذاجّ ص
(ذَجَلَهُ) ذَجْلاً ض — ستم وظلم کرد او را
ذاجِل — ستمکار
(ذَحَّهُ) ذَحّاً ن — سیلی زد او را - جماع نمود
ذَحَّ الحَطَب — شکافت وکوفت هیزم را
ذَحْذَحَتِ الرِّیحُ التُّرابَ — برد باد خاک را
ذَحْذَحَة — گام نزدیک گذاشته بسرعت رفتن
ذَحْذاح وذُحْذُح — کوتاه قامت شکم بزرگ
(ذَحَجَهُ) ذَحْجاً م — خراشید آنرا
ذَحَجَتِ الرِّیحُ فُلاناً — کشید باد او را از مکانی بمکان دیگر
ذَحَجَتِ المَرْأَةُ بِوَلَدِها — بیرون افکند فرزند را به زادن
اِذْحاج — آرام کردن بجائی
مَذْحِج — پشته و تپه ایست
(ذَحَلَ) ذَحْلاً م — پاداش دشمنی خواست
ذَحْل - اَذْحال وذُحول ج — کینه - دشمنی
ه (ذَحْلَطَ) فی الکلام — غلط کرد در سخن
ه (ذَحْلَمَهُ) ذَحْلَمَة — ذبح کرد آنرا - فراهم آورد
تَذَحْلُم — فراهم آمدن
ه (ذَحَمَهُ) — عیب کرد او را - حقیر پنداشت - راند ورسوا نمود

ه (ذَحْمَلَهُ) وذَحْمَلَهُ — غلطانید آنرا
(ذَخْذاخ) — مرد گریزان واحتراز کننده از چیزی
ذَخْذَخان — مرد ناطق وفصیح
(ذَخَرَهُ) ذُخْراً م — ذخیره نهاد برای وقت حاجت
اِذَّخَرَهُ — برگزید آنرا یا ذخیره نهاد یا ذخیره ساخت
ذُخْر - اَذْخار ج — ذخیره نهادن که بهنگام حاجت بکار آید
ذاخِر — فربه
ذَخیرَة - ذَخائِر ج — مال پنهان شده که بهنگام ضرورت بکار آید
اِذْخِر - اَذاخِر ج — گیاهی است خوشبو آنرا کوم گویند
مَذْخَر - مَذاخِر ج — موضع ذخیره
مَذاخِر — شکمها وروده ها واسافل شکم
ه (ذَخا) الابل ذَخْواً — سخت راند شتر را یا راند ودور کرد
ذَخَا المَرْأَةَ — جماع کرد با زن
(ذَرّ) المِلحَ ذَرّاً ن — پاشید نمک را
ذَرَّ الحَبّ — بر آمد دانه
ذَرَّتِ الارضُ النَّبْتَ — بر آورد زمین گیاه را
ذَرَّتِ الشمسُ ذَرّاً وذُرُوراً — بالا بر آمد خورشید
ذَرَّ الرَّجُلُ — پیر شد وسفید گردید مقدم سر او
ذَرَّ ذَرّاً — چین خورده شد
ذارَّتِ الناقةُ مُذارَّةً وذِراراً — بدخو گردید شتر
ذِرار — خشم واعراض
ذَرّ - ذَرَّة واحد — مورچه
ذُرِّیّ — شمشیر آب دار - جوهر وآب شمشیر
ذَرَّة — آفتاب که از روزن پیدا آید
ذَرُور - اَذِرَّة ج — داروی پراکندنی - بوی خوشیست
ذَریرَة — بوی خوشی است - داروی پراکندنی
ذُرِّیَّة وذِرِّیَّة - ذُرِّیّات وذَراریّ ج — فرزندان
ذُرارَة — آنچه از پراکندن چیزی افتد
مِذَرَّة — آلتی که بدان کاه را از دانه جدا کنند
مَذْرُورَة — پراکنده
ناقة مُذارّ — ماده شتر بدخو
(ذَرَءَ) اللهُ الخَلقَ ذَرْءاً م — آفرید خدا خلق را
ذَرَأَ الشیءَ — بسیار کرد آن را
ذَرْءُ قَوْلِهِ — سخن بیهوده وبد گفت

(ذَحَی) الصوفَ ذَحْیاً ض حلاجی کرد پشم را = ذَحَتِ الریحُ القومَ رسید باد و گرفت گرد وروی وبینی آنان پس ترشی نمود = مَذْحاة - مَذاحٍ ج زمین بی گیاه

ذَرَءَ الاَرضَ — تخم افشاند در زمین

ذَرِءَ فُلانٌ ذَرَءًا ف م — پیر گردید وسفید موی شد

ذَرِءَ شَعرُهُ — سفید شد موی او

اَذرَءَهُ اِذرَاءً — بخشم آورد اورا وترسانید

اَذرَئَهُ بالشَّیئِ — حریص گردانید او را بآن چیز - مضطر ساخت بسوی او

اَذرَاهُ — روان کرد آنرا

اَذرَاتِ النَّاقَةُ — شیر را در پستان فرو آورد ناقةٌ مُذرِئٌ ص

ذَرءٌ مِنَ الشَّیئِ — اندک از چیزی

یکفینی ذَرءٌ مِن خَبَرٍ — کفایت میکند مرا اندکی از یکی

هُم ذَرءُ النَّارِ — ایشان آفریده شده اند از آتش

ذَرءٌ — حایل وپرده (ما بیننا ذرءٌ)

ذُرْئَةٌ — پیری با اول سفیدی موکه در دو طرف پیشانی ظاهر شود

ذِرْئَةٌ — کلمه که میش را برای دوشیدن بخوانند

رَجُلٌ اَذرَءُ — مرد پیر

کَبشٌ اَذرَءُ / فَرَسٌ اَذرَءُ — قوچ که در سر او سفیدی باشد یا آنکه هر دو گوش او وخال سفید دارد وباقی بدن سیاه باشد

ذَرءاءُ — زن پیر

عُناقٌ ذَرءاءُ — بزی که هر دو گوش او سفیدی دارد و سایر بدن سیاه یا آنکه در سر او سفیدی باشد

زَرعٌ ذَرِیٌّ — کشت تخم انداخته

ذُرِّیَّةٌ (گاه بکسر وفتح ذال هم آمده) - ذَرارِیُّ ج فرزندان انسان وجن - زنان

مِلحٌ ذَرانِیٌّ — نمک بسیار سفید (واندرانی غلط مشهور است)

(ذَرِبَ) ذَرَبًا وذَرابَةً وذُرُوبَةً ف — تیز گردید

سَیفٌ ولِسانٌ ذَرِبٌ ص - ذُرُبٌ ج

ذَرِبَ الجُرحُ — دوا نپذیرفت جراحت

ذَرِبَ الرَّجُلُ — فصیح گردید زبان او بعد گرفتگی

ذَرِبَ المَعِدَةُ — تباه شد معده - نیکو وصالح گردید (از اضداد)

ذَرَبَ السَّیفَ ذَرْبًا م وذَرَّبَ واَذرَبَ — تیز کرد آنرا

اَذرَبَ الرَّجُلُ — تباه شد زندگانی او

تَذرِیبٌ — سر را گرفتن زن بچه را تا قضای حاجت کند

— زهر دادن شمشیر وغیره

ذَرَبٌ — چیزیکه کفشگران بدان چرم برند

ذِرْبٌ — چیزیست مانند سنگریزه در گردن انسان یا بیماری است از امراض جگر

ذِرْبَةٌ - ذِرَبٌ ج — غده در گوشت - زن سلیطة زبان دار وخیانتکار - چیزیست مانند سنگریزه در گردن مردم یا چهارپا پدید آید

ذَرِبٌ — تیز از هر چیزی - چیزیکه کفشگران بدان چرم برند - مرد زبان دراز - تیز زبان

ذَرَبٌ - اَذرابٌ ج — بد زبانی - فاسد شدن جراحت وفراخی آن یا جاری شدن زردآب از او - تباهی معده واصلاح شدن آن (از اضداد) - زنگ - سخن بد

لا یُمسِکُ ورَماهُ بالذَّرَبینِ — متهم کرد او را ببدی وخلاف

ذَرَبِیٌّ وذَرَبِیُّ — سختی وبلا

ذُرابٌ — زهر

اَذرَبِیٌّ — منسوبست بآذربایجان (بر غیر قیاس)

ذَرَبِیَّاتٌ وذَرَبِیًّا — عیب - سختی وبلا

ذِرْیَبٌ — شکوفه زرد

مِذرَبٌ — زبان

سَیفٌ مَذرُوبٌ ومُذَرَّبٌ — شمشیر تیز - شمشیر زهر داده

(ذَرَحَ) الشَّیئَ فی الرِّیحِ ذَرحًا وذَرَّحَ — پراکند آنرا بباد

ذَرَّحَ الطَّعامَ وذَرَّحَ تَذرِیحًا — ذراح (جانوریست زهردار) انداخت در خوراک

تَذرِیحٌ — زعفران تر کردن بآب - گل آلود کردن آبخوری چرمین برای دفع پری

ذَرَحٌ — درختی است که از آن چوب پالان سازند

ذَرِیحٌ - ذَرِیحَةٌ م — جماعت - تپه ها - شتر نریست که شتران را بآن منسوب کنند وذریحیات گویند

اَحمَرُ ذَرِیحِیٌّ — سرخ ارغوانی

لَبَنٌ ذَراحٌ — شیر بآب آمیخته

ذُرَّاحٌ وذُراحٌ وذُرُّوحٌ و ذُرُوحٌ و ذُرُوحٌ و ذِرِّیحٌ و ذُرَّحٌ و ذُرَحرَحٌ و ذُرَحرَحٌ — جانوریست زهردار

سرخ رنگ عوام بهران گویند بشکل



لَبَن وَعَسَل مُذَّرح شیر وعسل که آب دران غالب باشد

(ذَرذَرَة) پراکندن

ذرذار بسیار پرگو

ه (ذَرِمَ) ذَرَمًا ـ ف برلبهای دنباقادر گردید

ه (ذَرطاه) نوعی خوردن زشت است

گویند ذَرطیتَ یا فلان بطور زشت خوردی

(ذَرَعَ) الثوبَ ذَرعًا ـ اندازه کرد جامه

ذَرَعَ القیءُ فلانًا سبقت برد براو وغلبه کرد

ذَرَعَ عِندَهُ شفاعت کرد نزد او

ذَرَعَ البعیرَ پانهاد بر ذراع یا زانوی شتر تاسوار شود براو

ذَرَعَ فلانًا بذراع خفه کرد اورا از پس

ذَرِعَ الیه ذَرَعًا ـ ف شفاعت کرد بسوی او

ذَرِعَ آب خورد از خیک خرد

ذَرِعَت رِجلاه مانده گردید پاهای او

اَذرَعَ الشیءَ گرفت اورا بذراع (آرنج است)

اَذرَعَ ذِراعَیه مِن تحتِ الجُبّة بیرون آورد هردو دست را از زیر جبه

اَذرَعَ فی الکلام پرگفت

اَذرَعَتِ البقرةُ گوساله زائید ماده گاو ـ صاحب گوساله گردید بقرةٌ مُذرِعٌ ص

ذَرَّعَهُ تَذریعًا بذراع (آرنج) خفه کرد اورا از پس

ذَرَّعَ بکذا اقرار نمود بآنچیز

ذَرَّعَ لی شیئًا مِن خبره خبر داد مرا بآن

ذَرَّعَ لِبَعیرِه بست ذراع ویرا بریسمان

ذَرَّعَ فی السِباحة بازکرد بازورا در شناوری

ذَرَّعَ فی السَقی کمک خواست بدو دست در آب کشیدن

ذَرَّعَ البشیر بدست اشاره کرد مژده دهنده

ذَرَّعَ فی المشی دست اندازان رفت

ذارَعَهُ مُذارَعَةً باهمدیگر آمیزش کردن

ذارَعَ الرجل فروختن بذراع واندازه نمود

اِذَّرَعَ ذِراعیه مِن تحتِ الجُبّة بیرون آورد هردو آنهارا از زیر جبه

تَذَرَّعَ فی الکلام پرگفت وزیاده کرد

تَذَرَّعَ الشیءَ اندازه کرد آنرا بقدر ذراع ـ پاره پاره شد ذراع ذراع

تَذَرَّعَ الابلُ الماءَ شتران تا ذراع آمدند در آبخورگاه

تَذَرَّعَ بذریعة توسل گرفت وسیله ساخت چیزیرا

تَذَرَّعَتِ المرئة شکافت برگ درخت خرما را تا از او بوریا (حصیر) بافد

اِنذَرَعَ اِنذِراعًا ناگهان رسید بآن

اِنذَرَعَ فی السَیر بسرعت ونیکو رفت

تذارَعَتِ الابلُ المفازة قطع مسافت نمود شتر مانند آنکه با ذراع مقیاس کند

اِستَذرَعَ بالشیء پنهان کرد وپوشانید باو ـ وسیله خود گردانید آن را

ذَرع قوت ـ طاقت ـ سیرت ـ خوی وخلق ـ بسط وکشادی دست

هو واسعُ الذَرع (مثل) او نیکو خلق است

اَبطَرتُ فلانًا ذَرعَهُ (م) تکلیف کرد اورا بزیاده از طاقت

ضاقَ بالامرِ ذَرعُهُ ، سست وضعیف شد طاقت او

اِقصِد بذَرعِک ، نرمی ومدارا کن با تن خود

هو خالی الذَرع ، دل او از غم واندوه خالی است

ذَرَع ـ ذِرعان ج گوساله دشتی ـ امید ـ ماده شتر یکه صیاد در پس او پنهان شده برصید تیر اندازد

ذَرِع مرد سخت بدگوی ـ شب وروز رونده ـ مرد نیکو صحبت

ذَرِعات ماده شتران تندرو وفراخ گام

قوائم ذَرِعات چهارپایان سریع

ذُرعَة وسیله ـ آنچه بدان بدیگری نزدیک شوند

ذارِع ـ ذَوارِع ج خیک کوچک ـ ذرع وگز کننده

اَذرَع اسب بدنژاد ـ مرد فصیح

یقال قتلوهم اذرَعَ قتل گویند کشتند ایشان را بسرعت

ذَراع وذِراع زن ماهر در رشتن

اولادُ ذُراع اوذِراع خرما ـ سکها

ذِراع گاهی مذکر آید ـ اَذرُع وذُرعان ج آرنج وبازو ـ از دست وپای گاو وگوسفند آنچه بالا

باچه است - ازدست شتر و اسب و جز
آنچه بالای ساق باریک - داغ و نشان شتر
هُوَ مِنّي على حَبل الذِّراع او مستعد و حاضر است
ذَریع شفیع - تندرو و فراخ گام
- امر وسیع
قَتلٌ ذَریع کشتن سریع
اَکَلَ اَکلاً ذَریعاً خورد خوردنی تند
فَرَسٌ ذَریع اسب سبک سیر تندرو و فراخ گام
ذَریعَة وسیله - آنچه بآن بدیگری پیوندند -
ماده شتریکه صیاد در پس او پنهان شده
برصید تیر اندازد
ذَرُوع اسب و شتر سبک سیر فراخ گام
ذَرّاع شتریکه ماده را بذراع خود بخواباند جهت جماع
- خوک و مشک کوچک که از ذراع باز کرده
باشند
مَذارِع و مَذاریع - مِذراع واحد دوم نواحی و دهات
بین زمین زراعتی و دشت - دست و
پاهای چهارپا - دهات اطراف شهر که در آن
باغستان و نخلستان و کشت و زرع نمایند
مُذَرَّع شتریکه بر سینه او نیزه خورده و خون بر دو
ذراع او ریزان باشد - اسب سفت گیرنده
یا اسبیکه بشکار رسیده و راکب آن بر شکار
نیزه زده و خون از او جستن نموده بر دو ذراع
اسب - گاویکه بازو تا آرنجهای او پر از خال
سیاه باشد - آنکه مادرش اشرف از پدرش باشد
مُذَرَّعَة کفتار که در آرنج او خطوط باشد
مُذَرِّع بارانی که نم او در زمین فرو رفته باشد
ه (اِذرَعَفَّتِ) الابل بطرز معمول با سرعت رفتند شتران
ه (ذِرعِم) هیچکاره بدزبان (بر دو لفظی است در ذال)
ه (ذُرَعِط) شتر بسته سفت شده - مرد حریص آزمند
و خواهنده هر چیز
(ذَرَفَ) الدمع ذَرفاً و ذَریفاً و ذُروفاً و ذَرَفاناً
و تَذرافاً ض روان گردید اشک
ذَریف و مَذروف ص
ذَرَفَت عَینُهُ روان شد اشک چشم او

ذَرَفَتِ العَینُ دَمعَها روان کرد چشم اشک خود را
ذَرَفَ ذَرَفاناً رفت برفتار آهسته و ضعیف
و سست
ذَرَّفَ دَمعَهُ تَذریفاً و تَذرافاً و تَذرِفَةً ریخت اشک را
ذَرَّفَ فلاناً الموت مشرف گردانید او را بمرگ
ذَرَّفَ الشیء درخشید بر او
ذَرَّفَ علی الخمسین او ما به فزون آمد بر پنجاه یا صد
اِستَذرَفَ الشیء دوشید
اِستَذرَفَ الضَّرع دوشیدن خواست
ذَرّاف سریع
مَذارِف - مَذرَف واحد جای روان شدن اشک
(ذَرَقَ) الطائر ذَرقاً ض و اَذرَقَ اِذراقاً فضله فکند
پرنده
اَذرَقَتِ الارض گیاه اسپست (اسپرس) رویانید زمین
اِذَّرَقتُ بِهِ } سرمه درکشیدم بگیاه اسپست
تَذَرَّقتُ بِالذُّرَق } با عصاره آن
ذَرق. فضله مرغ
ذُرَق گیاهیست آنرا خندقوق داس
دشتی گویند
(ذَرقَطَ) الکلام سخن گفت
ه (ذَرَمَتِ) المرأة بولدها - ن - انداخت زن بچه
خود را
ه (ذَرمَلَ) ریغ زد - نان خاکستر آلود برآورد
تا نزد مهمان نهد
(ذَرَتِ) الریح ذَرواً و ذَرَّت تَذریَةً برداشت
آنرا باد و پراکند
ذَرا الشیء بنفسه پرید و رفت
ذَرا الحِنطَة بباد داد گندم را تا از کاه جدا شود
اَذری الشیء شکست آنرا - انداخت
ذَرا الظَّبیُ بسرعت رفت آهو
ذَرا فوه خطا کرد در سخن و ناتمام گفت
اَذرَتِ الریح التراب برداشت باد خاک را و متفرق کرد
اَذری اِذراءً انداختن تخم در زمین - اشک ریختن چشم
ذَرَّیتُهُ تَذریَةً ستودم او را
ذَرَّیتُ تُرابَ المعدن برباد دادم خاک معدن را تا طلب زر

تذریة — بر باد دادن خرمن - ستودن حسب خود را
چیدن پشم گوسفند و مانند آن - ماندن
پاره از پشم بر گوسفند جهت نشان

تذریت الذروة — بر آمدم بر بالای آن

تذریت الحنطة — از کاه جدا و پاک کرد بد گندم

تذری — زن خواستن از بزرگان قبیله

استذرت المعزی — نر طلب شد بز

استذری به — پناه گرفت بآن

استذری استذراء — بسایهٔ درخت شدن

ذرو — قسمتی از کلام ناتمام

ذرا — پناه و پوشش - آنچه را باد
دهند - اشک ریخته از چشم

انا فی ذراک — من در پناه توام

ذروة وذروة - ذری ج — بالای هر چیز - بالای کوهان
وکوه - مال بسیار

ذری وذراوة — آنچه از چیزی بر افتد

ذروة — پیری

ذرة (اصل آن ذرو او ذری بوده) — ارزن گیاه آن بشکل



ذراوة النبت — ریزه گیاه
خشک که باد بر داشته
باشد

مذری — سکو - چوبیست
مانند پنجه انگشتان
که بآن گندم باد دهند

مذروان — دو کنار سرین (شبنگاه)

مذروان الرأس — دو جانب سر

مذروان القوس — سرهای کمان که بزه متصل است

جاء فلان بنفض مذرویه — با تخویف والمسلم آمد

(ذرت) الریح التراب ذریا ض — برد باد خاک را

ذرت الناس الحنطة — بر باد دادند گندم خرمن را

ه أرض (ذریاطة) — زمین نیک طبیعت

ه (ذش) الرجل ذششا ض — سیر کرد و رفت
(در دوش مذکور شد)

ه (اذط) — مرد کج زنخ (چانه)

(تذعبته) الجن — ترسانیدند او را جن و پری

انذعب الماء — پیوسته جاری شد آب

ذعبان — گرگ جوان

مذعابتین — بیابانی

ه (ذعته) ذعتا م — خفه کرد او را و مالید آنرا در خاک
- سخت راند او را

(ذعجه) ذعجا م — سخت راند او را

ذعج جاریة — جماع کرد

(ذعاع) - ذعاعة واحد — فرقه ها - گروه ها - درخت
خرمای بد - مسافت بین دو درخت خرما

(ذعذع) المال وغیره ذعذعة — پراکنده وجدا گردانید
آنرا

ذعذع السر والخبر — ظاهر و آشکارا کرد آنرا

ذعذع الریح الشجر — سخت جنبانید باد درخت را

تذعذع المال — پراکنده و جدا گردید

رجل ذعذاع — مردیکه رازرا نتواند نگاه داشت
- سخن چین

ذعاذع — درخت خرمای بد و ردی

تفرقوا ذعاذع — متفرق و پراکنده شدند اینجا و آنجا

مذعذع — پسر خوانده - کسی که در نسب خود متهم باشد

لا یحبنا اهل البیت المذعذع (حدیث) ولد الزنا دوست
ما اهل بیت پیغمبر نمیشود

(ذعره) ذعرا م — ترسانید او را

ذعر ل — ترسانیده شده

مذعور ص

اذعره اذعارا — ترسانید او را

تذعر — ترسیدن

انذعر — ترسانید و ترسید

ذعر — ترس و بیم

ذعرة — ذبر

سنة ذعریة — سال سخت

ذعر — سرگشتگی و تحیر

ذعر — امر مخوف

ذعرة — پرنده ایست بشکل که
دائما دم خود را میجنباند
(در شام آنرا سکسکع گویند)



۳۰۶

ذعور ترسنده - زن ترسناک از تهمت و سخن بد - ماده شتر که چون دست به پستان او نهند خود را در کشد

ذاعر ترسناک

مذعورة ومذعرة ماده شتر دیوانه

ذعراء دبر

تفرقوا ذعاریر پریشان و پراکنده شدند

ذعاریر الانف آب سبز رنگ که از بینی برآید

رجل متذعر مرد ترسناک

(ذعطه) ذعطا م برید گلوی او را بسبک و سریع

موت ذاعط و ذعوط مرگ سریع

(ذعفه) ذعفا م زهر خورانید او را

ذعف الطعام زهر ریخت در خوراک

ذعف ذعفا و ذعافا و ذعفانا ن مرد و هلاک گردید

اذعفه اذعافا زود کشت او را

انذعف انذعافا منقطع گردید دل او و زود مرد

ذعف زهر که در یکساعت هلاک کند

حیة ذعف اللعاب ماری که زهر او زود کشنده باشد

ذعاف - ذعف ج زهر یا زهر که در یکساعت هلاک کند

موت ذعاف مرگ سریع

ذعفان مرگ

طعام مذعوف خوراک زهر آمیخته

(ذعقه) ذعقا م بانگ زد بر او و ترسانید او را

ماء ذعاق آب تلخ غلیظ

قاء ذعاق درد کشنده

ه (ذعل) ذعلا اقرار نمود بعد از انکار

ه (تذعلب) پنهان رفتن - بر پهلو خفتن - جامه سبک پوشیدن

ذعلب ماده شتر سریع و تیز رو

ذعلبة ماده شتر تند رو - شتر مرغ - حاجت اندک - کناره جامه یا آنچه پاره شده از جامه آویزان باشد

ذعلوب - ذعالیب ج کناره جامه و پاره خرقه یا آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد - جامه کهنه

متذعلب مرد سبک جامه - پنهان رونده - بر پهلو خفته

ه (ذعلقه) ذعلقة سرگشته کرد او را - هلاک نمود او را

ه (ذعلوق) تره تیز بو - کودک چالاک تیز فهم سبک روح - مرغیست - نوعی قارچ - گوسفند سبک جثه

ذعلوق ذعلوق کلمه که بدان گوسفندان را برای دوشیدن خوانند

ه (ذعمطه) ذعمطة برید گلوی او را بسبک

ذعمطة زن بد زبان

(ذعن) ذعنا ع گردن نهاد و رام گردید

اذعن اذعانا فروتنی نمود - خوار گردید - اقرار کرد در فرمان برداری او شناخت - منقاد گردید و گردن نهاد

ناقة مذعان ماده شتر رام

مذعانین پیاپی

ه (ذغ) جاریته ذغا - ن جماع کرد با او

ه (ذغمور) مرد بسیار کینه و آنکه کینه از دل او نرود

ه (ذاغیة) زن احمق سست خودنما و خودآرا

(ذف) علی الجریح ذفا و ذفافا و ذفافا کشت مجروح را

ذف فی الامر سرعت نمود در آن

ذف الطاعون فلانا ذفا ض هلاک کرد او را بیماری طاعون

خذ ما ذف لک بگیر آنچه موجود و مهیا بود و زود بدست آید

ذففه تذفیفا و اذفه اذفافا و ذافه مذافة کشت مجروح را و ذاف علیه و ذاف له

ذفف جهاز راحلتک سبک گردان بار شتر خود را

استذف الامر بینا آماده و ساخته شد کار ما

خذ ما استذف لک بگیر آنچه مهیا و موجود بود و بسهولت بدست آید

ذف - ذفة واحد گوسفندان - صدای کفش وقت راه رفتن

ذف آب اندک

ذُفاف سریع سبک - زهر و سم کشنده

خُفاف ذُفاف سبک سریع یا کلمه دوم اتباع است

ذِفاف - ذُفُف ج زهر کشنده - آب اندک - یا نم و تری

ما فیه ذِفاف نیست در آن چیزی که تعلق گرفته باشد بآن

ما ذاق ذِفافاً آماده و مهیا نکرد چیزی را

ذَفیف سریع سبک یا سباک در روی زمین و سبک ستن

خَفیف ذَفیف و ذَفیفه سبک سریع

سَهْمٌ مُذَفَّفٌ تیر سبک سریع

ه (ذَفْذَفَ) ذَفْذَفَةً گشت مجرو حرا

ذَفْذَف خرامید

(ذَفِرَ) ذَفَراً بوی آمد - سخت شد تیزی و تندی بوی خوش یا بوی بد

ذَفِر و اَذْفَر ص مذکر

و ذَفراء و ذَفِرَة ص مؤنث

ذَفِرَ النَّبْت بسیار رشد گیاه

اِسْتَذْفَرَ بِالاَمْر سخت شد قصد او بر آن کار

ذَفَر و ذَفْرَة بوی تیز و تند خوب یا بد (بمضاف الیه یا موصوف امتیاز میتوان داد)

ذَفَرَة آب مرد

مِسْكٌ ذَفِر و اَذْفَر مشک تیز بوی

ذَفِرَة گیاهیست

رَوْضَةٌ ذَفِرَةٌ مرغزار بوی ناک

ذِفْرى - ذِفْرَيات و ذَفارى ج پس سرو گردن یا پس گوش شتر یا عام است

ذَفْراء گیاهی است بد بوی که شتران نخورند

كَتيبَةٌ ذَفْراء لشکر یکه بوی زنگ آهن دارد

رَوْضَةٌ مَذْفورَة مرغزار که گیاه ذفر بسیار دارد

ذِفِرّ شتر پس گوش بزرگ - سخت شدید - بزرگ خلقت - جوان چابک بلند بالا

ه (ذُفْرُوق) - ذَفاريق ج قمع (ت) خرما

ه (ذَفَطَ) الطائِرُ ذَفْطاً - ض برجست پرنده بر ماده

ذَفَطَ الذُّباب نجاست کرد مگس

ذَفُوط سست و ناتوان

ه (ذَفْطَسَ) الرَّجُل ضایع کرد مال خود را

ه (ذَفَلَ) و ذَفْل قطران رقیق

ه (ذُقاحَة) متهم کننده کسیرا بگناهی که نکرده او

تَذَقَّحَ لَه متهم بگناهی کرد که او مرتکب آن نشده

هو مُتَذَقِّحٌ لِلشَّر او بتکلف خود را شریر نموده است

ه (ذَقذاق) تیز زبان سریع گوئی

ه (ذَقَطَ) الطائِرُ ذَقْطاً و ذُقُطاً - ض پرنده برجست بر ماده

ذَقَطَ الذُّباب نجاست کرد مگس

تَذَقَّطَهُ تَذَقُّطاً گرفت آنرا اندک اندک

ذَقِط مرد خشمناک

ذُقَط ذِقْطان ج مگس ریزه

رَجُل ذُقَطَة و ذَقيط مرد پلید

ذَقَطان مرد خشمناک

لَحْمٌ مَذْقُوط گوشت مگس نجاست کرده

(ذَقَنَهُ) ذَقْناً - ن زد بر زنخ (چ -) او یا کم کرد او

ذَقَنَ عَلی يَدِهِ اَوْ عَصاه و ذَقَّنَ نهاد زنخ خود را بر دست خود یا بر عصا

ذَقِنَتِ الدَّلْو - ت دهانه دلو کج گردید و قتی دوختن آنرا

ذاقَنَهُ مُذاقَنَةً تنگ گرفت او را

ذُقُن پیر فرتوت

ذَقَن و ذِقْن - اَذْقان ج زنخ

ذاقِنَة - ذَواقِن ج آنچه زیر زنخ یا سر حلقوم است یا تیزی حلقوم یا چنبر گردن یا چاه سینه یا بالای شکم

اَذْقَن - ذُقْن ج مرد زنخ دراز - زن فرج کج یا ماده شتر یکه جهاز آن کج گردیده باشد

ذَقْناء - مؤنث زن زنخ دراز

ناقَةٌ ذَقون ماده شتر سست زنخ که در رفتن زنخ را فرو هشته دارد

دَلْوٌ ذَقونٌ دلو دهانه کج

ه - فَرَسٌ (اَذْلَی) - ذَلْواء مؤنث - اسب فرو هشته گوش - سست مینی

ه (مَذْكوبَة) زن پارسا

ه (ذَكْذَكَة) زنده دلی

(ذَكَرَ) اللهَ ذِكْراً و تَذْكاراً - ن یاد کرد و

تسبیح وتمجید کرد خدا را

ذکر الشیء حفظ کرد ودر ذهن خود

ذکر لفلان حدیثاً گفت برای او خبری را

ذکر الامر آگاه شد بآنکار

ذکر اسم الله نام خدا بر زبان آورد

ذکر حقه یاد داشت حق او را ورعایت آن کرد وضایع نساخت

ذکره ذکراً زد اورا بر آلت نره او

ذکر الفلانة ذکراً خطبه کرد یا متعرض خطبه او گردید

اذکره بیاد آورد اورا

اذکرت المرأة پسر زائید زن

ما اسمك اذکره چه نام داری بگو

ذکر الکلمة گردانید کلمه را مذکر

ذکّره یاد داد آن را

تذکیر خلاف تأنیث - پند ونصیحت دادن - پولاد نهادن بر سر نره وغیر آن

تذکرة یادگار - آنچه بدان حاجت بیاد آید

تذکّره یاد کرد آنرا

تذکّر پند گرفتن - یاد آوردن

ذاکره فی الامر مذاکرة فرو رفت با او در گفتگو

اذّکره وادّکره یاد کرد آن را - بیاد آورد

استذکره یاد کرد آن را

استذکار درس گفتن - نگاه داشتن - یاد گرفتن

استذکر الرجل نخی بانگشت بست تا یاد آوردن حاجت خود را

ذِکر آوازه وصیت - ستایش - بزرگی - بلندی - یاد خدا کردن . نماز ودعا - کتابی که در آن وضع دین وکیش مردم باشد

والقرآن ذی الذکر (آیه) قرآن دارای شرف وتفصیل دین وکیش مردم است

ذَکَر از مردم توانا ودلاور - واز باران سخت وشدید - واز سخن بلند واستوار ومحکم آن

ذِکَرة پسران (گویند کم الذکرة من ولدك)

ذِکری پند (ذکری للمؤمنین - آیه) - عبرة - توبه وبازگشت از گناه (وانّی له الذکری - آیه)

ذُکر وذِکر حفظ. یادآوری

ذُکرة آوازه وصیت - پاره پولاد - تیزی وجودت مرد وشمشیر

رجل ذُکَر وذَکِر مرد نیکو یادگیرنده

ذَکَر - ذکور وذکورة وذکار وذکارة وذکران ج مرد - آهن وپولاد (خشک)

- مذاکیر ج آلت نره

سیف ذَکَر شمشیر آبدار

امرأة ذَکِرة زن شبیه بمردان

ذکور البقل تره دراز وضخیم

ذکورة الطیب بوی خوش بیرنگ مانند عود وکافور وعنبر

رجل ذَکور وذِکر وذِکّیر مرد نیکو یادگیرنده

ذَکیر آهن وپولاد نیکو

ذاکرة قوت حافظه

رجل ذکّار مرد بسیار ذکر گوینده

مُذَکّر خلاف مؤنث . مرد

طریق مُذکر راه ترسناک

داهیة مُذکر بلای سخت

یوم مُذکر روز سخت

مُذکرة ومتذکرة زن شبیه بمرد

مِذکار زنی که همیشه عادت به پسر زادن دارد

فلاة مِذکار دشت هولناک

ذُکّارة درختان خرمای نر

هو اذکر منه او تیزتر است از آن

(ذکت) النار ذُکُوّاً وذکاً وذکاءً - ن - سخت شد زبانه آتش

ذکت الشمس سخت شد حرارت آفتاب

ذکا الحرب شعله ور شد آتش جنگ

ذکا الطیب پراکنده شد بوی آن

ذکّی الشاة ذکاءً وذکاة گلو برید گوسفند را

ذکی ذکاءً ف م ك تیزخاطر گردید

ذَکِیَ وذَکِیَة ص- أذکیاء ج
أَذْکَی النّار برافروخت آتش را
إذکاء دیدبان گماشتن
أذکی علیه العیون جاسوسان براو فرستاد
ذَکَّی النّار تذکیة برافروخت آتش را
ذَکَّی الرَّجل پرسال گردید مرد
تذکیة گلوبریدن گوسفند وغیر آن
اِسْتَذْکَت النّارُ سخت شد شعلهٔ آتش
ذَکْوة آتش گیرانه - تیزکننده - شراره و
خدرک آتش - بیشه پرشیر
طِیبٌ أذکی بوی خوش تیز و تند
مِسْکٌ ذاکٍ وذاکِیَة وذَکِیٌّ مشک تیز و تند بوی
ذَکِیّ مرد تیزخاطر - گلو بریده
نارٌ ذَکِیَّة آتش شعله ور
ذکاء شراره آتش - تیزی وفطانت
خاطر - پرشدن دندان چهارپا
ذُکاء (معرفة) آفتاب
اِبن ذُکاء صبح بجهة آنکه از نور آفتاب پیدا شود
ذُکوانة پله کوچک
سحابةٌ مُذَکِّیَة ابر پرباران
فرسٌ مُذَکٍّ - مَذاکی ومُذَکِّیات ج اسب بنهایت قوت رسیده
۵ (ذَکِیَة) وذَکِیَة آتش گیرانه
(ذَلَّ) ذُلّاً وذِلَّةً وذَلالةً وذُلالةً ومَذَلَّةً ص خوار
گردید - ذلیل وذلّان ص - ذِلال
وأذِلّاء وأذِلَّة ج
ذَلَّ ذِلّاً نرم ورام گردید
ذَلَّ البعیرُ ذُلّاً وذِلّاً نرم ورام است شتر - ذَلول ص
أذَلَّهُ إذلالاً خوار پنداشت اورا - خوار داشت و رام گردانید
أذَلَّ البعیرَ الصَّعب رام گردانید شتر رم کننده را
أذَلَّ الرَّجل صاحب یاران خوار گردید
أذَلَّ فلاناً یافت اورا خوار
ذَلَّلَهُ تذلیلاً خوار پنداشت اورا و رام گردانید
ذُلِّلَ الکَرْمُ د آویخته و نزدیک یا برابر کرده شد
خوشهای انگور
ذُلِّلَ النَّخل نهاده شد خوشهٔ خرما بر شاخ بی برگ

تَذَلَّلَ لَهُ تواضع و فروتنی کرد برای او
اِسْتَذَلَّهُ خوار پنداشت او را و اورا رام گردانید
اِذْلَوْلَی سرعت نمود تا کارش فوت نشود
ذِلّ - أذلال ج روش. طریقه - عادت
جاء علی أذلاله بطریقه خود آمد
دَعْهُ علی أذلاله بگذار او را برحال خود
أذلّاء الناس وذِلّة ذُلّ النّاس مردم فرومایه
أمور الله جاریة أذلالها وعلی أذلالها کارهای خدا
بمجاری خود جاریست
ذُلُّ الطَّریق (وبضم) میانه راه - نرمی ومهربانی
ذُلّ وذِلَّة خواری
ذُلٌّ ذَلیلٌ خواری خوارکننده یا بسیاری خواری
لم یکن له ولیٌّ من الذُّلّ (آیه)
ذُلّ وذِلّ نرمی - رام شدن (ضد سختی)
ذَلول - ذُلُل وأذِلَّة ج رام
سحابٌ ذَلولٌ ابری رعد و برق
ذَلولیّ - ذَلولیّون ج نیکوخوی. نرم خوی - خوار ورام
ذُلّان خوار
ذلاذل القمیص پشت دامن پیراهن
مَذَلَّة خواری
عیر المذلّة میخ
مُذِلّ خوار دارنده
مُذَلِّل کسیکه خوشه‌های درخت خرما را بر شاخ نهد
مُذَلَّل درخت خرمائیکه خوشه‌های اورا بر شاخ وی
گذارده باشند
مُذَلَّل وشجرة مُذَلَّلة - درختی که میوه آن نزدیک باشد
تا بآسانی بدست آید
طریقٌ مُذَلَّل راهی که در آن گذرند
۵ (ذَلَجَ) الماءَ فی حلقه - یکجرعه آب خورانید اورا
۵ (ذُلاح) شیر آب آمیخته
۵ (تَذَلْذَلَ) مضطرب و فروهشته گردید
تَذَلْذُل فروتنی نمودن - زاری کردن
ذُلذُل وذُلذِل - ذلاذل ج پائین جامه
۵ (اَذْلَعِیّ) آلت نره دراز و ضخیم
۵ (اِذْلَعَبَّ) بیک باسرعت رفت

اِذلِعباب — نوعی از رفتار شتر
رَجُلٌ مُذلَعِبّ — مرد بر پهلو خفته
(ذَلَغ) الطعامَ ذَلغاً - م - خورد خوراک را یا چرب کرد یا خورد خوراک را آهسته و نرم
ذَلَغَ الجاریةَ — جماع کرد زن را
ذَلِغ — شکافته شد لبهای او آذلغ ص
ذَلِغَت شَفَتُهُ ذَلَغاً - ت — برگردید لب او
اِذلَولاغ — رسیدن غوره خرما - جمع شدن پوست پشت شتر از بار
اَذلَغ — آلت نره
اَذلَغی و مِذلَغ — سخت شدید
ذالِغ — مرد بد خنده
امرٌ ذالِغ — کار بیفائده
(ذَلِف) الانفُ ذَلَفاً — کوچک شد بینی یا باریک گردید - انفٌ اَذلَف و ذَلفاء ص - ذُلف ج
ذَلَف — کوچکی بینی و راستی تیغ آن با خردی یا باریکی با اندک ضخامت آن
(ذَلَق) الطائرُ ذَلقاً - ن - و اَذلَق — نجاست انداخت مرغ
ذَلَقَ السِکّینَ — تیز کرد کارد را
ذَلَقَ السَّمومُ فلاناً — سست گردانید او را باد گرم
ذَلِقَ اللسانُ ذَلَقاً - ن — تیز شد زبان
ذَلِقَ السِّنانُ — تیز شد کارد
ذَلِقَ السِّراجُ — روشن شد چراغ
ذَلِقَ الضَّبُّ — سوسمار از ریگ درشت بطرف ریگ نرم بر آمد
ذَلِقَ فلانٌ مِن العطش — او در شرف مرگ است از تشنگی
ذَلَق — بی آرامی - بی آرام شدن
ذَلُقَ اللسانُ ذَلاقةً - ک ن — فصیح گردید زبان
ذَلاقة — تیز زبانی و فصاحت
اَذلَقَ السِکّینَ اِذلاقاً و ذَلَّق — تیز کرد کارد را
اَذلَقَ الصَّومُ فلاناً — سست گردانید او را روزه
اَذلَقَه — بی آرام کرد او را
اَذلَقَ السِّراجَ — روشن کرد چراغ را
اَذلَقَ الضَّبَّ و ذَلَّق — آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید
ذَلَّقَ الفَرَسَ — لاغر گردانید اسب را
اِندَلَقَ الغُصنُ — تیز گردید شاخه درخت
ذَلَق — مجری و سوراخ در محور چرخ چاه - تیزی زبان - تیزی سنان نیزه - تیزی هر چیزی
لِسانٌ ذَلقٌ و ذُلُقٌ و ذَلیق — زبان تیز و فصیح
حُروفُ ذَلقٍ و ذَولَقیّة — حرفهائی که از کنار زبان و لب بر آید (شش حرف است مر بنفل)
ذَلقة و ذَلَقة — تیزی هر چیزی
ذَلق و اَذلَق - ذُلُق ج دوم — زبان و سنان تیز
خطیبٌ ذَلِقٌ و ذَلیق — مرد فصیح زبان
ذَلِقة و ذَلیقة — زن فصیح زبان
مُذَلَّق — شیر آب آمیخته
(ذَلَم) ه — جای فرو رفتن آب رودبار
(ذَلی) الرُّطَبَ ذَلیاً م — چید خرمای تر را
اِندَلَی الرُّطَبُ مَعَهُ — چیده شد خرما با او
تَدَلّی — فروتنی نمود
اِذلَولی اِذلیلاءً — خوار و رام گردید - رفت پنهانی
اِذلَولی فلانٌ — شکسته خاطر شد
اِذلَولی الذَّکَرُ — سست و نرم ایستاد
(ذَمَّه) ذَمّاً و مَذَمّةً - ن - نکوهید او را (ضد مدح)
ذَمَّ الانفُ و ذَمَّ المخاطُ و نحوُهُ — روان گردید آب بینی
اَذَمَّه اِذماماً — نکوهیده یافت او را - نکوهیده گذاشت
اَذَمَّ بِه — خوار نمود او را
اَذَمَّ فلانٌ — کاری کرد که بر آن سزاوار نکوهش گردید
اَذَمَّ لَهُ و عَلَیه — گرفت برای او امان را
اَذَمَّ فلاناً — زنهار و امان داد او را و رهانید
اَذَمَّ المکانُ — بی گیاه و کم نفع شد
اَذَمَّت رِکابُهُم / اَذَمَّ بِه بَعیرُه — مانده گردیدند شتران آنها و پس ماندند از جماعت
ذَمَّمَه — در نکوهیدن او مبالغه کرد
ذامَّ عَیشَه — اندک مایه شد
تَذَمَّمَ — عیب کرد - ننگ داشت از او
تَذامّوا — یکدیگر را نکوهیدند
اِستَذَمَّ الی الناس — کاری کرد که بر آن سزاوار نکوهش گردید

رَجُلٌ ذَمٌّ و ذِمٌّ - ذُمُومٌ ج — مرد نکوهیده

اِفْعَلْ کذا و خلاكَ ذَمٌّ — بکن اینکار و نکوهیده نشوی بر آن

بِئْرٌ ذَمَّةٌ - ذِمَامٌ ج — چاه کم آب و پر آب (از اضداد)

ذِمٌّ — بسیار لاغر - هلاک کننده - امان و زینهار - عهد - پذیرائی

فَفَی بِذِمَّتِهِ — احسان کرد بسوی او تا نکوهیده نگردد

ذِمَّةٌ — خوراک مهمانی با عروسی - مردم با عهد

اَهْلُ الذِّمَّةِ — یهود و نصاری که در امان اند

فی ذِمَّتِی کذا — در کفالت من است او

هُم ذِمَّةٌ — با یکدیگر معاهده و پیمان بستند

اَنْتَ فی ذِمَّةِ اللهِ — تو در جوار و حمایت خدائی

ذِمَامٌ و ذَمَامٌ - اَذِمَّةٌ ج — حق و حرمت - آبرو - واجب

ذِمَامَةٌ — امان و زینهار - عهد - ضمانت و کفالت - حیا

ذُمَامَةٌ — باقیمانده چیزی

ذَمِیمٌ — ورم پوست که در اثر گرما با گرمی پیدا آید - نم - شبنم که بر درخت افتد و خاک بر او نشیند گل گردد - سفیدی بر بینی بز غاله - چربی سفیدی که از نرمه بینی بیرون آید - آب ناگوار - شاش - آبی مانند آب بینی که از نره بز بر آید - شیری که از پستان گوسفند چکد

رَجُلٌ ذَمِیمٌ و مَذْمُومٌ — مرد نکوهیده

بِئْرٌ ذَمِیمٌ و ذَمِیمَةٌ — چاه کم آب و پر آب (از اضداد)

ذَمِیمَةٌ — بر جای ماندگی

مَذْمُومٌ — نکوهیده

ذَمُومٌ — بسیار عیب شمارنده مردم را

مَذَمَّةٌ — حق - واجب - حرمت - آبرو

رَجُلٌ ذُو مَذَمَّةٍ — مرد گران جان که صحبت او را مکروه دارند

اَخَذَتْنی مِنْهُ مَذَمَّةٌ و مَذِمَّةٌ — گرفت مرا رقت و مهربانی و ننگ از ترک حرمت

اَذْهِبْ مَذَمَّتَهُم بِشَیءٍ — ببر نکوهش آنها را چیزی بده که ایشان را حق است

مِذَمٌّ — کسی که حرکت و جنبش نداشته باشد

مُذِمٌّ — آنکه حرکت ندارد

شَیءٌ مُذِمٌّ — چیز معیب

(ذَمَأَ) الاَمرُ عَلَیهِ ذَمْأً — دشوار آمد بر او

ه (ذَمِتَ) ذَمْتاً - ض — دیگرگون و متغیر و لاغر گردید

ه (ذَمْحَلَهُ) ذَمْحَلَةً — غلطانید آنرا

ه (ذَمَخ) و ذِمَخ — میوه درختی است

(ذَمْذَمَ) الرَّجُلَ — کم کرد بخشش خود را

(ذَمَرَهُ) ذَمْراً - ن — نکوهش کرد او را - برانگیخت او را بجنگ و ترسانید

ذَمَرَ الاَسَدُ — بانگ کرد شیر

ذَمَّرَ الاَمرَ تَذْمِیراً — اندازه کرد کار را

تَذْمِیر — دست در فرج شتر آبستن کردن تا بدانند که بچه نر هست یا ماده

تَذَمَّرَ — نکوهش کرد نفس خود را بر غضب یا بر چیزیکه فوت کرد

تَذَمَّرَ عَلَیهِ — دیگرگون و ناآشنا گردید - خشم گرفت و ترسانید - وعده بد کرد

تَذَامُر — یکدیگر را بجنگ برانگیختن - بر انگیخته شدن

ذِمْر — دلیر - از نامهای بلاها است

ذِمِر - اَذْمَار ج — دلیر - زیرک - دریابنده - بسیار یاری کننده مردم

ذَمْرَة — بانگ و فریاد

ذَامِر — ترساننده - غضبناک

ذَمِیر — دلیر - مرد صاحب جمال

ذِمَار — آنچه سزاوار باشد نگاه داشتن آن از عهد و غیر آن

ذَمَارَة — دلاوری - مردانگی

ذُمَائِر — از اسماء دواهی و بلاها

ذِمِّر — دلیر

مُذَمَّر — پس سر و گردن و کتف

بَلَغَ الاَمرُ المُذَمَّرَ — کاری بغایت سختی رسید

مُذَمِّر — آنکه دست خود را در فرج ماده شتر آبستن کند تا بدانند که بچه او نر هست یا ماده

ذُمْرِیّ — تیز خاطر

ه (ذَمَطَهُ) ذَمطاً ـ ض گلو برید آنرا
طَعامٌ ذَمِطٌ خوراک زود هضم
ذُمَطَة بسیار ـ مرد رسا
ه (اِذمَقَرَّ) اللَّبَن پاره پاره و بریده گردید شیر
(ذَمَلَ) البعیر ذَملاً و ذَمیلاً و ذُمُولاً و ذَمَلاناً ـ ض ن
نرم رفت شتر و آرام
ذَمَّلَ البعیرَ تَذمیلاً برانگیخت او را برفتار نرم و آرام
ذَمِیل رفتار نرم یا نوعی رفتار چهارپا است
ذَمِلَة زن عیب ناک
ناقَةٌ ذَمُول ـ ذُمُلٌ ج ماده شتر نرم رفتار آرام
اَذمَل پیس
ه (ذَملَقَهُ) ذَملَقَةً چاپلوسی کردن ـ بایکدیگر
نرمی نمودن
ذَملَق مرد چاپلوس ـ مرد سبک
تیز زبان ـ شمشیر تیز
ذَملَقِی مرد فصیح زبان
رَجُلٌ ذَملَقانی مرد زود گوی
(ذَمِهَ) الحَرُّ ذَمهاً ـ ف سخت و شدید شد گرما
ذَمِهَ الرَّجُلُ بالحَرِّ سخت شد گرما بر مرد
(ذَمیَ) ذَماً و ذَماءً ـ ف جنبید و حرکت نمود ـ
قوی دل گردید ـ ظاهر کرد قوت دل را
ذَمیَ ذَماءً ض ممتد شد بیماری
ذَمیَ ذَمیاناً سرعت کرد ـ خارج شد از او بوی بد
اَذماهُ اِذماءً سخت زد او را ـ چنان زد
او را که نزدیک بمرگ رسید
اِستَذمی ما عِندَهُ جست و گرفت چیزیکه نزد او بود
ذَمیٌ بوی بد
ذامی شکار بستر افکنده
ذِماء باقیمانده جان در گلو بریده
(ذَنَّ) ذَنّاً و ذَنیناً ض روان نشد آب بینی
اِنَّهُ لَیَذِنُّ هر آینه او هلاک شونده است از نهایت
پیری یا مرض یا سست میرود
هُوَ یَذِنُّ فلاناً علی حاجة او از روی نیاز خود میخواهد و سؤال میکند
ما زالَ یَذِنُّ فی تِلکَ الحاجَة همواره در طلب آن بود تا
آنکه حاجت برآمد و پیروزی یافت

ذَنَّ البَردُ ذَنیناً سخت شد سرما
ذَنَّنَ تَذنیناً آب بینی او روان گردید
ذَنَن وردی و خاشاک بایعات
ذُنان و ذَنین آب بینی که روان شود یا هر آب روانی
رَجُلٌ اَذَنُّ مردیکه آب بینی از هر دو سوراخ
بینی او روان باشد
ذَنّاء ـ مؤنث فوق ـ زنیکه خون حیض او نایستد
ذُنانَة حاجت ـ باقیمانده چیزی هلاک شده ـ
باقیمانده وام ـ باقیماندهٔ چیزی ضعیف و
سست
ذُنابی آب بینی شتر
ذَناذِنُ الثَّوب عطف جامه
(ذَنَبَهُ) ذَنباً ـ ض ن دنبال او رفت و متابعت کرد
ـ ملازم وی گردید ـ نگذاشت او را
اَذنَبَ الرَّجُلُ اِذناباً گناه کرد
ذَنَّبَ العمامَةَ تَذنیباً عمامه را دنباله دار کرد
ذَنَّبَ البُسرُ آغاز رطب شدن کرد
ذَنَّبَ الکتاب ملحق کرد کتاب را به تتمه
ذَنَّبَ الضَّبَّ گرفت دم سوسمار را ـ خارج
کرد دم خود را از سوراخ و سرش داخل بود
ذَنَّبَ الجَراد دم بزمین فرو برد ملخ تا تخم گذارد
تَذَنَّبَ عَلَیهِ ستم کرد بر وی
تَذَنَّبَ الرَّجُل دنباله گذاشت عمامه خود را
تَذَنَّبَ الطَّریق گرفت راه را
ذانَبَتِ الفَرَسَةُ مذانبةً مادیان بچه اش پائین افتاد
هنگام زه
تذانَبَ السَّحاب دنبال یکدیگر آمدند ابرها
اِستَذنَبَهُ دنبال او رفت و متابعت کرد
اِستَذنَبَ الاَمر کامل و راست شد کار
ذَنب ـ ذُنوب ج ـ ذُنوبات ج ج گناه ـ هر کار ناروا
ذَنَب ـ اَذناب ج دُم ـ دنباله چشم ـ دراز
از هر چیزی
ذَنَبُ الفَرَس ستاره ایست که بدم اسب ماند
ذَنَبُ العَقرَب نیش عقرب

ذَنَبُ السَّوط — آخر تازیانه
ذَنَبُ الثَّعلَب — گیاهیست که بدم روباه ماند
ذَنَبُ الخَیل — گیاهیست
ضَرَبَ فلانٌ بِذَنَبِهِ — آرام کرد وثابت گردید
رَکِبَ ذَنَبَ الرِّیح — پیشی وسبقت گرفت وکسی باو نرسید
رَکِبَ ذَنَبَ البَعیر — بهره ناقص راضی وخوشنود گردید
بَینِی وبَینَهُ ذَنَبُ الضَّبِّ — دشمنی است میان من واو
ذَنَبَةُ الوادِی وذُنابَة — جای منتهای سیل
ذَنَبَةُ الدَّهرِ — او اخر زمانه
ذَانِب — سپس رو. دنبال رو
ذِناب - ذَنائِب ج — ریسمانیکه دم شتر را تنگ او بند — سپس وآخر هر چیزی
ذِنابَة — میانه راه یا تمام راه - خویشاوندی وقرابت
ذُنابَة — سپس رو - نوک کفش
ذُنابَة وذِنابَة — راه آب در زمین پست - نهری که از مرغزار گذرد
ذُنابة الدّهر — او اخر زمانه
ذَنُوب - اَذنِبَة وذَنائِب وذِناب ج (مؤنث ومذکر) — اسب دراز دم وپر موی - روز پر شر - دلو یا دلو پر آب یا نزدیک پر - بهره - قوز - گوشت پشت یا گوشت نشیمنگاه
ذَنُوبان — دو طرف پشت یا دو گوشت پاره میان سرین و دو طرف پشت
ذَنَبان - ذَنَبانَة وه — گیاهیست یا گیاهیست شبیه ارزن
اَذنابُ النّاس و ذَنَباتُ النّاس — مردم فرومایه - حشم وخدم - پس روندگان
ذُنابَی — دم - دم مرغ - واستخوان دم مرغ که سران پر روید - دنبال روندگان - آبیکه از بینی شتر آید
ذُنَیباء (مصغر) — دانه ایست که در گندم باشد وگندم را از آن پاک نمایند
تَذنُوب وتُذنُوب — غوره خرمای نیم رس
ذِنبِی وذُنبِی — دم
ذُنَیبِی — نوعی از چادر
مِذنَب — راه آب در پستی - کفگیر - نهری که از مرغزار گذرد

مُذانِب — شتریکه در آخر شتران باشد
فَرَسٌ مُذانِب — مادیان که بچه اش نزدیک زادن باشد
مُذَنِّب — ماده شتریکه از شدت درد زائیدن دم خود را دراز کند
مُستَذنِب — پس رو - آنکه در دنبال شتران باشد
ذُنبُب — گاو دشتی

(ذو) - ذَوان تثنیه - ذَوُون ج صاحب (اصله ذَوَوٌ) اسم معرب بحروف است ذاتِ مؤنث ذَواتان تثنیه مؤنث ذوات ج نسبت بذو وذات ذَوَوِیّ است. لازم الاضافه است به اسم نکره یا معرف بالف ولام وبضمیر جائز است وگاهی ذو بمعنی الذی آید مبنی است ومذکر ومؤنث ومفرد وتثنیه وجمع در آن یکسان است
وَجَدتُهُ ذا صَباحٍ (مثل) یافتم اورا وقت صبح
جاءَ مِن ذی نفسه — بخواست خود آمد
ذُو الیَدِ اَحَقُّ — متصرف سزاوارتر است
کانَ ذلِکَ مِن ذی قَبلٍ — بود این از زمان گذشته
ذَوُو الاَرحام — نزدیکان
ذَوُون واَذواء — لقب پادشاهان یمن که در القاب خود ذو دارند
لَقِیتُهُ ذاتَ یَومٍ اَو ذاتَ لَیلَةٍ اَو ذاتَ مَرَّةٍ — ملاقات کردم اورا روزی یا شبی یا باری

(ذابَ) ذَوَباناً وذَوباً - ن — گداخته وآب شد
ذابَ دَمعُهُ — روان شد اشک او
ذابَتِ الشَّمسُ — سخت شد گرمی آن
ذابَ الرَّجلُ — احمق گردید بعد از عقل - پیوسته شهد خورد
ذابَ عَلَیهِ حَقٌّ — واجب وثابت گردید
ما ذابَ فی یَدِی مِنهُ خَیرٌ — حاصل نشد از او نیکی
ذابَ جِسمُ الرَّجُلِ — لاغر گردید
اَذابَه اِذابَةً — گداخت وآب کرد
اَذابَ حاجَتَهُ — باتمام رسانید حاجت او را
اَذابُوا اَمرَهُم — نیکو کردند کار خود را
اَذابَ عَلَی العَدُوِّ — غارت کرد
اِذواب واِذوابَة — کره که برای روغن ساختن در دیگ کشند

ذَوَّبَهُ تَذویبًا — گداخت وآب کرد
ذَوَّبَ الغُلامَ — گیسوان ساخت برای او
اِستَذابَهُ — طلب گداختن کردن ـ طلب کردن شهد یا موم
اِستَذابَ الشیءَ — طلب بقا ودوام او کردن
اِستَذابَ حاجَتَه — برآورد حاجت اورا
اِنذیاب — گداخته شدن
ذَوب — شهد. عسل ـ موم
ذَوبُ الذَهَب — آب طلا یا گداخته آن
ذَوبَة — باقیمانده مال
ذاب — عیب
ذُؤُوب — ماده شتر فربه
ذُوبان وذِیبان — باقیمانده موی یا پشم یا موی برگردن شتر یا اسب
ذُوبانُ العَرَب — بیچیزان ودزدان آنها
اِذواب وَاِذوابَة — کره در دیگ برای روغن شدن
مِذوَب — روغن داغ کن
مِذوَبَة — کفگیر وکچه
(ذاجَ) ذَوجًا ـ ن — سرعت کرد
ذاجَ الماءَ — آشامید وخورد آب را
(ذاحَ) ذَوحًا ـ ن — رفت برفتار درشت وسخت
ذاحَ الشاةَ وغیرَهُ — گرد آورد گوسفندان ومانند آنرا
ذَوَّحَ الاِبلَ تَذویحًا — پراگنده کرد آنرا
ذَوَّحَ مالَهُ — متفرق وپریشان گردانید آنرا
(ذادَهُ) ذَودًا وذِیادًا ـ ن — راند ودور کرد اورا
ذائد ص ـ ذادَة وذُوَّد وذُوّاد ج
ذَوَّدَ عن حَسَبِه — حمایت وحفظ شرف وحسب خود کرد
اَذادَهُ اِذادَةً وَاَذوَدَهُ اِذوادًا — اعانت کرد اورا بر راندن
تَذوید وذِیاد — راندن ودور کردن
رَجُل ذائد وذَوّاد — حمایت ودفع کننده
مِذوَد — زبان ـ جای علف چهارپا. علفدان ـ شاخ گاو وکوهی
مَذاد — چراگاه
رِجالٌ مَذاوِد ومَذاوید — مردان مبارز ودفاع کننده از خونهای خود

ه (ذاذیّ) — گیاهیست با خوشه دراز
ه (ذَوذَخ) — آنکه وقت جماع حدث کند یا قبل از دخول انزال نماید
(ذُؤتُهُ) ذَورًا ـ ن — ترسانیدم اورا
اَذَرتُهُ — ترسانیدم اورا
ذُور — خاک
ذُورَة ـ ذُوَر ج — پیش چینه دان مرغ که در آن آب بر میدارد
ذَوذَوَر — چیز اندک
ما اَعطاهُ ذَوذَوَرًا — عطا نکرد اورا چیزی
(ذاطَهُ) ذَوطًا ـ ن — خفه کرد اورا چنانکه برآورد زبان خود را
ذاطَ الاِناءَ — پر کرد ظرف را
اَذوَط — ناقص زنخ
ذَوطَة ـ اَذواط ج — عنکبوت زرد پشت
(ذاعَ) مالَهُ ذَوعًا ن — از بیخ برکند وباقی نگذاشت چیزی
اَذاعَ النّاسُ بِما فِی الحَوضِ اِذاعَةً — خوردند همه آب حوض را
اَذاعَ بِمَتاعِه — برد آنرا
ه (ذافَ) ذَوفًا ن — نزدیک وگشاده گام رفت
ذُوفان — زهر
(ذاقَ) الطَعامَ ذَوقًا وذَواقًا ومَذاقًا ومَذاقَةً ن — چشید وامتحان نمود مزه آنرا
ذاقَ القَوسَ — کشید زه را تا دریابد سختی ونرمی کمانرا
ذُقتُ ما عِندَهُ وما ذاقَ ذَواقًا — نچشید چیزیرا
اَذاقَهُ اِذاقَةً — چشانید اورا وبامتحان داد ـ مکافات امری نمودن
اَذاقَ زَیدٌ بَعدَكَ کَرَمًا — کریم وسخی گردید
تَذَوَّقَ الشیءَ — چشید آنرا اندک اندک
تَذاوَقَ القَومُ الرِّماحَ — فرا گرفتند نیزه ها را
اِستَذاقَه — آزمود
اِستَذاقَ لَهُ الاَمرُ — کار رمیل وشد
ذَوق وَذائِقَة — قوه چشیدن
ذَواق وَمَذاق — طعم
ذَواقُهُ طَیِّبٌ / مَذاقُهُ طَیِّبٌ — طعم او خوش است

ذُواق — مرد ملول
ذُوفُوا — تخم زردک دشتی (مویج)
امرٌ مُستَذاق — کار آزموده
ه (ذَوَلت) ذَالاً — نوشتم ذال را
ذَوِیل — خشک از گیاه و غیره
ه (ذَولَق) — تیزی هر چیزی
ذَولَقُ اللِّسانِ والسِّنانِ — کناره زبان و نیزه و تیزی آنها
ذَولَقِیَّة — سه حرف است (لام - را - نون)
ه (تَذَوُّن) — توانگری - نعمت
ذان — عیب
(ذَوی) النَّباتُ ذُوِیّاً - ض ف پژمرده شد گیاه
اَذوَی البَقلَ الحَرُّ — پژمرده گردانید تره را گرما
ذِوِیّ — گوسفندان ریزه
ذُواة — پوست خربزه - پوست گندم یا دانه انگور
ذاوی — پژمرده
ذاکَ الرَّجُلُ — ذالک الرجل (این مرد)
(ذَه) — تیزی خاطر - نیک دانائی - زیرکی
ذِه وَذِهِ — اسم اشاره برای مؤنث نزدیک - داخل میشود ها تنبیه بر آن گویند هذه
(ذَهَب) ذَهاباً و ذُهوباً و مَذهَباً - م رفت وگذشت - مرد
ذَهَبَ الاَمرُ — منقضی شد و سرآمد کار
ذَهَبَ عَلَی الشَّیءِ — فراموش کردم
ذَهَبَ بِهِ — برد او را و دور گردانید
ذَهَبَت بِهِ الخُیَلاءُ (مثال) خودخواهی او را از راه بدر برده است
ذَهَبَ فِی المَسئَلَةِ اِلی کَذا : رای نظر او در این مسئله چنین است
ذَهِبَ ذَهَباً - ف ناگهان یافت طلای بسیار پس متحیر گردید و خیره شد چشم او
اَذهَبَهُ وَذَهَّبَهُ — مطلا (طلاکاری) کرد آنرا
شیء ذَهیب و مُذهَب ص
اَذهَبَهُ وبِهِ — برد او را و دور گردانید
استَذهَبَهُ — خواست رفتن از او
ذَهَب - اَذهاب و ذُهوب و ذُهبان ج (گاهی مؤنث است) طلا
ذِهاب واَذاهِب ج واَذاهِیب ج ج

زرده تخم مرغ - پیمانه ایست برای اهل یمن
ذَهَبَة — سوسن زرد که از سوهان و مقراض ریزد
ذِهبَة - ذِهاب ج — باران ریزه یا بسیار باران
ذاهِب و ذَهُوب — رونده و درگذرنده
طَویلُ الذّاهِب — بسیار دراز
ذُهاب — روز بیست عرب را
ذَهیب — چیز طلاکاری . مطلا
مَذهَب - مَذاهِب ج محل وضو - روش و طریقه - معتقد - اصل
مُذهَب — کعبه - وسواس در وضو - چیز زراندود - اسب کهر که بزردی زند
مُذهَّب — زر اندوده . طلاکاری
مُذَهَّبات — هفت قصیده بود در زمان جاهلیت (قبل از اسلام)
(ذَهِرَ) فُوهُ ذَهَراً - ف سیاه شدند دندانهای او
اَذهَر ص
(ذَهَل) الشَّیءَ وعَنهُ ذَهلاً و ذُهولاً - م گذاشت او را برعهد سابق یا فراموش نمود آنرا جهت نا پروائی یا بیغمی و ناپروائی
ذَهِلَ ذُهُولاً - ف غافل شد و فراموش کرد
اَذهَلَهُ — فراموشانید
ذَهلٌ مِنَ اللَّیلِ وذُهل — ساعتی از شب
ذُهل — درختیست خوشبوی آنرا بشام هم گویند
مَذهَل - مَذاهِل ج فراموشخانه
ذُهلول - ذَهالیل ج اسب نیکو رو - مرد سخی
(ذَهَنَ) الاَمرَ ذَهناً — فهمید آنکار را - غلبه کرد او را در تیزی خاطر وجودت ذهن
ذَهَنَنی عَنهُ واَذهَنَنی واستَذهَنَنی فراموش کرد مرا از آن و مشغول کرد
ذَهِنَ الشَّیءَ ذَهَناً — درک کرد آنرا
ذَهِنَ ذَهانَةً — بیاد گرفت چیزی را که بذهن خود سپرده بود
ذُهِنَ — ل مغلوب شد در تیزی خاطر - خاطره یا حافظه او رفت
ذاهَنَهُ مُذاهَنَةً — غالب شد بر او در تیز هوشی
ذِهن - اَذهان ج فهم - دانست - عقل -

دریافت - یادداشت - زیرکی - تیزی خاطر - بهیه

ذِهن و ذِهَن توانائی

ما بِرجلی ذِهنٌ مرا قوه راه رفتن نیست

(ذَها) ذَهْوًا ن بزرگوار نمود خود را و تکبر و گردنکشی کرد

(ذِی) اسم اشاره برای مؤنث قریب

ه (ذَیاَه) تذییئًا بپخت آنرا چنانکه بریان کرد یا نیک بپخت و از استخوان جدا کرد

تذیّا الجرح وغیره پاره پاره و فاسد شد یا جدا شدن گوشت است از استخوان بفساد خون

تذیّا وجهه ورم کرد روی او

ه (ذَیب) عیب

اَذیب آب فراوان - بیم و ترس - شادمانی

ه (ذیابیطس) نوعی بیماریست که از آب سیر نشود امروز مرض قند گویند

(ذَیتَ) ذَیتَ - و ذَیتَ و ذَیتُ (بتکرار و بعطف) کنایه از چیزیست چنین و چنین

ذَیَّة ذیّة و ذیّاً ذیّا لغاتی است در آن

ذات خود. نفس. حقیقت. راز آن است اصطلاح ذات البین

ذات الصدور راز درونی. ذات السلاقیف رودهای باریک

ذات الجنب ورم در حوالی سینه

ذات الصدر گرد آمدن چرک و ریم در فضای سینه

ذات الکبد و ذات الرئة آماس جگر و شش

(ذاح) الماءُ ذَیحًا آشامید آب را

ذِیاح ندیمی کردن

ذانجه مذانجة پشیمان کرد او را

(ذَیخَ) النخلة تذییخًا قبول نکرد درخت خرما گرد نری را

ذَیّخه رام گردانید او را

اَذاخ بالمکان اذاخة طواف کرد و گرد آن گردید

ذِیخ - ذیخة مونث - ذُیوخ و اَذیاخ و ذیخة ج گرگ - مرد دلیر - اسب نجیب

نیکو رفتار - بزرگی - بزرگسالی - ستاره ایست سرخ رنگ - خوشه - کفتار پرمو

مَذیخة گرگان

(ذَارَهُ) ذَیرًا ف کراهت و ناخوش داشت آنرا

ذیّر الناقة تذییرًا بست پستان ماده شتر را با پارچه

ذیّر الاطباء آلوده کرد سر پستان را بسرگین با خاک آمیخته

تَذییر سیاه کردن بیماری دندانرا

ذَیَّرَهُ - ل سیاه کرد دندان او را بیماری

ذِیار سرگین با خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا کره اش شیر نخورد

(ذاعَ) الخبرُ ذَیعًا و ذُیوعًا و ذَیعوعةً و ذَیَعانًا فاش منتشر و پراکنده گردید خبر

اَذاع سِرّه و بِسِرّه فاش و آشکارا کرد راز را یا ندا داد بدان در مردم

اَذاع الابلُ بما فی الحوض خوردند تمام آب حوض را

اَذاعوا بمالی بردند مال مرا

اِنذاع الخبر منتشر و پراکنده گردید خبر

مِذیاع - مذاییع ج آنکه راز را نتواند نگاه داشت

(ذَیفان) و ذِیفان و ذَیَفان زهر کشنده

(ذالَ) ذَیلاً - ض دامن کشید و دامن کشان رفت - صاحب ذیل و دامن گردید

ذال بذنبه برداشت دم خود را

ذالت المرأة لاغر گردید

ذال الشیءُ آسان و سبک گردید

ذالت حالُهُ فرو تر شد حال او

ذال الیه گستاخی نمود

اَذال اِذالةً و اَذیَل اِذیالاً صاحب ذیل و دامن گردید

اَذال مالَهُ انفاق کرد مال خود را

اَذَلتُهُ سبک و خوار داشتم او را

اَذلت القناع فرو هشتم پرده را

اِذالة لاغر گردانیدن - رام نمودن

ذَیَّل الثوب دراز کرد جامه را

ذیّل الکتاب نوشت بر ذیل کتاب

تذیل فی الکلام — تفصیل داد سخن را بدون شرم
تذیل الجاریة — خرامید با تبختر و دامن کشان
تذیل الیه — گستاخی نمود - میل کرد
تذیل الغصن — سایه افکند
تذایلت حاله — فروتن گردید
ذیل - اذیال و ذیول و اذیل ج — دامن - آخر هر چیزی - و دنبال آن
ذیال الریح — آنچه از باد زمین را روباند - نشانهائی از وزش باد در ریگ مانند نشان کشش دامن
ذیل الفرس وغیره — دم اسب و غیر آن - آنچه فروهشته از هر چیز باشد
ذیل ذائل — خواری - رسوائی
ذائل — حلقه های زره باریک ولطیف
فرس ذائل - ذائلة و ذیال (مؤنث) — اسب دم دراز
درع ذائل — زره دامن دراز
ذیال — مرد بلند بالا خرامان دامن کشان

فرس ذیال — اسب دم دراز
اذیال الناس — مردم پس روندگان و پس ماندگان
ثوب مذال و مذل و مذیل — جامه دامن دراز
مذالة — کنیز خرامان بناز
اخیل من مذالة (مثال) — متکبرتر از کنیزی که او را خوار دارند و او بناز میخرامد
درع مذالة — زره دامن دراز
مذیل — آنکه کار خویش را خود کند
متذیل — بذله پوش - آنکه عمل بنفس خود کند
ارض متذیلة — زمین اندک باران رسیده
مذیال — دامن دراز (مذکر و مؤنث یکسانست)
(ذأمه) ذیما و ذاما — عیب کرد او را
مذیم و مذیوم ص
ذمته و ذامته و ذممته — عیب کردم او را
ذیم و ذیم و ذام — عیب - نکوهش
لا تعدم الحسناء ذاما (مثال) — کل بی عیب خدا است
(ذین) و ذین — عیب

ر = ۲۰۰

(رأب) صدعه رأبا — شکافت آنرا و جمع آورد و پیوند کرد
رأب بینهم — اصلاح کرد میان آنها را
رابت الارض — روئید سبزه زمین بعد از بریدن
ارآب الصدع ارآبا و ارتاب الصدع ارتیابا — پیوند کرد شکاف را
رأب - رئاب ج — مهتر بزرگ - شکاف - گله هفتاد شتر
رؤبة - رئاب ج — قطعه از چوب که بدان پیوند کنند. نجم شیربسته (ماست) - حاجت - ساعتی از شب گذشته (بغیر معنی اول واوی است نه مهموز)
هو رئاب بنی فلان — او اصلاح دهنده آنان است

رآب و مرأب — شکسته بند - مرد مصلح
(رأبل) رأبلة — آهسته و خرامان رفتن
ترأبل القوم — دزد شدند - یا بی سردار و سر خود جنگ کردند
رئبال و رئبال - رآبل و رآبیل ج — شیر - گرگ - پسری که برای مادرش تنها باشد
رأبلة — زیرکی و دها
(راتینج) — صمغ درخت صنوبر (کاج)
(رأد) الغصن رؤودة — بغایت نرمی و تری شد شاخه رؤود ص
ترأدت الریح — وزید و بحرکت آمد باد
ترأد زید — برخاست زید پس لرزه گرفت او را
ترأد الغصن — سایه افکند و میل کرد شاخه

ترائى العنق — پیچیده شد گردن
ترؤد وارتئاد و — شادمانی نمودن از نعمت
ترأد وترائد الضحى — وقت چاشت شد
راد ورادة — زن جوان نیکو
راد الضحى ورائد — وقت بلند شدن خورشید
وپهن شدن آفتاب (چاشت)
راد الارض — زمین هموار روئی گیاه
رئد ورئدی — هم زاد ضیق وتنگ از هر چیزی - توباوه.
هذا رئدی — این همزاد من است.
رؤد - أرآد ج — زن جوان نیکو - بیخ ریش
- نرمی و مدارا
رؤدة ورؤودة — زن جوان نیکو
رؤدة ورادة — زن جوان نیکو - بیخ ریش
آهستگی
رؤيدة
(رأرأ) — برگردانید سیاهی چشم را یا حرکت
داد و تیز نگریست
رأرأ الغنم — خواند گوسفندانرا بلفظ آرار
رأرأ الرجل — در تکلم بحرف راء تردد نمود
رأرأ السحاب — درخشید ابر
رأرأ السراب — درخشید سراب
رأرأت عيناه — برگردید چشمان او
رأرأت المرأة بعينيها — آراست و زینت داد و
هر دو چشم را - رخشانید
رأرأت — دید در آئینه
رأرأت الظباء — جنبانیدند دمهای خود را
امرأة رأرأ ورأراة ورأراء — زن آراسته چشم و زیبا
رجل رأرأ — مرد تیزنگرنده وبرگرداننده سیاهی چشم را
(رأس) رئاسة — کس سروری کرد ورئیس شد
رأسه رأسا م — برسر او زد
رأس السيل الغثاء — سیل خاشاک فراهم آورد
رأسه ترئيسا — مهتر گردانیدم او را بر گروه
ارتأس وترأس — مهتر و رئیس گردید
ارتأس زيدا — مشغول کرد زید را
رأس - أرؤس ورؤوس ج — سر - سر هر چیز -
سرور - سروران

أعد كلامك من رأس — از سر گوی سخن را
رأس آية — اول آیة
أنت على رأس أمرك — تو بر سر کار خویشی
دميت منك في الرأس — بد شد رای تو در حق من
- اعراض کردی از من - کراهت
داشتی و گران شمردی مرا
رأس الكلاب — بزرگ در سگها
هو رأس الكلاب — او در سگها بمنزله رئیس است در قوم
رأس الكفر — دجال یا شیطان
رأس الشيطان ورؤس الشياطين — گیاهیست
رأس المال — اصل مال
رائس - رؤاس ج — سردار - حاکم
رؤاسي آرآس — بزرگ سر
نعجة رأساء - راسي ج — میش سفید و سیاه سر وروی
روائس — بالای رودبارها - ابریکه پیش پیش رود
رئيس ورئيس — سرور - مهتر - بزرگ
الأعضاء الرئيسة — دل و دماغ و جگر و تخمها
رئاس السيف — دسته شمشیر یا حلقه نقره یا آهن
که بر سر قبضه شمشیر باشد - بند شمشیر
رئاس الأمر — اول آنکار
أنت على رئاس أمرك — تو بر سر کار خویشی
رؤس ومرآس — شتریکه جز در سر او قوت و چربی نمانده
باشد
رآس — سرفروش
رئيس — بسیار بزرگ شونده و بزرگی گیرنده
مرؤس — رعیت - بزرگ سر - آنکه شهوت او
فقط در سر باشد - مهتر قوم - سرکرب
مرآس او مرأس — اسبیکه سرهای اسبان را بگزد
- یا آنکه هنگام مسابقه بسر اسبان دیگر زند
مرائس — سپس مانده در کارزار - شتریکه جز در
سر او قوت و چربی نمانده باشد
مرأس — شتر قوی
مرئس — شیر درنده
(رأف) الله بك رأفة ورآفة ورأفا م — کف سخت
مهربانی کند خدا بر تو

رَأفَةٌ سخت بخشودن سخت مهربانی کردن
رَأفَ ورَئِفَ ورَؤُفَ رَأفَةً ورَآفَةً ورَأفاً ورُؤُوفاً ورَئِفاً ص
تَرَائَفُوا بایکدیگر مهربانی ورأفت نمودند
رَأفَه واستَرأفَه مهربانی خواست ازاو. او را مهربانی داشت
رَاءَفَ مهربان شد
رَأفٌ شراب ـ مهربان
(استَرأَلَ) الرِّئلانُ بزرگ شدند بچه شترمرغان
استَرأَلَ النَّبَاتُ دراز شد گیاه
رَئِلٌ ـ رَأْلَةٌ مؤنث ـ أرْؤُلٌ ورِئْلانٌ ورِئالٌ ورِئالَةٌ ج بچه شتر مرغ یکساله آن
رُؤالٌ آب دهن اسب یا کف دهن آن
رِئالٌ ستارگانند
رَاؤُولٌ ورائِلٌ زیادی دندانهای چهارپا ـ کف دهن اسب یا آب دهن آن
مُرئِلَةٌ شتر مرغ ماده با بچه
مَرَّ فلانٌ مُرئِلاً گذشت او با سرعت
(رَأَمَ) الحَبلَ رَأماً سخت تاب داد ریسمان را
رَأمَ القدحَ اصلاح نمود آن را
رَأمٌ با سریشم چیزی را محکم کردن
رَئِمَ الجُرحُ رَأماً ورَئَماناً جمع آمد سر جراحت و به گردید
رَئِمَ الشیءَ دوست داشت آن را و الفت گرفت با او
رَئِمَتِ النَّاقةُ ولدَها ورَئِمَت الرِّئامَ مهربانی کرد بر بچه خود
رائِمٌ ورائِمَةٌ ورَؤُومٌ ص رَوائِمُ ج
رَئِمَتِ الرَّوائِمُ الرِّمادَ اجاق خاکستر را در برگرفت
أرأمَ الجُرحَ إرآماً علاج و دارو کرد جراحت را چنانکه به شد
أرأمَ الحَبلَ سخت تاب داد ریسمان را
أرأمَ علی الأمرِ بکراهت داشت بر آن
أرأمَ النَّاقةَ مهربان گردانید ماده شتر را برام یا بر غیر بچه او
تَرَأمتُهُ بخشودم ـ مهربان شدم بر او
رَأمٌ کره شتر ـ پوست کره شتر را که پر از کاه کنند برای تسلی ماده شتر
رُأمَةٌ مهره افسون برای محبت

رِئمٌ ـ آرامٌ وأرْآمٌ ج آهوی سفید خالص
رُؤمَةٌ سریشم (بهمزه و بواو)
رُئمٌ حلقه دبر. رائِمٌ ورائِمَةٌ شتر ماده مهربان
رُؤامٌ لعاب دهن
شاةٌ رَؤُومٌ گوسفند انس گرفته که جامه و هر چیز را بلیسد و مهربانی نماید
رَوائِمُ وکیابه. سه پایه دیگ
ه (رَأنَه) رَأناً ـ م ـ گوش کرد سخن او را و قبول نمود
(رَأی) رَأیاً ورُؤیَةً ورَاءَةً ورِئیاناً ـ م نظر کردن بچشم (متعدی بیک مفعول)
داشتن و نظر کردن بعقل (متعدی بدو مفعول)
رَآهُ عالماً دانست او را دانشمند
رَأی الرَّجُلَ رَأیاً ـ م زد به شش آن مرد
رَأی الزَّندُ افروخته گردید ـ آتش گیر
رَأی الزَّندَ برافروخت چوب آتش گیر را
رَأی الرّایَةَ در زمین زد نیزه را
رَأیتُهُ برابر بروی دیدم او را
رَأیتُهُ مُرأةً مشورت کردم
أرأی إرآءً صاحب رأی و دریافت گردید ـ حماقت و احمقی او نمایان شد (از اضداد) ـ دید در آینه ـ بیمارشش گردید ـ جنبانید هر دو پلک چشم را در دیدن ـ پس رو گردید ـ بسیار شد نیکوئی دیدار او ـ کاری کرد تا او را نیک پندارند
أرأی البعیرُ برگشته بینی گردید. برگردید سر بینی شتر بجانب حلق
أرأتِ النَّاقَةُ دیده شد اثر آبستنی در پستان های او و بزرگ گردیدند
أرأی الرّایَةَ برزمین زد نیزه را
أرَی اللهُ بفلانٍ بنماید خدای مردم را عذاب و هلاک او را
رَاءَیتُهُ مُراءاةً ورِیاءً ورَأیتُهُ تَرئِیَةً بنمودم او را خلاف اعتقاد
رِیاءٌ خود را بمردم نیک جلوه دادن ـ کار برای دل کسی کردن

تَرِیَّة اندک تیره گی و زردی که حائض بعد از غسل به بیند
رَأَیتُهُ المِرآة پیش داشتم او را آینه تا ببیند
تَرئِیَة نیکی - دیدار خوب
اِرتَأَی الأَمر دید او را و دانست تدبیر آنرا
اِرتَأَینا فِی الأَمر نگریستیم در کار
تَرَائَیتُ فِی المِرآة دیدم خود را در آینه
تَرَائَی لَهُ مِنَ الجِنّ شَیءٌ نمودار شد چیزی و پیش آمد او را از پریان
تَرَائَی لِی ظاهر شد تا که دیدم یا پیش آمد تا ببینم او را
تَرَاءَوا دید بعض آنها بعضی دیگر را
تَرَاءَ الجَمعَان دچار شدند
تَرَاءَتِ النَّخلُ سرخ و زرد شد غوره خرما
تَرَاءَینا فِی الأَمر نگریستیم در کار
تَرَأَیتُ فِی المِرآة دیدم در آینه
تَرَائَی لِی پیش آمد تا به بینم
اِستَرَاءَیتُهُ دیدم او را و دانستم - خواستم دیدن او را - خواستم مشورت از او
رَأی - آرَاء ج اعتقاد - بینائی دل
أَصحَابُ الرَّأی صاحبان قیاس اند
رُؤی بسیار تاریکی
جَاءَ حِینَ جَنَّ رُؤیا و رَؤیا آمد هنگام تاریکی
پس پوشانید خود را از دیدن
رُؤیَة دیدن بچشم - دانستن
لَا تَرمَا لا سیّما (بالخصوص)
رِیّ دیدار نیک هُم أَحسَنُ أَثَاثاً وَرِیاً (آیه)
رِئَة - رِئَات و رِئُون ج شش (جگر سفید) بشکل
رُؤَاء دیدار - دیدار خوب
رُؤیَا - رُؤی ج آنچه در خواب دیده شود
رِئَاء مقدار
هُم رِئَاءُ الف ایشان بقدر هزارند در چشم و مقابل وی
رَئِیّ و رِئِیّ پری و جن که دیده شود
ما ربزرگ - جامه نمونه مستوره

أَرَأَیتَ و أَرَأَیتَکَ و أَرَیتَ و أَرَیتَکَ خبر ده مرا (در تثنیه أرأیتکما و در جمع أرأیتکم گویند)
رُؤیِیّ دیدار - دیدار خوب
مَرأَی و مَرأَیَة دیدار
رَجُلٌ حَسَنُ المَرأَی وَالمَرآة مرد خوب دیدار
اِمرَأَةٌ حَسَنَةُ المَرأَی وَالمَرآة زن خوب دیدار
هُوَ مِنِّی مَرأَی وَمَسمَعٌ و بِمَرأَی وَمَسمَعٍ او مقابل و در روبروی من و بجائی است که می بینم او را و میشنوم سخن او را
أَنَا أَرأَی بِهِ سزاوار ترم باو
مِرآة - مَرَاءٍ و مَرَایَا ج آیینه
رَأَّاء مرد بسیار رؤیه
مُرَائِی و مُرَاؤُون ریاکار (ظاهر ساز)
مُرءٍ و مُرئِیَة ماده شتریکه اثر آبستنی در پستانش دیده شود
رَأسٌ مُرأًی سر بینی دراز - بلند آواز
(رَبَّ) القَومَ رَبّاً ن بزرگی کرد بر قوم
رَبَّ النِّعمَة افزون کرد نعمت را
رَبَّ الشَّیءَ فراهم آورد آنرا - مالک و صاحب آنچیز گردید
رَبَّ الأَمرَ نیکو کرد کار و کامل گردانید
رَبَّ الدُّهنَ خوش بو کرد روغن را
رَبَّ الزِّقَّ رَبّاً و رُبّاً نیکو کرد خیک را بشیره و خرما تا روغن آن فاسد نشود
رَبَّ الصَّبِیَّ پرورانید کودک را تا بالغ گردید
رَبَّتِ الشَّاة بچه آورد گوسفند
رَبَّ بِالمَکَان مقیم شد آنجا
رَبَّ رِبَابَةً و رُبُوبِیَّةً ض مالک و سلطان شد
رَبَّبَ الصَّبِیَّ رَبّاً ف و رَبَّبَ تربیباً و ارتَبَّ اِرتِبَاباً و تَرِبَّةً پرورانید کودک را تا بالغ گردید
رَبَّبَ الدُّهنَ خوشبو کرد روغن را
أَرَبَّ بِالمَکَانِ أِرباباً اقامت نمود بآنجا و لازم گرفت
أَرَبَّ مِنهُ نزدیک آمد باو
أَرَبَّتِ السَّحَابَة پیوسته بارید باران
تَرَبَّبَ القَومُ جمع آمدند گروه

رَبَّ الأرض — دعوی کرد که او مالک زمین است
رَبَّبَ — خواهان چیزی نمودن - گرد آمدن چیزی
أَرَبَّ العِنَب — رسید و پخته گردید انگور تا اینکه گردید رُبّ
رَبّ — پروردگار - نام خدای تعالی
أرباب و رُبوب ج - سیّد - مصلح - مالک - صاحب - پادشاه - منعم - مولی
(رَبّیّ و رَبّانی و رُبوبی نسبت برب در قسم وغیره)
رَبُّ کُلِّ شَیءٍ — مالک و مستحق هر چیز - صاحب و یار و برادر بزرگ آنست
فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّکَ فَقَاتِلا (آیه) پس برو تو و برادرت هرون
رَبَب — آب بسیار خوش
رَبَّة — خانهٔ بزرگ - کعبه بود مذحج را
رِبَّة - أَرِبَّة و رِبّ و رِباب ج — گیاهیست - درخت خروب - جماعت بسیار
رِبَّة و رُبَّة — جماعت بسیار . یا ده هزار
رُبّ - رِباب و رُبوب ج — شیره سفت از هر میوه - دُردهٔ نشین روغن - آب غلیظ از هر چیزی - نام جمادی الأولی
رُبَّ — بسا (از حروف جارّه است) بر نکره در آید و بدین معنی
رُبَّ و رُبَّتَ و رُبَّما و رُبَّتَما (بتشدید و تخفیف باء) و رُبْ مانند مُذْ و رُبُ بضمّتین هم گاهی آمده است وگاه بر ضمیر در آید چون رُبَّهُ رَجلاً و رُبَّهما رَجلین وهکذا
رُبَّة - رِباب ج — فراخی و وسعت زندگی - شیره - نام ماههای جمادی الثانی وذی القعدة
رُبّی — شیره فروش
رابّ — شوهر مادر
رابّة — زن پدر
رَبّانی — مرد خدائی - دانشمند راسخ در علم و دین - دانشمند با عمل

رِبّی - رِبّیّین ج و رِبّیّون — هزاران از مردمان
رَبُوب - أَرِبَّة ج — پسر زن از شوهر دیگرش
عِلْمُ رَبُوبی — علم خدائی
رَبیب — پرورده - عهد و پیمان داده - پادشاه - پسر زن - شوهر مادر
رَبیبَة - رَبائب ج — دایه - پرورنده - دختر زن - گوسفند خانگی جهت شیر و بچه
رَباب - رَبابَة واحد — ابر سفید وگاهی هم سیاه گویند - عهد - مملکت - نام آلت طرب
رِباب — پیمان و عهد - یاران و اصحاب - مرکب از چند قبیله - نزدیک زائیدن رسیدن گوسفند
رِبابَة — ملک و سلطنت - مالک شدن - عهد و پیمان - دسته - جعبه های تیر قمار - پارچه که بآن تیرها را بپیچند
رَبّاب — جماعت
رُبّان و رُبّانی — بزرگ و مهتر کشتیبانان - جماعت - تمام یا اوّل هر چیزی
رُبّان و رَبّان — جماعت - تمام یا اوّل هر چیزی
رُبّی - رُباب ج — گوسفند بچه آورده - گوسفند بچه مرده - گوسفند نوزاد - نیکوئی - نعمت و حاجت - گره محکم - نام ماههای جمادی
إِرَبَّة — اهل عهد و پیمان
مَربوب — بنده و مملوک - پرورده
مَرَبّ — زمین پر از گیاه - محل اقامت و جای اجتماع - مردیکه مردم را جمع نماید
مَرَبَّة — سلطنت . کشور
مُرَبَّب — پرورده
مُرَبَّیات — داروهای پرورده برب
مُرَبِّب — نعمت دهنده - نعمت یافته
(رَبَأَ) رَبأً - م — بر بلندی برآمد - بلند گردید - برداشت چیزی را از چیزی - بلند پنداشت
رَبَأَ القومَ و لهم — طلایه آنها شد - دیدبانی نمود
رَبَأَ الشیءَ — برداشت آنرا

إنّی أَرْبَأُ بِکَ عَنْ هذا الأمر — ترا ازاین کار برتر گیرم
رَبَأَ المالَ — اصلاح کرد وحفظ وحمایت نمود
رَبْأٌ — ربودن - اصلاح نمودن - فراهم آوردن هر نوع خوراک - گرانبار رفتن - چشم داشتن - نگاهبانی کردن - از بالا بزیر نگریستن - مطلع گردیدن برچیزی
ما رَبَأْتُ رَبْأَهُ — نشناختم اورا واعتنا نکردم
رَبَاهُ وتَرَبَّأَهُ — برد اورا و دور گردانید
رَابَأَهُ مُرَابَأَةً — پرهیز کردم - ترسیدم از او - نگریستم اورا - نگاه داشتم - نگاهبانی کردم اورا
اِرْتَبَأَ اِرْتِبَاءً — دیدبانی کرد - بربلندی برآمد - از بالا بزیر نگریستن - مطلع گردیدن برچیزی - چشم داشتن
رَبَاةٌ — آب دستان سه پهلو که از چرم سازند
رَبِیئَةٌ - رَبَایَا ج — طلایه از لشکر
مَرْبَأٌ ومِرْبَأٌ ومَرْبَأَةٌ — جای دیدبان
رَبَأْتُ المَرْبَأَةَ — برجای دیدبان بالا رفتم
مَرْبَاءٌ — پایه نردبان
مُرْتَبَاءٌ — جای دیدبان
مِرْبَاءٌ — نردبان
(رَبَتَ) رَبْتًا - ن — پروردن
رَبِتَ رَبَتًا - ف — بسته شدن سخن یا هر بسته شدن
رَبَّتَ تَرْبِیتًا — پروردن کودک - دست نرم نرم بپهلوی کودک زدن تا بخواب رود
(رَبَثَ) رَبْثًا - ن } رَبَّثَهُ تَرْبِیثًا — ازحاجت باز داشتن کسیرا
تَرَبَّثَ — درنگی کرد
اِرْتَبَثَ واِرْبَثَّ اِرْبِثَاثًا — پراکنده گردید
اِرْبَاثَ — باز ایستادن از حاجت
اِرْبِثَاثٌ — سست شدن کار - درنگ نمودن
اِرْبَاثَ أمْرُهُمْ — ضعیف وسست شد ومتفرق گردید
رِبِّیثَی — از کار باز دارنده
رَبِیثَةٌ - رَبَائِثُ ج — از کار باز دارنده
رَبِیثٌ ومَرْبُوثٌ — باز داشته شده از حاجت

رَبِیثَا — نوعی از ماهی خرد
(رَبِجَ) رَبَاجَةً - ک — بلید وکند فهم گردید
أَرْبَجَ اِرْبَاجًا — پسران کوتاه قامت آورد
تَرَبَّجَتْ عَلَی وَلَدِهَا — مهربان شد بربچه خود
تَرَبَّجَ — متحیر گردید
رَبْجٌ و رَوْبَجٌ — درم کوچک سبک
رَبَاجَةٌ — احمقی وسستی - کند خاطری
رَابِجٌ — بر - سیراب
رَبَاجِی — ضخیم شند - درشت خوی
رِبَاجِیَةٌ — زن احمق
اِرْبِجَانُ — گیاهیست
(رَبِحَ) فی تجارته رَبْحًا ورَبَحًا ورَبَاحًا - ف — سود مند گردید در خرید وفروش تجارة رابحة ص
رَبَّحَهُ — سود رسانید
رَبَّحَ تَرْبِیحًا — جابدا و بوزینه را
رَابَحَهُ علی سِلْعَتِهِ مُرَابَحَةً وأَرْبَحَهُ — سود دادم اورا بر متاعش
مُرَابَحَةٌ — برسود فروختن چیزیرا
أَرْبَحَ النَّاقَةَ إرْبَاحًا — دوشید ماده شتر را صبح و در نیم روز
اِرْبَاحٌ — ذبح کردن کره شتر برای مهمان
تَرَبَّحَ — سرگشته گردید
تَرَبَّحَ واِسْتَرْبَحَ — سود خواست
مالٌ رَابِحٌ — مال منفعت دار
رِبْحٌ - أرْبَاحٌ ج } رَبَحٌ ورَبَاحٌ — سود
رَبَحٌ — سود - اسپان وشتران که برای فروختن از شهری بشهر دیگر برند - بچه شتران بریزه
رَابِحٌ واحد
رُبَحٌ - رِبَاحٌ ج — کره شتر از مادر جدا شده
رُبَّحٌ — کره شتر - بزغاله - مرغیست
رَبَاحٌ — جانوریست مانند گربه - شراب
رَبَاحِیٌّ — نوعی از کافور
رُبَاحٌ ورُبَّاحٌ - رَبَابِیحُ ج — بزغاله - بوزینه نر - کره شتر لاغر

وَهُوَ اَخْبَنُ مِنْ دُبَّاح اوترسوترازبوزینه است
زُبُّ دُبَّاح نوعی خرما
مَتْجَرٌ رَبِيح بازرگانی سودمند (يربح فيه)
ه (رِبَجْل) پرگوشت بلند قامت - تمام اندام یا بزرگ هیکل از مردم و شتر
جارِيَةٌ رِبَجْلَة دختر فربه بلند قامت خوش اندام
(رَبَخَتِ) الْاِبِلُ رَبَخَانًا سخت شد رفتن شتران در ریگ
رَبَخَتِ الْمَرْاَةُ رَبَاخًا م بیهوش گردید زن وقت جماع
اَرْبَخَ الرَّمْلُ اِرْبَاخًا برهم نشست و سطبر گردید
اَرْبَخَ الرَّجُل در سختی افتاد - دارای کنیزی شد که هنگام جماع از غایت لذت بیهوش شود
تَرَبَّخَ الرَّجُلُ رفت تا سست شد
تَرَبَّخَ سست گردید
رَبُوخ زنیکه وقت جماع بیهوش گردد
رَبَخ پالان بزرگ
(رَبَدَ) بِالْمَكَانِ رُبُودًا - ن اقامت کرد بجای
رَبَدَه رَبْدًا باز داشت او را
رَبَّدَتِ الشَّاةُ تَرْبِيدًا مایه گرفت پستان گوسفند و غیر آن
تَرَبَّدَ الضَّرْع متغیر گردید شیر گوسفند
تَرَبَّدَ وَجْهُه متغیر گردید از غضب و ترش روی شد
تَرَبَّدَتِ السَّمَاءُ پر ابر شد آسمان
اِرْبَدَّ اِرْبِدَادًا و اِرْبَادَّ اِرْبِيدَادًا خاکستر گون و تیره رنگ شد
رَبْد و رَبَد گل تنک
رَبَد گیاهی است
رُبْدَة خاکستر گونی - تیرگی
رُبَد رنگ و جوهر شمشیر و غیر آن
رَابِد گنجینه دار - خزینه دار
اَرْبَد ماری است - شیر بیشه
ظَلِيمٌ اَرْبَد شترمرغ خاکستری
دَاهِيَةٌ رَبْدَاء بلای بد
نَعَامَةٌ رَبْدَاء - رُبْد ج شترمرغ ماده خاکستری
عَنْزٌ رَبْدَاء بز ماده سیاه که خالهای سرخ داشته باشد

رَبِيدٌ خرماهای روی هم نهاده که آب پاشند بر آن
رَبِيدَة صندوق که در آن اسناد و غیره گذارند
رَبَّاد گل ساز - بانی از گل
مِرْبَد جای بازداشت شتران و غیره - محل خشک کردن خرما - خرمن
مُتَرَبِّد شیر بیشه : درنده
مُرْبَدّ خاکستری
(رَبَذَتْ) يَدُهُ رَبَذًا ف سبک شد دست او در کار
اَرْبَذَهُ برید آنرا
اَرْبَذَ اِرْبَاذًا تازیانه ریشه دار ساختن
رَبَذ سبکی دست
رَبَذَة و رِبْذَة پاره پشمیکه بدان روغن مالند بر شتر - پارچه که زرگران بدان مالند تا شفاف شود
رَبَذَة رشته سر تازیانه - شدت و سختی - محل دفن ابی ذر غفاری علیه الرحمه
رَبِذ سبک پا
رَبِذُ العِنَان تنها و گریزنده
لِثَةٌ رَبِذَة - رَبِذَات ج بیخ دندان کم گوشت
ذُو رَبِذَات مرد بسیار غلط گوی
رِبْذَة - رِبَذ و رِبَاذ ج مرد بخیر - سربند شیشه - پاره پشم رنگارنگ که بگردن شتر آویزند - پارچه زن حائض - پلیدی و کثافت
رَبَذِيّ چله کمان - تازیانه
رَبَذَانِيّ و مِرْبَاذ بسیار بیهوده گوی
رَبَاذِيَة بدی
(رَبْرَب) گله از گاوان دشتی
ه (رَبْرَق) عِنَبُ الثَّعْلَب . تاجریزی
(رَبُزَ) الرَّجُلُ رَبَازَةً ک زیرک گردید
رَبُزَ الكَبْش فربه و پرگوشت شد قوچ
اَرْبَزَ الرَّجُلُ اِرْبَازًا زیرک گردانید
اَرْبَزَ الكَبْش فربه و پرگوشت نمود قوچ را
رَبَّزَ القِرْبَةَ تَرْبِيزًا پر کرد مشک را
اِرْتَبَزَ الْاَمْر کامل و تمام گردید
رَبِيز زیرک دانا - پرگوشت و فربه - مابر و بزرگ

در فن خود

(رَبَسَهُ) بیده رَبْسًا - ن - زد اورا با دست

رَبَسَ القِربَة — پر کرد مشک را

اَربَسَهُ اِربَاسًا — خشم گرفت بر او

اِربَسّ اِربِسَاسًا — آکنده شد از گوشت و غیره

اِربَسّ اِربِسَاسًا — رفت در زمین

اِربَاس — بیکدیگر خشم کردن - قدرت یافتن - سپس ماندن - درنگ کردن

اِربَسّ اَمرُهُم — سست شد کار ایشان تا آنکه متفرق شدند

رُبَس - رَبْسَاء واحد — سختیها و بلایا
گویند جاء فلان بامور رُبَس

رَبسَة — زن بدهیئت - چرکناک

رَبِيس — دلیر و شجاع - خوشه پر از دانه - قوچ پر گوشت - کار سخت و مشتبه - مضروب - آنکه شتران و مال او آفت رسیده باشد - سختی و بلا - بسیار از شتران و غیره

اُمّ الرُّبَيس — مار بزرگ

داهِيَة رَبْسَاء — بلای سخت

رِبِّيس — بزرگ افسانه گویان

رِيبَاس — گیاهیست ترش و شیرین و معروف

(اَربَش) الشجر اِرباشًا برگ آورد درخت - شکافته شد و میوه آورد

رَبَش — سفیدی که بر ناخن پدید آید

رُبشَة — اختلاف رنگها

رَجُلٌ اَربَش و اَرمَش — مرد مختلف رنگ

اَرضٌ رَبْشَاء — زمین پر گیاه

(رَبَص) به رَبَصَانًا انتظار آن کشید نیک یا بد - چشم داشت که فرود آید بر او - بر انتظار داشت او را

رَبَصني اَمرًا — در انتظار کاری انداخت مرا

تَرَبُّص — چشم داشتن انتظار نمودن - نگهداشتن غله بانتظار گرانی - درنگ کردن

مُتَرَبِّص ص

رُبصَة — گوناگونی رنگ - چشم داشت - مدت انتظار زن در خانه شوهر وقتیکه مرد از جماع مانده باشد

(رَبَضَتِ) الدابة رَبضًا و رُبُوضًا و رِبضَة ض بزانو در آمد چهار پا

رَبَضَ الاسد علی فریسته
رَبَضَ القرن علی قرنه — زیر گرفت شیر شکار را و نشست بر آن

رَبَضَ فلانًا — اقامت نمود بجائی

رَبَضَ الكبش عن الغنم — باز ایستاد قوچ از رفتن بر گوسفندان یا عاجز آمد

رَبَضَ الليل — انداخت شب خود را و تاریکی فرو گرفت

رَبَّضَهُ — جای داد یا جای گرفت بطرف او

اَربَضَ اَهلَهُ اِربَاضًا — خبرگیری نمود از نفقه عیال خود

اَربَضَتِ الشمس — سخت گرم شد آفتاب

اِربَاض — فرو خوابانیدن چهارپا و سگ - گوسفند از آغل آوردن و خوابانیدن

تَربِيض — جای دادن - آن قدر آب در مشک کردن که قعر آنرا بپوشاند

تَرَبُّض — اشکنه ساختن. ترید کردن

رَبَض - اَربَاض ج — روده یا هر آنچه در شکم میباشد غیر از قلب - دیوار اطراف شهر - آغل و جای گوسفندان - ریسمان پالان - زن و اهل و مال و خانه مرد که بدانها استراحت کند - قوت و خوراک انسان - کناره چیزی - کمربند مانند تنگ ناقه

رِبض — گروه گاوان در جای باش خود

رِبضَة — کشتن گاه و قتلگاه هر قوم - تن آدمی - جماعت مردم - نوعی از نشستن گوسفند

رُبض — میانه چیزی - پایه و بنیاد و بنا - هر چه بزمین متصل شود از هر چیزی - پاره از درختان طلح و سمر

رَبَض و رُبض — زن و مال و خانه مرد که آسایش میدهند او را - مادر و خواهر که نزدیک میکردند

قرابت را

رُبضة — ماندگی اشکنه (زبد) - مرد اشکنه ساز

رُبضة — مرد اشکنه ساز

رجل رُبض عن الحاجات — مرد بازمانده از حاجات

رابض — مقیم و ساکن

رابضة — مرد حقیر و عاجز از طلب معالی امور باز مانده - فرشتگانیکه با آدم بزمین آمدند و گم شده گان را براه آرند - بقیة کسانی که حجت خدا بر مردم نزد آنهاست

رَبوض - رُبض ج — درخت بزرگ ضخیم - ده بزرگ که ابل بسیار دارد - زنجیر بزرگ - زره فراخ

رَبیض — گوسفندان با آغل جمع آمده با شبانان - مجمع روده ها و چربی

مَربِض - مَرابِض ج — جای باش و آغل گوسفندان - آوردن گوسفندان در آغل

مَربِض و مَربَض — مجمع رود و چربی

رَبّاض و رابض — شیر درنده

تَرباض — گل کاشه بعصفر (گیاهی است)

(رَبَطَ) جاشه رِباطةً ن — سخت شد دل او

رَبَطَ الله علی قلبه — الهام کرد او را صبر - قوی دل گردانید او را خدا

رَبطه و رَبطاً - ن ض — بربست آنرا

اِرتَبَطَ فرساً — معین کرد اسب را برای رباط (حفظ سرحد)

رابط — راهب - مرد زاهد و حکیم از دنیا دور داشته شده

رابط الجاش — مرد دلیر که از جا نرود

نفسٌ رابطٌ — دل فراخ و پهن

جیشٌ رابطةٌ — لشکر سنگین و گران

رِباط - رُبُط ج — آنچه بدان بندند - دل - دوام نمودن بر کاری

رِباطات ج — پنج عدد و زیاد تر از اسبان بسته - مهمان خانه

رِباط و مُرابطة — نگاهداشتن و ملازمت نمودن جای آمدن دشمن را

رَبیط — چهارپای بسته - خرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن باشند - غوره خرمای تر نهاده - زاهد عیوبان - زاهد و حکیمی که خود را از دنیا باز داشته

رَبیط الجاش — مرد دلیر که نگریزد

رَبیطة — چهارپایکه او را بندند

مِربَط — آنچه بدان چهارپا را بندند

مِربَطة — آنچه بدان چهارپا را بندند - ریسمان که بالای چوب پالان بندند

مَربَط و مَربِط — جای بستن

مَربوط — بسته

ماءٌ مُترابِط — آبیکه پیوسته روان باشد

(رَبَعَ) رَبعاً - م — باز ایستاد - خود را باز کشید از کاری

اِربَع علیک و علی نفسک او علی ظلعک (مثل) — بر خود آسان گیر

رَبَعَ بالمکان — اقامت کرد و آرام نمود

رَبَعَ عنه — باز ماند از او و کوتاهی نمود

رَبَعَ علیه — مهربانی نمود بر او

رَبَعَ الرجل بالمکان — فرمان داد بهر چه که خواست

رَبَعَ — برداشت سنگ را جهة آزمایش قوت دست

رَبَعَ بعیشه — راضی شد بزندگی

رَبَعَ الابل — هر چهار روز یکنوبت آبخوردن شتران

رَبَعَتِ الابل — بچرا گذاشته شدند شتران و خوردند و آشامیدند

رَبَعَ القومَ — چهل یا چهار ساخت گروه را بخود

رُبِعَ القوم - ل — باران بهار رسید ایشان را

اَربَعَتِ الناقة — بند شد رحم او و قبول نکرد منی نر را

اَربَعَ ماءُ الرکیة — بسیار شد آب چاه

اَربَعَ الوِردُ — نوبت آب خوردن آمد

اَربَعَ الابلَ — گذاشت شتران را تا بخورند

اَربَعَ فلانٌ — بسیار نکاح کرد

اَربَعَ السائل — سئوال کرد و رفت و باز آمد

اَربَعَ المریض — دو روز عیادت بیمار را ترک کرد و روز سوم آمد

اَربَعَ او رُباعاً — بسال چهارم در آمدن گوسفند - سال

نجم رسیدن گاو و اسب و سال بهفتم
شتر را - درآمدن گروه بعلف بهاری یا
چهار عدد شدن - مقیم بودن بمنزل
بهاری - در علف بهاری رها کردن
چهار یار را - صاحب شتران نوبت آب
چهارم شدن - صاحب فرزندان
در پیری - بنتاج آمدن شتر در بهار

رَبَعَ البَيتَ اَوِ الحَوضَ قرار داد خانه یا حوض را چهار
گوشه

رَبَّعَ تَربيعًا چهار گوشه ساختن

رَابَعَ مُرَابَعَةً وَرِبَاعًا مزد بهار بهار قرار دادن

رَابَعُوا الحِمل داخل کردند چوب مربعه را در زیر بار
- حمل بردن یک ربع دور فلک در سه
برج است میان دو کوکب

تَرَبَّعَ البَعير خورد علف بهاری را

تَرَبَّعَ بچهار زانو نشستن - کوهان بلند
برآوردن شتر - در جای بهاری بود

اِرتَبَعَ البَعيرُ وَتَرَبَّعَ خورد علف بهاری را و فربه شد

اِرتَبَعَ بالمكان وَتَرَبَّعَ اقامت نمود در بهار بجایی

اِرتَبَعَ الحَجَرَ اِرتِبَاعًا سنگ بدست برداشت
جهت آزمایش قوت

اِرتِبَاع بچهار زانو نشستن - هنگام خرما
چیدن - رسیدن درخت خرما
- سخت دویدن شتر - گرد اندام شدن

اِستَربَعَ الرَّمل تراکم یافت ریگ

اِستَربَعَ الغُبار برخواست گرد و غبار

اِستَربَعَ البَعيرُ السَّير قوی گردید شتر بر رفتن

اِستَربَعَ الشَّيءَ توانای آن شد

رَبع - رِباع و رُبُوع و اَربُع و اَرباع ج سرای . خانه
محله - فرود گاه - جماعت مردم
- تن - محل اقامت در ایام بهار - مرد
میانه بالا

رَبعَة و رَبَعَة - رَبَعات (تحریک جمع شاذ) مرد میانه
بالا - زن میانه بالا

رَبعَة طبله عطار - جعبه جزوهای قرآن

رَبَعَة سخت رفتن یا سختترین دویدن شتر
یا نوعیکه سخت نباشد - فاصله بین
پایهای سه پایه دیگ - کف اجاق

رِبع تب که یکروز بیاید و دو روز نیاید
- باز داشت شتر از آب سه روز و
ورود او در روز چهارم

رِبعي منسوب است بسوی ربیع (بهار)

رُبع و رُبُع چهار یک

رُبَع - رُبَاع و اَرباع ج رُبَعَة مؤنث - رُبَعات و رِباع
ج - اول نتاج بهاری (آخر آنرا هبع گویند)

ما لَهُم رُبَعٌ ولا هُبَعٌ (مثال) برای ایشان نه نتاج اول
بهار است و نه آخر

اَربَع چهار زن = اَربَعَة چهار مرد

اَربَعُون چهل

رَابِع - رَوَابِع ج چهارم در عدد - شتر نوبت آب
رسیده

اِبِلٌ رَوَابِع شتران روز چهارم آبخورنده

رَبيع - رُبُع ج بهار - باران بهاری - سهمی از
آب زمین را - نهر کوچک -
چهار یک

لِفُلانٍ مِن هذا الماءِ رَبيع برای او از این آب قسمت و
بهره‌ایست

رَبيعُ الشُّهُورِ وَالاَزمِنَة چهار یک ماههای سال که سه
ماه صفر و ربیعین است

رَبيعٌ رَابِع بهار بسیار فراوانی و ارزانی

اَبُو الرَّبيع هدهد

رَبيعَة سنگ زور آزمائی - خود آهنی - مزعفرا
- توشه دان - ظرفیست که در آن بوی
خوش و غیره نهند

رُبَاع چهار چهار (معدول از اربعة اربعة)

رَبَاع آنکه دندان رباعیه را افکنده باشد

رَبَاعِيَة - رَبَاعِيات ج چهار دندان میان ثنایا و انیاب

رَباعَة و رِبَاعَة شأن - حال - طریقه - روش استقامت

هُم عَلى رَبَاعَتِهِم (بکسر) و رِبَاعِهِم و رَبَعَاتِهِم و
رَبِعَتِهِم ایشان بر حالت نیکو اند بر

امری که بودند بر آن

رِبَاغة نوعی از حمایل شمشیر

رَبّاع بسیار خرید کننده خانه ها

رَوْبَع ضعیف - فرومایه

رَوْبَعَة کوتاه قامت - کوتاهی پاشنه یا عیبی است که شترها را

مَرْبَع جای اقامت در بهار

أرض مَرْبَعَة زمین پر موش

مِرْبَع ومِرْبَعَة چوبیکه دو طرف آنرا دو نفر گرفته وبدان بار برپشت چهارپا نهند

مِرْباع جائیکه روئیدگی را در اول بهار برویاند - چهاریک غنیمت که در جاهلیت رئیس میگرفت - ماده شتریکه عادت دارد در بهار بچه آرد یا ماده شتریکه بچه اول آورده باشد - مرد میانه بالا

مَرابیع بارانهای اول بهار

مَرْبُوع مرد میانه بالا - مرد تب رسیده

أربِعاء - أربِعاءات ج چهارشنبه - ستونی از ستونهای بنا

قعد الأربُعاء
قعد الأربُعاوی } نشست چهار زانو

بيت أربُعاواء خانه یک و دو و سه وچهار ستون

رِبْعة القوم خار و بار گروه در اول سرما

يَربُوع - يَرابيع ج موش دشتی بشکل

يَربُوع او يُربُوع گوشت پشت

(رَبَغ) القوم في النعيم - ن - اقامت نمودند وثبات ورزیدند در نعمت ومال

رَبِغ عيشه رَبَغا - ف وسعت یافت زندگی او

رَبِغ الرجل تباه کار وبیباک گردید

رَبِغ ص

رُبْغ رَباغة بسیار گردید

أربَغ إبله گذاشت شترش را تا بر موقع الجوز

رَبَغ سیرابی - خاک باریک

أخذه بِرَبْغِه گرفت آنرا بوقت حادث وپیدا شدن آن پیش از آنکه فوت کند

أربَغ بسیار ازبر چیزی

رابِغ آنکه مقیم باشد برامریکه قدرت دارد بر آن

عَيش رابِغ زندگانی با ناز و نعمت

رَبيع رابِغ بهار با وسعت وفراخی

(رَبَقَه) رَبْقا ورِبقا - ن - ض بست وکشید سر اورا دریک گوشه

رَبَقه في الأمر انداخت اورا در کاری

تَربيق ریسمانیکه بدان گوسفند انرا بندند

تَربيق الكلام آرایش سخن

تَربقت الشئ من عنقي در آویختم آنرا بگردن خود

إرتبق الظبي في حبالته در دام من آبسته شد گردن آهو

إرتبق في الأمر افتاد در کار و در گوشه در آمد

رِبق ریسمانیکه برگردن بره وبزغاله بندند

رِبقة ورَبقة - رِبَق وأرباق ورِباق ج یک گوشه از ریسمان بشکل

حَلّ رِبقته گشود ودور کرد از او رنج وسختیرا

أم الربيق بلا

رَبيقة چهارپای ریزه وگردن بسته - در گوشه کشیده صید بدام افتاده

مُربَّقة نان چرب پیه دار

(رَبَك) الشئ رَبكا - ن - در آمیخت آنرا

رَبَك الثريد نیکو ساخت اشکنه را

رَبَك فلانا انداخت اورا در گل ولای

رَبَك الربيكة گل ولای ساخت

رَبِك رَبَكا - ف شوریده شد ودرهم گردید کار براو ورَبِك ورَبيك ص

إرتبك في الوحل درافتاد در گل

رَتَبَكَ فِي الأَمْرِ در آويخت در آن
اِرْتَبَكَ فِي كَلَامِهِ درماند در سخن
اِرْتَبَكَ الصَّيْدُ فِي الحِبَالَةِ مضطرب گرديد شكار در دام
اِرْتَبَكَ الأَمْرُ شوريده و درهم شد كار
اِرْتِبَاكٌ درآميخته شدن
اِرْبَاكَ دَرَايَهُ اِرْبِيكَاكًا شوريده شد عقل او
اِرْبَاكَ عَنِ الأَمْرِ باز ايستاد از كار
رَجُلٌ رَبِكٌ مرد سست حيله
رُبُكٌ مرد شوريده عقل در كار خود
أَرْبَكُ - رُبُكٌ ج شتر سياه تيره رنگ يا شتر پهلو و گوشهاى او سخت سياه و باقى آن تيره رنگ باشد
رَبِيكٌ خوراكيست كه از خرما و روغن و ماست سازند و گاهى آب بر آن ريزند پس آشاميده شود
رَبِيكَةٌ آب آميخته بگل تنك - ربيك - كره كه از شير جدا نشود
رَجُلٌ رَبِكٌ و رَبِيكٌ مرد شوريده عقل در كار خود
(رَبَلَ) القَوْمُ رَبْلاً - ن ض بسيار شدند گروه يا بسيار شد شتران گروه آنها
رَبَلَتِ الأَرْضُ و أَرْبَلَتْ رويانيد گياه ربل را يا بسيار شد
اِرْتَبَلَ مَالُهُ بسيار شدند شتران او
تَرَبَّلَ خورد گياه ربل را
تَرَبَّلَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت و سبز گرديد
تَرَبَّلَ القَوْمُ چرانيدند گياه ربل را
تَرَبَّلَ فُلَانٌ شكار كرد و تفحص و جستجوى گياه ربل نمود
تَرَبَّلَتِ الأَرْضُ گياه آورد زمين و سبز گرديد
تَرَبَّلَتِ المَرْأَةُ پرگوشت شد زن
تَرَابُلٌ چون شير بر كسى هجوم آوردن و بر سر او افتادن
رِبْلٌ - رُبُولٌ ج نوعى از درختان كه در آخر تابستان بسردى شب و باران برگ و بار آرد
رَبْلَةٌ و رَبَلَةٌ و رَابِلَةٌ - رَبَلَاتٌ ج بر گوشت پاره ضخيم يا شكم ران يا اطراف پستان - اطراف فرج
رَجُلٌ رِبْلٌ مرد پرگوشت

رَبَلٌ گياهيست بسيار سبز
اِمْرَأَةٌ رَبِلَةٌ - رَبِلَاتٌ ج زن فربه پرگوشت - زن بزرگ يا زن باريك ران كوچك فرج بسيارى گوشت
رَبَالَةٌ
اِمْرَأَةٌ رَبْلَاءُ - رَبْلَاتٌ ج زن بزرگ
رِبْيَلٌ دزد خبيث كه تنها در پى دزدى باشد
رِبْيَلَةٌ فربهى - تن آسائى - فراخى نعمت
رِئْبَالٌ - رَآبِيلُ ج (رِيبَال - رَيَابِيل ج) شير درنده - گياه باليده درهم پيچيده - پير ناتوان
ذِئْبٌ و لِصٌّ رِئْبَالٌ گرگ و دزد خبيث
رِبَبْلٌ زن پرگوشت بناز و نعمت پرورده - ماده شتر فربه
أَرْضٌ مُرْبَالٌ زمين پر از درخت ربل
مُتَرَبِّلَةٌ زن پرگوشت
ه (رَبَمَ) گياه باهم پيوسته
(أَرْبَنَهُ) الرَّبُونَ داد او را بيعانه
تَرَبَّنَ السَّفِينَةَ روان كرد كشتى را
رَابِنٌ نوعى موزه (چكمه)
رُبُونٌ و أُرْبَانٌ و أُرْبُونٌ بيعانه
رُبَّانٌ و رُبَّانِيٌّ - رَبَابِنَةٌ و رَبَابِينُ ج ملاح كه ناخداى كشتى است
رُبَّانُ كُلِّ شَيْءٍ بزرگ و جماعت از هر چيز
أَخَذَ بِرُبَّانِهِ گرفت تمام آنرا
مُرْتَبِنٌ بجاى بلند درآينده
(رَبَا) رَبْوًا و رُبُوًّا و رَبَاءً - ن فزون شد و نشو و نما نمود
رَبَا الرَّابِيَةَ بر بلندى و تپه برآمد
رَبَا الفَرَسُ رُبُوًّا متورم گرديد از دويدن يا از ترس و وحشت - گرفت او را اضطراب
رَبَا السَّوِيقَ ريخت بر آن آب را
رَبَوْتُ فِي حِجْرِهِ رَبْوًا و رُبُوًّا و رَبِيتُ رَبَاءً و رَبِيًّا پرورش يافتم در حمايت او
أَرْبَيْتُهُ فزون گردانيدم او را
أَرْبَى اِرْبَاءً زائد گرفت از آنچه داده بود

رَابَيتُهُ مُرَابَاةً — مدارا کردم با او
وَرَبَّيتُهُ تَربِيَةً — غذا دادم او را وپرورانیدم
رَابَيتُ عَن خِنَاقِهِ — آسایش دادم وخلاص نمودم او را از خفه شدن
رَبَّبَ التُّفَّاحَ بِالسُّكَّرِ تَربِيبَةً — مربا ساخت سیب را غذا دادم او را
رَبْوٌ - أَربَاءٌ ج — پشته وتپه - بلندی - جماعت مردم - اضطراب
رُبُوٌّ وَرَبَاةٌ وَرَبَاوَةٌ — پشته وبلندی
رِبًا - رِبَوَانِ وَرِبيَانِ (تثنیه) — فائده وافزونی در فروش نسیه وقرض نزد محاسبین هزار هزار است
رُبوَةٌ
رِبوَةٌ وَرُبيَةٌ — ده هزار درهم
رَبَاءٌ — منت وفزونی نمودن
رَابِيَةٌ - رَوَابٍ ج — بلندی وپشته - فزونی
رُبيَةٌ - رُبًى ج — نوعی حشرات - گربه
إِربِيَانٌ — نوعی ماهی
أُربِيَّةٌ — بیخ ران یابین بالا وپایین شکم - اهل خانه مرد - پسر عم او
جَاءَ فِي أُربِيَّةِ قَومِهِ — آمد در میان عشیره از پسر عموها ولاغیر
(رَتَّ) رُتُوتًا ض — کند زبان گردید
أَرَتُّ وَرَتَّاءُ وَرُتٌّ ص مذکر ومؤنث - رُتٌّ ج
أَرَتَّهُ اللهُ إِرتَاتًا — کند زبان گرداند او را خدای
رَتٌّ - رِتَانٌ وَرُتُوتٌ ج — مهتر ورئیس
- رُتُوتٌ ج / رِتَتَةٌ جج } خوک ودریائی آن بشکل
رُتَّةٌ — کند زبانی که نتواند بیان سخن کرد
(رَتَأَ) رُتُوءًا م — خفه کرد او را
رَتَأَ العُقدَةَ — سخت کرد گره را
رَتَأَ فِي المَكَانِ — اقامت کرد در آنجا
رَتَأَ الرَّجُلُ — آرام گرفت وبرفتار آمد
رَتَأَ فُلَانًا — برپای نمود او را

مَا رَتَأَ كَبِدَهُ — نخورد خوراکی که رفع کند گرسنگی
أَرتَأَ فِي فُتُورٍ إِرتَاءً — خندید
رَتَأَانٌ — دویدن شتر بطور متوسط نه تند ونه آهسته
(رَتَبَ) رَتْبًا وَرُتُوبًا ن — ثابت شد وبرجای ایستاد وحرکت نکرد
رُتُوبٌ — در رود خانه بودن
أَرتَبَ إِرتَابًا — سؤال کرد بعد از بی نیازی - ایستاد برجای خود - ریخته ومانیده شد
رَتَّبَهُ تَرتِيبًا — ثابت ومحکم گردانید او را
تَرتِيبٌ — راست ودرست کردن درجات هر چیزی
تَرَتَّبَ تَرَتُّبًا — برجای ایستاد
رَتَبٌ — سختی - رنجگی - زمین بلند - برآمده سنگهای نزدیک هم افتاده بعضی بلندتر از بعضی - درشتی وسختی زندگانی - میانه دو انگشت غیر ابهام - هر چهار انگشت را جمع آوردن
رُتبَةٌ — فاصله بین انگشتان - پایه مرتبه
رُتبَةٌ - رُتَبٌ ج — پایه مرتبه - جای دیدبان بر سر کوه وبلندی
أَمرٌ رَاتِبٌ — کار ثابت وبرجای
رَاتِبٌ - رَوَاتِبُ ج (نزد محدثین) - آنچه مقدم است عمل او بر کسیکه حال منصوب در خدمت باشد
رَوَاتِبُ — عملهای مستحب که تابع فریضه اند یا مخصوص بوقت معین است
رَتبَاءُ — ماده شتر ثابت در سیر - آنکه همه شب ود
تُرتُبٌ وَتُرتَبٌ — ثابت وبرجای - خاک
تُرتُبٌ — همیشه - روزگار - بندهٔ بد
جَاؤُا تُرتُبًا — آمدند همه
تُرتُبَةٌ — راه مانند کوفته وپایمال شده
اِنتَحَلَ مُرتَبَةً — گرفت راهی
مَرتَبَةٌ - مَرَاتِبُ ج — مقام عالی
ه (رَتبَل) — کوتاه قامت
(رَتَجَ) الْبَابَ رَتْجًا ن — بست درب را
رَتَجَ الصَّبِيُّ رَتَجَانًا — برفتار آمد کودک

رَتَجَ الخطیبُ رَتَجاً - ف — بسته شد بر او سخن
اَرْتَجَ الباب — بست در را
اُرْتِجَ علَیْه - ل — بسته شد بر او سخن
اِرْتَجَتِ الدَّجاجة — پر شد شکم مرغ از تخم
اَرْتَجَتِ الأتان — باردار شد ماده خر
اَرْتَجَ البحر — جوش زد و بسیار شد آب دریا پس فرو برد همه چیز را
اَرْتَجَتِ السَّنَة — تمام سال بقحط گذشت
اَرْتَجَ الثلج — پیوسته بارید برف
اَرْتَجَ الخصب — تمام زمین را ارزانی گرفت
اُسْتُرْتِجَ عَلَیْه - ل — بسته شد بر او سخن
رَتَج — در بزرگ
مالٌ رَتِجٌ — مال بند شده و بسته
سِکّة رَتِج — کوچه بن بست
رِتاج — در بزرگ که بر آن در کوچک باشد
ناقة رِتاج الصَّلا — ماده شتر استوار خلقت پرگوشت
رِتاجة - رَتائج ج — سنگ
مِرْتاج - مَراتِج ج — راه تنگ - کلید
مکانٌ مُرْتَج — جای پر گیاه
(رتخ) العجین رَتْخاً - ن - خمیر رقیق گردید
عجین راتخ ص
رَتَخَ بالمکان — اقامت نمود در آن
رَتَخَ عن الأمر — تخلف ورزید از کار و پس ماند
قرادٌ رَتِخ — کنه که بالای پوست شکافته چسبیده باشد
رَتْخَة — گل رقیق سخت
جلدٌ اَرْتَخ — پوست خشک
(رترت) کسی که در حرف تا و راء زبان او بگیرد
(رتع) رَتْعاً و رُتوعاً و رِتاعاً - م - چرید چهارپا بحرص تمام یا چرید و بخورد در فراخی
جمل راتع ص - رِتاع و رُتَّع و رُتُع و رُتوع ج
اَرْتَعَ القوم — چرانیدند شتران خود را
اَرْتَعَ الغیث — رویانید باران علف چریدنرا
غیثٌ مُرْتِع ص

رَتْعَة — فراخی و ارزانی
نوید أسْمَنَنِی القیدُ و الرَّتعة — فربه نمود مرا این دو (در یکجا بودن و فراوانی نعمت)
رَتِع و مُرْتِع — آنکه در ناز و نعمت باشد
رأیتُ اَرْتاعاً من النّاس — دیدم جماعت بسیار از مردم
رُتّاع — چرانده
مَرْتَع — چراگاه
(رتق) الثّوب رَتْقاً - ض - بست جامه را
رَتَقَ الفَتْق — اصلاح کرد شکاف را
رَتَقَ فَتْقَهُم — اصلاح ذات البین نمود
اِرْتَتَقَ الشّیءُ اِرْتِتاقاً — بسته شد بکارت - پیوسته شدن هر چیزی
رَتَق — بسته شدن بکارت اهل شده
رَتْقَة - رُتَق ج — پایه - پایگاه - فاصله و خلل بین انگشتان
رِتاق — دو جامه بر هم بسته
رُتوق — عزت - غلبه - شرف
رَتْقاء — زنیکه کسی جماع با او نتوان کرد
(رتک) البعیر رَتْکاً و رَتَکاناً - ض دوید شتر بطور متوسط
اَرْتَکتُ البعیر — نرم راندم شتر را
اَرْتَکَ الضَّحِک — نرم خندید
مِرْتَک — مردار سنگ
(رتل) الشّیءُ رَتَلاً خوب و آراسته و نیکو شد آن
رَتِل ص
رَتَّلَ الکلامَ ترتیلاً — نیکو کرد تالیف آنرا
رَتَّلَ الشّیء — هویدا و آشکارا کرد آنرا بدون تکلف
رَتِّلِ القرآنَ ترتیلاً (آیه) — تلاوت کنید قرآنرا آشکارا و هویدا
ترتیل — هموار و آرمیده و پیدا خواندن
ترتّل فی الکلام — آهسته خواند آنرا
رَتَل — سخن هموار و نیکو - آراستگی و خوبی هر چیزی - سفیدی دندان
رَتِل — نیکوی از هر چیزی

رَجُلٌ رَتِلٌ — مرد گشاده دندان
ثَغْرٌ رَتِلٌ — دندان نیکو هموار سخت سفید برآب
ماءٌ رَتِلٌ — آب گوارا و سرد و شیرین
رَاتِلَةٌ — زن کوتاه قامت
اَرْتَلُ — مرد گنگ کند زبان
رُتَيْلاء — جانور کوچکیست زهردار آنرا راوله گویند و دارای انواع مختلف زرد و سیاه و سفید است بشکل - گیاهیست که شکوفه آن مانند شکوفه سوسن است
(رَتَمَهُ) رَتْماً - ض شکست و ریزه و باریک گردانید آنرا یا خاص به شکستن بینی است
رَتَمَ فی بنی فلان — پرورش یافت در آنطائفه
رَتَمَ فلان — بیهوش گردید از خوردن گیاه رتم
رَتَمَتِ المِعْزى — چرید گیاه رتم را
ما رَتَمَ بکلمة — نگفت حرفی را
اَرْتَمَهُ اِرْتاماً و رَتَّمَ و اِرْتَتَمَ اِرْتِتاماً — بست ریسمان رتیمه را بر انگشت
اَرْتَمَ الفصیل — پیه آورد کره شتر در کوهان
رَتَمَةٌ - رُتَم ج — ریسمانیکه بر انگشت بندند جهت یادآوری چیزی
رَتَم — گیاهی است باریک مانند ریسمان - توشه دان پر - راه روشن و واضح - کلام مخفی و پوشیده - نیک شرم و حیا
گویند - فی کلّ شیءٍ صدقةٌ حتی فی بیانک عن الرتم
رَتِيم — راه پیمودن بکندی
رَجُلٌ رَتِيمٌ و مَرْتُوم — مرد شکسته بینی
رَتِيمَةٌ - رَتائم ج — ریسمان که برای یاد دادن چیزی بانگشت بندند
راتِم — ثابت و پابرجای
ما زال راتِماً — همیشه ثابت است
اَرْتَم — آنکه بیان سخن را نتواند بجهت آفتی که در زبان دارد

رَتْماء — ماده شتریکه گیاه رتم خورد و بدان الفت گیرد - ماده شتریکه توشه دان پر از بار برد
رُتام — شکسته و ریزه شد
مَرْتُوم — شکسته بینی
رَتامی — گروهی که از خوردن گیاه رتم بیهوشی آنهارا عارض شود
شَرٌّ تُرْتُمٌ و تُرْتَمٌ — شر دائم و ثابت
(رَتَنَ) الشحمَ رَتْناً - ن - آمیختن پیه به خمیر
راتِین — صمغیست که ظروف را بآن پیوند کنند
مُرَتَّنَة — نان روغنی
مُرَتَّنَة — نان روغنی با پیه آمیخته
(رَتَاهُ) رَتْواً - ن - بست آنرا و محکم کرد (از اضداد) - سست و فروهشته گردانید آنرا
رَتَا الدلو — کشید آنرا بنرمی
رَتَا برأسه رَتْواً و رُتُوّاً — اشاره کرد بسر خود گام زد
رُتِيَ فی ذرعه — سست بازو گردید
رَتْوَة — گام - گام زدن - جای بلند از زمین - اندک ساعت از زمان - دعوت و فطره - یک تیر پرتاب یا انتهای مد بصر (دیدن چشم)
راتی — عالم رشدانی
(رَثَّ) الثوبُ رَثاثةً و رُثوثةً - ض - کهنه و بلایه گردید جامه رَثّ ص رِثاث ج کهنه چیز
اَرَثَّ الثوبُ اِرثاثاً — کهنه و ساییده گردید جامه
اَرَثَّهُ — کهنه گردانید آنرا (لازم و متعدی)
اِرْتَثَّ ناقةً لَهُ — ذبح کرد آنرا از لاغری
اِرْتَثَّ اِرْتِثاثاً — فراهم آوردن - مجروح و خسته را برداشتن از معرکه که هنوز زنده باشد
اِرْتَثَثْنا رِثَّةَ القوم — خرده و اسقاط آنها را جمع کردیم
رَثّ - رِثاث ج — کهنه و پست از اثاث و خانه - جامه کهنه
فلان رَثُّ الهیئة — او بدحال و بدهیئت
رِثَّة - رِثَث و رِثاث ج — پست و بد از متاع و اثاث خانه - زن احمق و کم خرد - فرومایه و پست از مردم

ارث — کهنه
رثیث — کهنه - مجروح کم جان
رثاثة و رثوثة — کهنگی و پوسیدگی - بدحالی
رجل مرث — مرد ریسمان کهنه و لباس کهنه
مرثت — افتاده سست
جمل مرثت - مرثة مؤنث — شتر افتاده ضعیف
(رثأ) اللبن رثأ - م - دوشید شیر را بر ماسیت پس سفت گردید - ماست گردانید شیر را
رثأ المیت — ستایش کرد مرده را و گریست بر آن
رثأ رأیه — آمیخت آنرا و خلط کرد
رثأ غضبه — فرونشست خشم او
رثأ الرثیئة — ماست داد او را
رثأ البعیر — بیمار گردید دوش شتر و باعث لنگی او گردید
ارثأ اللبن وارتثأ — ماست شد شیر
ارتثأ فی رأیه — خلط کرد و فاسد عقل گردید
ارتثأ الرثیئة — آشامید ماست را
رثأ — احمقی و کم عقلی
رثأة — سیاهی با سفیدی آمیخته
کبش ارثأ و نعجة رثأ — قوچ سیاه و سفید
رثأة — بیماریست که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی او گردد
رثیئة — ماست
الرثیئة تفثأ الغضب (مثال) درباره کسیکه غضب او با یافتن چیزی فرو خورد
(رثد) المتاع رثدا - ن - وارتثد برهم نهاد لباس - رثید و مرثود ص
رثد — درنگ کردن - انتظار چیزی نمودن - پهلوی هم نهادن متاع را
رثد الماء رثدا - ف — تیره رنگ گردید
ارثدوا ارثادا — آرام گرفتند
ارثاد — تیره رنگ شدن - بنم زمین رسیدن
احتفر حتی ارثد — کند زمین را تا بنم رسید
ارتثد المتاع — برهم نهاد لباس را متاع رثد ص

رثدة - رثد ج — مردم ضعیف
ترکت بنی فلان مرتثدین گذاشتم گروه را در حالیکه بر هم می نهادند متاع را
رثدة - رثد ج — جماعت مردم
مرثود و رثید — متاع برهم نهاده
رثد و مرثد — جوانمرد کریم - شیر
(رثط) فی هودة رثوطا - ن - وارثط ارثاطا در نشست خود ثابت ماند و قرار ورزید
مرثط ص
(رثع) رثعا - ف — حریص و طماع و فرومایه و ناکس و خسیس گردید
رثع ص رثعون ج
راثع — بسیار حریص و طماع - آنکه بادنی قانع شود - کسیکه دنائت و فرومایگی و خساست در او باشد و بچیزها بحرص نظر کند
(ارثعن) المطر ارثعنانا ثابت ماند و نیک بارید
ارثعن الشعر — فرو گذاشته شد موی
ارثعنان — سستی و فرومایگی
مرثعن — ابر فرو افکنده
(رثغ) ه — شکستگی زبان (لغتی است در لثغ)
(رثم) انفه رثما - ض — شکست بینی او را و خون آلود کرد رثیم و مرثوم ص
رثم فاه — دهن او را شکست و خون آلود گردانید
رثم رثما - ن — بوی خوش بر بینی مالیدن
رثم الفرس رثما - ف - وارثم ارثماما سفید لب یا سفید بینی گردید
رثم وارثم ص مذکر و رثمة و رثماء ص مؤنث -
رثم ج
رثم و رثمة — سفیدی سر بینی اسب - با سفیدی که تا لب بالای او رسیده باشد
رثمة - رثام ج — باران نرم ریزه
رثمة من خبز — کناره نان
ارثم — کسیکه بجهة آفت در زبان بیان سخن نتواند

نعجة رثماء گوسفند سر بینی سیاه و سایر بدن سفید

رثیم شکسته بینی و خون آلود - شکسته و خون آلود از هر چیزی

رثیمة موش

خف مرثوم کف پای شتر که خون آلود شود - خون آلود و شکسته از هر چیزی

مرثم و مرثم - مراثم ج بینی

ارض مرثمة زمین باران رسیده

ه (رثن) رثنا نیک بارید باران و تر کرد زمین را

ترثن برروی مالیدن زن روغن و بوی خوش

رثان باران پیاپی که مابین آن اندک فاصله باشد

ارض مرثونة و مرثنة زمین باران رسیده

(رثا) المیت رثوا ستایش کرد و گریست بر مرده

رثا الحدیث یاد گرفت آنرا یا بیاد آورد

رثو ماست

رجل مرثو مرد ضعیف عقل

(رثیت) المیت رثیا و رثاء و رثایة و مرثاة و مرثیة - ض گریست بر میت و یاد کرد خوبیهای او را

رثوته گریستم او را و ستایش او نمودم و در آن مرثیه آوردم

رثیت الحدیث عنه رثایة یاد گرفتم حدیث را از او و بیاد آوردم

رثی له رحم کرد برا و مهربانی نمود

رثیت المیت ترثیة و ترثیت گریستم و ستودم او را

رثیة - رثیات ج درد زانو و مفاصل - درد دستها و پایها - ورمی در پای ستور - بی اتفاقی از درد یا مرض یا پیری یا غیر آن

رجل ارثی مردی که استواری و استحکام کار را نتواند

امرأة رثائة و رثایة زن مرثیه خوان و گریاننده بر مرده

(رجه) رجا - ض جنبانید - جنبانیدن سخت باز داشتن - دروازه ساختن

ارتج البحر ارتجاجا موج زد دریا - بستن در - تبه شدن آن (لازم و متعدی)

ارتج الکلام شتبه شد کلام

ارجت الفرس نزدیک بزادن رسید - جنبید و فرو بسته گردید - مرج ص

ناقة رجاء ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن بجنباند

رجاج و رجاجة گوسفندان لاغر - ضعیف و ناتوان از مردم و شتر - فرومایگان و جهال

(ارجأ) الامر ارجاء در تاخیر انداخت کار را

ارجأت الحامل رسید وقت زادن او

ارجاء الصائد نرسید بشکاری (در تمام این معانی بترک همزه هم آمده)

و آخرون مرجون لامر الله دیگران که کارشان معوق است تا امر خدا برسد

رجل مرجاء مرد واپس داشته

مرجئة گروهی از مسلمین اند میگفتند با ایمان هیچ گناهی ضرر نرساند

(رجب) رجبا - ن حیا نمود

رجبه رجبا و رجوبا بزرگ داشت او را

رجب العود تنها بر آمد چوب

رجب فلانا بسخن بد متهم کرد او را و دشنام داد

رجب رجبا - ف نرسید و حیا کرد

رجبه بزرگ داشت او را

ارجبه ارجابا تعظیم نمود او را و بزرگ داشت

رجبه ترجیبا بزرگ و باشکوه داشت او را

رجب النخلة ستون نهاد بر درخت پربار بجهة ضعف درخت و کثرت بار آن

انا جذیلها المحکک و عذیقها المرجب منم محل اعتماد در آن قضیه

رجب الرجل ذبح کرد قربانی را در ماه رجب

ترجب ترسید - بزرگ داشت

رجب - ارجاب و رجوب و رجاب و رجبات ج ماه قمری معروف

اجلتک الی سبعة ارجاب مهلت داد ترا تا هفت سال قمری

رجبان ماه رجب و شعبان

رَجَب مابین استخوان پهلو و سر سینه

رُجبَة - رُجَب ج دامیکه جهت صید گرگ تهیه کنند - ستون یا دیواریکه زیر درخت پر بار بنا کنند

رُجبِیّة چوب و ستونیکه زیر درخت و بناء قرار داده اند (شمع منسوب به رُجبه که ستون است)

أرجاب (جمع بدون واحد) روده‌ها

رَواجِب - راجِبة واحد پیوندهای بیخ انگشتان - یا شکم مفاصل انگشتان یا استخوانهای آنها یا پیوندهای استخوان آن یا پشت استخوانهای انگشتان

رَواجِبُ الحِمار رگهای مخرج آواز خر

مَرجُوب بسیار بزرگ داشته

مُرَجَّب مهیب و معظم

(رَجَحَ) المیزانُ رُجحاناً و رُجوحاً - ف ن ض مائل گردید و پائین آمد ترازو

رَجَحَ الرأیُ غالب آمد بر غیر

أرجَحَ لَهُ و رَجَّحَهُ داد او را راجح و مائل

راجَحتُهُ برو کردم با او در اندازه چیزی

إرتَجَحَ البعیرُ جنبید شتر در دویدن متوسط

إرتَجَحَت رَوادِفُها جنبید سرینهای زن

إرجاح گردانیدن - مائل گردیدن

تَرَجَّحَ گرائید و جنبید

تَرَجَّحَت الأُرجوحةُ بِهِ مائل گردانید تاب بازی او را

تَرَجَّحَ البعیرُ جنبید شتر در رفتار متوسط

تَرَجَّحَ الرأیُ عِندَهُ غلبه کرد بر غیر

جِفانٌ رُجُحٌ کاسه‌های پر از گوشت و اشکنه

کَتائِبُ رُجُحٌ لشکرهای گران

راجِح ص

إمرأةٌ راجِحٌ و رَجاحٌ - رُجُح ج دوم زن بزرگ نشیمن گاه

أُرجوحة و مَرجوحة و رُجّاحة بازیچه تاب بشکل

رَجاحة نانو

أراجیح صحرا - جنبش شتران در رفتار متوسط

إبلٌ مَراجیح شترانیکه در دویدن متوسط بجنبند

قومٌ مَراجیح دانشمندان - حکماء

نخلٌ مَراجیح درخت خرمای گران بار

ه (إرجَحَنَّ) إرجِحناناً مائل گردید و گرائید و جنبید - بیکبار افتاد

إرجَحَنَّ السَّراب بلند و نمایان گردید

جَیشٌ مُرجَحِنٌّ لشکر گران و بسیار

رَحیً مُرجَحِنّةٌ آسیای گران

(رَجَدَ) رَجاداً - ن خوشه‌ها را بجرمنگاه برد

رَجّاد ص

رُجِدَ رَجداً و رُجِّدَ ترجیداً - ل - لرزید

إرجاد لرزانیدن

أُرجِدَ - ل - لرزانیده شد

(رَجرَجَ) جنبان . لرزان

رَجرَجة لرزیدن - مانده کردن

تَرَجرُج لرزیدن و جنبیدن

مُتَرَجرِج ص

تَرَجرَجَ الشیءُ فی مَحَلِّهِ آمد و رفت کرد

رَجراج لرزان و جنبان از هر چیز - پالوده

رَجراجة لرزان از هر چیزی

إمرأةٌ رَجراجةٌ زنیکه لرزان است گوشتهای

رُجرُج و رِجرِج گیاهی است

رِجرِجة باقیمانده آب گل آلود در حوض - جماعت بسیار در جنگ - آب دهن - احمق و بی عقل

(رَجَزَ) رَجزاً - ن - خواند شعری از بحر رجز

رَجَزَ بِهِ ارجوزه و قصیده از بحر رجز خواند

راجِز و رَجّاز و رَجّازة ص

رَجِزَ البعیرُ رَجَزاً ف - بیمار سرین گردید شتر

بعیرٌ أرجَز و ناقةٌ رَجزاء طل

رَجَّزَ تَرجیزاً و إرتَجَزَ ارجوزه و قصیده خواند

إرتَجَزَ الرَّعدُ و تَرَجَّزَ صدا کرد رعد پی در پی

تَرَجَّزَ السَّحابُ ابر جنبید باهستگی جهت بسیاری آب

زَجَرَ الحادی — حدی کرد برجز

زاجَزَ القوم — خصومت کردند بایکدیگر در شعرخواندن

رِجز و رُجز — پلیدی - بت پرستی - شرک - طاعون - عذاب

الرِّجزَ فاهجُر (آیه) از بت و پلیدی دوری کن

رِجزاً مِنَ السَّماء (آیه) عذاب آسمان

رِجزُ الشیطان — وساوس شیطان است

رَجز — بحری از بحور شعر بوزن مستفعلن شش مرتبه - نوعی بیماری در سرین شتر

رِجازه — مرکبی است جهت زنان غیر از هودج یا گلیم که در آن سنگ پر کرده بر یکطرف بار آویزند - یا موی و پشم که برای زینت بر هودج آویزند

اُرجوزَه - اراجیز ج قصیده ایست از بحر رجز

(رَجَسَ) البَعیرُ رَجساً - ن - بانگ و فریاد کرد شتر

رَجَسَ فلاناً — اندازه کرد آب را بسنگی که بدلو بندند تا اندازه آب چاه دانسته شود

رَجَسَتِ السَّماء — سخت غرید ابر و جنبید

رَجَسَهُ عَنِ الامر - ض - بازداشت او را از کار

رَجِسَ رَجَساً - ف - کار زشت کرد

رَجُسَ رَجاسَةً - ک - کار زشت کرد و پلید گردید

اَرجَسَ فلاناً — اندازه کرد آب را برجاس

اِرتَجَسَتِ السَّماء — رعد و برق زد آسمان - غرید

اِرتَجَسَ البِناء ه — لرزید ساختمان

اِرتَجَسَ البَعیر — بانگ و فریاد کرد شتر

رَجس — صدای بلند رعد - بانگ و فریاد شتر

رِجس و رَجَس و رَجِس — پلیدی

رِجس — گناه - کفر - هر کار پلید و زشت - کاریکه موجب عذاب باشد - شک - عقوبت - خشم - لعنت

راجِس — مردیکه سنگ بدلو بسته را برای اندازه گرفتن آب بچاه اندازد

سحابٌ راجِسٌ و رَجّاس — ابر غرنده

رَجّاس — دریا

بعیرٌ رَجّاس و رَجُوس و مِرجَس — شتر بانگ و فریاد کننده

مِرجاس — سنگی که بر دلو بندند و عمق چاه را بگیرند یا بجهت آنکه بفهمند در چاه آب است یا نیست

مَرجُوسَة — فساد - آمیزش کار

(رَجَعَ) رُجوعاً و مَرجِعاً و مَرجَعاً و مَرجِعَةً و رُجعی و رُجعاناً - ض - بازگشت

رَجَعَ الشیءُ عَنِ الشیء — برگردید از او

رَجَعَ الیه رَجعاً و مَرجَعاً و مَرجِعاً بازگردانید بسوی او (لازم و متعدی)

رَجَعَ العَلَف — گوارا شد گیاه ستور را

رَجَعَ الکلامُ فیه — فائده داد سخن در آن

رَجَعَتِ الناقةُ رِجاعاً — دم برداشته بول کرد ماده شتر

اَرجَعَهُ اللهُ اِرجاعاً — بازگردانید او را بسوی او

اَرجَعَ اللهُ بَیعَتَهُ — نفع بخشد خدا عقد بیع او را

اَرجَعَتِ الابل — فربه شدند بعد از لاغری

اَرجَعَ الشیخ — دو روز بیمار شد پیر و نا یک ماه جسم او بحال نیاید

اِرجاع — غائط کردن - دست را از پشت دراز کردن برای گرفتن - چیز را باز گردانیدن - در مصیبت انا لله و انا الیه راجعون گفتن

رَجَّعَ فی صَوتِه — بازگردانیدن آواز در حلق

رَجَّعَ و تَرَجَّعَ فی المُصیبَة — اِنّا لله و اِنّا اِلیه راجعون گفت

رَجَّعَ تَرجیعاً — گام زد چهارپا - خط زد برای خالکوبی - گردانیدن آواز در حلق - تازه کردن نقش محو شده - بازگردانیدن ستور دست ها را در رفتن

تَرجیعُ الاذان — بلند گفتن شهادتین را بعد از آهسته گفتن

راجَعَهُ الکلام — بازگردانید سخن را با او

راجَعَتِ الناقة — از یکنوع رفتار برفتار دیگر آمد

راجَعَهُ و مُراجَعَة — زن را بخانه آورد او

اِرتَجَعَ الناقة — فروخت ماده شتر را و بهای آن دیگری خرید

اَرْجَعَ اِلَی الشَّیْءِ رد کرد آن را بر من
اَرْجَعَ عَلَی الغَرِیمِ مراجعه و مطالبه کرد به بدهکار
بَاعَ خَیلَه فَارْجَعَ مِنْهَا رِجْعَةً صَالِحَةً صرف کردن بهای آن در چیزیکه فائده نیک عاید گردد
تَرَاجَعَ القَوْمُ بازگشتند بمحلهای خود
تَرْجِیعٌ فروختن ماده شتر و بهای آن دیگری خریدن
اِسْتَرْجَعَ مِنهُ الشَّیْءَ بازگرفت ازاو داده را
اِسْتَرْجَعَ فِی المُصِیبَةِ انا لله و انا الیه راجعون گفت
اِسْتَرْجَعَ الحَمَامُ فِی غِنَائِهِ کبوتر آواز در گلو گردانید
رَجْع - رُجْعَان ج جواب نامه - باران بعد از باران - روئیدگی ایام بهار - ایستادنگاه آب
- رُجْعَان و رِجَاع ج زمینی که در آن سیل افتاد و در گذرد - سرگین سگ وغیره
- رُجْعَان ج غائط - طاعون - بالای پشته - زیر کتف - خط برای خالکوبی - گام زدن چهارپا بارد کردن دو دست در رفتار - فروختن ماده شتر و بهای آن دیگری خریدن
وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الرَّجْعِ (آیه) قسم بآسمان دارای باران بعد از باران
نَاقَةٌ رَجِیعَةُ اَسْفَارٍ ماده شتر یکه از سفری بازگردد بسفری
رَجْعَة بازگشتن بدنیا - بازگردیدن طلاق دهنده بسوی زن مطلقه
رِجْعَة شتران ریزه که بهای آنها دیگری بخرند
رُجْعَة و رُجُوع جواب مکتوب و نامه
رَاجِع زنیکه شوهرش بمیرد و او بخانه پدر و مادر باز گردد - مرغی که از دسته مرغان بازگردد - ماده شتر و خریکه دم برداشته سرگین اندازد و خود را آبستن نماید و نباشد
رَاجِعَة ماده شتر دوم که از بهای ماده شتر اول خریده باشند - گودال آبگندیده
رِجَاع - اَرْجِعَة و رُجُع ج مهار یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد
رَجِیع - رُجُع ج سخنی که بطرف صاحبش برگردد - سرگین و پلیدی - گودال - آهن دراز لگام - گیاه بهار - بزرگ شکم - چهارپا که از سفری بازگردد بسفر دیگری - عرق بخوی - ریسمانی که دوباره تابیده شود - طعام سرد که آنرا گرم نمایند - لاغر - آنچه شتر وقت نشخوار بر آرد - هر چیزیکه بازگردانیده شود - هر چیز که از سفر باز آری - جامه کهنه خط دار
نَاقَةٌ رَجِیعٌ - رَجَائِع ج ماده شتر یکه از سفری بازگردد بسفری دیگر - ماده شتر یکه از بهای ماده شتر اول خریده شود
مَرْجِع - مَرَاجِع ج زیر کتف
رُجُوع و رُجْعَی و رُجْعَان و مَرْجِع و مَرْجِعَة باز گردیدن مرغ از مکان سردسیر بگرمسیر
مَرْجُوع و رُجْعَی و رُجْعَان جواب مکتوب
سَفَرٌ مُرْجِعَةٌ سفریکه در آن ثواب و عاقبت نیک باشد
مُرَاجِع زنیکه بموت شوهر بخانه پدر و مادر بازگردد

ه (اِرْجَعَنَّ) لرزید و جنبید و یکبار افتاد - رجوع به ارجحن شود

(رَجَفَ) رَجْفًا و رُجُوفًا و رَجِیفًا ن - جنبانید و جنبید (لازم و متعدی)
رَجَفَ رَجَفَانًا و رَجِیفًا سخت جنبید
رَجَفَتِ الاَرْضُ بلرزه درآمد زمین
رَجَفَ القَوْمُ مشغول جنگ شدند
رَجَفَ الرَّعْدُ بغرش و صدا درآمد ابر
رَجَفَ الاَسْنَانُ افتادند دندانها
اَرْجَفَ القَوْمُ خوض و شور کردند در خبرهای فتنه انگیز
اُرْجِفَ القَوْمُ فِی الشَّیْءِ وَ بِهِ درآمدند در کاری و شور کردند
اُرْجِفَتِ الاَرْضُ و اُرْجِفَتْ - ل - بلرزه درآمد
اَرْجَفَتِ النَّاقَةُ آمد ماده شتر لرزان و جنبان
تَرَجَّفَ و اِرْتَجَفَ اضطراب کرد و جنبید سخت
اِسْتَرْجَفَ رَأْسَهُ حرکت داد و جنبانید سر را
رَجْفَة لرزه

راجف — تب لرز
راجفة — نفخهٔ اول در صور (ابتدای قیامت)
اَرجاف - اَراجیف ج — خبرهائیکه بنظر و خیال خود گویند
رَجّاف — دریا بجهت اضطراب آن - روز قیامت - حشر - نوعی از رفتار و سیر
تَرجاف — اضطراب
(رَجَلَ) الناقة رَجلاً - ن - بچه شتر را با مادر گذاشت تا شیر مکد هرگاه خواهد
رَجل و رَجِل ص - اَرجال و رَجالی ج
رَجَلَ الفصیل — برادر خود مکید شتر بچه
رَجَلَ الفحل — برجست نر بر ماده
رَجَلَ الشاة رَجلاً — بست هردو پای گوسفند را یا هر یکپای او بست
رَجَلَه — برپای او زد و رسید پای او را
رَجَلَتِ المرأة ولدها — زائید بچه را که پای او پیش از سرش آمد
رَجَلَ البهمُ اُمَّه — مکید شتر بچه شیر مادر را
رَجل و رَجِل ص
رَجِلَ رَجَلاً - ن — بزرگ پا گردید
رَجِلَ و رَجُلَ رَجلةً و رُجلاً - ل — بیمار پا گردید
رَجِلَتِ الدابة — یکپای چهار پا سفید شد
رَجِلَ شعرهُ — پیچیده و مرغول شد موی او
رَجل و رَجِل و رَجَل رَجل و رِجل و رُجل ص
اَرجَلَ الناقة — ماده شتر را با بچه گذاشت
اَرجَلَ اِرجالاً — فرو گذاشت - مهلت داد - پیاده گردانید
رَجَّلَ شعرهُ — شانه زد و هموار کرد موی را - گرداند ژولیده مویرا با میان هموار و ژولیده کرد
تَرجیل — قوی گردانیدن - سفید بچه در یکپای چهار پا باشد
اِرتجل الزند — بند دست را بزیر هردو پای گذاشت
اِرتجل الشاة — بست هردو پای گوسفند را
اِرتجل الکلام والخطبة — ببدیهه سخن را گفت
اِرتجل برأیه — منفرد شد در رای خود

اِرتجل الفرس — گاهی بقدم و گاه تندتر رفت اسب یا میان این دو حال رفت
اِرتجل رجلك — لازم بگیر حال خود را
اَمرُكَ ما ارتجلت — کار تو آنست که در آن منفرد هستی
اِرتجل الطعام — پخت خوراک را در دیگ سنگ یا مس
اِرتجال — پای کسی گرفتن
تَرَجَّلَ — سائیده پا گردید از پیاده رفتن
تَرَجَّلَ الزند — بند دست را زیر هردو پا گذاشت
تَرَجَّلَ النهار — برآمد و بلند شد روز
تَرَجَّلَ البئر — در چاه فرود آمد
تَرَجَّلَ فلان — پیاده رفت
تَرَجَّلَتِ المرأة — همچو مرد گردید
تَرَجُّل — موی را شانه کردن
شَعرٌ رَجل و رَجِل و رَجَل و رَجْل موی فروهشته و شانه زده
رِجل - اَرجُل ج پا. قدم یا از بیخ ران تا پای
اَرجال ج پارهٔ از هر چیزی - نصف مشک از شراب و از روغن زیت - پارهٔ بزرگ از ملخ (جمع بر غیر لفظ واحد) - شلوار یک لا - بهره و حصه چیزی - مرد پرخواب - کاغذ سفید - هلاکت - عذاب - فقر و پلیدی - مردم و لشکر - عهد و زمانه
کان ذلك فی رِجلِ فلان — بود در عهد و حیات او
فلان قائم علی رِجل — او مستعد و آماده است برای او
انا من امری علی رِجل — من ترسناکم از فوت آن
رِجل القوس — گوشه برگشته زیرین کمان
رِجل البحر — جوی در رفته از دریا. خلیج
رِجل السهم — هردو طرف تیر
رِجل الطائر — آهن داغ
رِجل الجراد — گیاهی است شبیه خرفه
رِجل الغراب — گیاهی - نوعی از بستن بند ماده شتر
رِجل الجبار و رِجل الجوزاء و رِجل قنطورس — ستاره هائی
رِجلة - رِجَل ج — جای روئیدگی خرفه در مرغزار

راه آب سیل از زمین درشت
بسوی زمین نرم - نوعی از گیاه خرفه
هُوَ اَحْمَقُ مِنْ رِجْلَةٍ او نادان تر از خرفه است زیرا
نمیروید مگر در سیل

رَجَل - اَرْجَال و رَجَالَى ج موی فرو هشته

شَعْرٌ رَجَلٌ و رَجِلٌ و رَجْلٌ رَجِلَ الشَّعْرُ موئیکه بین فرو هشتگی و کجی
و ژولیده گی باشد .

رُجُلٌ رَجِل - رَجَالَة و رَجَّال و رُجَّال و رَجَالَى
و رُجَالَى و رُجْلان و رَجْلَة و رِجْلَة و اَرْجُل
و اَرَاجِل و اَرَاجِيل ج مرد پیاده

رَجُل و رَجْل - رِجَال و رِجَالَات و رَجْلَة و رِجْلَة و
مَرْجَل و اَرَاجِل ج - رُجَيْل مصغر - و رُجِل
(علی غیر قیاس) مرد هنگامیکه بالغ شده باشد
- مرد بسیار جماع کننده - پیاده - کامل

رَجُلَة زن
فَرَسٌ رَجِلٌ اسب گذارده شده برگروه اسبان
رَجْلَة و رِجْلَة رفتار سخت
رُجْلَة قوة رفتار - سفیدی در یکپای چهار
پای سواری - مردی و رُجُولِيَّة

رَاجِل - رَجْل و رَجَّالَة و رُجَّال ج پیاده
نَاقَةٌ رَاجِلٌ عَلَى وَلَدِهَا ماده شتر بی پستان بند با بچه خود
رَاجِلَة بزرگه چوپان متاع خود بر آن گذارد
اَرْجَل مرد قوی - مرد بزرگ - اسب یکپای
سفید
هُوَ اَرْجَلُهُم او قوی و کامل است در رُجُولِيَّة
حَرَّةٌ رَجْلَاء و رَجْلَى سنگستان هموار - زمین سنگناک
شَاة رَجْلَاء گوسفند یکپای سفید
اِمْرَأَةٌ رَجْلَى - رِجَال ج زن پیاده
رَجِيل - رَجْلَى و رُجَالَى ج اسبی که پای او سائیده
نشود - پیاده بسیار رو -
مرد سخت قوی که در اندوه و
غم از جای نرود و تغییر حال نیابد
مَكَانٌ رَجِيل جای دور از دو راه
فَرَسٌ رَجِيل اسب رام سواری یافته که عرق نیارد

كَلَامٌ رَجِيل سخن بالبدیهة
رَجْلَان و رُجْلَان - رَجْلَى و رِجَال ج پیاده
تَرْجِيل سفیدی در یکپای اسب
تَرَاجِيل کرفس گیاهیست
اَرَاجِيل شکاریان
مِرْجَل شانه - دیگ سنگین و مسین (مذکر است)
مِرْجَل و مُرَجَّل نوعی از چادرهای یمن
اِمْرَأَةٌ مُرْجِل زنیکه دائما پسر زاید
مُمَرْجَل جامه‌ها که در آن صورتهای مردان باشد
مُرَجَّل چادر با نقش و نگار - مشکی که وقت
پوست کندن یکپای آنرا شکافته باشند
- مشک پر شراب - ملخ که آثار بالهای
آن در زمین دیده شود - چادری که
در آن صورتهای مردان باشد
مُرْتَجِل کسیکه بریان کند ملخ را - آنکه
جاپۀ آنرا بهر دو دست و هر دو پای گیرد

(رَجَمَ) رَجْمًا - ن - انداختن سنگ ریزه - لعنت
کردن - دشنام دادن - جدائی کردن
- راندن و دور کردن - سنگسار کردن
- بفاحشه نسبت کردن کسیرا - بگمان
و پندار سخن گفتن (يُقَالُ رَجْمًا بِالْغَيْبِ)
رَجَمَ الْقَبْرَ نشان دار کرد گور را با سنگها نهاد بر آن
رَجَمَ فُلَانٌ تیز و تند رفت
رَجَّمَ تَرْجِيمًا سخن گفت بگمان
رَجَّمَ الْقَبْرَ سنگ نهاد بر گور برای نشانه
تَرْجَمَ كَلَامَهُ بیان کرد زبانیرا بزبان دیگر
رَاجَمَ عَنْهُ مُرَاجَمَةً نبرد کرد با او در سخن و در تندروی
و در سنگ انداختن و در جنگ وغیره
تَرَاجَمُوا بِالْحِجَارَةِ سنگ اندازی کردند باهم
اِرْتَجَمَ الشَّيْءُ نشست بعض آن بر بعض
رَجْم - رُجُوم ج امریکه حقیقت آن نامعلوم باشد
- دوست - ندیم - عیب - غیب
- لعنت و دشنام - اسم چیزیکه بآن
سنگسار کنند
رَجَم - رِجَام ج چاه - تنور - جای وسیع گرد - قبر - گور

رَجمة و رُجمة گور - سنگها که برگور نهند جهة علامت - خانهٔ گفتار - خارها و چوبها که اطراف درخت خرمای پرثمر نهند تا دست کسی بآن نرسد

رُجُم - رُجَم و رِجام ج شعلهائیکه در آسمان پیدا شود و گمان کنند که ستاره‌ها ساقط میشود - سنگهای بزرگ که برگور نهند - علامت و نشان

رِجام سنگی که بریسمان بندند و درچاه اندازند تا آب آنرا معلوم نمایند - سنگی که بر طرف دلو بندند تا زود فرو رود - چیزیکه برچاه بنا کنند تا چوب بر آن گذارند جهت دلو

رِجامان دو چوب است که بر سرچاه نصب نمایند و بر آن چرخ گذارند

رَجیم کشته - سنگسار و رانده شده

مَرجُوم کشته - سنگسار و رانده شده - محل قربانگاهی است حاجیان را

رَجُلٌ مِرجَم مرد قوی و سخت

مِرجَم اسبیکه بسم خود زمین را بشکافد

مِرجام شتریکه دراز کشد گردن خود را در رفتن یا شتر سخت سیر - آنکه بسم خود سنگریزه‌ها را انگیزد

مَراجِم سخن زشت و قبیح

تُرجُمان و تَرجَمان و تَرجُمان - تَراجم ج مترجم و تیلماج

حدیثٌ مُرَجَّم سخنی که بر حقیقت آن آگهی نشود

(رَجَنَ) بالمکان رُجُوناً اقامت کرد بجائی

رَجَنَتِ الأبلُ و غیرُها الفت و خوی گرفتند بجائی

رَجَنَ دابّتَهُ رَجناً و رَجَّنَ و اَرجَنَ باز داشت چهارپا را جهت علف

رَجَنَتِ الدابَّةُ رُجُوناً باز ایستاد چهارپا از چرا (لازم و متعدی)

رَجَنَ فلاناً شرم داشت از او

اِرتَجَنَ اَمرُهُم آمیخته و شوریده شد کار ایشان

اِرتَجَنَ بالمکان اقامت گرفت آنجا

اِرتَجَنَ الزُّبدُ جوش یافت و صاف نشد از کف و تباه و فاسد گردید

اِرتَجَنَ اِرتِجاناً برهم نشستن چیزی

راجِن الفت گرفته بجائی و خوی کرده بآن

رَجین زهر کشنده

رُجنَة جماعت

مَرجُونَة کدوی خشک میانه تهی

(رَجَحَ) رَجحاً - م بالید و بزرگ شد کودک

رَجَحَ بالشیء چنگ زد بآن و در آویخت

اَرجَحَ اِرجاحاً عقب انداخت کار را از وقت آن

(رَجا) رَجاءً و رَجواً و رَجاةً و رَجاوَةً و رَجائَةً و مَرجاةً - ن - امید داشت ضد یأس - ترسید

ما لَکُم لا تَرجُونَ لِلّهِ وَقاراً (آیه) نمیباشد برای شما ترس از عظمت خدای تعالی

رَجَوان تثنیه - اَرجاء ج کرانهٔ چاه یا هر کنارهٔ

رَجا و رَجاء - اَرجاء ج ناحیه

اُرجُوان (معرب ارغوان) سرخ و سرخی - جامه‌های سرخ - نشاسته - درختیست شکوفه سرخ دارد

اَحمَرُ اُرجُوانی سرخی بسیار سخت

(رَجِیَ) عَنِ الکلامِ رَجاً باز ایستاد از سخن

رُجِیَ عَلَیهِ - ل - بند شد بر او سخن

اَرجَی البئر کناره ساخت برای چاه

اَرجَی الصَّید رسید صیاد شکار را

اَرجَتِ الناقَة نزدیک بزادن رسید ماده شتر ناقه مُرجِیَة و مُرجٍ ص

اَرجَیتُ الأمرَ اِرجاءً تأخیر انداختم کار را مُرجِئ و مُرجِیٌ و مُرجائی ص

رَجَّی الشیءَ تَرجِیَةً امید داشت آنرا

اِرتَجَی الشیءَ اِرتِجاءً رسید او را - امید داشت آنرا

تَرَجَّی

تَرَجّی امید داشتن

اُرجِیَّة و رَجِیَّة امید داشته

ما لی فی فُلانٍ رَجِیَّة امیدی نیست برای من از او

(رَحَّة) ماروفتی که طوق پیچ خورده (اصله رحیة)

رَحَح فراخی و وسعه در سم چهارپا

رُحُح کاسه‌های بزرگ و فراخ

اَرْحَ بزگوی فراخ سم شکافته
رَحل و اَرحَب - رَحْباء مؤنث - رُحْب ج مرد کف پا
فراخ که تمام آن بزمین رسد
(رَحُبَ) رُحْبًا و رَحْبًا و رَحابَةً - ک ن فراخ
گردید رَحْب و رُحاب و رَحِیب ص
رَحُبَکمُ الدُّخولُ فی طاعَتِه مقدور است شمارا
دخول در طاعت او (متعدی در این وزن شاذ
است)
اَرْحَبَ اِرْحابًا فراخ گردید
اَرْحَبَهُ فراخ گردانید او را (لازم و متعدی)
رَحَّبَ بِهِ تَرْحِیبًا خواند او را بسوی فراخی
رَحَّبَهُ فراخ گردانید او را - مرحبا گفت
رَحْب - رَحْبَة مؤنث فراخ
رَحْبَةُ المَکان (بفتح و تحریک) فراخی و کشادگی جای
رَحْبَةُ الثُّمام فراهم آمدنگاه رویدنگاه گیاه ثمام
رَحْبَة - رِحاب و رَحَب و رَحَبات و رَحْب و رُحَبات
ج جای پرگیاه - زمین فراخ بسیار
روینده گیاه
رَحَبان دو استخوانند متصل بر دو بغل بالای پهلو
رَحِیب فراخ - پرخوار - فراخ سینه
هُوَ رَحِیبُ الصَّدر او فراخ و واسع سینه است
رُحاب فراخ از هر چیزی
رُحْبیٰ وسیعترین استخوانهای سینه
- داغی است در پهلوی شتر
رَحائِبُ النُّجوم فراخی اطراف زمین
مَرْحَب فراخ
مَرْحَبًا و اَهْلًا باهل و جای فراخ رسیدی
پس الفت پذیر و وحشت مگیر
مَرْحَبَكَ اللهُ و مَسْهَلَكَ وسعت دهد ترا خدا و آسان
گرداند
تَرْحاب مرحبا گفتن
(رَحْرَح) رَحْرَحَةً بِهِ آنچه خواست نرسید
رَحْرَحَ الکَلام سخن سربسته گفت و بیان نکرد او را
رَحْرَحَ عَن فُلان پوشید از او
رَحْرَحَتِ الفَرَس فراخ کرد پاها را اسب تا بکل آید

شیءٌ رَحْرَح و رَحْراح چیز فراخ و پهناور
عَیشٌ رَحْراح زندگانی با وسعت
قَدَحٌ رَحْراح کاسهٔ بزرگ کود
شیءٌ رَحْرَحان چیز فراخ پهناور
(رَحَضَ) الثوبَ رَحْضًا - م - و اَرْحَضَ
شست لباس را
رُحِضَ المَحموم - ل - تب دار عرق آورد
اِرْتَحَضَ الرَّجُل رسوا شد مرد
رَحْض مشک دریده - نوشه دان کهنه
رُحاض (اسم از رُحِضَ) بشخص عرق دار از تب
رُحاضَة غساله
رُحَضاء عرق که در پی تب آید یا عرق بسیار
زیادکه بشوید بدن را
ثَوبٌ رَحْض و رَحِیض و مَرْحُوض جامه شسته
مِرْحاض - مَراحِیض ج جامه شوی - چوبیکه بدان گازر
جامه را کوبد (جامه آنرا بجا کوبند)
- جای دست روی شستن
- مستراح . محل حاجت
مِرْحَضَة و مِرْحاضَة آب دستان - آفتابه . ابریق
مَرْحُوض خوی کرده
ثِیابٌ مُرْحَضَة جامه های شسته
ه (اَرْحَفَ) اِرْحافًا تیز کرد کارد و مانند آنرا
(بقول بعضی حا ر بدل از زا)
(رَحِیق) و رُحاق شراب خالص یا بهترین
و خوشترین آن
حَسَبٌ رَحِیق نژاد خالص بدون شائبه
مِسْكٌ رَحِیق مشک بدون مخلوط
رَحِیق نوعی از بوی خوش
(رَحَلَ) عن المکان رَحْلًا و رَحِیلًا و تَرْحالًا
- م - کوچ کرد از آنجا
رَحَلَ اِلَی المَکان انتقال یافت تا آنجا
رَحَلَ البَعیر پالان نهاد بر شتر
رَحَلْتُ لَهُ نَفْسی برا ذیت او صبر کرد
اَرْحَلَ الرَّجُل صاحب شتر بسیار شد مرد
اَرْحَلَ البَعیرُ قوی پشت گردید بعد از ضعف

أرحل الإبل — فربه شدند بعد لاغری و توانا گردیدند
أرحل فلانًا — داد او را چهارپای بارکش
إرحال — ریاضت دادن - رام کردن چهارپا
رحّله ترحيلًا — کوچ داد آنرا
رحل فلانًا بسيفه — برداشت براو شمشیر را
ترحيل — سفیدی و سیاهی با سرخی آمیخته بر هردو شانه
راحله مراحلة — باری داد او را یا کوچ کردن
ارتحل البعير — پالان نهاد بر شتر - سیر کرد و رفت
ارتحل القوم عن المكان و ترحّل — کوچ کردند گروه از آنجا
ارتحال و ترحّل — کوچ کردن
ترحّل — سوار شد چهارپای را
ترحّله — بمکروه پیش آمد او را
استرحله — کوچ خواست از او
استرحل الناس نفسه — خود را ذلیل مردم کرد
رحل - أرحل و رحال ج — پالان شتر - منزل و ماوی - رخت و اسباب همراه مسافر و غیره
رحلة و رحلة — پشته
رحلة — هیئت پالان نهادن
إنه لحسن الرحلة — او نیکو پالان نهنده است
رحلة و رحلة — شتر توانا بر سیر
رحلة — مقصد
رحال — گستردنی یمنی
رحالة - رحائل ج — زین با چرمین از آن بدون چوب
استقلمت رحالتك — و می گویند که شخصی در حق یارخود در بدی و اذیت تعجیل نماید
رحالة رحالة — کلمه که میش را بآن خوانند
رحيل — کوچ
بعير رحيل — شتر پالان نهاده بر پشت
جمل رحيل - رحيلة مؤنث — شتر توانا بر سیر
أرحل — اسب سفید پشت
شاة رحلاء — گوسفند سیاه بدن سفید پشت یا عکس
راحل - رُحّل ج — کوچ فرما
راحلة و رحول و رحولة — چهارپای بارکش
بعير مرحول — شتر پالان نهاده

رحّال — بسیار دانا و ماهر در پالان نهادن
راحول — پالان شتر
راحولات — پالان منقش
مرحل — شتر قوی
مرحلة - مراحل ج — فرود آمدنگاه
رجل مرحل — مرد بسیار شتر دار
مرحّل — چادریکه در آن صورت پالان باشد
مرحلة — شتریکه بر آن پالان نهاده - شتر بچه ن آنرا فرود آورده باشند (از منتهی)
ناقة مسترحلة — ماده شتر نجیب
مرتحل البعير — موضع پالان شتر
(رَحِمَهُ) رحمةً و مرحمةً و رُحمًا و رُحُمًا - س - شفقت و مهربانی کرد او را - بخشید گناه او را
رحمت رحامةً و رحمت رحمًا و رحمًا و رحامةً و رحمت - ن ک ل — بیمار گردید رحم زن یا شتر بعد از زائیدن - رحوم و رحما، و رحمة و راحم ص
رحّم عليه ترحيمًا — مهربانی کرد براو
ترحيم — رحمك الله گفتن کسیرا
ترحّم عليه — مهربانی کرد براو - رحمك الله گفت او را
تراحم القوم — مهربانی و شفقت کردند یکدیگر را
استرحمه — درخواست عطوفت و مهربانی کرد او را
رحم و رحم (مؤنثه) — محل جنین در شکم - خویشاوندی و قرابت - أرحام ج با اصل قرابت و اسباب آن
رحمة و رحمة و مرحمة و رحم و رحم — بخشش - مهربانی - نبوت
أم رحم و أم الرحم — مکه معظمه
رحوم و رحام — زن یا شتریکه بعد از زائیدن بیمار رحم گردد و بمیرد - یا بیماریست در رحم که مانع قبول آب منی گردد یا بچه برآید و جفت او نیاید
شاة راحم — گوسفند رحم ورم کرده
رحمن و رحيم — بخشاینده
رحمي — مهربانی

رُحام — در دیست در رُحم
رَحمُوت — مهربانی بسیار
رَاحِم و رَحُوم — مهربانی کننده
مَرحُوم — مهربانی کرده شده ـ کنایه از مرده است
مَرحُومَة — مدینه طیبه
رَهبُوتٌ خَیرٌ لَکَ مِن رَحمُوت (مثل) یعنی ترسانیده شدن
تو بهتر است برای تو از اینکه مهربانی کرده شوی
مُرحَم — مهربانی کرده شده
ه (رُحامِس) — مرد دلاور
(رَحَتِ) الحَیَّةُ رَحْوًا ـ ن و تَرَحَّتْ گرد شد مار
رَحوُ الرَّحا — ساختم آسیارا یا گردانیدم آنرا
رَحًا ـ مؤنث رَحَوان تثنیه — سنگ آسیا
(رَحَیتُ) الرَّحاءَ ـ ض — ساختم آسیارا. یا گردانیدم آنرا
رَحیً ـ مؤنث رَحَیان تثنیه ـ أرحٍ وأرحاء وأرحِیَة
ورَحیٌ ورُحِیٌّ ج — سنگ آسیا ـ
سینه ـ پینه که در سینه شتر است ـ
سخت ترین جای جنگ ـ بزرگ قوم
ـ جماعت ـ عیال ـ دندان ـ قبیله
بزرگ ـ پاره زمین گرد ـ پای شتر و فیل
ـ شتران بسیار فراهم آمده
مَرحیٰ — سخت ترین جای جنگ
مُرَحٍّ — آسیا ساز
(رَخَّهُ) رَخًّا ـ ن ـ لگد کوب کرد
رَخُّ الشَّرابِ — آمیخت آنرا
رَخَّ العَجِینُ وأرَخَّ — بسیار شد آب خمیر
أرَخَّ فِی الأمرِ — مبالغه کرد در آن
إرتَخَّ الرَّجُلُ — فروهشته و نرم شد ـ
شوریده و مضطرب گردید
رُخٌّ ـ رِخاخٌ و رِخَخَة ج — گیاهیست نرم یا تازه آن
ـ مهره‌ایست در شطرنج ـ مرغیست
بزرگ جثه
رَخاخ ـ رَخاخیّ ج — زندگانی فراخ ـ زمین نرم
یا فراخ آن یا زمین سست که زیر
پا فرو رود و بشکند

(رَخَبَ) ـ رُخوبٌ ج زمین
طین رَخرَحٌ و رَخراخٌ — گل تنک
(رَخَدَ) رُخُودًا ـ ن — نرم و نازک گردید ـ
زندگانی فراخ و ارزان شد
رِخوَدٌ ـ رِخوَدَّة مؤنث — مرد نرم استخوان پرگوشت
ه (أرخَسَ) السِّعرُ إرخاسًا — ارزان کرد نرخ را
(تَرَخشَشَ) وارتَخَشَ — مضطرب شد ـ جنبید
(رَخُصَ) الشَّیءُ رُخصًا ـ ک ـ ارزان گردید
(ضد غلا) رَخِیص ص
رَخُصَ رَخاصَةً و رُخُوصَةً — نرم و نازک گردید
رَخص و رَخِیص ص مذکر
رَخصَة ص مؤنث ـ رِخائِص ج
أرخَصَهُ إرخاصًا — ارزان گردانید آنرا یا ارزان شمرد
یا ارزان یافت و ارزان خرید
رَخَّصَ لَهُ فِی کَذا تَرخِیصًا — رخصت داد او را در کاری
إرتَخَصَهُ إرتِخاصًا — ارزان شمرد آنرا و ارزان خرید
تَرَخَّصَ — آسان گرفتن
إستَرخَصَهُ إستِرخاصًا — ارزان دید و ارزان شمرد
آن را ـ ارزان خواست
هُوَ رَخصُ الجَسَدِ — او نازک اندام است
إصبَعٌ رَخصَة — انگشت نازک
رُخص — ارزانی
رُخصَة و رُخُصَة — آسانی و فراخی در کاری ـ
آسان فرمودن در کاری ـ تخفیف
وتسهیل ـ نوبت آب دادن
مَوتٌ رَخِیصٌ — مرگ سریع
رُخاص — از اسماء زنان عرب
(رَخُفَ) العَجِینُ رَخفًا و رَخَفًا و رَخافَةً و
رُخُوفَة ـ ن ک ف — سست و تنک گردید خمیر
أرخَفتُ العَجِینَ إرخافًا — تنک و سست گردانیدم
خمیر را و آب را بر آن افزودم
رَخف و رَخفَة ـ رِخاف ج — کره و کفک رقیق ـ خمیر تنک
رَخف — نوعی از زنگ
رَخفَة و رُخفَة و رَخَفَة — تنکی و سستی
خمیر و مانند آن

صار الماءُ رَخِمَةً گرديد آب گل آلود تنك
رَخِيفَة - رِخاف ج خمير تنك وسست - كره تنك
رِجارَةٌ رِخافٌ سنگهاى نرم وسست
(رِخْل) ورِخلة ورَخِل - أرْخُل ورِخال ورُخال
ورِخلان ورَخِلة ورِخلة ج بره ماده
مُرخِل صاحب بره هاى ماده
(رَخَمَ) الكلامُ والصوتُ رَخماً ورَخامةً كَ
نرم وآسان گرديد - رَخيم ص
رَخِمَه رَخَمَةً مهربانى نمود باو ومحبت كرد
رَخُمَت الجارِيَة نرم وآسان گوى شد
رَخيمَة ورَخيم ص
رَخَمَت المرأةُ وَلَدَها بازى كرد زن با بچه خود
رَخَمْتُ الشَيْءَ نرم گردانيد آن را
رَخَمَت الدَجاجةُ البيضةَ رَخماً ورَخَماً ورَخَمةً و
أرخَمَت تخم را زير بال گرفت
راخِم ومُرخِم ومُرخِمة ص
رَخَّمَ تَرخيماً انداختن حرف از آخر كلمه در ندا
ودر غير آن بضرورت - بيضه را
در زير بال مرغان دادن
رَخَمَ الشَيْءَ بريد دنباله آن را
رَخَم شير بسته شده - مهربانى ودوستى
- نرمى
رَخَمَة - واحد كركس مرغ مردارخوار بشكل



رُخْم پاره از آغوز يا
ماست بسته شده
فرسٌ أرخم اسب سفيد سر
وسياه بدن
رَخماء مؤنث
رُخام سنگيست سفيد ونرم
رُخامة گياهيست
رُخامى گياهيست - باد نرم
يَرخُم ويَرخَم ويَرخوم وتَرخوم كركس نر
ما أدرى أيّ تَرخَمٍ وتُرخُمٍ وتَرخَمةٍ وتُرخُمةٍ ورُخمة
نميدانم كدام كس است آن
(رَخا) رَخاوةً ورِخوةً كَ ف نرم وسست
گرديد
رِخو ورَخو ورُخو ص
رَخا العيشُ رَخاءً ن م كَ ت فراخ زندگى شد
راخٍ ورَخِيّ ص
أرخاه إرخاءً سست ونرم گردانيد آنرا
أرخى عِمامَتَه ايمن وبى بيم گرديد
أرخى الفرسَ وللفرس دراز كرد ريسمان اورا
أرخى السِترَ فرو گذاشت پرده را
أرخى دابّتَه سخت راند چهار پا را
أرخَت الناقةُ واسترخت فروهشته گرديد زير دم
وسرين او
إرخاء نوعى دويدن سخت يا ميل
واراده خود
راخاه مراخاةً نرم وسست گردانيد آنرا
- دور گردانيد آنرا
راخَت الناقة نزديك زادن رسيد ماده شتر
تراخى تراخياً درنگى وسستى كردن - دورى كردن
تراخى السماءُ سست گرديد باران
تراخى الفرسُ سستى كرد در دويدن
إرتخى واسترخى فروهشته وسست شد
إسترخى اللحمُ فروهشت وسست گرديد
رَخاء سستى ونرمى - فراخى زندگى
رُخاء باد نرم
أُرخِيَّة - أراخى ج برچه فرو انداخته شده از پرده
ومانند آن - برچه نرم وسست كرده شود
از چيزى
مِرخاء - مَراخ ج سخت دونده (يكسانست در او مذكر و مؤنث)
(رَدَّهُ) رَدّاً ورِدَّةً ومَرَدّاً ومَردوداً ورِدّيدى
- ن - بازگردانيد اورا
رَدَّ عليه قبول نكرد آنرا - منسوب بخطا كرد
رُدَّ إليه جواباً بازگردانيد جواب او را
رَدَّ البابَ بست در را
ما يَرُدُّ عليك شيئاً نفع نميدهد ترا چيزى
رَدَّ الشيءَ گردانيد آنرا از حال خودش

أَرْدَّ الْبَحْر — هيجان يافت امواج دريا
أَرْدَّ الرَّجُل — منتفخ گرديد ازخشم - آرزو مند جماع شد
أَرَدَّ الشَّاة — پستان برآورد گوسفند پيش اززادن
مُرِدّ ص مُرَادّ ج
رَادَّهُ الشَّيْء — برگردانيد آنرا بر آن
رَادَّهُ فِي الْكَلَام — رجوع كرد باو
رَدَّدَ تَرْدِيدًا — بسيار گردانيد - تكرار نمود دودل شد
تَرَدُّد — رفت وآمد كردن - تكرار كردن - (بندى بالى) - دودل شدن
تَرْدَاد — بسيار گردانيدن - دودل بودن
تَرَادَّ الْبَيْع — راضى شد دوطرف بفسخ معامله
تَرَادَّ الْمَاء — برگشت ازمجراى خود
اِرْتِدَاد — برگشتن ازدين وغير آن
مُرْتَدّ ص
اِسْتَرَدَّهُ — طلب بازگشتن كرد ازاو
اِسْتَرَدَّ الشَّيْء — ردّ آنرا خواست
رَدّ — گرفتگى درزبان - ردى وبد - هيچكاره مخالف سنت
رَدَّة — زشتى روى
فِي وَجْهِهِ رَدَّةٌ — درروى او زشتى وقبح است
رِدّ — قوام وعماد وپايه وستون هرچيزى
رُدَّى — زن مطلقه (طلاق داده شده)
رِدَّة — برگشتگى ازدين وغيرآن - پرشدن پستان ازشير پيش اززادن - درآمدگى زنخ (چانه) - صداى كوه
شَرِبَتِ الْإِبِلُ رِدَّةً — آشاميد شترآب رادوبار
رُدُد — مردم زشت
رَادَّة — چوب جلوكه بعرض ميان دوچوب ديگر گذاشته ميشود درچرخ بند وعرابه - فائده
هٰذَا الْأَمْرُ لَا رَادَّةَ فِيهِ لَا مَرَدَّ — اين كار بيفائده است
رِدَاد وَرُدَاد — بازگشت (اسم مصدر است ازرد)
رَدَّاد (بشد دال) — نام شكسته بندى بود مشهور وهر شكسته بند راهم رداد گو بند

أَرَدّ — انفع . نافع تر
رَدِيد — ابر باران ريخته
مُرِدّ - مَرَادّ ج — عزوبة (مرد آرزومند جماع) - تيز شهوت ومرديكه بى زنى وسفراو بطول انجاميده - درياى پرموج - مرد خشمناک - ماده شتريكه پستان وفرج او از نشستن بزمين نمناک ورم كرده - گوسفند پستان برآورده - شتركه بخوردن آب بسيار گران گرديده باشد - مرد خشمناک
رَجُلٌ مُرَدَّد — مرد تكراركننده - سرگشته - هلاک شونده
مُتَرَدِّد — دودله - قصير مترددبسيار كوتاه آنكه مدت سفر وعزوبة او درازشده باشد
مِرْدُودَة — تيغ سرتراش - زن طلاق داده شده
(رَدَأَ) الْحَائِط - م — ستون نهاد ديوار را
رَدَأَ الرَّجُلَ بِهِ — كمک وياروى گردانيد اورا
رَدَأَهُ — بازگرديد اورا - قوت داد اورا - عماد ساخت اورا
رَدَأَهُ بِحَجَر — سنگ انداخت اورا
رَدَأَ الْإِبِل — نيک نگهدارى نمود شتران را
رَدُؤَ رَدَاءَةً - ک — فاسد وتباه شد
رَدِئ ص - أَرْدِئَاء وَأَرْدِيَاء ج
أَرْدَأَهُ إِرْدَاءً — اعانت نمود اورا
أَرْدَأَ عَلَى مِائَة — افزود برصد
أَرْدَأَ السِّتْر — فروگذاشت پرده را
أَرْدَأَ رَدِيئًا — رسيد او زا چيز فاسد وتباهى
أَرْدَأَ الْحَائِط — ستون نهاد ديوار را
أَرْدَأَ فُلَانًا — آرام داد اورا
إِرْدَاء — ياركسى شدن - تباه نمودن - كار بيفائده كردن - بچيز بيفائده رسيدن - بچيزى خودرا ملزم كردن
تَرَادَأَ الْقَوْم — كمک وتعاون نمودند يكديگررا
رِدْء — يار . كمک . رفيق . ناصر - فزونى

پیوسته - بسیار سنگین

(تَرَدُّب) مهربانی و ملاطفت نمودن

رَدْب راه بن بست

اِرْدَبّ پیمانه بزرگیست که ٢٤ صاع گنجایش دارد

- اَرادِب ج - کاریز روان برروی زمین

اِرْدَبَّة ظرف بزرگ سفالین برای کثافات

- آجر بزرگ

ه (رَدَجَ) رَدَجاناً - ن - رفت و گذشت

رَدَج سرگین بره - بزغاله نوزاد

- سرگین کره اسب

اَرْداج چرم سیاه

اِرَنْدَج (معرب رنده) چرم سیاه

يَرَنْدَج پوست سیاه - سیاهی که بدان کفش و موزه را سیاه رنگ کنند

- بازاج سیاه

(رَدَحَ) رَدْحاً - م - تمکن یافت و ثابت ماند برجای - بسیار فرزند آورد - نیک بخت شد زن یا مرد

رَدَحَ البَیتَ و اَرْدَحَ پرده در عقب خیمه برآورد یا اطراف خانه را بگل گرفت.

رَدَح دردانک

رَدَح زمان دراز

اَقامَ عِندَهُ رَدَحاً مِنَ الدَّهرِ اقامت کرد نزد او مدت زیادی

رُدْحَة پاره ایکه در دامن خیمه باپس آن درآرند یا پرده که در آخر خیمه بیفزایند

- فراخی

لَكَ عَنهُ رُدْحَة برای تو هست از او سعه و فراخی

رُدْحِیّ تره فروش

رَداح - رُدُح ج زن گران آلیة - کاسه بزرگ

- شتر گران - درخت بزرگ سبز و فراخ شاخ - شتر گران بار - تغار از سنگ یا چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند - گوسفند بزرگ سرین -

فتنه بزرگ و سخت

رَدّاحَة و رِدّاحَة خانه که برای گفتار بنا کنند

مُرْتَدَح فراخی

(رَدَخَ) رَأسَهُ رَدْخاً - م - شکست سر او را

رَدْخ گل تنک

رَدَخ هر چیز میان تهی

ه (اَرْدَخِل) مرد نازک اندام پرگوشت

(رَدَسَ) القَومَ رَدْساً سنگ انداخت برایشان

رَدَسَ الحائِطَ کوفت دیوار را و خراب کرد

رَدَسَ الاَرضَ کوفت و هموار کرد

رَدَسَ الحَجَرَ بِالحَجَرِ کوبیده و ریزه کرد سنگ را بسنگ

رَدَسَ بالشَیءِ بزد آنرا

رَدَسَ الرَّجُلَ کوفت و خوار کرد او را

رادَسَهُ مُرادَسَةً بیکدیگر سنگ انداختن

تَرَدَّسَ مِن مَکانِهِ فرو افتاد از آن

رَجُلٌ رَدُوس و رِدِّیس مرد سنگ انداز و بسیار راننده

مِرْدَس سنگ کوب

مِرْداس سر سنگ کوب - سنگی که در چاه اندازند تا بدانند که در آن آب است یا نه

(رَدَعَهُ) عَنهُ رَدْعاً - م - باز داشت او را - رد کرد

رَدَعَهُ بالشَیءِ در مالید و آلوده ساخت او را بآن

رَدَعَ جَیبَهُ عَنهُ گشاده کرد گریبان خود را از آن

رَدَعَ السَّهمَ زد پیکان تیر را بزمین تا بجای خود نشیند

رَدَعَ المَرأةَ جماع کرد با زن

رُدِعَ - ل - برگردید گونه او

رُدِعَ بِه بزمین افتاد

رَدَّعَهُ بالزَعفران مالید و آلوده کرد آنرا

تَرَدَّعَ آلوده گردید

تَرادَعَ القَومُ باز داشتند و منع کردند بعضی بعض دیگر را

ازتدغ — بازایستاد وبرگردید - آلوده شد بچیزی
ردغ — گردن - زعفران یا اثری از
رنگ و بوی آن یاخون
واثری ازبوی خوش در بدن
- اثرگرفتن از رنگ وبوی چیزی
القتیل رکب ردغه — برروی افتاد درخون خود
رادغ — آنکه دراو اثر بوی خوش باشد
رادغة — پیراهن پیسه بزعفران یا بوی خوش رنگ
اردغ - ردغاء مونث - ردغ ج — گوسفند
سیاه سینه سفید بدن
رداغ — اثری ازبوی خوش که مالیده باشند بجائی
- وبازگشت بیماری و درد اعضاء
رداغ — گل تنک - آب
رداغة — خانه که جهت شکار درندگان بناکنند
ردیغ — تیر بیکان فتاده
مردغ — تیر بیکان فتاده - آنکه بدون قصد باز
گردد از جائی - تیرتنک سوفار - ناخدای
کاهل - کوتاه قامت - آنکه اثری از
بوی خوش براو باشد
مردوغ — آنکه براو اثری ازبوی خوش باشد
- بیمارکه مرض اوعود کرده
ثوب مردوغ — جامه رنگ داده بزعفران
مرتدغ — تیری که برنشانه رسد - شتر تمام سال
- مرد آلوده بزعفران یا بوی خوش دیگر
ه (ردغل) — بچکان کوچک
(ردغت) السماء ردغا — باران گل کرد آسمان
زمین را
ردغ به الارض — اورا برزمین زد
اردغت الارض — گل ناک شد زمین
مکان ردغ ص
ارتدغ — درگل افتاد
ردغ وردغ — گل
ردغة وردغة - ردغ وردغ ورداغ وردغاغ ج
گل - گلزار سخت - آب
ردیغ — آنکه تمام اقران خود را اندازد - احمق

مردغة - مرادغ ج — میان گردن - سبزه زار
نیکو - برآمده گی ازگوشت در
سربازو - استخوانهای سینه
ناقة ذات مرادغ — ماده شتر فربه
(ردفه) ردفا - ف ن — پس روی کرد آنرا - پی رو
او شد
تتبعها الرادفة (آیه) — متابعت کردند اورا دیرپای
اردفه — پس روی کرد او را در پی او رفت
اردفه معه — اورا باوی سوار کرد
اردفه ایاه — برنشاندم اورا پس وی
اردفت النجوم — در پی هم آمدند ستارگان
مرادفة — در پس یکدیگر پادشاهی کردن
هذه دابة لا ترادف ولا ترتدف — ردیف را بر
نمیدارد
ارتدفه — ردیف خود ساخت اورا
و پس وی برنشست
ارتدف العدو — از پس گرفت دشمن را
ترادفا — یار همدیگر و پی یکدیگر شدند
- متابعت کردند باهم
ترادف — پیاپی شدن - یک چیز را دو اسم
بودن
تردفه — سوار شد پس او
استردفه — خواست از او ردیف کردن
ردف — پس سوار نشیننده - هرچه در پس چیزی
لازم باشد - نشیمنگاه - شب و
روز - جلیس پادشاه وجانشین -
ستاره نزدیک نسر واقع - حرف
علت ساکن پیش از روی مانند الف کارزار
و واو بود و دود در آخر شعر
ردف وردف — انجام بد از کاری
ردیف - ردافی ورداف وردفاء ج — پس سوار
نشیننده - ستاره ایست نزدیک
نسر واقع - آن ستاره که ازمشرق
برآید نسبت بدیگری که همان وقت
فرو شود - ستاره غارب مقابل طالع

رَادِفَة - رَوَادِف ج شاخه های زاید که از تنه درخت خرما برآمده باشد

رَادِفَة و رَادُوف پیه

رَادِفَة - رَوَادِیف ج نشیمن گاه - کارنخستر از اول

رِدَاف محل نشست ردیف برچهارپا

رِدَافَة نشستن پادشاهی پس پادشاه دیگر

بَهْمٌ رَدَفِيٌّ گوسفندان ریزه که در پائیز و تابستان زائیده شده باشند

رُدَافَى (جمع و واحد یکسان) پس سوار نشیننده - سرودگویان شتر - یاری گران

ه (رَدَق) هضله حیوان نوزاد پیش از خوردن چیزی

(رَوْدَكَة) نیکو و آراسته گردانیدن آنرا

جَارِيَةٌ رَوْدَكَةٌ و مُرَوْدَكَةٌ دختر نوجوان نیکوصورت

غُلَامٌ رَوْدَكٌ و مُرَوْدَكٌ کودک نوجوان خوش صورت

(رَدَمَ) الثلمة او الباب رَدْمًا ض بند وسد کرد در و رخنه را

رَدَمَ القَوْس بصدا آورد کمان را

رَدَمَ البَعِير فرو برد برا و چوب و میخ وغیره تا تیز رود

رَدَمَ الثَوْب وصله زد جامه را

رَدَمَ السَحَاب رَدُمًا - ن. ساکن و برجای ماند ابر

رَدَمَ المَنِيّ جاری و روان گردید

رَدَمَتِ الحُمّى برجای ماند تب

رَدَمَتِ الشَجَرَة برگ آورد و سبز گردید درخت بعد خشک شدن

اَرْدَمَ السَحَاب والحُمّى برجای ماند ابر و تب

اَرْدَمَتِ الشَجَرَة برگ آورد و سبز گردید پس از خشک بودن

اَرْدَمَ البَعِير بیازد شتر را تا تیز رود

رَدَمَتْ عَلَى وَلَدِهَا و تَرَدَّمَتْ مهربانی نمود و مایل گشت

تَرَدَّمَ ثَوْبَهُ وصله زد جامه خود را

تَرَدَّمَ الثَوْبُ کهنه شد جامه و هنگام وصله شد (لازم و متعدی)

تَرَدَّمَ فلانًا پس روی او کرد - از پس او درآمد

تَرَدَّمَ عَلَى مَا فِيهِ اطلاع یافت بر چیزی که در آن بود

تَرَدُّم دور و دراز کشیدن خصومت و پیکار و دشمنی

رَدْم آنچه از دیوار شکسته افتد - صدای کمان یا عام - مرد بیخیر - تیز باد

رَدَم - رَدْم و اُرْدُوم ج بستن رخنه (اسم مصدر)

رِذْمَة آنچه باقیماند در ظرف خرما

ثَوْبٌ رَدِيم - رُدُم ج جامه کهنه

رَدِيمَة - رُدُم ج کناره دو جامه بهم دوخته

اَرْدَم - اَرْدَمُون ج ملاح و کشتیبان ماهر

رُدَام تیز باد - مرد بیخیر - باد و تیز دادن

مِرْدَام مرد بی خیر

مُرْدِم ساکن و برقرار

ثَوْبٌ مُرَدَّم و مُتَرَدَّم جامه کهنه و پینه زده

مُتَرَدَّم محل وصله کردن جامه

(رَدَنَ) الأشياء رَدْنًا نهاد رخت بریکدیگر - برهم تافت

رَدَنَ المِغْزَلَة ریسمان تافت

رَدِنَ الجِلْدُ رَدَنًا فراگرفت و کشیده شد پوست بر اندام

اَرْدَنَ و رَدَّنَ القَمِيص تریج ساخت برای پیراهن

اَرْدَنَتِ الحُمّى ثابت و برقرار ماند تب

اِرْتَدَنَتِ المِغْزَلَة ساخت دوک را

رَدْن آواز و صدای کوفتن سلاح بریکدیگر

رُدْن - اَرْدَان ج درز و بیخ آستین

خِطْيَةٌ رَدْن نیزه نرم و لغزان

رَدَن رنگی - پوستی که بچه شتر هنگام زادن از آن بیرون آید - خز - ریسمان

رَادِن زعفران

بَعِيرٌ رَادِنِيّ شتر آمیخته برنگ زرد و قرمز

آرْدَن نوعی ابریشم یا خز سرخ

اُرْدُن خواب

رُدَينی نیزه که نسبت و بند برُدَینه زنی بود که مشهور بود براست کردن نیزه

مِرْدَن ذوک
مُرْدن تاریک
عَرَق مُرِدن عرق بد بوی
مَرْدُون وصل با فته
(رَدَهَه) بحجرٍ رَدْهًا - م - سنگ انداخت اورا
رَدَهَ البَیت بزرگ و وسیع ساخت خانه را
رَدَهَ فلانٌ القَوم بشجاعت وجوانمردی بزرگ قوم شد
رَجُلٌ رَدِه مرد شجاع و سخت که مغلوب نشود
رَدْهَة - رَدَه ورِدَاه ورُدَه خ گودال در زمین بلند درشت یا در سنگ که آب در آن جمع شود - خانه بسیار بزرگ - هر سنگ که در نه آب باشد
رَدَه ج پشته و تپه مانندی از زمین درشت پر سنگ - آب برف - جامه کهنه بد بافت
ه (رَدَاه) بحجرٍ - ن - سنگ انداخت اورا (لغة فی ردی)
(رَدَی) الشَّیءَ رَدْیًا و رَدَیانًا - ض - شکست آنرا و ریز ریز کرد
رَدَی الفَرَس رفت اسب نوعی مِن رفتن ودویدن
رَدَی الغُرَاب بجستن رفت کلاغ
رَدَتِ الجارِیَة بکپای برداشت با پای دیگر جستن کرد در وقت بازی لی لی
رَدَت غَنَمُه بسیار شدند گوسفندان او
رَدَی عَلَی الخمسین عُمرُه زیاد شد عمر او از پنجاه
رَدَی فُلانًا کوفت آنرا
رَدَی فلانًا بحجرٍ سنگ انداخت اورا
رَدَی فلانٌ برفت
رَدَی فِی البِئر افتاد درچاه
رَدِیَ رَدًی - ف - هلاک شد
اَرْدَی اِرْداءً هلاک ساختن - لاغر نمودن - در مشقت انداختن
اَرْدَیتُ الفَرَس برفتاری راندم اسب را
اَرْدَت غَنَمُه بسیار شدند گوسفندان او

اَرْدَی عَلَی سِتِّین گذشت از شصت
اَرْدَاه فِی البِئر درچاه افکند اورا
رَدَّاه تَرْدِیَةً درچاه انداخت اورا
رَادَاه مُرَاداةً طلب کرد اورا - مدارا نمود با وی
رَادَی عَن القَوم سنگ اندازی کرد با ایشان
اِرْتَدَتِ الجارِیَة چادر برافکند - زینت انداخت
تَرَدَّی فِی البِئر درافتاد درچاه
تَرَدَّتِ الجارِیَة آراست خودرا بزینت و چادر برافکند
رَجُلٌ رَدٍ - رَدِیَه مؤنث - مرد هالک
رَدًی هلاکی
رِدْیَة نوعی از برافکندن چادر
رَدَاة - رَدًی ج سنگ بزرگ
رَادِی شیر غرنده
رِدَاء و رِدَاءَة چادر
رِدَاء شمشیر - کمان - عقل وجهل - هرچه که زینت دهد یا عیبناک گرداند (از اضداد) - وام - قرض - زینت
هُوَ غَمْرُ الرِّدَاء او بسیار سخی و فراخ عطیه است
هُوَ خَفِیفُ الرِّدَاء او کم عیال و کم قرض است
مِرْدَی سنگ انداختنی
مِرْدَاة - مَرَادِی ج چادر - سنگ انداختنی
نَاقَةٌ مِرْدَاة ماده شتر سریع السیر و قوی
مَرَادِی دست و پای شتر و فیل - چادرها
مُرْدِی - مَرَادِی ج چوبیست که بآن کشتی رانند
(رَذَّتِ) السَّمَاءُ رَذًّا - ن - وَاَرَذَّت باران نرم و ریزه بارید
اَرَذَّتِ الاَرض باران ریزه و نرم رسید زمین را اَرْضٌ مُرَذَّة ص
اَرَذَّتِ القِرْبَة اَوِ الجِرَاحَة جاری شد آنچه در مشک یا در جراحت بود
رَذَاذ باران نرم و ریزه یا پیوسته و ریزه مانند غبار
یَومٌ مُرِذّ روز پر باران
ه (رَذَنجَان) شتر با بار مال التجارة
ه (رَوْذَق) - رَوَاذِق ج پوست باز کرده

از گوشت وبره پاکیزه - گوشت
پخته باادویه آمیخته
ه (رَوْذَکَه) - رَوَاذِك ج گوسفندان ریزه
(رَذُلَ) رَذَالَةً ورَذُولَةً - ك ن فرومایه وناکس
شدن - تباهی وناکسی
رَذْل ص - اَرْذال ورُذول و
رُذّال ج
رَذَلَهُ رَذْلاً - ن واَرْذَلَهُ اِرْذالاً فرومایه وپست
گردانید اورا مَرذُول ص
اِرْذال صاحب ناکسان وفرومایگان گردیدن
اِسْتَرْذَلَهُ ناکس وپست وهیچکاره یافت آنرا
اَرْذَل - اَرْذَلُون ج فرومایه - تباه وفاسد از هر چیزی
اَرْذَلُ العُمُر آخر عمر که بدترین آن است
رُذّال - اَرْذِلَة ج فرومایه وتباه از هر چیز
رَذِیل - رُذَلاء ورُذالیٰ ج پست وفرومایه -
تباه از هر چیز
رَذِیلَة ضد فضیلت
(رَذَمَ) اَنفُهُ رَذْماً ورُذاماً ورَذَماناً ن ض
روان گردید بینی او
رَذَمَ الاِناءُ رَذْماً - ف واَرْذَمَت بیرون ریخت
آب از سر ظرف بجهت پری
اِرْذام زیاده شدن هر چیزی
اَرْذَمَ علَى الخَمْسِینَ عمرش زاید بر پنجاه شد
رَذم ورُذام روان از هر چیزی - مرد ناکس وفرومایه
قِدرٌ رَذِمَة دیگ پر که از سر آن بریزد
رَذَم پریشان ومتفرق - کهنه وتباه
رَاَیتُ رَذَماً مِنَ النّاسِ دیدم متفرقین از مردم را
صارَ بَعدَ الخَزِّ فی رَذَم بعد از لباس خز و دیبا در
لباس کهنه وتباه وارد گردید
رَذُوم روان از هر چیز
عَظمٌ رَذُوم استخوانیکه مغز آن روان باشد
جَفنَةٌ رَذُوم - رُذُم ورَذم ج کاسه پر ولب ریز
رَذَمان جماعت اندک
شاةٌ وناقةٌ رَاذِم گوسفند وماده شتر که شیرش
از زیادی روان باشد

رَوْذَمَة نوعی از رفتار اسب
ه (رَوْذَنَ) رَوْذَنَةً عاجز ومانده گردید
رَاذِنات روستاها
(رَذِیَ) رَذاوَةً - ف بیمار وضعیف وسست
گردید
اَرْذاهُ غَیرُهُ بیمار وسست گردانید اورا
اَرْذَی فلاناً داد اورا ماده شتر فرومانده
ولاغر
اَرْذَی ناقَتَهُ پس گذاشت - راه انداخت
- لاغر کرد آنرا
اِرْذاء صاحب شتران لاغر ومانده گردیدن
- هلاک ساختن - در مشقت انداختن
رَذِیّ - رَذِیَّة مؤنث - رَذایا ورَذاة ج
بیمار گران از شدت مرض - ضعیف
وسست از هر چیزی - شتر لاغر
از رفتن فرومانده
ه (رَیْرَق) ورِیرَق سک انگور.
(رَزَّتِ) الجَرادَةُ رَزّاً - ن ض فرو برد
ملخ دم خود را در زمین تا تخم نهد
رَزَّ الرَّجُل خسته کرد اورا بنیزه
رَزَّ الباب نیکو محکم کرد کلون ورزه در را
رَزَّ الشَّیءَ فِی الشَّیءِ ثابت واستوار کرد آنرا بر آن
رَزَّتِ السَّماءُ بانگ کرد آسمان وقت باران
رَزْرَزَ رَزْرَزَةً جنبانید آن را
رَزْرَزَ الحِمل برابر کرد بار را
اِرْزاز دم بر زمین فرو بردن ملخ جهة
تخم نهادن
تَرَزُّز آسان کردن کار
رَزَّزَت تَرزیزاً آهار ومهره کردن کاغذ را
اِرْتَزَّ السَّهمُ فِی الحائِط در نشست تیر در نشانه
اِرْتَزَّ البَخیلُ عِندَ المَسْئَلَة امساک وبخل کرد
اِرْتِزاز ثابت بودن بجائی - پشیمان
وترنجیده شدن
رُزّ برنج گیاه آن بشکل
(لغتیست در ارز)

رَزّ و رَزِيز — آواز و صدائيكه از دور آيد يا بانگ شتر يا رعد

رَزّة — حلقهٔ در

رَزِيز — گيا هيست كه بدان رنگ كنند

رَزّاز — قلع

إرزِيز — لرزه ـ نيزهٔ ثابت ـ خورده يخ ـ مرد بلند آواز

رَزّاز — برنج فروش

طعامٌ مُرَزَّز — خوراك با برنج پخته

قِرطاسٌ مُرَزَّز — كاغذ آهار و مهره

مَرَزَّة — محل روئيدن برنج يا محل جمع و انبار آن

(رَزَأَ) الرَّجلُ مالَهُ رَزْأً و رُزْءًا و مَرزِئَةً ـ م ف ـ كم نمود مال او و زيان كرد

ما رَزَأتُهُ شيئًا — نگرفت از من چيزی

رَزَأَ الشيءَ — كم كرد آن را

رَزَأَهُ رَزِيئَةً — رسيد او را مصيبتی

ما رَزَأتُهُ — كم نكردم آن را

إرتَزَأَ الرَّجلُ — خير رسانيد او را

إرتَزَأَ مالُهُ — كم گرديد ـ نقصان پذيرفت

رُزْء ـ أرزاء ج — مصيبت

رَزِيئَة ـ رَزايا ج — مصيبت و كمی عيب

مَرزِئَة — مصيبت

رَجُلٌ مُرَزَّأ ـ مُرَزَّؤون ج — مرد كريم و سخی كه بخير او برسند

قَومٌ مُرَزَّؤون — گروهيكه نيكان آنها در گذشته باشند

(رَزَبَهُ) رَزْبًا ـ ن ـ لازم گرفت او را و از جای نرفت

إرزَبّ — كوتاه ـ ضخيم و بزرگ ـ درشت و سخت ـ فرج زن يا ضخيم و بزرگ آن ـ زهار زن

إرزَبَّة و مِرزَبَّة — كلوخ كوب آهنی

مَرزَبَة — منصب مرزبانی

مِرزاب ـ مَرازيب ج — ناودان ـ كشتی بزرگ يا دراز آن

مَرزُبان ـ مَرازِبَة ج — رئيس و مهتر عجم

مَرزُبانُ الزَّأرة — شير

(رَزَحَ) الجملُ رَزْحًا و رُزُوحًا و رَزاحًا ـ م ف ـ انداختن شتر از ماندگی و لاغری و لاغر گرديد ـ رازِح ص ـ و رُزَّح ج

رَزَحَ فلانًا بالرُّمح — نيزه زد او را و خسته كرد

رَزَحَ العِنَبَ و أرزَحَ — برداشت انگور را نزد پختن آن

رَزَحَت حالُهُ و تَرازَحَت — بد حال شد او

رَزَّحَ النّاقةَ تَرزيحًا — لاغر و نزار گردانيد شتر را

رَزِيح — لاغر

إبلٌ رَزحَى و رَزاحَى و مَرازِيح و رُزَّح و رَوازِح — شتران ضعيف و لاغر

مَرزَح — راه دور خسته كننده شتران ـ زمين هموار و مسطح

مِرزَح — چوب دو شاخه كه شاخهای انگور را بدان برگيرند

مِرزَح و مِرزِيح — آواز سخت و غير سخت

(رَزَخَهُ) بالرُّمح رَزْخًا ـ م ـ زد او را بنيزه

رَزَخ — آهن بن نيزه

(رَزدَق) رستهٔ از هر چيز (معرب رسته) رُزداق ـ رُزداقات و رَزاديق ج روستا سواد

ه ـ هُوَ (أرزَغ) مِنهُ او بد دل تر است از وی

(رَزِغَ) رَزَغًا ـ ف ـ فرو شد در گل و در سختی

أرزَغَ الماءُ — كم شد آب

أرزَغَ في فلانٍ — طمع كرد در آن ـ بسيار رنجانيد او را يا خوار داشت او را و عيب كرد ـ طعن زد بر او ـ ضعيف شمرد او را

أرزَغَ المطرُ الأرضَ — گلناك كرد باران زمين را

أرزَغَتِ الأرضُ — پر گل شد زمين

أرزَغَ المُحتَفِر — كننده بگل زمين رسيد

أرزَغَتِ الرِّيحُ — رطوبت و نم آورد باد سرد

رازَغَهُ مُرازَغَةً — كشتی گرفتن ـ طعن كردن يكديگر را

إستَرزَغَهُ — ضعيف و خوار شمرد او را

رَزِغ — مرد افتاده و فرو شده در گل و در دشواری

رَزَغَة ـ رَزَغ و رِزاغ ج — گلزار

(رَزَفَ) الجملُ رَزْفًا و رَزِيفًا ـ ض ـ بانگ كرد شتر

رَزَفَتِ النّاقةُ رَزِيفًا — بسرعت دويد

رَزَفَ الأمرُ — نزديك شد كار

رَزَفَ إليهِ — پيش آمد او را

اَرْزَفَ الجمل اِرْزافاً بانگ کرد شتر
اَرْزَفَ النّاقة میانه دوانید شتر را
اَرْزَفَ اِلیه پیش آمد ویرا
اُرْزِفَ اِلیه محتاج کرد اورا بسوی او
اَرْزَفَ متوحش گردید - شتافت از ترس
اُرْزِفُوا شتابانیده شدند در هزیمت و مانند آن
رَزَّفَ اِلیه تَرْزیفاً پیش در آمد اورا
ناقة رَزُوف شتر دراز پا و گشاده گام وسریع
رَزّافات البلد جاهای نزدیک شهر (حومه)
(رَزَقَه) اللهُ رِزْقاً - ن - روزی داد اورا خدای
رَزَقَ فلاناً شکر کرد اورا
(تجعلون رزقکم) آ شکر رزق خود را تکذیب قرار داد
رَزَقَ و رَزَّقَ دادن - نفع بخشیدن
اِسْتَرْزَقَه خواست از او روزی را
اِرْتَزَقَ الجُنْدُ اِرْتِزاقاً لشکر روزی خود را گرفت
رِزْق - اَرْزاق ج روزی - هر آنچه از آن نفع برند
- باران - شکر
رَزْقَة - رَزَقات ج یکبار روادن
رازِقِیّ سست وضعیف از هر چیز - نوعی انگور سفید دراز - گل سرو فیست
رازِقِیَّة جامه کتان سفید - شراب
رَزّاق پیدا کننده روزی - روزی دهنده
مُرْتَزَق هر چیز که از آن نفع بردارند
مُرْتَزِقَة گروهیکه بگیرند روزیشان را
رَجُلٌ مَرْزُوق مرد با بخت و شانس
رَیْزَق و رِیزَق سگ انگور
(رَزَمَ) الشیءَ رَزْماً - ض جمع آورد آنرا و بست
رَزَمَ بالشیء رَزْماً - ن گرفت آنرا
رَزَمَ علی عدوّه غالب آمد بر حریف خود و نشست بر آن
رَزَمَ الرّجُلُ رَزْماً مرد
رَزْمَة یکبار خوردن
رَزَمَتِ الاُمُّ بِه بزاد آنرا
رَزَمَ البعیرُ رُزُوماً و رُزاماً - ن ض از لاغری بر زمین ماند رازِم ص - رُزّام ج

رَزَمَ الشّتاءُ رَزْمَةً سرد گردید زمستان
رُزِمَ الرّجُل - ل - بر جای ماند از بیماری
اَرْزَمَ الرّعدُ اِرْزاماً سخت صدا کرد
اَرْزَمَتِ النّاقة ناله کرد ماده شتر و آرزومند بچه گردید
اَرْزَمَتِ الرّیح صدا کرد باد مانند ناله شتر
رَزَّمَ الثّیاب تَرْزیماً جمع کرد لباس را و بست
رَزَّمَ القوم بزمین زدند خود را و چسبیدند و نرفتند
رازَمَ بینهما مُرازَمَةً جمع کرد بین آن دو را
رازَمَ فی المطاعم مداومت نکرد در خوردن یک طعام
رازَمَ الدّار اقامت طولانی کرد در خانه
مُرازَمَة خوردن - نعمة فرو بردن بشکر و حمد آمیختن - پی هم خوردن دو چیز را - جمع کردن میان دو چیز در خوردن مانند نان و خرما وغیره
مُرازَمَةُ السّوق خریدن متاع کمتر از آنکه یک بار را پر کند
اِرْزامّ اِرْزِیماماً سخت غضب و خشم کردن
رَزْمَة یکبار خوردنی
رُزَم ثابت و قائم بر زمین - شیر بیشه
رَزَمَة صدای بچه - صدای سخت - صدای ماده شتر از حلق بدون گشودن دهان نزد بچه
رَزْمَةُ السّباع صدای درندگان
لاخیر فی رَزَمَةٍ ولا دِرَّةَ فیها (مثال) درباره کسی گویند که وعده کند و بجا نیاورد
رِزْمَة و رَزْمَة بسته جامه (بقچه) - زدن سخت
رَزِیم صدای غرش شیر
رِزام - رُزَّم ج مرد درشت و سخت
اَسَدٌ رُزامَة و رَزّام شیر در بیشه
رَزّام و مُرْزِم شیر بیشه
مِرْزَم آنچه بدان بندند مانند ریسمان
تَرَکْتُه بالمُرْتَزَم گذاشتم او را چسبیده بزمین

نوءُ المِرزَم ستارهٔ سرما
اُمّ مِرزَم باد شمال - باد
مِرزَمان دو ستاره اند یکی در صورت جبار و دیگری در کلب اکبر
لاخیر فی الزمان ما طلع المرزمان (مثل)
مِرزامة ماده شتر جوان یا پرخوار و رام
(رزن) الشیءَ رزنًا - ن - برداشت آنرا بدست تا سبکی وگرانی آن معلوم شود
تَرزَن بالمکان اقامت گزید در آن
رَزُن رزانةً - ک بردبار و با وقار گردید
رزین ص رُزّان ص مؤنث
رازَنَ الرجلُ مُرازنةً هم منزل شدن و فرود آمدن باهم
ترازنا ترازُنًا با همدیگر مقابل شدن
ترزّن فی الشیء وقار پیدا کرد در آن و ثبات ورزید
رَزن بکسر رُزون و رِزان ج جای بلند و هموار که آب بر او ایستد
رِزن کناره
رِزنة - رِزان ج جای جمع آمدن آب
اَرزَن درختیست دارای چوب سخت که از آن عصا سازند
رَوزنة - رَوازِن ج روزن خانه (معربست)
شیءٌ رزین گرانمایه و سنگین
رزانة آهستگی و وقار
(رزی) فلانًا رزیًا - ض قبول کرد احسان ورا
اَرزی الیه اِرزاءً پناه گرفت بوی
(رسّ) البئرَ رسًّا - ن حفر کرد چاه را
رسّ بند کردن و بازداشتن کسیرا - پنهان کردن چیزی - دانستن امور قوم - فرو بردن ملخ دم خود را بزمین
رسّ له الخبرَ بیان کرد برای او خبر را
رسّ المیت دفن کرد مرده را
رسّ خبرهم سعی کرد در فهم خبر ایشان
رسّ بینهم اصلاح و افساد کرد ما بین آنان (از اضداد)
رسّ السقم فی بدنه رسًّا و رسیسًا و ارسّ بیماری داخل شد ببدن او و ثابت ماند

راسّه مراسّةً چیزیرا با کسی ابتدا کردن - یا با کسی بنزد حاکم رفتن - با یکدیگر راز گفتن
تراسّ القوم
ارسّ الخبرُ فی الناس منتشر و ظاهر گردید بین مردم
رَسّ ابتدای چیزی و اول آن - چاه با سنگ ساخته - چاهیست (که مردم پیغمبر خود را در آن بند کردند آنان را اهل الرس گویند) -
حرکت حرفی که بعد الف تاسیس است مانند کسره مراحل و قبائل و غیر آن هم گفته اند
رسّ الحمّی اول تب
رَسّة ستون استوار محکم
رُسّة و اُرسوسة کلاه
رَسیس ثابت و استوار - مرد زیرک و خردمند - خبریکه بصحت نرسیده - اول دوستی - اول تب
رُسّی پشته یا باران قطره درشت
(رسب) الشیءُ فی الماء رُسوبًا - ن ک آنچیز بته نشست در آب
رُسوب فرو رفتن چشم بگو دال
اَرسَبه اِرساباً فرو رفتن چشم بگو دال از گرسنگی - بته بردن چیزی
رَسب شمشیر بران
رُسُب مرد عاقل و بردبار - نام شمشیر پیغمبر
راسِب مرد عاقل و بردبار
جبلٌ راسِب کوه ثابت و استوار
رَسوب مر آلت مرد - شمشیر بران
مِرسَب مرد عاقل و بردبار
مَراسِب - مَرسَب واحد ستونها
رَوسَب بلا - داهیه
ه (رُستاق) - رَساتیق ج روستا
(رسح) رَسحًا - ف لاغر شدن ران و سرین
اَرسَح ص - رَسحاء ص مؤنث - رُسح ج
المرأة رَسحاء زن زشت
اَرسحه لاغر کرد او را

(رَسَخَ) رُسُوخًا - ن - ثابت واستوار و پا برجای شد
رَسَخَ الغَدِيرُ فرو رفت آب آن در زمین -
رفت و تمام گردید
رَسَخَ المَطَرُ فرو رفت باران تا نم زمین
اَرسَخَهُ اِرسَاخًا ثابت واستوار گردانید آنرا
رَاسِخٌ استوار و پای برجای
(رُسْدَاقٌ) روستا
ه (رَسْرَسَ) البَعِيرُ رَسْرَسَةً جنبید شتر
تا برخیزد
(رَسَعَ) الصَّبِيُّ رَسَعًا - م - در پای یا در دست
کودک مهره دفع چشم زخم بست
رَسَعَ اَعضَاءُ الرَّجُلِ تباه و فاسد و سست گردید
اعضای او
رَسِعَت عَينُهُ رَسَعًا - ف - چسبید پلک چشم او
- برگردید چشم و تباه شد
اَرسَعُ ص مذکر - رَسعَاءُ ص مؤنث
رَسِعَ بِهِ الشَّيءُ چسبید با آنچیز
رَسَّعَ تَرسِيعًا تباه شد پلک چشم و بر چسبید
- دوال تسمه را شکافته
و در آن دوال دیگر داخل کردن
رِسَاعَةٌ - رَسَائِعُ ج تسمه بافته که زیر تسمه شمشیر باشد
رُسُوعٌ تسمه های بافته که در میان کمان بندند
مُرَسِّعٌ و مُرَسِّعَةٌ دردمند پلک چشم
عَينٌ مُرَسِّعَةٌ چشم چسبیده
(رَسَغَ) البَعِيرُ رَسْغًا محکم بست بند دست شتر را
در ریسمان
رَسَّغَ المَطَرُ تَرسِيغًا تر کرد زمین را باران تا جائیکه
دست و پای چهارپا غائب شد در گل
رَسَّغَ العَيشُ فراخ گردانید زندگی را
رَسَّغَ الكَلَامَ پیوند کرد دو سخن را بیکدیگر
رَاسَغَهُ مُرَاسَغَةً بیکدیگر اگرفتن در کشتی
اِرتَسَغَ اِرتِسَاغًا فراخ گردانید نفقه را - فراخ شد
(لازم ومتعدی)
رُسْغٌ و رُسُغٌ - اَرسَاغٌ واَرسُغٌ ج جای باریک
از پیوند سر دست و پا بکف و ساعد



و ساق چهارپا بشکل
رَسَغٌ سستی و فرو شکنگی
دست و پای ستور
رَسِيغٌ فراخ از هر چیز
طَعَامٌ رَسِيغٌ خوراک بسیار
رِسَاغٌ ریسمان که بر بند
دست و پای چهارپا
بندند و یکطرف آنرا بمیخ محکم کنند
رَأيٌ مُرَسَّغٌ رأی سست او نا درست
(رَسَفَ) رَسْفًا و رَسِيفًا و رَسَفَانًا - ن ض -
رفت برفتار آنکه پا بند بر پای دارد
اَرسَفَ الدَّابَّةَ اِرسَافًا راندن چهارپا را با قید و پای بند
اِرتَسَفَ اِرتِسَافًا و اِرتَسَّفَ اِرتِسِّافًا بلند گردید
(ملحق برباعی است)
(رَسِلَ) فُلَانٌ رَسَلًا و رَسَالَةً فروهشته
موی شد
رَسِلَ البَعِيرُ آهسته و نرم رفت یا آهسته رو گردید
اَرسَلَهُ اِرسَالًا برگماشت او را - فروگذاشت
او را بجود - رها کرد و فرستاد با پیغام
اَرسَلَ فُلَانٌ بسیار شیردار و دارای گله شد
رَسَّلَ تَرسِيلًا ظاهر و با تأنی خواندن قرائت
- پر شیر گردید
رَسَّلَت فُصْلَانِي شیر داد مرکره شتران خود را
رَاسَلَهُ مُرَاسَلَةً نامه فرستادن - پیغام کردن با هم
تَرَسُّلٌ آهستگی - گرانباری - نامه
رسالت ساختن از خود
تَرَسَّلَ فِي قِرَائَتِهِ آهسته و پیدا خواند
تَرَسَّلَ فِي القُعُودِ چهارزانو و مربع نشست
و گسترد دامن پیراهن را بر روی پای ها
تَرَاسَلَ القَومُ فرستادن نامه بیکدیگر
اِستَرسَلَ الشَّعرُ فروهشته گردید موی
اِستَرسَلَ اِلَيهِ گستاخی نمود و انس گرفت با او
اِستَرسَلَ فِي الكَلَامِ وسعت یافت و باز گردید سخن
رَسْلٌ رفتار نرم - شتر نرم رفتار - موی فروهشته
رَسْلَةٌ زنیکه بسا فتهای او موی های دراز باشد

- مادهٔ شتر نرم رفتار - کاهلی و سستی

رِسْل روش نرم و نرمی - آهستگی و گران باری - شیر - سر بازوی اسب

علی رِسْلِکَ و رُسَیْلِکَ آهسته و با وقار باش

رِسْلَة آهستگی - گران باری

رَسَل - اَرْسال ج پارهٔ از هر چیز

جائت الخیلُ اَرْسالاً آمدند شتران دسته دسته

جاریةٌ رُسُل دختر خردسال بی چادر

رَسِیل فراخ - چیز لطیف - طالب نر شدن و بار گرفتن درخت خرما - پیغام کننده - آبخوش و پاکیزه - پیغام

رَسُول - اَرْسُل و رُسُل و رُسَلاء و رُسْل ج پیغامبری - پیغامبر - برابری کننده تو در تیراندازی (مذکر و مونث و جمع و واحد در آن یکسان است)

رِسال دست و پای چهارپایان

رِسالَة کتاب - پیغام - پیغام بری

اُمّ رِسالَة رحمت

مِرْسال - مَراسِیل ج مادهٔ شتر آهسته و نرم رو - تیر کوچک

رُسَیْلی جانور کوچکی است

اَلْقَی الکلامَ علی رُسَیْلاتِه خوار داشت او را و به بی اعتنائی سخن گفت

راسِلان هر دو شانه یا دو رگ هست در دو شانه یا شکم و [illegible]

مُرْسَل فرستاده - پیغامبر - موی پیچیده و فرو هشته

اَحادیثُ مُرْسَلَة و حدیثٌ مُرْسَل اخباریکه آخر اسناد آنها محذوف باشد

مُرْسَلَة گردن بند که بر سینه افتد یا در آن مهره باشد

مُرْسَلات (در قرآن) بادها یا فرشتگان یا اسبان

مُراسِل زنیکه در هر دو ساق او موی بسیار و دراز باشد - زنیکه بخواستاران نامه و پیغام فرستد یا زنیکه شوهر او او را جدا کرده باشد یا زن پر سال یا شوهر مرده

مُراسَلَة نامه - پیغام کردن بیکدیگر

شَعْرٌ مُسْتَرْسِل موی فرو هشته ژولیده

(رَسَمَ) المطرُ الدیارَ رَسْماً - ن - محو و ناپدید ساخت باران دیار را و باقی گذاشت نشان او را

رَسَمَ علی کذا نوشت بر آن

رَسَمَ لهُ کذا امر فرمود او را

رَسَمَ الدّار نشان خانه با زمین هموار شد

رَسَمَ فی الارض غائب شد در آن

رَسَمَ نحوه رفت بسرعت سوی او -

رَسَمَتِ النّاقةُ رَسِیماً - ض، - شتر نشان پای خود را بر زمین گذاشت

رُسُوم ص راسم و راسمة کذلک و [illegible] ج

رَسَمَ رَسِیماً رفت بر رفتار سخت و تند

اَرْسَمْتُ النّاقةَ راندم شتر را تا نشان پای بر زمین گذاشت

رَسَّمَ الثّوبَ مخطط کرد جامه را

تَرَسَّمَ الدّار نظر کرد بسوی خانه

تَرَسَّمَ الشّیءَ یاد کرد آن چیز را

تَرَسَّمَ هذهِ القصیدةَ درس بگو آنرا و بیاد آر

اِرْتَسَمَ الامرَ امتثال و فرمان برد

اِرْتِسام پناه جستن - بازداشت خواستن - دعا کردن بر چیزی

اِرْتَسَمَ الرّجلُ بدرجه بلند ارتقاء یافت

رَسْم - اَرْسُم و رُسُوم ج چاه پنهان کرده بخاک - نشان باقیمانده آن یا نشان و علامت ناپیدا - طریق و راه - آئین - چیزیست که بدان پول را جلا دهند - چوبیکه انبارهای غله را بدان مهر کنند

رَسَم نیکوئی رفتار

راسِم آب روان

رَسُوم آنکه یکشبانه روز پیوسته برود

ناقةٌ رَسُوم مادهٔ شتر یکه نشان پای او از سرعت سیر بر زمین ماند

رَسِیم و مِرْسَم و مِرْسَمان نوعی از رفتار شتر

رَوْسَم — ها – مهریست که بدان مهر کنند سرخم‌ها و غیر آن – علامت و نشان – آمین

رَاسُوم – رَوَاسِیم ج مهر

رَوَاسِیم — کتاب‌های زمان جاهلیت

رَسَّام — نقاش

مَرْسُوم – مَرَاسِیم و مَرَاسِم ج نامه و مخصوص است بآنچه حکام نویسند

ثَوْبٌ مُرَسَّم — جامه خط‌دار بخطوط باریک

تَرْسِیم — مهرداران یا مطلق ملازمان سلطان

(رَسَنَ) اَلْبَعِیرَ رَسْنًا – ن ض – وَاَرْسَنَ اِرْسَانًا ریسمان ساخت برای شتر یا بست او را بریسمان

رَسَن – اَرْسَان وَاَرْسُن ج ریسمان و مهار شتر

رَمَى بِرَسَنِهِ عَلَى غَارِبِهِ بگذاشت و رها کرد در راه او را

رَاسَن — گیاهی است از انواع پیل گوش. زنجبیل شامی

مَرْسِن و مَرْسَن – مَرَاسِن ج جای بستن ریسمان از بینی چارپا

مَرْسُون — چارپای بسته بریسمان

اَرْسَان — زمین درشت

(رَسَا) رَسْوًا و رُسُوًّا – ن – ایستاد برجای و استوار شد

رَسَتِ السَّفِینَةُ — برجای ایستاد کشتی بلنگر در دریا

رَسَتْ اَقْدَامُهُمْ فِی الْحَرْبِ — برجای ماند پای ایشان در جنگ

رَسَا الصَّوْمَ — نیت روزه کرد

رَسَا بَیْنَهُمْ — اصلاح کرد میان ایشان

رَسَا مِنَ الْحَدِیثِ رَسْوًا — یاد کرد پاره حدیث را

رَسَا عَنْهُ حَدِیثًا — رفع کرد حدیث را بسوی او و نقل کرد از او

رَسَا الْفَحْلُ بِوَلَدِهِ رَسْوًا — بانگ کرد شتر نر ماده شتران رسیده منفرق را

اَرْسَى اِرْسَاءً — ایستاد برجای و استوار شد

اَرْسَیْتُ السَّفِینَةَ — برجای لنگر زدم کشتی را

رَاسَاهُ — با همدیگر شناوری کردند

رَسْوَة — نوعی شبه مهره است

قِدْرٌ رَاسِیَةٌ – رَوَاسٍ و رَاسِیَات ج دیگ بسیار بزرگ که از بزرگی بر یک جای ماند

رَوَاسِی مِنَ الْجِبَالِ
جِبَالٌ رَاسِیَاتٌ — کوههای محکم و استوار

رَسِیّ — ستون ایستاده در خیمه – مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی

مِرْسَاة – مَرَاسٍ ج لنگر کشتی بشکل



مرساة

اَلْقَتِ السَّحَابَةُ مَرَاسِیَهَا برجای ماند و پیوسته بسیار بارید ابرها

مُرْسًى – مَرَاسٍ ج محل لنگر و وقوف کشتیها

اَیَّانَ مُرْسِیهَا — کدام وقت وقوع آن و کی ثبات و قیام آنست

بِرْسِیَانَة — نوعی از خرما

(رَشَّ) اَلْمَاءَ رَشًّا و تَرْشَاشًا چکید آب و بخش شد

رَشَّ الشَّیْءَ — شست آنرا

رَشَّتِ السَّمَاءُ رَشًّا — باران ریزه بارید

اَرَشَّتِ السَّمَاءُ — باران ریزه بارید

اَرَشَّتِ الطَّعْنَةُ — فراخ شد زخم پس پراکنده گردید خون آن

اَرَشَّ الْفَرَسَ — عرق‌دار گردانید اسب را بدوانیدن

اَرَشَّ الْفَصِیلُ — دراز کرد کره شتر گردن را در هر دو ران مادر خود تا شیر خورد

تَرَشَّشَ عَلَیْهِ الْمَاءُ جاری شد و چکید آب

رَشّ – رِشَاش ج باران اندک – زدن رنگ

رَشَاش — چکیده‌های آب و خون واشک و غیره

مِرَشَّة — آلت برای چکانیدن آب و غیره

(رَشَأَ) الْمَرْأَةَ رَشْأً – م – جماع کرد

رَشَأَتِ الظَّبْیَةُ — بچه داد ماده آهو

رَشَأ – اَرْشَاء ج بره آهو که قوی گردد و با مادر برفتار آید – درختیست بقامت انسان

ه (رَشْبَة) نارجیل میان خالی که بدان
آب بردارند
مَراشِب — گل‌ها که سرخم مالند تا بویش
بیرون نزود
(رَشَحَ) الاناءُ رَشْحًا و رَشَحانًا - م - وازشح و
اِرْتَشَحَ تراوید وترشح کرد آب از ظرف
رَشَحَ الجسدُ وارْتَشَحَ عرق وخوی کرد بدن
رَشَحَ الظبی برجست آهو
لم یَرْشَحْ لَهُ بِشیءٍ نداد اورا چیزی
رَشَحَ المالَ نیکو قیام کرد بر تربیت شتران
تَرْشِیح اصلاح نمودن درخت تا بار آرد
- لیسیدن ماده آهو چرک بچه نوزاد را
- اندک اندک شیر دادن مادر فرزند را
تا بمکیدن قوت یابد - پروردن و
ادب دادن
تَرَشَّحَ قوت رفتار گرفتن کره شتر با مادر
تَرَشَّحَ الماءُ تراوید از خلال سنگها
تَرَشَّحَ الرَّجُلُ اهل وعیال اختیار کرد
اِسْتَرْشَحَ النَّباتُ بالید وبلند ودراز شد گیاه
اِسْتِرْشاح پرورید گیاه را بانتظار کشید تا قابل شود
برای چرانیدن - پروردن چهارپای
ریزه تا بزرگ شود
رَشْح عرق . خوی
راشِح - رَواشِح ج کره شتر با در برفتار آمده - آنچه
از حشرات وهوام صغیره که بر زمین روند -
آبیکه از خلال سنگها جاری شود -
کوهی که دامنه آن تر باشد
رَواشِح دندان زائد گوسفند
رَشِیح عرق - گیاهیست
أرْشَح تیز خاطر
مِرْشَح و مِرْشَحَة زیرپیراهنی . عرق‌گیر
- پلاس که در زیر زین بر پشت چهارپا گذارند
مُرَشِّح ماده شتر بچه کرده او براه رفتن آید
مُسْتَرْشَح جای تربیت یافتن بچه های چهارپایان
(رَشَدَ) رُشْدًا و رَشَدًا و رَشادًا - ن ف هدایت
و براه شد
أرْشَدَهُ اللهُ ورَشَّدَهُ راه نمود اورا خدای
رَشَّدَهُ القاضی اورا رشید گردانید
اِسْتَرْشَدَ براه شد
اِسْتِرْشاد راه جستن
رَشَد راه راست
رَشَدَی جستجوی راه (اسم است استرشاد را)
رُشْد باثبات واستقامت رسیت ایستادن در راه حق
رَشْدَه ورِشْدَة وابن رَشْدَة حلال زاده (ضد زنازاده)
أُمُّ راشِد موش
أرْشَد راه راست‌تر ونزدیک‌تر بمقصد
رَشِید راه یافته - در صفات خدای
متعال راهنما و هادی است - رستگار و
نیک ماهر
رَشِیدِیَّة رشته (خوردنی معروف)
رَشاد راستی و پیروزی
رَشادَة - رِشاد ج سنگ بزرگ - سنگیکه پر
کند کف دست را
مَراشِد راه های میانه وراست
مُرْشِد هدایت کننده
(رَشْرَش) الشَّیءُ رَشْرَشَةً نرم شد
رَشْرَشَ البَعیرُ شتر خوابید وسینه بر زمین گذاشت
تَرَشْرَشَ الماءُ جاری شد آب
رَشْرَش نان خشک نرم
رُشْراش استخوان نرم - گوشت فربه بریان
خُبْزٌ رُشْراشٌ ورَشْراشَةٌ نان خشک نرم
تَرَشْرُش چکیدن آب و مانند آن
(رَشَفَ) الماءَ رَشْفًا ورَشِیفًا وتَرْشافًا و
رَشَفانًا - ن ض ف مکید آب را بدو لب
رَشَفَ الاناءَ تمام آب ظرف را نوشید وخالی گذاشت
رَشَفَ الماءَ وارْتَشَفَ وتَرَشَّفَ مکید
آب را
رَشَف آب اندک باقیمانده در حوض
حوض الرَّشَف حوض بدون آب
رَشّاف کسی که نیکو زیاد مکد

رَشُوف — زن خوش مزه دهن وخشک فرج — ماده شتریکه علف را بلب گیرد وبخورد

مِرْشَف - مَرَاشِف ج — چیزیکه بدان آب مکند

مَرَاشِف — لبها

(رَشَقَهُ) بالسّهم رَشْقًا - ن - انداخت او را به تیر

رَشَقَهُ ببصره — تیز نگریست بسوی او

رَشَقَهُ بلسانه — طعن زد بزبان او را

إياك ورَشَقات اللسان — احتراز جوی از طعنه های زبان

رَشَقَ الغلامُ رَشاقةً — نیکو وباریک قد شد جوان

رَجُلٌ رَشِيق ص - رُشُق ج

راشَقَهُ مُراشَقَةً — بایکدیگر برابر رفتن

تَراشَقَ القومُ — باهم تیر انداختند

تَرَشَّقَ في الأمر — تیز شد در کار

إرْشاق — تیز نگریستن بچشم - انداختن تیر وغیر آن بطرفی - دراز کردن آهو گردن را

رِشْق — تیراندازی - هرچه بدان گرو کنند - جانب - ووجه آن - یکروی تیر

رَشْق ورِشْق — صدای قلم

رَشَق — کمان خوش قامت زود تیر اندازنده

ما أرْشَقَ القوسَ — چه خوش قامتست کمان

أرْشَق — راست قامت

رَشِيق — باریک ولطیف از الفاظ یاخط - ظریف

ه (رِشْك) — ریش انبوه - مردیکه ریش او بسیار وانبوه باشد

رِشْك ورُشْك کژدم - هرچیزیکه براسب دوانی گرو بندد

(رَشَمَ) رَشْمًا - ن و رَشَّمَ — نوشت ونقش کرد

رَشَمَ الطعامَ — مهر کرد انبار گندم را

رَشِمَ رَشَمًا - ف — بوی طعام برد وحریص گردید بر آن

أرْشَمَ إرْشامًا — مهر کرد ظرف را بمهر چوبین

إرْشام — دیدن چهارپا علف تازه برآمده را وچریدن از آن

أرْشَمَ الشجرُ — برگ آورد درخت

أرْشَمَ البرقُ — درخشید

أرْشَمَ الإناءَ — مهر کرد ظرف را

رَشْم — سیاهی که در روی گفتار باشد - اولین علف تازه روییده - علامت باران در زمین - باران

أرْشَم — هرچه براو خطها وسیاهی ونوشته ها باشد - آنکه بوی طعام برد وحریص گردد - باران اندک - سگ - هرچیز نکوهیده اندک

ضَبُعٌ رَشْماءُ — گفتاریکه در روی او سیاهی باشد

رَاشُوم ورَوْشَم — مهر چوبین که بآن انبار وغیره را مهر کنند

(رَشَنَ) رَشْنًا ورُشُونًا ورَشانةً - ن ک — ناخوانده مهمان گردید

رَشَنَ الكلبُ في الإناءِ رَشْنًا ورُشُونًا - ک — داخل کرد سر خود را در ظرف

رُشْن ورَشَن — دهانه جوی

رَاشِن — ناخوانده بمهمانی آینده (طفیلی) - شاگردانه که بشاگرد دهند - ثابت وپا برجای - آرامنده

رَوْشَن - رَوَاشِن ج — روزن

غَنَمٌ رُشُون — گوسفندان چرنده

(رَشَاهُ) رَشْوًا - ن — داد او را رُشوه

أرْشَيْتُ الفصيلَ — شیر دادم کره شتر را

أرْشَى الدلوَ — ریسمان بست بر دلو

أرْشَى القومُ في دمه — شریک شدند در خون او

أرْشَى الحنظلُ — دراز شد شاخهای آن

إرْشاء — رشوه دادن - أرْشَهْ أرْشَهْ گفتن شتربان تا شتر بدود

رَاشاه مُراشاةً — رشوه داد او را - یاری بخشید - کمک او گردید

إرْتَشَى — رشوت گرفت

تَرَاشَوْا — بیکدیگر نرمی نمودند

إسْتَرْشَى — رشوت خواست

إسْتَرْشَى الفصيلُ — شیر خواست کره شتر

إسْتِرْشاء — اطاعت کسی کردن - خوشنودی او جستن

إنّكَ لمُسْتَرْشٍ لِفُلانٍ (مثال) — تو فرمان بردار وتابع رضای او هستی

رُشْوَة ورِشْوَة ورَشْوَة - رُشًى ورِشًى ج - مزد

- مالی که برای از زمین بردن حق دهند یا جهت حق نمودن باطلی دریافت نمایند

راشی رشوت دهنده

(لعن الله الراشی والمرتشی والرائش) حدیث - لعن خدا است بر رشوت دهنده و گیرنده و واسطه مین آنها

رِشاء - اَرشِیَة ج ریسمان دلو یا ریسمانی - یکی از منازل قمر

رَشاة - رَشا ج گیاهیست

رَشیٌّ کره شتر - شتریکه بایستد پس شبان باو بانگ زند

اَرشُه اَرشُه یا اَرشِه اَرشِه کلمه که بدان شتر را برانند

تَرشاء ریسمان دلو

(رَصَّ) الشئ بالشئ رَصًّا - ن - چسبانید چیزیرا بچیزی و محکم کرد

رَصَّتِ الدجاجة بَیضَتَها برابر نهاد تخمها را به منقار

رَصَّصَ الشئ تَرصیصًا استوار کرد آن را

رَصَّصَتِ المرئة روی بند را نزدیک چشم نهاد

تَرصیص آب دادن و سفید کردن بقلع و مانند آن

تَرَصُّص وارتَصَّ چسبیدن و ملاصق یکدیگر

القوم تَراصّوا فی الصف مردم در صف بیکدیگر چسبیدند

رَصاص قلعی و سرب

رَصاصیّ آنچه برنگ سرب باشد

رَصَص وارَصّ نزدیکی دندانها

فخذٌ رَصّاء رانهای چسبیده بهم

رَصیص تخمهائی بر دیگری نهاده - روی بند زنان که نزدیک چشم باشد

گویند رُصَّت علی القبر الرصائص سنگها بر قبر نهاده شد

اُرصوصة کلاه شبیه خربزه

رَصاصة بجیل - سنگ چسبیده بزمین در کنار چشمه روان

مَرصوص بنای استوار

بئرٌ مرصوصة چاه استوار کرده بهوله قلعی

شئٌ مُرَصَّص بقلعی اندوده شده

ه (رَصَب) ما بین انگشت اشاره و وسطی از پهنای آنها

(رَصِحَ) رَصَحًا - ف - نزدیک شدن هر دو ران ولاغر شدن نشیمنگاه

اَرصَح و رَصحاء ص مذکر و مونث

(رَصَخَ) فی الامر رَصخًا - ن - ثابت و برجای بودن در کاری

(رَصَدَهُ) رَصدًا و رَصَدًا - ن - چشم داشت آنرا - در کمین او نشست

رُصِدَ المکانُ یکدفعه باران رسید آنجارا

اَرضٌ مَرصودة ص

اَرصَدتُ لَهُ مهیا ساختم برای او - پاداش دادم او را بخیر یا بشر

اِرصاد آماده چیزی شدن

راصَدَهُ مُراصَدةً در نظر داشتن کسیرا

تَرَصَّدَهُ وارتَصَدَهُ چشم داشت آنرا

تَراصَدَ الرجلان هر دو چشم داشتند دیگریرا

رَصَد - اَرصاد ج گروه چشم دارندگان - گیاه و باران اندک

رَصدَة - رِصاد ج یکدفعه باران

رُصدَة خانه که صیاد برای صید تهیه می کند - حلقه که در بند شمشیر باشد

راصِد - رُصَّد و رَصَد ج چشم دارنده - شیر غرنده

رَصید سگ که برجهد بسوی شکار

رَصود ماده شتریکه منتظر نوبت آب باشد

مَرصَد جای نگاه داشت

مِرصاد راه و مکانی که در آن انتظار دشمن کشند

مُرصِدَة زمین کم گیاه یا زمین اندک باران رسیده

(رَصرَصَ) البناء استوار و محکم کرد آنرا

رَصرَصَ فی المکان ثبات و قرار ورزید در آن

رَصراصة سنگ چسبیده بکنار چشمه روان در زمین سخت

(رَصَعَهُ) بیده رَصعًا - م - زد او را بدست

رَصَعَ بالرمح زد با نیزه سخت

رَصَعَ السنانَ فی المطعون فرو برد سنان را در آن

رَصَعَ الحبَّ دانه را میان دو سنگ کوفتن

رَصَعَ بالمکان رُصوعًا اقامت کرد در آنجا

رَصِعَ بِه رَصَعًا - ف - برچسبید بچیزی

رَصَعَ بِالطِّیب — بوی خوش آلود

رَصَعَ المرئةَ رَصَاعًا — جماع کرد زن را

رَصَع — لاغر نشیمنگاه - هر دو کنار فرج لاغر شدن

اَرْصَعَهُ بالرُّمح اِرصَاعًا — بنیزه زدن سخت

اِرْصَاع — صاحب نهال شدن درخت خرما

رَصَّعَ الشَیٔ تَرْصِیعًا — اندازه کردن چیزی را

رَصَّعَ الذَّهَب — نشاندن جواهر در چیزی

تَرْصِیع — شادمانی و خوشدلی کردن - سخن را بخش بخش کردن هر کلمه بمقابل خود

اِرْتَصَعَ الحَبّ — میان دو سنگ کوفتن دانه را

اِرْتَصَعَ بِهِ — چسبید بآن

اِرْتَصَعَت اَسْنَانُه — پیوسته و باهم نزدیک شدند دندانها

تَرَصُّع — نشاط و خوشدلی کردن

تَرَاصُع — جستن گنجشک نر بر ماده

رَصَع — درختان خرمای ریزه

رَصِیعَة - رَصَائِع ج — گره لگام یا حلقه گرد که در شمشیر یا زین باشند - جای پیوند اضلاع از پشت اسب - نوعی از خوراک گندم کوبیده با روغن ترتیب دهند - جواهری که آنرا نشانده باشند در چیزی

اَرْصَع — لاغر سرین (نشیمنگاه) و ران

طَعنٌ اَرْصَع — فرو رفتن پیکان نیزه

رَصْعَاء — زن لاغر سرین - لاغر هر دو کنار فرج

رَصَّاع — جماع

رَصَّاع — مرد بسیار جماع کننده

مِرْصَاع — بادبرد (فرفره کودکان) - هر چوب که بدان چیزیرا آهن سازند

مُرْصِع - مَرَاصِع ج — درخت خرمای بچه دار

فَرَسٌ مُرَصَّع — اسبی که موی پاشنه او درهم باشد

سَیفٌ مُرَصَّع — شمشیر که بجواهر نشانده شده

تاجٌ مُرَصَّع — کلاه جواهر نشان

ه (رُصْغ) — بند دست

رِصَاع — ریسمانیکه بدان چهارپا را بندند

(رَصَفَ) الحِجَارَةَ رَصْفًا - ن - برهم نهاد سنگها را در بنا

رَصَفَ السَّهْمَ — پیچید پی را بر پیکان کمان

رَصَفَ المُصَلِّی قَدَمَیهِ — پای بر پای پیچید و باهم ملاصق کرد

هذا الاَمْرُ لا یَرْصُفُ بِكَ — این کار سزاوار و لایق تو نیست

رَصُفَ العَمَلُ رَصَافَةً - ک — استوار و محکم و ثابت شد کار

رَصِفَت اَسْنَانُه رَصَفًا - ن — دندانهای او برابر و متساوی شد

اَرْصَفَ اِرْصَافًا — آمیخت شرابرا بآبیکه از کوه بر سنگی فرو ریزد

تَرَصَّفَت الحِجَارَة وتَرَاصَفَت وارْتَصَفَت — سنگها برهم نهاده شد منتظما

تَرَصَّفَ القَومُ فی الصَّف وتَرَاصَفَت وارْتَصَفَت — بایکدیگر نزدیک ایستادند گروه

تَرَاصَفُوا فِی الصَّف — بر یکدیگر چسبیدند در صف

رَصَف — آبیکه از کوه بر سنگی فرو ریزد

رَصَفَة - رَصَف ج — در راه آب سنگها بر سنگ نهاده

- رِصَاف ج — پی که بر تیر و کمان پیچند

رَصِیف — مقابل و برابر در کار - مصاحب و رفیق که دائما باوی باشد

عَمَلٌ رَصِیف — کار استوار و محکم

رَصُوف — زن تنگ یا خرد فرج

رَصُوفَة — پی که بر تیر و کمان پیچند

رِصَاف - رَصِیف واحد — پیهای اسب یا استخوانهای پهلو

رَصَافَة — نرمی در کار و محکمی

رُصَافَة — پی که بر تیر و کمان پیچند

مَرْصُوفَة و رَصْفَاء — زن خرد فرج که مرد جماع کردن نتواند یا زن تنگ فرج

مِرْصَافَة — پتک آهنگر

مُرْتَصِف — شیر غرنده

رَجُلٌ مُرْتَصِفُ الاَسْنَان — مرد ملاصق دندان

ه (اِرْتَصَق) اِرْتِصَاقًا — چسبید و محکم گردید

جَوزٌ مُرْصِق و مُرْتَصِق — گردو که بیرون آوردن مغزش

دشوار باشد

(رَصَمَ) رَصماً - ف - در آمدن در شعب تنگ

(رَصَنَ) الأمرَ رَصناً - ن - تمام کرد آنرا و کامل گردانید

رَصَنَ الدابّة داغ کرد آنرا به مِرصن

رَصَنَ بِلِسانِه دشنام داد او را

رَصُن غالب آمدن کسیرا شناختن چیزی

رَصُنَ رَصانةً - ک - استوار و محکم گردید رَصِین - ص

أرصَنَه إرصاناً ثابت و محکم و استوار گردانید آن را

رَصَنَ الشیءَ معرفةً تَرصِیناً چیره شد بشناسائی و فهم آن چیز

رَصن رویندگی

رَصِین محکم و برجای - مرد مهربان و مهیا در حاجت یار خود - دردناک

هُوَ رَصِینُ الجَوف او دردناک شکم است

رَصینا الفَرَس دو استخوانست در دو طرف استخوان سر زانوی اسب

مِرصَن آهنی است که بدان چهارپا را داغ کنند

ساعِدٌ مَرصُون بازوی سوزن زده و نیل بر آن پاشیده

(رَصاهُ) رَصواً - ن - محکم و استوار گردانید آنرا

أرصَی بالمَکان إرصاءً ماند در جای و نگذشت از آن

(رَضَّهُ) رَضّاً - ن - کوفت و ریزه ریزه کرد

رَضرَضَ الشیءَ فَتَرَضرَضَ بسیار کوفت و ریزه ریزه کرد

أرَضَّ إرضاضاً درنگی نمود - آهسته و گران گردید - سخت دوید

أرَضّتِ الرَّثیئةُ سفت و بسته گردیده است

إرضاض روان کردن عرق - بریده شدن شیر

إرتَضَّ الشیءُ شکست آن چیز را

رَجُلٌ و بَعیرٌ أرَضّ مرد و شتر نشسته که از جای نجنبد

رَضیض و مَرضُوض کوفته

رُضاضُ الشیء ریزه های چیزی و آنچه از کوفتن بجهد

مُرِضّة و مُرَضّة و مَرِض خرمائیکه بکوبند و از هسته پاک کنند و در شیر تر نهند

مُرِضّة نوعی از خوردنی و آشامیدنی که نوشیدن آن عرق آرد - شیر بریده جدا شده آب از او

(رَضَبَ) المَطَرُ رَضباً - ن - و أرضَبَ بیکبار ریخت باران

رَضَبَ السَّماءُ باران آمد از آسمان

رَضَبَ الشّاةُ بزانو در آمد گوسفند

رَضَبَ رِیقَها و تَرَضَّبَ مکید آب دهن او را

راضِب و رَضَبة باران یکبار فرو ریخته

رُضاب آب دهن با مکیده آن و یا پاره های آن در دهن - ریزه مشک - پاره های برف و شکر و تگرگ - شهد و عسل اعلی - کفک عسل - دانه شبنم بر برگ - تری درخت از باران

مَراضِب و مَراضیب آب دهن های خوش مزه

(رَضَخَ) الحَصَی رَضخاً - م - ریزه کرد سنگریزه را

رَضَخَ النَّواةَ ریزه کرد هسته خرما را

رَضَخَ رأسَهُ بالحَجَر کوفت سر او را بسنگ

تَرَضَّخَ الحَصَی و غَیرُه ریزه ریزه شد سنگریزه و غیره

تَراضَخُوا بالنُّشّاب تیر بر هم افکندند

إرتَضَخَ مِنَ الأمرِ عذر خواست از انکار

رَضخ اندک از عطایا

بَلَغَنا رَضخٌ مِن خَبَر رسید ما را کمی از عطا

نَوَی المِرضَخ هسته که وقت کوبیدن بر جهد و پراکنده شود

رُضخ اسم است ترضّخ را - هسته خرما شکسته و ریزه شده - شکسته و ریزه شده از هر چیز

رَضیخ هسته خرما شکسته و ریزه شده

مِرضاخ سنگی که بدان با بر آن هسته خرما کوبند

(رَضَحَ) الحَصَی رَضحاً - م ض - ریزه کرد سنگریزه را

رَضَحَ لَهُ عطای اندک داد او را

رَضَحتُ رأسَ الحَیّةِ بِالحِجارةِ کوفتم سر مار را بسنگ

رَضَحَ بِهِ الأرضَ زد زمین را با آن

رَضَخَتِ التُّيُوس شاخ زدن گرفتند قوچها

رَضْخ یکدیگر را سنگ انداختن

مُرَاضَخَة همدیگر را سنگ انداختن

رَاضَخَ مُرَاضَخَةً بنا پسندی کسیرا چیزی دادن

اَرْضَخَ لِلرَّجُل عطا کرد او را کمی از بسیار

تَرَاضَخَ القَوْم همدیگر را بسنگ و غیر آن انداختن

تَرَضَّخَ الحَصیٰ ریزه ریزه کرد سنگ ریزه را

تَرَضَّخَ الخُبْز شکست نانرا

تَرَضَّخ شنیدن خبری که باور ندارند آنرا

رَضْخ و رُضْخ خبری که بشنوند و باور ندارند آنرا

رَضِیخ سنگریزه های شکسته

رَضِیخَة و رُضَاخَة عطای کم و اندک

مِرْضَاخ ـ مَرَاضِیخ ج و مِرْضَخَة } سنگی که هسته خرما را بدان ریزه کنند

(رَضَدَ) المَتَاعَ رَضْدًا ـ ن ـ برهم نهاد متاع را

اِرْتَضَدَ المَتَاعُ اِرْتِضَادًا برهم نهاده شدن متاع

مَتَاعٌ رَضَدٌ و رَضِیدٌ و مَرْضُودٌ متاع برهم نهاده

(رَضْرَضَهُ) شکست و ریزه ریزه کرد آنرا

تَرَضْرَضَ الحَجَرُ شکست و ریزه شد سنگ

رَضْرَاض زمین کوفته شده بسنگها ـ مرد پر گوشت ـ قطره های ریزه از باران ـ شیرین لرزان و جنبان

بَعِیرٌ رَضْرَاضٌ شتر پر گوشت

اِبِلٌ رَضَارِضُ شتران بچرا گذاشته شده

رَضْرَاضَة سنگهای ریزه شده روی زمین

(رَضَعَ) الصَّبِیُّ اُمَّهُ رَضْعًا و رَضَعًا و رِضَاعًا و رَضَاعَةً و (بکسران) و رَضِعًا ـ ف ض ـ مکید بچه پستان مادر را

رَضَعَهُ رَضْعًا شیر خواست از او یا عام است

رَضُعَ رَضَاعَةً ـ ک ف بخیل و لئیم شد

رَاضِع ص رُضَّع ج

اَرْضَعَتِ المَرْأَةُ اِرْضَاعًا شیر داد زن

رَاضَعَهُ رِضَاعًا و مُرَاضَعَةً بچه را بدایه دادن ـ شیر دادن زن آبستن کودک را ـ دو کودک را باهم شیر دادن

اِرْتَضَاع شیر خود را خود مکیدن

اِسْتِرْضَاع شیر ده خواستن

رَضَع درختان خرمای ریزه ـ بخیلی

رَضَع ـ رُضُع ج شیر خوار ـ بخیلی ـ درختان خرمای کوچک (ریزه)

رِضَع درختیست که شتران میخورند

رِضَع درختان خرما ریزه

رَاضِع ـ رُضَّع و رُضَّاع ج شیر خواره ـ مرد بخیل ناکس ـ سخت بخیل و لئیم که شیر بخل از پستان مادر خورده ـ شبانیکه از بخل باخود شیر دوشه ندارد

رَاضِعَتَان ـ رَوَاضِع ج دو دندان شیری کودک

رَضِیع شیر خواره ـ برادر همشیره رضاعی ـ بخیل و ناکس

رَضُوعَة گوسفند با شیر

رَضَاعَة بادمین دبور و جنوب یا باد دبور

رَضَّاع بخیل و ناکس

مُرْضِع زن بچه شیر خواره دار

مُرْضِعَة زنیکه کودک غیر خود را شیر دهد

مَرَاضِیع لئیمان و ناکسان

(رَضَفَهُ) رَضْفًا ـ ن ـ داغ کرد او را بسنگ گداخته

رَضَفَ بسلحه رَضْفًا ـ ن ـ ریغ زد

رَضَفَ الوِسَادَة دو تا کرد پشتی را

رَضَفَ اللَّبَن شیر را بسنگ گرم کرد

رَضَفَهُ بخشم آورد او را مانند کسی که بر او سنگ گداخته نهاده اند

رَضْف ـ رَضْفَة واحد ـ سنگهای داغ و گرم که شیر را بدان بجوش آرند ـ استخوانهائی است در زانو که مانند انگشتها بهم پیوسته است و در اسب بین پاچه و دست ـ پیه که بسنگ گداخته رسد گرمی سنگرا ببرد

مُطْفِئَةُ الرَّضْف بلای بسیار سخت که ابتلاهای سابق را فراموش گرداند

رَضْفَة داغی که بسنگ گداخته کرده باشند

رَضفات العَرَب چهار قبیله اند در عرب
رَضِیف شیر سنگ تاب کرده
مَرضُوف کباب بر سنگ گداخته بریان کرده
- هر طعام که بر سنگ گداخته پخته باشند
مَرضُوفَة شکنبهٔ که آنرا پاکیزه کرده در سفرها خود
دارند که بوقت حاجت پاره های گوشت
و سنگریزهای گداخته در آن ریخته تا گوشت
پخته شود
قِدرٌ مَرضُوفَة دیک بسنگ ریزه های گداخته پخته
مِرضافَة سنگ گداخته که بدان شیر را بجوش آرند
ه (اَرضَکَ) عَینَیهِ اِرضاکًا فروخوابانید هردو چشم
خود را و بازگشاد
(رَضَمَ) الأَرضَ رَضمًا - ض - شیار کرد زمین را
رَضَمَ بَیتَهُ بالحِجارَة برآورد خانه را بسنگریزه ها و بنا
کرد رَضِیم و مَرضُوم ص
رَضَمَ الشَّیخ گران و سست گردید
رَضَمَ عَلَیهِ الصَّخر برهم نهاد بر آن سنگ را
رَضَمَ فی بَیتِهِ لازم گرفت خانه را
رَضَمَ بِهِ الأَرض برزمین زد او را
رَضَمَ البَعِیرُ بِنَفسِهِ خود را برزمین زد
رَضَمَتِ الطّائِر ثابت و برجا ماند مرغ در پریدن
طائِرٌ رُضَمَة ص
رَضَمَ فِی المَشیِ رَضمًا و رَضَمانًا آهسته رفت و نزدیک
گذارد پاها را
رَضَمَ بِالمَکان اقامت گرفت
اِرتَضَمَ المَتاع روی هم چیده شد
رَضم و رَضَم و رِضام سنگهای بزرگ که در عمارات نهند
رُضام گیاهیست - اندک از هر چیز
رَضَمان گام نزدیک گذارده دویدن
بَعِیرٌ رَضَمان و رِضمان شتران گران و سست
بَعِیرٌ مُرضَم شترکه در رفتن بعض سنگها را بر بعض میانداز د
رُضَیم (مصغر رَضِیم) مرغیست
ه (مَرضُون) زده پیوسته در بنا
(امروز هشت و گیر گویند)
(رَضاه) رَضوًا - ن - غالب شد او را در
خوشنودی و دویدن
رَضِیَ عَنهُ وَعَلَیهِ رِضیً و رُضیً و رِضوانًا
و رُضوانًا و مَرضاةً - ف - خوشنود گردید
رَضِیتُهُ و رَضِیتُ بِهِ پسندیدم رَجُلٌ رَضٍ ص
- رَضُون ج رَجُلٌ رَضِیّ ص
- اَرضِیاء و رُضاة ج -
رَجُلٌ راضٍ ص - رُضاة ج
رَضِیَ بِهِ قناعت کرد بآن
رَضِیَ الشَّیء اختیار کرد آنچیز را
شَیءٌ مَرضِیّ و مَرضُوّ ص
رُضِیَت مَعِیشَتُهُ پسندیده و خوش است زندگی او
اِرضاء دادن چیزیکه خوشنود کند او را
راضی رِضاءً و مُراضاةً از یکدیگر خوشنود شدن -
نبرد کردن با یکدیگر بخوشنودی
یُقالُ راضانی فَرَضَوتُهُ أَرضُوهُ نبرد کردیم او را به
خوشنودی پس غالب آمدم او را در آن
تَرضِیَة خوشنود کردن (از باب مغالبه)
تَراضَی القَوم خوشنود شدند از یکدیگر
اِرتَضاهُ لِصُحبَتِهِ و خِدمَتِهِ برگزید او را برای صحبت و خدمت
خود
تَرَضّاهُ خواست خوشنودی او را و او خوشنود کرد
اِستَرضاه خواست از وی تا خوشنود کند
او را - خواست خوشنودی او را
رِضیً ضامن - محب
رِضیً و مَرضاة و رِضوَة خوشنودی
رَجُلٌ رِضیً مرد خوش و پسندیده
عِیشَةٌ راضِیَةٌ مَرضِیَّة زندگی پسندیده و خوش
رَضوی کوهیست بمدینه رَضَوِیّ منسوب بآن
رِضوان کوهیست - نگاهبان بهشت
(اَرَطَ) اِرطاطًا احمق گردید
اَرِطّی فَاِنَّ خَیرَكِ فِی الرِّطِیط احمق باش که خیر تو در
حماقت است
اَرَطَّ فِی مَقعَدِهِ لازم گرفت جای خود را و جدا
نشد از آن
اِستَرَطَّهُ اِسترِطاطًا احمق شمرد او را

رَطِيط - رِطاط و رَطائِط ج بانگ و فریاد - احمقی - مرد احمق

رُطارُط امراست که خود را احمق نماید بی احمقی

(رَطَأ) القومَ رَطْأً - م - وادار نمود آنچه ایشان را ناپسند آید

رَطَأ بسلحه ریغ زد

رَطَأ جماع کردن

اِرطاء بالغ شدن و بزنی رسیدن دختر

اِسترطاء احمق گردید

رَطا احمقی و حماقت

رَطِي - رِطاء ج احمق

رَطِيئة و رَطْياء - رُطْء و رَطات ج زن احمق

(رَطُب) رُطوبة و رَطابة - ک ن ترو تازه گردید

رَطَب الدابّةَ رَطْبًا و رُطوبًا - ن ک علف تر خورانید چهارپا را

رَطِب الرُّطَب تر گردید

رَطَب القوم خرمای تر خورانید ایشان را

رَطِب رَطابةً - ف سخن راست و دروغ آمیخته گفت

اَرطَب النخل اَرطابًا نزدیک رسیدن رسید یا رطب شد آنچه بر درخت بود

اَرطَب القوم نزدیک رطب شدن گردید درختان خرمای آنها

اَرطَب البُسر رسید غوره خرما

اَرطَب الثوب و رَطَّب ترکرد جامه را

رَطَّب الرُّطَب رسیده گردید

رَطَّب القوم رُطَب خورانید آنها را

تَرَطَّب تر شد

رَطب ترو تازه - شاخ تازه و نازک - جراحت تازه

غلامٌ رَطْبٌ کودک که بزمی مانند زنان باشد

رَطبة - رِطاب ج علف تره اسپست تر

جاریةٌ رَطبةٌ دختر نازک

کبدٌ رَطبةٌ جگر زنده

رُطْب و رُطُب علف سبز

رَطیب - رِطاب ج ترو تازه

تمرٌ رَطیبٌ خرمای رسیده

رُطَب - رُطَبة واحد - اَرطاب ج خرمای تر قبل از آنکه تمر شود

رَطاب دشنام است برای زنان

مَرطَبة چاه آب شیرین میان شورها

اَرضٌ مَرطَبة زمین گیاه سبزناک

مَرطوب صاحب رطوبت و تری

ه (رَطَز) سست از موی و هر چیزی

رُطازات خرافات و حکایات شب

(رَطَسَهُ) رَطْسًا - ن - زد او را بباطن کف دست

اَرطَسَت عَلَيهِ الحجارة نشست بعض سنگریزه بر بعضی

ه (رَطَعَ) المرأةَ رَطْعًا - م - جماع کرد زن را

رُطع زکام و مانند آن

(رَطَل) الشيءَ رَطْلًا و رُطولًا آزمود تا بشناسد وزن او را

رَطَل الرَّجل دوید و بشتاب رفت

اَرطَل الرَّجلُ اِرطالًا فروهشته شد هر دو گوش او

رَطَّل الشعرَ تَرطیلًا نرم گردانید مو را بروغن

رَطَل الشيءَ وزن کرد آن را

تَرطیل شکستن - فروهشتن - گذاشتن آن

راطَل خرید و فروش کرد بوزن

رَطْل و رِطْل - اَرطال ج نصف من که آن دوازده اوقیه است و هر اوقیه چهل درهم

رَطْل نوجوان باریک - کودک مراهق - کودک استخوان محکم نشده - مرد نرم و سست - مرد پرسال سست و ضعیف و فروهشته - پیری - مرد احمق - عدل

رِطْل و رَطْل - رِطْلة - مؤنث اسب سبک رو

مُرطِل مرد نرم و سست - مرد بلند بالا

(رَطَمَهُ) رَطْمًا - ن - در گل یا در کاری انداخت او را که نتوان از آن خارج شد

رَطَم بسلحه ریغ زد

رَطَم المرأةَ نیک جماع کرد زن را

رُطِمَ البعیرُ و اُرطِمَ - ل - باز داشته شد شتر بعیرٌ مرطوم ص

اِرطَمَّ اِرطمامًا خاموش گردید و ساکت ماند

اِرْتِطام — در کاری افتادن که نتوان از آن خارج شد - انبوهی کردن چیزی - در گل افتادن - بازداشتن پلیدی را

تَرَطَّمَ السَّیْلُ — بازداشت از خود قاذورا را

رُطْمَة — کار مشکل و شبهه که جهت آن معلوم نشود

راطِم — ملازم چیزی

رُطام — بازداشت

رُطوم — مرد احمق - زن فراخ فرج - ماده شتر تنگ فرج - زن بسته فرج که جماع نتوان کرد با او

اِمْرَأَة مَرْطُومَة — زن متهم ببدی

(رَطَنَ) لَهُ رَطانَةً - ن - و راطَنَهُ مُراطَنَةً — تکلم کرد بزبان غیر عرب

تَراطَنَ القَوْمُ وتَراطَنُوا فیما بَیْنَهُم — سخن گفتند بزبان عجم

رُطَّیْنی — کلام غیر مفهوم

ما رُطَّیناكَ هذِهِ — کلام غیر مفهومی غیر این نگفت

ه (رَطَأَ) المَرْأَةَ رَطْواً - ن - جماع کرد با زن

ه (رَطِیَ) المَرْأَةَ رَطْیاً - ض - جماع کرد با زن

اَرْطی — درختیست

(رَعَتِ) الرِّیحُ رَعْواً - ن - آرامش و سکون یافت باد

رَعاع - رَعاعَة واحد — مردم فرومایه ناکس

رَعاعَة — شترمرغ - مرد بیدل و بیعقل و بیهوش

(رَعَبَ) رُعْباً و رُعُباً - م - ترسانید و ترسید (لازم و متعدی)

رَعَبَ الرَّجُلُ — ترسید آن مرد

رَعَبَ الحَوْضَ — پرکرد حوض را

رَعَبَ السَّهْمَ — بشکست جای پیکان نشاندن تیر را

رَعَبَتِ الحَمامَةُ — بانگ کرد کبوتر

رَعَبَ السَّنامَ وغیره — برید آنرا

رَعَّبَ الرَّجُلَ تَرْعیباً وتَرْعاباً — ترسانید او را

رَعَّبَ الإناءَ — پرکرد ظرف را

رَعَّبَ السَّنامَ — برید کوهان را

اِرْتَعَبَ اِرْتِعاباً — ترسید

رُعْب — افسون از سحر وغیره - وعده بد و عذاب - سخن حرب

رُعُب - رُعْبَة ج — جای نشاندن پیکان در تیر

راعِب — مرد سخن گوی با سجع و قافیه

سَیْلٌ راعِبٌ — سیلی که پرکرد اندرود را

رَعیب — ترسنده - ترسانیده - فربه و چاق که بچکد از او چربی

رَجُلٌ رَعیبُ العَیْنِ و مَرْعُوبُ العَیْنِ — مرد ترسنده که می بیند چیزی را بجز آنکه میترسد از آن

تِرْعابَة — بسیار ترسنده

تِرْعِبَة - تِرْعیب ج — پاره از کوهان

رَعّاب — سخن باسجع و قافیه گوی

رَعّابَة — کسیکه بسیار مردم را میترساند

رُعْبُوب - رَعابیب ج — مرد بددل - ترسنده - بلند بالا پرگوشت - نازک اندام (مخصوص زنان است)

رُعْبُوبَة — پاره از کوهان - دختر بلند بالا پرگوشت نازک اندام باسفید روی خوش صورت و پرگوشت - ملیح شیرین گفتار - زن بددل - ترسنده - ماده شتر سبک رو - بیخ شکوفه اول بر درخت خرما یا عام است

رُعْبُب — بیخ شکوفه خرما

جارِیَة رِعْبیب — دختر دراز بالا نازک اندام پرگوشت

مَرْعَبَة — جست ناگهان که از آن بترسد

مَرْعُوب — ترسانیده

مُرْعِب — فربه و چاقیکه از او چربی بچکد

(رَعْبَلَ) اللَّحْمَ رَعْبَلَةً — پاره پاره کرد گوشت را

رَعْبَلَ الثَّوْبَ — پاره پاره کرد جامه را

رَعْبَلَ الخِباءَ — برید خیمه را

رَعْبَلَ — بزنی گرفت زن احمق سست را

تَرَعْبَلَ الثَّوْبُ — پاره گردید جامه - کهنه شد

اِمْرَأَةٌ رَعْبَل — زن حمقاء با کهنه لباس

ریحٌ رَعْبَلَةٌ و رَعْبَلیل — باد سخت که بریکجهت نوزد

رِعْبَلَة - رَعابیل ج — جامه کهنه - زن کهنه لباس با احمق فروهشته گوشت

رُعبولة — خرقه پاره شده - قطعه از گوشت
مُرَعبَل — پاره پاره
ه (رَعبَلیب) کسی که پاره پاره کند هر چیز را که بر آن قادر شود - زن نرم سخن و لطف کننده

(رَعَثَ) رَعثاً - م - اندک گرفت
رَعِثَتِ العنز رَعثاً و رَعَثاً - ف م - سفید شد اطراف دو پاره گوشت زیر زمه گوش بز
تَرَعَّثَتِ المرأة و ارتَعَثَت — با گوشواره شدن زن
رَعث و رَعَث — پشم رنگین که بهودج آویزان سازند
رَعثُ الرُّمّان — گل انار
رَعثة و رَعَثة - رِعاث ج — گوشواره - غبغب و سپر خروس و موهای زیر چانهٔ او - تاج خروس - کوزه که از پوست طلع خشک سازند
رُعثة — پشم رنگین که از هودج آویزان سازند
رَعثاء — نوعی انگور دانه دراز - گوسفندیکه هر کنار گوش او معلق مانده باشد
راعوثة و ارعوثة — سنگی که آبکش بر آن ایستاده باشد یا سنگیکه در ته چاه وقت کندن گذارند تا بر آن چاه را پاک سازند

(رَعِجَهُ) رَعجاً و رَعَجاً - ف م - بسیار شد مال و اولاد او - بی آرام و مضطرب گردانید
رَعَجَ الوادی — پر شد رودخانه
رَعَجَ البرق — پی هم درخشید برق
أرعَجَ الرَّجُلُ — بسیار شد مال و چهارپایان مرد
إرعاج — بی آرام و مضطر گردانیدن کسیرا - پی هم درخشیدن برق
إرتِعاج — لرزیدن - بسیار شدن مال و شتران و اولاد - پر شدن رودخانه

(رَعَدَ) السّحابُ رَعداً و رُعوداً - ف ن - بانگ کرد و غرید ابر
رَعَدَ زیدٌ و بَرَقَ — ترسانید
رَعَدَتِ المرأة — آراست خود را زن و زینت کرد
أرعَدَ زیدٌ إرعاداً — ترسانید یا وعده بد کرد یا رسید او را رعد و برق
أُرعِدَ - ل - — لرزه گرفت او را
أرعَدَ الکثیب — ریزان گردید تپه
تَرَعُّد — جنبیدن و لرزیدن
إرتَعَدَ — مضطرب و بی آرام گردید - لرزید
رَعد — صدای ابر یا نام ملک موکل ابر و باد
ذاتُ الرَّعد و ذات الرَّواعِد — جنگ - سختی و بلا
رَعدة و رِعدة — لرزه
سَحابٌ راعِدة — ابر غرنده بی باران - ابر با صدا
رَعّاد — مرد پرگوی - ابر پر سر و صدا - نوعی ماهی که بسائیدن آن دست و بازو مرتعش و لرزان گردد بشکل



رُعَیداء (مصغر) چیزیست که وقت پاک کردن گندم از آن جدا شود
رِعدید — بد دل و ترسان - زن لرزان گوشت - پالوده
رِعدیدة — بد دل ترسان
مُرعِد — بسیار سماجت کننده در سؤال
کثیبٌ مُرعِدٌ — تپه ریگ ریزان

(رَعرَعَ) الماء — جنبید آب بر روی زمین
رَعرَعَ الفارس دابّته — سوار شد بر چهارپا و آرام گرداند او را و ریاضت دهد
رَعرَعَهُ الله — برویاند او را خدای
رَعرَعة — بالیدن کودک - بالیده گردانیدن کودک را
تَرَعرَعَ الصّبیّ — جنبید و بالید کودک
تَرَعرَعَ السّنّ — جنبید و حرکت یافت دندان
رَعرَع و رُعرُع و رَعراع — کودک نیکو جوان و نیکو قامت
رَعراع - رَعارِع ج — مرد بد دل - نی دراز

ه (رَعَزَ) الجاریةَ رَعزاً - م - جماع کرد آن را
مُراعِز — خشمگین

مُرَاعَزَة چین خورده شدن

مِرْعِزّ موبهای ریزه بیخ پشم گوسفند

ثَوْبٌ مُمَرْعَزٌ جامهٔ پشمین از ریزه پشم گوسفند

(رَعَسَ) رَعْسًا - م - لرزید - نشاند - راه رفت آهسته از ماندگی

رَعَسَ رَأْسَهُ رَعْسًا وَرَعَسَانًا جنبانید سر را از پرسالی

أَرْعَسَهُ لرزانید او را

اِرْتِعَاس لرزیدن

تَرَعَّسَ وَارْتَعَسَ لرزید

نَاقَةٌ رَاعِسَة ماده شتر با نشاط

رَعَسَان جنبانیدن سر از پیری

رَعُوس آنکه سرش از غلبه خواب بجنبد - ماده شتریکه سرش از نشاط لرزان باشد - ماده شتر تندرو که دستها را زود زود بردارد - آنکه سر او لرزد از پیری - نیزه نرم وجنبان

رَعِيس شتریکه دست او را بپای وی بسته یا شتریکه در رفتن مضطرب وجنبان باشد

رَعَّاس نیزه مُحرّک

مِرْعَس فرومایه ناکسی

(رَعِشَ) رَعَشًا وَرُعْشًا - ف م - لرزه گرفت او را ولرزید

أَرْعَشَهُ الله بلرزاند او را خدای

اِرْعَاش لرزانیدن

اِرْتَعَشَ اِرْتِعَاشًا لرزید

رَعِش مرد بددل وترسنده چلد وچالاک در جنگ ودر نیکی احسان

نَاقَةٌ رَعُوش ماده شتر سر لرزان از پیری

رَعْشَاء شترمرغ شتابرو - ماده شتر جنبان در رفتن

رِعْشِيش مرد بددل وچالاک در جنگ ودر نیکی

مِرْعَش وَمُرْعَش نوعی کبوتر دور پرواز

(رَعْشَن) مرد باهتزاز رونده و بددل شتر وشترمرغ باشتاب وباهتزاز رونده

(رَعَصَ) رَعْصًا افشاند - وجنبانید - حرکت داد وکشید

اِرْعَاص جنبانیدن

اِرْتَعَصَ درپیچید وافشانده شد

اِرْتِعَاص جنبیدن - لرزیدن - پیچیدن مار زخم خورده - اهتزاز وجنبش نیزه - و گران شدن نرخ

(رَعَظَ) السَّهْمَ رَعْظًا - م - سوراخ کرد تیر را که در آن پیکان نهند - اصلاح کرد - شکست آن را

أَرْعَظَ السَّهْمَ اِرْعَاظًا سوراخ ساخت تیر را که در آن پیکان نهند

رَعَّظَ تَرْعِيظًا سست گردانید - برانگیخت - شتابانید - جنبانید میخ را تا برکنند - جنبانیدن انگشتان تا درد آن معلوم شود

تَرَعُّظ بار شتر را برابر وهموار گردن تا تند رود

رُعْظ - أَرْعَاظ ج جای نشانیدن پیکان در تیر که بالای آن پی پیچند

اِنَّ فُلَانًا لَيَكْسِرُ عَلَيْكَ أَرْعَاظَ النَّبْلِ در بارهٔ کسی گویند که سخت خشم باشد

(او دندان میخاید بر تو از شدت خشم)

مَا قَدَرْتُ عَلَى كَذَا حَتَّى تَعَطَّفَتْ عَلَى أَرْعَاظُ النَّبْلِ بکوشش تمام وتحمل شدائد بر چنین امری دست یافتم

رَعِظ شکستن سوراخ تیر که پیکان در او کنند

(رَعَفَ) الدَّمُ رَعْفًا وَرُعَافًا - ن م ک ف - روان شد خون از بینی

رَعَفَ الْفَرَسُ رَعْفًا - م ن - پیشی گرفت و در گذشت

رَعَفَ بِهِ الْبَاب داخل شد

رَعْف خون آلود گردن سنگریزه سم چهارپا را

أَرْعَفَهُ شتابانید او را

أَرْعَفَ الْقِرْبَة پر کرد مشک را

اِرْتَعَفَ اِرْتِعَافًا توانا وباقوت شد

اِرْتَعَفَ الْفَرَسُ وَاسْتَرْعَفَ پیشی گرفت وگذشت

اِسْتِرْعَاف چکانیدن پیه و گرفتن گداخته آن را - خون آلود گردن سنگریزه سم چهارپا را

رعشه - شتاب سرعت - رُغاش ورعیشه بیماریست که عارض انسان میشود

رُعاف — خون بینی . خون دماغ

رُعافیّ — مرد بسیار عطا

راعِف - رَواعِف ج — تیزی بینی - بینی کوه - اسب پیشی گیرنده بر اسبان

رَواعِف — نیزه هائی که خون از آنها میچکد

رَعیف — ابر پیش رو

راعُوفة البئر و اُرعُوفة — سنگیکه در تک چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته یا سنگیکه بر سر چاه باشد و آبکش بر آن ایستند

رُعُوف — بارانهای سبک

مَراعِف — بینی و اطراف آن

فَعَلَه علی الرَّغم مِن مَراعِفِه (مثال) برخلاف میل او کردم

مُسترعِف — اسب پیشی گیرنده از اسبان

(رَعَق) بطن الدّابّة رُعاقاً و رَعیقاً م - صدا کرد شکم چهارپا وقت دویدن با صدای آلت نره چهارپا است که در غلاف خود بجنبد

(رَعَلَه) رَعلاً م - سخت نیزه زد او را

رَعَلَ بالسَّیف — بشمشیر زد او را

رَعِلَ الشَّیءُ — وسعت یافت شکاف آن

رَعِلَ رَعلاً و رَعالاً - ن - احمق گردید

رَعِلَ النَّبات — دراز و نیکو گردید گیاه

اَرعَل ص

اَرعَلَه اِرعالاً — سخت نیزه زد او را

اِسترعَلَ الرَّجُل — پیشی گرفت مرد از گروه در جنگ

اِسترعال — در پی یکدیگر رفتن گوسفند و پیش رو گله شدن

اَرعَل — احمق

شاة رَعلاء - رُعل ج — گوسفندیکه گوش او شکافته معلق گذاشته باشند - گوسفند گوش دراز

رَعل — بینی کوه - آنچه از گوش گوسفند و ماده شتر بریده آویزان گذارند

رَعَلُ الرَّجُل — جامه های مرد

رَعلة - رِعال و اَرعال و اَراعیل ج — شتر مرغ - آنچه از گوش گوسفند و ماده شتر بریده آویزان گذارند - غلاف سر آلت نره - درخت خرمای بلند با نر آن باید بار آن - عیال مرد با عیال بسیار - آنچه اول از شاخ و برگ بر آید - تیزی هر چیزی - گروه اسبان اندک - پیش رو گله - گاه گله گاو را نیز هم گویند

اَراعیل الرِّیاح — اوائل باد

رَعل — درخت خرمای نر

رَعلة — تاج ریحان و آس

ابو رِعلة — گرگ

راعِل — درختان خرمای نر - یا بار بد آور

رُعال — آب بینی

رُعالة — احمقی

رَعیل - رِعال ج — گروه اسبان اندک

(- اسم هر قطعه که مقدم از گروه اسبان یا مردان و یا پرندگان باشد)

مِرعَل — تیغ بران

شِواءٌ رَعولیّ — کباب نپخته

رُعلول (و رَعلول شاذ است) — نره یا ترخانی است که ریشه آنرا عاقرقرحا گویند

مُرعَل — برگزیده مال

مُسترعِل — آنکه همراه گله برآید - گله بان یا صاحب شتران - پیش رو گله

(رَعَمَت) الشّاة رُعاماً - م - سخت لاغر گردید و روان شد آب بینی گوسفند - رَعُوم ص

رَعَمَ الشَّیءَ — نگاهبانی کرد آنرا

رَعَمَ الشَّمسَ — انتظار فرو شدن آفتاب را نمود

اَرعَمَتِ الشّاة — سخت لاغر گردید گوسفند

رَعَّمَ ترعیماً — آب از بینی گوسفند پاک کردن

رُعام — پیه

اُمّ رِعم — کفتار

رَعُوم — گوسفند لاغر که آب از بینی او

روان باشد - سیاهی دوات - سختی لاغر

رُعُوم — زن نازک اندام

رَعام — تیزی نظر

رُعام - أَرْعِمَة ج — آب که از بینی گوسفند یا اسب رود بسبب بیماری

رُعامة — درختیست

رُعامی — فزونی جگر - درختی است

(رَعَنَ) رَعْنًا ورَعَنًا ورُعُونة - م ف ک - احمق وسست گردید - أَرْعَن ص

ما أَرْعَنَهُ — چه احمق وسست است او

رَعَنَتْهُ الشمس — درد رسانید دماغ او را چنانکه سست وبیهوش گردید

رَعْن - رُعُون ورِعان ج — بینی کوه - کوه دراز

أَرْعَن — مرد احمق زود حرف سست

جَيْشٌ أَرْعَن — لشکر گران بسیار

رَعْناء — زن احمق وسست - نوعی از انگور طایف

رَعُون — سخت ودرشت از هر چیزی - پر حرکت - تاریکی شب

رَعِين — اسبان اندک

مَرْعُون — سست فروهشته

(رَعا) رَعْوًا ورِعْوًا ورُعْوًا ورَعْوَةً ورِعْوَةً ورُعْوَةً ورَعْوى ورَعْوى ورُعْيا — ن - برگشت از نادانی وبدی وباز ایستاد

فُلانٌ حَسَنُ الرِّعْوة — نیکو است برگشت او از آن

إِرْعَوى إِرْعِواءً — باز ایستاد از بدی ونادانی پشیمان شد بر ترک چیزی

أُرْعُوَّة — آن چوبیست که بر گردن گاو شخم زن گذارند وآن را یوغ نامند

(رَعَتِ) الماشية رَعْيًا ورِعايةً - م - چرید چهار پا

رَعَى الماشية — چرانید چهار پا را (لازم ومتعد)

رَعاه — نگاهداشت حق او را

رُعْيا ورَعْوى ورُعْوى (اسم است از آن) نگاهداشت

رَعَى النجوم — چشم داشت غروب کردن ستارگان را

رَعَى الأمير — پاسبانی رعیت داشت امیر

رَعَى عليه حُرْمَتَه — حرمت کسی را داشت

رَعَى الأمر — حفظ کرد آنرا

أَرْعَى الماشية إِرْعاءً — چرانید چهار پا را

أَرْعاهُ المكان — چراگاه گردانید برای او آن جا را

أَرْعَتِ الأرض — بسیار شد علف آن زمین

أَرْعَيْتُ عليه — مهربانی نمودم بر او - و باقی داشتم - بخشودم بر او

أَرْعَى الله الماشية — بر رویاند خدا علف را تا بچرد چهار پا

إِرْعاء — گوش بکسی دادن

أَرْعِنِي سَمْعَك — گوش خود را بمن دار

راعَيْتُهُ مُراعاةً — او را بنظر نیک نگریستم

راعَيْتُ الأمر — دیدم پایان کار را

راعَيْتُ عليه — بخشودم ومهربانی نمودم بر او

مُراعاة — باهم چرا کردن - نگاهداشتن حق کسی را - چشم داشتن

راعَيْتُ النجوم — منتظر شدم غروب کردن ستارگان را

راعِنِي سَمْعَك — گوش کن بصحبت من

راعَتِ الأرض — پر گیاه شد زمین

إِرْتَعَتِ الماشية — چرید چهار پا

إِسْتِرْعاء — نگاهبانی کردن - نگاه داشتن خواستن

إِسْتَرْعاهُ إِيّاهُم — نگاهبانی آن خواست از ایشان

مَنِ اسْتَرْعَى الذِّئْبَ فَقَدْ ظَلَمَ (مثل) — آن کسی که از گرگ چوپانی خواهد ستم کرده است

تَرَعَّتِ الماشية — چرید چهار پا

رِعْي - أَرْعاء ج — علف . گیاه

رِعْية — زمینی که در آن سنگهای بلند برآمده باشد

راعی - رُعاة ورُعْيان ورِعاء ورُعاء ج — والی - امیر - چرانندہ - نگاه دارنده

راعي البستان — نوعی از ملخ

راعية الأُتُن — نوعی از ملخ

رَاعِیَةُ الخَیلِ مرغیست

رَاعِیَةُ الشَّیبِ ورَوَاعِی الشَّیبِ اول پیری

رَعِیَّة - رَعَایَا ج عامهٔ مردم - چهارپای چرنده

رَعِیَّة ورَعَاوِیَة بچراگذاشته از هرکه باشد

رَجُلٌ تَرعِیٌّ وتِرعِیَّة وتَرعَایَة وتِرَاعِیَة مرد نیکوچراننده - نیکوسیاست کننده شتران یا آنکه شتربانی پیشه او باشد وپیشه پدران او

رَعَاوِی ورُعَاوِی شتران اطراف گروه و دیار آنها چراکننده

اَرعَاوِیَة چهارپای پادشاه بچراگذاشته ۰ المحی

مَرعًی - مَرَاع ج گیاه وعلف - چریدن - چراگاه

مَرعَاة چراگاه

(رَغِبَ) فیه رَغبًا ورُغبًا ورَغبَة - ن - خواهانی آن نمود ودوست داشت

رَغِبَ عَنهُ اعراض نمود از آن ونخواست آن را وترک داد

رَغِبَ اِلَیهِ رَغبًا ورُغبًا ورُغبَی ورَغبَی ورَغبَاء ورَغبُوتًا ورَغبُوتی ورَغَبَانًا ورَغبَة ورُغبَة زاری نمود بسوی او مزیت وبرتری نهاد خود را بر آن

رَغُبَ الوَادِی فراخ ووسیع گردید رودخانه

رُغبًا ورُغبًا - ک - بسیار برخور و آزمند - نرم شد

اَرغَبَهُ راغب کرد او را وطالب گرداند

اَرغَبَ اللهُ قَدرَکَ بسیار گرداند خدا منزلت و شأن ترا

رَغَّبَهُ تَرغِیبًا راغب کرد او را وخواهان گرداند

اِرتَغَبَ فیهِ اِرتِغَابًا خواهانی آن نمود

تَرَاغَبَ الوَادِی وسیع گردید رودخانه

تَرَاغَبَ النَّاسُ فِی الخَیرِ مردم خواهان نیکی شدند

اَرضٌ رُغُبٌ زمین نرم فراخ ریگناک یا زمینیکه باران روان نشود مگر بسیار باران

وَادٍ رُغُبٌ ورَغِیبٌ رودبار بسیار پرآب وفراخ

اَرضٌ رُغَابٌ زمینی که آب در آن روان نشود مگر به باران بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک

رَغِیبٌ - رِغَابٌ ج مرد پرخوار وحریص وآزمند شتر پرشیر بسیار نفع - شکم بزرگ از مردم

حَوضٌ رَغِیبٌ حوض فراخ

فَرَسٌ رَغِیبُ الشَّحوَة اسب گشاده گام

سَیفٌ رَغِیبٌ تیغ پرآب عریض رخسار

رَغِیبَة - رَغَائِب ج امر مرغوب وخواسته - عطای بسیار - فراخ شکم از هر چیزی

رَغبُوت خواهانی

رَجُلٌ رَغبُوتٌ مرد خواهان وطلبکار

رُغبَانَة گره بند نعل

رُغَابَی فزونی جگر

مَرَاغِب زنان پریشان ومضطرب در امر معاش

مُرغِب توانگر - بخشنده

(رَغَثَ) الوَلَدُ اُمَّهُ رَغثًا - م - مکید شیر مادر را

رَغَثَ طَعنَةً نیزه زد او را

رُغِثَ - دردناک پستان گردید

رُغِثَ الرَّجُلُ بسیار شد بر او سؤال چندانکه سپری شد هرچه نزد او بود

اَرغَثَتِ المَرأَةُ وَلَدَهَا اِرغَاثًا شیر داد مادر بچه را

اَرغَثَهُ نیزه زد در رگهای شیر او (در پستان او) - نزد او را چندبار

اِرغَاث شیر دادن - شیردار شدن

اِرتِغَاث شیر مکیدن

اَرضٌ رُغَاثٌ زمینی که روان نگردد مگر بباران بسیار

رَغُوث هر ماده شیردار

رُغثَاء رگهای شیر در پستان یا رگ زیر پستان

مَرغَث جای انگشتری از انگشت

(رَغِدَ) عَیشُهُ رَغَدًا ورَغَادَةً - ن - ک - زندگی او خوش وفراخ شد

عَیشٌ رَغدٌ ورَغِدٌ ورَغِیدٌ ص

اَرغَدَ اِرغَادًا بزندگی فراخ رسید

اَرغَدَ مَوَاشِیَهُم بچراگذاشت چهارپایان را بسر خود

اِرغَادَّ اِرغِیدَادًا بریده شد شیر - در آمیخته

دشتبه شد هر چیزی
اِسْتَرْغَدَ العَیْشَ یافت زندگی خوش و فراخ
رَغَد (یکسانست در او واحد و جمع و مذکر و مؤنث) مرد فراخ زندگی
رَغِیدَة نوعی از آش که بشیر آمیخته سازند
رُغَیْداء آنچه وقت پاکیزه کردن گندم از آن بر آید و جدا کنند
مُرْغَادّ مرد سخت خشمناک که هیچ نشنود - بیماری اندک که در آن سستی و ناتوانی باشد - خواب ناتمام خفته - آنکه بشک درکاری شونده - مرد در آمیخته رای
مَرْغَدَة بستان باغ
(رَغْرَغَة) فرو رفتن کسی در نیکوئی - فراخی زندگی
رَغْرَغَت اِبِلُهُ آب داد شتر را روزی بصبح و روزی بشام - آب یافت شتر یا سیر آب نداد شتر را - خوردن شتران آب را بعد چریدن شوره گیاه در حوالی آب
رَغْرَغَ الأَمْرَ پنهان کرد آن را
ه (اِسْتِرْغَاز) سست و نرم یافتن کسیرا
(رَغَسَهُ) اللهُ مالاً و وَلَداً رَغْساً - م - و اَرْغَسَهُ بسیار گردانید خدا مال و اولاد او را و برکت داد
اِسْتَرْغَسَهُ نرم یافت آنرا یا نرم شمرد
رَغْس - اَرْغَاس ج نیکوئی - برکت - دست - دست رس - جمع کردن
مُرْغِش بناز و نعمت پرورنده خود را - زندگی فراخ
مَرْغُوس مبارک - جمع کرده - مرد بسیار پر خیر
مَرْغُوسَة فساد - درآمیختگی کار - زن بسیار زا
(رَغَش) عَلَیهِ رَغْشاً - م - فتنه انگیخت
مُرْغِش بناز و نعمت پرورنده خود را
لا تَرْغَشْ علینا فتنه میانگیز بر ما - تباهی مریز

ه (رَغِیغَة) زندگانی نیکو - آشامیدنی از کف شیر یا حریره است که از شیر و آرد ترتیب دهند
(رَغَفَ) العَجِینَ رَغْفاً - م - جمع آوردن خمیر و بدست کشیدن آن تا فراهم آید
رَغَفَ البَعِیرَ خورانید آنرا دانه و آرد
اَرْغَفَ تیز کرد نظر را - سرعت کرد و رفت
رَغِیف - اَرْغِفَة و رُغُف و رُغْفَان و تَرَاغِیف ج نان گرده
وَجْهٌ مُرَغَّف روی غلیظ
(رَغَلَ) الوَلَدُ اُمَّهُ رَغْلاً - م - مکید بچه شیر مادر را یا مخصوص است بخوردن بزغاله شیر مادر را
اَرْغَلَ الرَّجُلُ خطا کرد مرد
اَرْغَلَ الشَّیْءَ در غیر جای خود نهاد آنرا
اَرْغَلَ اِلَیهِ مائل گردید بسوی او
اَرْغَلَ الزَّرْعُ خوشه های زراعت نیک دانه شد
اَرْغَلَتِ الأَرْضُ رویانید گیاه را
اَرْغَلَتِ المَرْأَةُ وَلَدَهَا شیر داد زن بچه را
اَرْغَلَتِ الإِبِلُ عَنْ مَرَاتِعِهَا کم شد شتران از چراگاه
رَغَل آکندگی و پری خوشه از دانه
رُغْلَة چهارپایان ریزه مانند بزغاله و بره
رُغْل - اَرْغَال ج نوعی از علف شور
رُغْلَة غلاف سر آلت نره
اَرْغَل ختنه ناکرده - خصیه دراز
عَیْشٌ اَرْغَل زندگانی فراخ
نَاقَةٌ رَغْلَاء ماده شتریکه پاره از گوش او بریده آویزان گذارده باشند
رَغُول گوسفندیکه شیر دهد گوسفندانرا
رَجُلٌ رَغُول کسیکه هر چیز را غنیمت شمرد و بخورد
رِغَال کنیز همخوابه
(رَغِمَهُ) رَغْماً و مَرْغَمَة - م ف - سختی کرد او را - ناپسندی نمود - خاک آلوده شد - کراهت داشت او را
رَغِمَ اَنْفُهُ اللهُ خوار گردانید او را خدا

رَاغِم ص
رَغْمَه و رُغْمًا - م - آن کار را بنا پسندی او کردم
اَرْغَمَهُ الله خشم نماید خدا بر او
اَرْغَمَهُ الذُّلُّ خاک آلود کرد بینی او را خواری
اِرْغَام در خاک افکندن چیزی را
رَغَّمَه تَرْغِيمًا گفت او را رغمًا رغمًا (بکوری چشم تو)
رَاغَمَهُم مُرَاغَمَةً آشکارا جنگ کرد با ایشان
جدائی نمود و عداوت کرد
مُرَاغَمَة جدائی - دوری - خشم کردن باهم
مُرَاغَم گریزگاه
تَرَغُّم خشم کردن
تَرَغَّمَ الرَّجُلُ بجای آورد آنچه را که کراهت داشت
رَغْم و رُغْم و رِغْم سختی - ناپسندی - خاک آلودگی
رَغَام خاک - خاک نرم باریک آمیخته بخاک
رُغَام آب بینی
رُغَامَة خواسته . مطلوب
رُغَامی فرونی جگر - گیاهی - بینی - رگهای
جگر سفید که شش گویند
شَاةٌ رَغْمَاءُ گوسفندیکه بر کناره بینی او سفیدی
باشد یا رنگی است مخالف رنگ
سایر بدن
مَرْغَم و مَرْغِم بینی
مَرْغَمَة بازیست عرب را
مِرْغَامَة زنیکه بخشم آورد شوهر را
(رَغَنَ) فیه رَغْنًا - م - طمع کرد در آن و از و میل نمود
رَغَنَ اِلَيهِ گوش داد باو
رَغَن گوش دادن - قبول کردن
سخن - خوردن و نوشیدن در ناز و نعمت
اَرْغَنَه خورانید او را
اَرْغَنَ الاَمرَ آسان و سبک گردانیدن کار را
اَرْغَنَ اِرْغَانًا گوش داشتن - قبول کردن سخن
رَغَنَة زمین نرم
(رَغَا) البَعِيرُ اَوِ النَّعَامُ اَوِ الضَّبعُ رُغَاءً - ن -
بانگ کرد شتر یا شترمرغ یا کفتار
رَغَا الصَّبِيُّ سخت گریست کودک

رَغَا اللَّبَنُ سر شیر بر آورد شیر
رَغَا الرَّعدُ بانگ سخت بر آورد
رَغَا اللَّبَنُ رَغْوًا و رَغَّی تَرْغِيَةً و اَرْغَی اِرْغَاءً
سر شیر بر آورد شیر
اَرْغَی البَائِلُ بسیار کف بر آورد بول کننده
اَرْغَتِ النَّاقَةُ بانگ و فریاد بر آورد ماده شتر
اِرْغَاء ناقه دادن کسیرا
اَتَيتُه فَمَا اَثْغَی وَلَا اَرْغَی عطا نکرد مرا نه گوسفند
نه ناقه
تَرْغِيَة بخشم آوردن کسیرا
اِرْتَغَى الرَّغْوَة گرفت کف شیر را و خورد
يُسِرُّ حَسْوًا فِي اِرْتِغَاءٍ در باره کسی گویند که امری را
ظاهر نماید و غیر آن مراد او باشد
تَرَاغِي با یکدیگر بانگ و فریاد کردن
رَغْوَة سنگ بزرگ
رَغْوَة و رُغْوَة و رِغْوَة - رُغًى و رِغًى جمع کف
رُغَاوَة و رِغَاوَة و رُغَايَة و رِغَايَة و رِغَاوَة } و سر شیر
نَاقَةٌ رَغُوٌ ماده شتر پر فریاد
رَاغِي بانگ و فریاد کننده
مَا بِالدَّارِ ثَاغٍ وَلَا رَاغٍ نیست در خانه کسی
رَاغِيَة ماده شتر
مَا لَهُ ثَاغِيَةٌ وَلَا رَاغِيَةٌ نه گوسفند دارد نه ماده شتر
رُغَاء بانگ و فریاد شتر و مانند آن
رَغَّاء مرغ غیست
مِرْغَاة کفگیر
اِبِلٌ مَرَاغٌ شترانیکه در شیر آنها کف بسیار بر آید
كَلَامٌ مُرَغٍّ سخنیکه معنی خود را ظاهر نسازد
(رَفَّ) لَه رَفًّا - ض ن - بسیار خورد
رَفَّ المَرأَةَ بوسه داد زن را باطراف لب
رَفَّ فُلَانًا نیکوئی و احسان کرد باو
رَفَّتِ الاِبِلُ شتر علف را نوعی خورد
که آنرا رف گویند
رَفَّتِ العَينُ وَغَيرُهَا پرید و برجست چشم و غیر آن
رَفَّ لَونُه رَفًّا و رَفِيفًا - ض - درخشید رنگ آن و روشن گردید
رَفَّ لَه کوشش کرد در خدمت او

رَفَّ القَوم — گرد ایشانرا فرو گرفت
رَفَّ الحِوارُ اُمَّهُ — مکید کره شیر مادر را
رَفَّ بِفُلانٍ — گرامی داشت ویرا
رَفَّ الی کذا — شادمانی نمود
رَفَّ الطائرُ جناحیه — بال جنبانید و گسترد وقت فرود آمدن
رَفَّ — درخشیدن برق - هر روزه شیر خوردن - هر روزه تب گرفتن
رَفّ - رُفُوف ج — چوبیکه هر دو طرف آنرا در دیوار قرار داده بر آن نفایس امتعهٔ خانه را قرار دهند - گله گاوان و رمهٔ میش با گلهٔ گوسفند - ریگ توده - آسایشگاه شتر و گوسفند که از چوب و شاخ درختان سازند - نوعی از خوردن شتر و گوسفند - آب دهن - نیکوئی - خوار و بار - جای نازک و نرم - فراخی دامن جامه، ثوب دیگر
رَفّ و رِفّ — شتر بزرگ هیکل - تب هر روزه
رَفَّة — یکبار شیر خوردن
رِفّ — بهره و قسمت آب هر روزه
رُفّ و رُفَّة — کاه و ریزه آن
رَفَف — رفت - نازکی
رَفیف — آسمان خانه - درخت ترجنبان وغیر آن - فراخ سالی - روزنه - جامهٔ تنگ
ذاتُ الرَّفیف — کشتیها باهم بسته بر دریا جهت عبور ملوک
رَفّاف (للمبالغة) — بسیار درخشنده
(رَفَا) الثَّوبَ رَفْأً م — رفو کرد جامه را و پیوست و نیکو کرد بریدگی او را
رَفَا السَّفینةَ — نزدیک کناره کرد کشتیرا
رَفَا الرَّجُلَ رِفاءً — وام داد او را
رَفَا بینهُم — صلح کرد میان آنها و نیکو نمود
رِفاء — سازگار آمدن - چسبان شدن
اَرفَا الیه اِرفاءً — میل کرد بسوی او و پناه گرفت و نزدیک گردید - نزدیک گردانید - تنگ گیری کرد در معامله و مدارا نمود
اَرفَاتُ السَّفینةَ — نزدیک ساحل گردانیدم آنرا
رَفَّاهُ تَرفِئةً و تَرفیئًا — تهنیت گفت او را بگفتن (بالرفاء والبنین)
رافَا مُرافاةً — مدارا نمود
تَرافَئوا — با یکدیگر موافقت نمودن و قوت دادن
رَفّاء — رفوگر
یَرفَئی — راعی - شترمرغ نیم رمنده و آهوی رمنده - آنکه از ترس دل داده باشد
مَرفَأ و مُرفَأ - مَرافِئ ج — ساحل دریا که جای لنگر انداختن کشتی است
(رَفَتَ) الشیءَ رَفْتًا ن ض — شکست و ریزه ریزه نمود آنرا و شکسته و ریزه ریزه گردید لازم و متعدی - بریده شد
اِرفَات — شکسته و ریزه ریزه شدن
اِرفَتات — بریده شدن و ریزه ریزه گردیدن
تَرَفَّت — شکسته گردیدن
رُفَت — کاه شکننده و ریزه ریزه کننده هر چیزی
رُفات — هیزم - ریزه و شکسته هر چیزی
مَرفوت — شکسته و ریزه شده
(رَفَثَ) فی کلامه رَفثًا و رَفَثًا و رُفوثًا ن ض ک — فحش گفت در سخن یا سخن زنان در جماع یا فحش روباروی
اِرفاث — فحش گفتن
ه (رَفوج) — بیخ شاخهای درخت خرما
ه (رَفحَهُ) تَرفیحًا — تهنیت گفت او را بکلمه (بالرفاء والبنین)
اَرفَح — چارپا که هر دو شاخ او بطرف دو گوش او برآمده باشد با فاصله
عیش (رافِخ) رُفوخ — زندگانی فراخ - سختی و بلاها
(رَفَدَهُ) رَفدًا ض — دادن - عطا کردن - یاری دادن
رَفَدَ الحائطَ — برای آن تکیه گاه ساخت
رَفَدَ الدّابّةَ — رفاده بست چارپا را

أرْفَدَ لها — قرار داد براى او رفاده
رافَدَهُ مُرافَدةً — يارى و معاونت داد او را
رَفَّدَهُ ترفيداً — مهتر و بزرگ گردانيد و بزرگ داشت او را
ترافد القوم — همديگر را يارى دادن
إرتفد المال — كسب كرد مال را
إستِرفاد — يارى و كمك خواستن
رَفد — يارى . كمك . معاونت
رِفد - أرفاد و رُفود ج عطا . دِبش - كاسه بزرگ كه در آن شير دوشند
اُربق رِفدهُ — برد
رَفود — ماده شترى كه بيكمرتبه يكقدح شير پر كند
رِفادة — عرقگير زير زين و پالان - رگ بند - جراحت بند - ماليكه در جاهليت قريش براى حاجيان مهيا ميكردند و گندم و مويز براى ايشان ميخريدند
روافِد - رافِد يا رافِدة واحد چوبهاى سقف
مِرفَد - مَرافِد ج قدح بزرگ - بالشچه زنان كه بر نشيمنگاه بندند تا بزرگ نمايد
مَرافيد - مِرفاد - واحد - گوسفندان كه شير خشك نكنند
مَرفد و مُرفد - مَرافِد ج كمك
مُرفِد — يارى گر - سازنده رفاده
إرفاد — يارى دادن - دادن چيزى - رفاده ساختن براى چهارپا
إرتِفاد — ورزيدن
(رَفرَفَ) الطائر گشود بالهارا و حركت كرد
رَفرَفَ الشىء — آواز داد
رَفرَف — جامهاى سبز كه از آن گستردنى سازند - دامنهاى خيمه - كناره هاى زره كه رنگ و نگار باشد - شاخهاى افتاده و فروهشته درخت سدر يا اراك - كناره فرشها كه زائد بر آن باشد و تا كنند - گستردنى - ماهى است دريائى - نام درختيست - روزن - بالشچه - پاره گوشت ميان فرج (تلان) - درخت تازه فروهشته شاخها - مرغزار - پاره كه بين سراپرده و خرگاه دوزند - ديباى تنك - اززره آنچه بخود دسته بر پشت اندازند - چوبيست كه دو طرف آنرا بديوار گذارده متاع بر آن نهند
رَفراف — شترمرغ نر - مرغيست كه آنرا خاطف ظله گويند
ه (رَفَزَهُ) رَفزاً ض زد او را
رافِز — رگ جهنده
(رَفَسَهُ) رَفساً و رِفاساً - ن ض - بپاى زد سينه او را
رَفَسَ البعير — بريسمان بست دست شتر را
رَفسة — صدمه بپاى بر سينه
رِفاس — ريسمان كه بآن سر و دست شتر را بهم بندند
(رَفَش) رَفشاً - ن - بسيار خورد و آشاميد در فراخى نعمت
رَفَشَهُ — كوفت آنرا
رَفَشَ الشىء و فى الشىء رُفوشاً — فراخ گرديد
رَفِشَ رَفَشاً - ن - بزرگ شد گوش او
أرفَش ص
أرفَشَ بالبلد إرفاشاً — اقامت نمود در آن و لازم گرفت
رَفَّشَ لحيته ترفيشاً — شانه كرد ريش را و هموار ساخت
رَفش و رُفش — بيل
الرَّفش الى العرش — درباره كسى گويند كه بعزت رسد بعد از ذلت
رَفّاش — آنكه گندم را با بيل از انبار زند و وزن كننده زند
مِرفَشة — بيل - بشكل



(رُفصة) نوبت آب
ترافُص — باهم نوبت كردن آب را
إرتَفَصَ السعر — گران شد نرخ
رَفيص — هم آب خور

هُوَ رَبِيضُكَ اوهم آنجيز تو است

(رَفَضَ) الشَّيْءَ رَفْضًا - ن ض - ترک داد آنرا و مينداخت

رَافِض - ص - رَافِضُون وَرَفَضَة

رَفَضَ الْإِبِلُ وَارْفَضَّ بچرا گذاشت شتران را تا متفرق شدند در چراگاه

رَفَضَتِ النَّخْلُ پراکنده گردید خوشه خرما و بيفتاد پوستش آن

رَفَضَ الْوَادِي فراخ و وسيع شد رود بار

رَفَضَ فِي الْقِرْبَة باقی گذاشت آب اندک را در مشک

رَفَضَ الْفَرَس برآورد نيزه را تا بجهد بر ماده

تَرَفَّضَ پريشان شدن - رفتن - شکسته گرديدن

اِسْتَرْفَضَ الْوَادِي فراخ شد رود بار

اِبِلٌ رَفْضٌ وَرَفَضٌ - اَرْفَاض ج شتران بچرا گذاشته شده با شتربان

اِرْفَضَّ الدَّمْع روان گرديد اشک

اِرْفَضَّ الْجُرْح جاری شد جراحت

اِرْفَضَّ الشَّيْء متفرق شد و رفت

اِرْفَضَّ الْوَجَع زائل گرديد درد

رَفَض آب اندک

نَعَامٌ رَفَضٌ شترمرغان متفرق

رَجُلٌ قُبَضَةٌ رُفَضَةٌ مرد که چيز برا ميگيرد و باز وا ميگذارد

رَافِض تارک و مانده چيزی - مرد سنگ انداز

رَافِضَة - رَوَافِض ج گروهی از لشکريان که رهبر خود را ترک دادند و باز گشتند

اِبِلٌ رَافِضَة شتران بچرا گذاشته با شتربان

رُفَاض شکسته - پريشان از هر چيزی

رُفَاضُ الْحَطَب هيزم ريزه

رِفَاض - رُفُوض ج راه های پريشان - گياه پريشان و متفرق

رُفُوضُ النَّاس گروههای مردم

رُفُوضُ الْأَرْض زمينی که در ملک کسی نباشد

رَفِيض شتر بچرا گذاشته شده - غرق - نيزه شکسته

شَيْءٌ رَفِيضٌ وَمَرْفُوض چيز ترک شده و مانده

اِبِلٌ مَرْفُوض شتران بچرا گذاشته شده

رَفَاضَة قوميکه گياه رفوض ميچرانند

مَرَافِضُ الْوَادِي جايهای پريشان شدن سيل در رود خانه

شَيْءٌ مُرْفَضّ چيز پريشان و متفرق

(رَفَعَ) الشَّيْءَ رَفْعًا - م - برداشت آنرا

رَفَعَ الْبَعِيرُ فِي سَيْرِهِ فتن زياده روی کرد شتر در رفتن

رَفَّعْتُه مبالغه نمودم در راندن شتر (لازم و متعدی)

رَفَعَ الْقَوْم بشهرها رفتند گروه

رَفَعَ الْقَوْمُ الزَّرْعَ رَفْعًا وَرَفَاعَةً وَرِفَاعًا حمل کردند گروه غله را بعد از درو بخرمنگاه

رَفَعَ اِلَى الْوَالِي رَفْعًا شکايت بوالی برد

رَفَعْتُهُ اِلَى السُّلْطَانِ رُفْعَانًا نزديک گردانيدم او را بسلطان

رَفْع برداشتن غله - مرفوع کردن کلمه - نزديک گردانيدن کسيرا بکسی

رَفُعَ رِفْعَةً وَرَفَاعَةً - ک - بلند قدر و مرتبه شد رَفِيع ص

رُفِعَ رَفَاعَةً بلند آواز گرديد . رفيع الصوت گرديد

رَفَعَ الثَّوْبُ نازک شد جامه رَفِيع ص

رَفَّعَهُ تَرْفِيعًا برداشت آنرا

رَفَّعَهُمْ فِي الْحَرْب دور نمود ايشانرا در جنگ

تَرْفِيع دور شدن - دور نمودن - مختلف دويدن - نيک راندن

رَافَعَهُ اِلَى الْحَاكِمِ مُرَافَعَةً شکايت برد پيش حاکم و نزديک شد با دشمن

رَافَعَ بِهِمْ باقی گذاشت آنرا و مهربانی نمود

مُرَافَعَة معامله کردن با کسی - در مشقت و جهد انداختن

اِرْتَفَعَهُ فَارْتَفَعَ برداشت و بلند کرد آنرا پس بلند گرديد

اِرْتِفَاع نزديک حاکم شدن با دشمن

اِسْتَرْفَعَ الشَّيْءَ برداشتن آنرا - و برداشتن خواست از او

اِستَرفَعَ الخِوانَ — سیری شد آنچه بر سفره بود و وقت برداشتن آن رسید
رَافِع — برفع کننده کار - بردارنده - نزدیک گرداننده
ناقَةٌ رَافِعٌ — ماده شتریکه شیر ماک در پستان آورده است
بَرقٌ رَافِعٌ — برق بلند
رُفاعَة و رِفاعَة — بر آمدگی که زنان بر سرین بندند تا فربه نماید
رَفِیعَة — شکایت که نزد والی برند
مَرفُوع — نوعی از دویدن - از اعراب در کلمات مضموم را گویند
اَلحَدِیثُ المَرفُوعُ — نزد ناقلین اخبار آنست که تسلسل آن تا پیغمبر ص باشد
مِرفَع — آلت برداشتن
مَرفَع و مَرافِع — ایامی است نزد مسیحیین قبل از ایام روزه
(رَفُغَ) العَیشُ رَفاغَةً - ک - وسیع شد زندگی
رَافِغ و رَفِیغ ص
اَرفَغَ لَهُ المَعاشُ — وسیع و فراخ شد برای او زندگی
تَرَفَّغَ — میان دوران زن نشستن برای جماع - فراخی نمودن در زندگی
رَفغ - اَرفُغ و رِفاغ ج — بهترین و بدترین رودخانه از جهت خاک - زمین نرم - زمین پرخاک - جای خشک بی گیاه - مشک پوست نازک
اَرفاغ - و رُفُوغ ج — مردم فرومایه ناکس - فراخی و وسعت زندگانی و ارزانی - بیخ ران - هر جمع شدنگاه چرک از بدن
تُرابٌ رَفغٌ — خاک نرم
رُفغ — بغل - اطراف فرج زن
رَفغاء — زن باریک ران خرد فرج
رَفاغِیَة — زندگی فراخ و خوش
مَرفُوغَة — زن خرد فرج که کسی جماع او نتواند

مَرافِغ (لا واحد لها من لفظها) بیخ دستها و رانها
(رَفَقَ) بِهِ وَعَلَیهِ رِفقاً و رَفَقاً و مَرفَقاً - ک - نرمی نمود با او
رَفَقَهُ رَفقاً - ن - سود رسانید او را - زد بر آرنج او
رَفَقَ النّاقَةَ — بست بازوی ماده شتر را تا آهسته رود
رَفَقَ العَمَلَ — محکم نمود آنرا
رَفُقَ رَفاقَةً - ک - همراهی و رفاقت کرد
اَرفَقَهُ و اِرفاقاً — سود رسانید او را
اِرفاق — نرمی کردن با کسی
رَافَقَهُ و مُرافَقَة — همراهی و رفاقت کرد با او - ملاطفت کردن
اِرتَفَقَ — تکیه کرد بر آرنج خود یا بر بالش
اِرتَفَقَ الحَوضُ — پر گردید حوض
تَرَفَّقَ — نرمی و ملاطفت کرد با او
تَرافَقا — با یکدیگر همراه شدند در سفر
اِستَرفَقَهُ — خواست که مدارا کند با او و اینکه نفع رساند او را
تَمَرفَقَ — گرفت آرنج دست را
رِفق — نرمی و مدارا - چیزیکه بآن کمک خواهند - سود و نفع - نرمی در کار - نیکو کرداری - نیکوئی
رَفَق — سهل و آسان - فنا دیکه در سوراخ پستان ماده شتر عارض شود
ماءٌ رَفَقٌ — آب سهل حصول یا کم عمق
مَرتَعٌ رَفَقٌ — چراگاه زود حاصل
حاجَةٌ رَفَقٌ — مطلوب سهل و آسان
رُفقَة و رَفقَة و رِفقَة - رِفاق و اَرفاق و رُفَق ج — گروه همسفر
ناقَةٌ رَفِقَةٌ — ماده شتریکه سوراخ سر پستانش بند شده باشد
رافِقَة — نرمی و لطف
رِفاق - رُفُق ج — ریسمانیکه بدان بازوی شتر بندند
رَفِیق - رُفَقاء ج — همراه (بر واحد و جمع هر دو اطلاق کنند) - نرم رفتار
مِرفَق و مَرفِق - مَرافِق ج — آرنج که بین مچ و بازو ذات - آنچه بآن نفع برند از کاری یا شکل

مِرفقة — ناز بالش



بعیرٌ مرفوق — شتر آرنج بدرد آمده

جمل مِرفاق — شتری که آرنج او به پهلوی وی خورد

ناقة مِرفاق — ماده شتری که پستانش از بستن پستان بند ورد کرده باشد و چون بدوشند خون از آن آید

مَرافق الدّار — جای آب و برف انداختن خانه

شاة مُرَفّقة — گوسفندی که هردو دست او تا آرنجش سفید باشد

مُرتفِق — ثابت و برجای

مُرتَفَق — منزل - تکیه گاه

(رَفَل) رَفْلاً و رُفُولاً و رَفَلاناً - ن - دامن کشان رفت - خرامید با تبختر یا با هتزاز رفت

رَفِل و رَفِلة ص مذکر و مؤنث

رَفِلَ رَفَلاً و رَفالة - ن ف - نتوانست جامه را نیکو پوشد - نتوانست هر کار را نیکو کند

اَرْفَل و رَفِل ص مذکر

رَفلاء و رَفِلة ص مؤنث

اَرفَلَ ارفالاً — خرامیدن تکبرانه و دامن کشان رفتن

اَرفَل رِفْلَه — فروهشت دامن را کشان کشان

اَرفَلَ فی مَشیه وثیابه — تکبر کرد در رفتن و در جامه پوشیدن

رَفّله ترفیلاً — بزرگ داشت او را و قرار داد او را سید و بزرگوار - حقیر و خوار نمود او را (از اضداد) مالک چیزی گردانیدن کسیرا - زیاده نمودن در بحر کامل سبب را بر متفاعلن پس متفاعلاتن گردد

رَفَّل الرکیّة — پر کرد چاه را از آب

ترفّل ترفّلاً — تکبر خرامید و رفت (ملحق برباعی است)

ترفّل علیه — تکبر کرد و بزرگی نمود

رِفَل — دامن

رَفِل — احمق

رَفَل البئر — آب اندک در ته چاه

رَفَل رَفَل — کلمه که بآن میش ماده را برای دوشیدن خوانند

اِمرأة رَفِلة و رِفِلّة — زن زشت

معیشة رَفِلة — زندگانی فراخ

شَعرٌ رِفال — موی دراز

رِفال التّیس — چیزیست که بر سر غلاف آلت نره گوسفند نهند تا جفت نشود با ماده

رَفلاء — زن بد رفتار

رِفَلّ — دامن دراز - اسب دراز دم و پر گوشت - جامه فراخ و گشاد - شتر فراخ پوست

مِرفال — مرد یا زن بسیار دامن کشان

ناقة مُرَفَّلة — ماده شتری که پستان او را بخرقه بسته و پوشانیده باشند

رَجُلٌ تِرفیل — مرد خرامان

ه (اِرفأنّ) غضبه اِرفئناناً — فرو شد و خاموش گردید خشم او

اِرفأنّ — رمید - باز آرمید - سست و فروهشته گردید

رَفن — بیضه

رافِنة — زن خرامنده بناز و تکبر

رِفَنّ — اسب دم دراز

رِفان — باران سست قطره

رَفانیَة — خوشی زندگانی و فراخی

(رَفُه) الرَّجلُ رَفهاً و رَفَهاً و رُفوهاً - م - زندگانی فراخ و آسان شد

رافِه و رَفهان ص

رَفهت الابل — بر آب آمدند شتران هرگاه خواستند

رافِهة ص رَوافِه ج

رَفُهَ عیشُه رَفاهاً و رَفاهِیةً و رَفاهةً - ک - فراخ و آسان شد زندگانی او

رافِه و رَفیه ص

اَرفَهَ الله الرّجلَ و رَفّهه — خدا او را آسوده تن دارد

اَرفهتُ الابل و رفّهت — بر آب آوردم شتران را هرگاه که خواستند

أرفه القوم — چهارپایان آنان در آب و علف آمدند

إرفاه — اقامت کردن شتران نزدیک آب - تن آسان و سیر آب و علف ماندن - روغن مالیدن مرد هر روز و موی شانه زدن - آسودن و پیوسته بودن در ناز و نعمت

رَفَّهَ تَرفیهًا — رهائی دادن از غم و اندوه - آسایش دادن

إستِرفاه — بر آسودن

رِفه — تن آسائی - درختان خرمای کوچک

رُفه — کاه

رَفهة — رحمت و مهربانی

بعیرٌ رافِهٌ - رَوافِه ج — شتر سیر از آب و علف - شتر بر آب آینده هرگاه خواهد

هو رافِهٌ بِهِ — او مهربان است با و

لیلةٌ رافِهةٌ ولیالٍ رَوافِه — شب آسان سیر

رَفیه ورَفهان — فراخ زندگی و تن آسان

رَفاهة ورَفاهِیة ورُفَهنِیة — فراخی زندگی و ارزانی

(رَفا) الثوبَ رَفوًا-ن — رفو کرد جامه را
راف ص والثوب مَرفُوّ

رَفا فلانًا — تسکین و آرامش داد اورا از ترس

رَفَّئَه تَرفِئَةً — دعا کنم اورا بسازگاری

رافی رِفاءً ومُرافاةً — سازگاری و اتفاق کرد

رِفاء — لحیم کردن - چسبیده شدن - پیوستگی و اتفاق

أرفی - رَفواء مؤنث — بزرگ گوش با فروهشتگی

أُرفیّ — شیر ماده آهو یا شیر نیا میخته

(رَقّ) البعیرُ رُقاقًا-ض — نرم و سست رفت شتر یا سبک رفت

رَقّ الشئ رِقّةً — نرم و تنک گردید

رَقّ وجهُه — شرمگین شد

رَقّ الرجُل — بدشد حال مرد و کم گردید مال او

رَقّ العبدُ رِقًّا — بنده گردید یا در بندگی ماند

رَقّت عِظامُه — بسن کهولت رسید

أرَقّ الشئ إرقاقًا — بنده کرد اورا

أرَقّ فلان — بدحال گردید

أرَقّ العِنب — پرآب شد و باخر رسید نخچگی او

رَقّقه تَرقیقًا — نرم و تنک گردانید اورا

رَقّق الکلام — نیکو کرد سخن را

رَقّق مَشیَه — رفت رفتنی آسان و سهل

رَقّق بین القوم — فساد انگیخت بین گروه

تَرَقّق — کنایه کردن از چیزی

تَرَقّق لَه — مهربانی نمود بروی

تَرَقّق — تنکدل شدن

إستَرَقّ الشئ — تنک گردید

إستَرَقّ الماء — فرو رفت آب در زمین مگر اندک

إستَرَقّه — بنده گرفت اورا

رِقّ — ملک - بنده - گیاهی است خاردار - برگ درخت یا شاخهای آن که چهارپا بتواند خورد - چیزی تنک - عبودیت و بندگی

رَقّ - رُقوق ج — پوست نازک که نوشته شود در آن (از آنست قوله تعالی فی رقّ منشور) - قسمی از چهارپایان دریائی بشکل تمساح - تنک از هر چیزی

رِقّ ورُقّ ورَقَق — زمین نرم هموار و وسیع

رَقَق — ضعف و سستی و کمی

رَقّة - رِقاق ج — هر زمین بر لب رودخانه که آب بر آید بر او در وقت مد - زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد

رَقاق — بیابان و زمین هموار که روی آن نرم و زیر آن سخت باشد یا زمین نرم و وسیع

رَقاق ورِقاق — زمینی که آب آن فرو رفته باشد

یومٌ رَقاق — روز گرم

رُقاق - رُقاقة واحد — نان منبسط نازک (لواش)

رُقاق ورُقّاق — تنک و نرم از هر چیزی

رَقیق — (یکسانست در او واحد وجمع وگاهی جمع آن رِقاق آید) بنده

رَقیق ورِقیق — تنک و نرم از هر چیزی

هو رقیق المعانی — او لطیف المعانی است
رجل رقیق الحال — مرد کم مال
لفظ رقیق — کلام آسان
رقیقان — هردو خصیه - هردو رگ پشت - هر دو کناره - هردو سوراخ بینی - مابین پهلوها و بیخ ران
رُقی — پیه نازک که توان آشامید
مِرقاق — آنچه بدان نان را نازک گردانند
مَراقّ البطن — جای نرم از شکم
فرس مُرِقّ — اسب نازک اندام و سُم
مُرقّق — نان تنک (از رغیف الواسع الرقیق)
مُسترَق — جای نازک از هر چیز (مارق من الشیء)
(رقأ) الدمع رقأً و رُقوءًا - م - خشک شد اشک و ایستاد
رقأ الدم — خشک شد خون و منقطع گردید
رقأ العرق — برآمد و بلند شد
رقأ بینهم رقأً — اصلاح کرد میان گروه - فساد انداخت (از اضداد)
رقی فی الدرجة — بالا برآمد
أرقأه الله — خشک و ساکن گرداند خدا اشک او را
أرقأتُ العرق — برداشتم آنرا
رُقوء — آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد
رقاء — فساد
مِرقاة و مَرقاة — نردبان و پایه کان
(رقب) رُقوبًا و رَقوبًا و رقابةً و رُقبانًا و رِقبةً و رَقبةً - ن - چشم داشت آنرا و انتظار کشید
رقب الشیء — نگهبانی کرد آنرا
رقب فلانًا — ریسمان در گردن او انداخت
أرقبه الدار — برُقبی داد او خانه را
إرقاب — رقبی دادن - بخشیدن مادام الحیوة
راقبه مراقبةً و رِقابًا — نگاهبانی کرد آنرا
راقب الله فی أمره — ترسید از خدا در کارش
مُراقبة — یکدیگر را نگاهبانی کردن - چشم داشتن
إرتقب — بالا برآمد - دیدبانی کرد

ترقّبه و إرتقبه — چشم داشت آنرا
تراقبا — ترساند هر یک دیگری را
رَقَب — غلظت و ضخیمی گردن
رَقَبة - رَقَب و رِقاب و أرقُب و رَقَبات ج — گردن یا پس و عقب گردن یا بن گردن - ذات چیزی - مردم - بنده
رُقبة — نگهبانی - ترس - بی فرزندی
رُقبة — گودالی که بجهت شکار شیر کنند
أرقب — مرد ضخیم گردن - شیر درنده
رَقوب — زنیکه چشم بر مرگ شوهر دارد جهت میراث آن - شتریکه بمحل آبخور نیاید جهت انبوهی - زنیکه او را بچه نیاید - زنیکه او را فرزندی باقی نمانده
أم الرقوب — بلا و سختی
رقیب - رُقَباء و رُقُب ج — یکی از اسمای حضرت باری تعالی شانه - نگهبان - چشم دارنده - پاسبان - موکل - امین قمار بازان - تیر سوم از تیرهای قمار - ستاره از ستارگان که آنرا دلیل باران دانند - ستاره مشرق که بطلوع مقابل خود فرو شود - هر یک از منازل ماه است بدیگری - سپس آینده مرد از فرزند و قبیله
رُقبی — عطا کردن چیزی بکسی تا گیرنده زنده است
رقبان و رقبانی — مرد گردن ضخیم و گلفت
رقّابة — مرد ناکس و فرومایه - نگهبان با کاروان در غیبت ایشان
مَرقَب و مَرقَبة — جای دیدبان بر بلندی
مُرقَب — پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند
مِرقَب — تلسکوب (آلتی است که بآن ستارگان را مشاهده کنند)
(رقح) ماله — اصلاح کرد آنرا و ایستاد براو
ترقّح لعیاله — کسب کردن و فراهم آوردن برای عیال
ارتقح — افزون شد
ترقیح المال — نیکو تیمار داشتن و سیاست کردن شتران

رقاحة ورزیدن - بازرگانی
فلان رقاحیُّ مال اوتیماردار شتران است
رقاحی تاجر . زرگان
(رقد) رقدًا و رُقودًا و رُقادًا - ن - خوابید
راقد ص - رُقود و رُقَّد ج
رقد السوق گشاد شد بازار
رقد الحرّ ساکن شد حرارت
رقد عن الامر غافل شد از کار
رقد عن ضیفه مهمانداری نکرد
ارقده ارقادًا بخواب برد او را
ارقد المکان اقامت کرد در آنجا
تراقد خود را بخواب زد
تراقد القوم علی فلان یاری کردند گروه بر او
ارقدّ ارقدادًا سرعت کرد و شتافت
استرقد خواب گرفت او را (غلبه الرقاد)
رَقد - رُقاد و رُقود ج خواب - بخواب شدن
رقدة یکبار بخواب شدن
رقدان برجستن بره و بزغاله از نشاط
راقود - رواقید ج خم بزرگ یا بسیار گود - یا خم قیراندود شکم - ماهیست کوچک یا نوعی از پیمانه
رجل مِرقدی مرد شتابکار
رجل یرقود مرد پرخواب
مَرقد - مراقد ج خوابگاه - گور
مُرقِد داروئیست که خورنده را خواب آرد - راه روشن و آشکار
ترقید نوعی از رفتار
(رقرق) الماء ریخت آب را
رقرق الثرید بالسمن اشکنه را بروغن آمیخت
رقرق العین جاری شد اشک چشم
رقرق الخمر مخلوط کرد شراب را با آب
رقرقة جنبانیدن کوزه آب - گشتن آب در چشم
ترقرق الماء جاری شد آب آهسته
ترقرق العین جاری شد اشک چشم
ترقرق الدمع گشت آب در چشم و بهر سو رفت در آن
ترقرق الشیء درخشید
ترقرق جنبید و درخشید - آمد و رفت
رقراق درخشیدن سراب - درخشیدن هر چیزی
رقراقة زن درخشان روی
رُقارق آب رقیق و کم در دریا و رودخانه - شراب رقیق - شمشیر پرآب
رقرقان السراب آنچه درخشان و جنبان باشد از سراب
(رقز) رقزًا - ن - پاکوفت - رقص کرد
رقز العرق برجست نبض
ما یرقز منه عرق نمیجهد از او رگی
رقاز رقاص
راقز رگ جهنده
(رقش) رقشًا - ن - نگاشت او را - نگار کرد چیزی را بدو رنگ
رقش الکلام نوشت و زینت داد او را
رقش کلامه ترقیشًا آراست سخن را - بربست - سخن چینی کرد
رقش الصحیفة خط کشی کرد (سطرها)
رقش الرجل عتاب کرد با او (عاتبه)
ارتقشوا فی القتال باهم پیوستند در جنگ
ترقش زینت داد و آراست
ارقش چیزی که خال سیاه و سفید دارد
رقش و رقشة رنگی که در آن کدورت و سیاهی باشد
رقاش مار
رقشاء چیزی مانند ریه که برآرد شتر از گلو - جانوری است در گیاه
حیة رقشاء مار پیسه
رُقیش و اُریقش (تصغیر ارقش و رقش است) آنکه نقطه های سیاه و سفید داشته باشد
(رقص) الرقاص رقصًا - ن - بازی کرد و پای کوفت
رقص الآل درخشید سراب
رقص النبیذ جوشید شراب
رقص فی الکلام سرعت کرد در سخن

رَكَصَت فِي رُؤُسِهِم — مست كرد
رَقَصَ الجمل رَقصًا وَرَقَصَانًا — متوسط دويد شتر
أَرْقَصَ البَعِيرَ — متوسط دوانيد شتر را
إِرْقَاص — برجهانيدن - ببازي داشتن كودك را
تَرْقِيص — برجهانيدن و ببازي داشتن كودك
تَرَقُّص — بلند شدن و برآمدن - پست گرديدن - فرود شدن
رَقَّاص — پاي كوبنده - بازي گر
رَقَّاصَة — بازيست مرعرب را - زميني كه هيچ نروياند
(رَقِطَ) رَقَطًا — نقطه هاي سياه آميخته به سفيدي يا نقطه هاي سفيدي آميخته بسياهي
رَقَّطَ عَلَى الثَّوب — بسياهي خال زد جامه را
تَرَقَّطَ ثَوبُهُ — چكيد برجامه او نقطه هاي سياهي
تَرَقَّطَ وَارْقَطَّ ارْقِطَاطًا وَارْقَاطَّ ارْقِيطَاطًا — پيسه گرديد
إِرْقَطَّ العَرْفَجُ — برگ برآورد شو رطاق
رُقْطَة — سياهي كه بنقطه هاي سفيد آميخته يا بعكس - شاخ درخت عرفج كه برگ آورده
أَرْقَط - رَقْطَاء مؤنث - سياهي بنقطه هاي سفيد آميخته - پيسه - پلنگ پيسه - گوسفند بور پيسه
رَقْطَاء — مار پيسه - فتنه سخت - مرغ پيسه - اشكنه پر روغن
(رَقَعَ) الثَّوبَ رَقْعًا - م - وصله زد جامه را
رَقَعَ الغَرَضَ بِسَهمٍ — تير بهدف رسيد
رَقَعَ فِي السَّيرِ — سرعت كرد در رفتن
رَقَعَ الرَّكِيَّةَ — ويراني چاه را ترسيد تعمير كرد آنرا
رَقَعَ — نيزه زدن كسيرا - دست چپ كردن زير لقمه مواقع خورد
رَقُعَ رَقَاعَةً - ك - احمق شد و كم حيا - رَقِيع وأَرْقَع ومَرْقَعَان ص
أَرْقَعَ إِرْقَاعًا — حماقت آورد
أَرْقَعَ الثَّوبُ — بوصله رسيد جامه
رَقَّعَ الثَّوبَ — بسيار وصله زد جامه را
رَقَعَ الإِبِلَ — تيمار كردن شتران را
رَاقَعَ الخَمْرَ مُرَاقَعَةً — پيوسته مي خورد
تَرَقَّعَ البِلَادَ — طلب معاش كرد بفراخ سالي
تَرَقُّع — ورزيدن - فراهم آوردن
إِرْتِقَاع — باك داشتن
مَا ارتقع له وما ترتقع يا فلان برقاع — باك نداري و پرواي نميكني يا التفات نمينمائي - يا قبول نصيحت نميكني
إِسْتَرْقَعَ الثَّوبُ — بوصله رسيد و محتاج وصله شد
رَقِيع — آسمان هفتم - شوهر
رَقْعَة — صداي تير در نشانه
رُقْعَة - رِقَاع - ج - نوشته مؤخر - پينه و وصله - هدف - آغاز هيجا
رُقْعَة - رُقَع ج — درختيست بزرگ ساق آن مانند ساق چنار و برگش مانند برگ كدو ميوه آن مانند انجير است
ذَاتُ الرِّقَاع — كوهيست كه در آن جاي سفيدي و سياهي و سرخي ميباشد و غزوه ذات الرقاع از آنست كه در آنمكان بوده
رَقِيع - أَرْقِعَة ج — احمق - آسمان يا آسمان اول
رَقْعَاء — گوسفنديكه در پهلوي او سفيدي باشد - زن لاغر نشيمنگاه - زن احمق
بَقَرَةٌ رَقْعَاء — گاو مختلف رنگ
مَرْقَعَان - مَرْقَعَانَة مؤنث — مرد احمق
جُوعٌ يَرْقُوع — گرسنگي سخت
مُرْتَقَع — جاي وصله از جامه است
لَا أَرَى فِيهِ مُرْتَقَعًا — نديدم در او جاي سالم و اصلاح
مُتَرَقِّع — چيزيكه بدان نكو بهد و دشنام دهند
ه (أُرْقِفَ) إِرْقَافًا - ل - لرزه گرفت او را از سرما
قَرْقَفَة (مأخوذ از قفقف) لرزه
رُقُوف — وف هاي خانه
رَأَيتُهُ يُرْقَفُ مِنَ البَرْدِ — ديدم او را ميلرزد از سرما
(أَرْقَلَ) إِرْقَالًا — بشتاب و سرعت و متوسط رفت
أَرْقَلَ المَفَازَةَ — طي كرد بيابان را
رَقْلَة - رَقَل و رِقَال ج — درخت خرماي بلند كه دست بدان نرسد

راقول ریسمان که بآن بر درخت خرما بالا روند
ناقة مِرقال و مُرقِل و مُرقِلة - مَراقیل و مَراقِل و
مُرقِلات ج ماده شتر تندرو
(رَقَمَ) رَقماً و رَقَّمَ - ن - نوشت
رَقَمَ الکتاب نقطه نهاد کتاب را و واضح
و بیان نمود و مهر کرد بر آن
رَقَمَ الثوب خط دار بافت جامه را
رَقَمَ البَعیر داغ نهاد بر شتر (کواه)
رَقَمَ الخُبز نقش زد بر نان (نقشه)
هو یَرقُمُ فی الماء او قادر و حاذق بر هر امریست
رَقَّمَ الثوب مخطط بافت جامه را
تَرقیم کتابت کردن - آراستن خط و نقطه
نهادن تا واضح گردد - نزدیک باهم
نمودن چهار پا را - (در حساب) نشان
و علامتیست
رَقم نوعی از نگار خط دار یا نوعی از دیبا
یا از چادرها - کتابت - سختی و بلا
جاءَ بالرَّقم بسیار آورد
رَقمة مرغزار یا کناره رود یا محل جمع
شدن آب رودخانه - خبازی
گل پنیرک و خطمی
رَقمتان دو تیزی در پاهای گوسفند که مانند
ناخن است - یا نشان دو داغ
کناره ران خر یا دو تیزی دو بازوی
چهار پا یا دو گوشت پاره باطن زانو
یا دو کناره ران چهار پا
رَقِم سختی و بلا
رُقمة گیاهیست
رَقِم و بنتُ الرَّقِم سختی و بلا
اَرقَم - اَراقِم ج بدترین مارها یا مار پیسه یا
مار نر که ماده آن رقشاء است
رَقیم نوشته - دوات - تخته - نام قریه
اصحاب کهف یا کوه ایشان یا سگ
ایشان یا رود و سنگ بزرگ یا
لوحیکه بر آن نام و نسب و دین و قصه
ایشان نوشته
رَقیمة زن عاقله با عفت و پارسائی
مِرقَم قلم
مَرقوم خط دار
کتاب مَرقوم نامه مهر کرده
ثورٌ مَرقومُ القوائم گاویکه پاهایش خط دار و بسیاهی باشد
مَرقومة خط دار - زمین کم گیاه
دابّة مَرقومة چهار پائیکه بر پاهای او خطوط داغ باشد
(رَقَنَتِ) الجاریة رَقناً - ن - خضاب کرد بحنا
اَرقَنَ لحیته اِرقاناً خضاب کرد ریش خود را بحنا
یا زعفران
اَرقَنَ الطعام چرب ساخت طعام را
اِرقان آلوده شدن بزعفران
رَقَّنَ لحیته تَرقیناً خضاب کرد ریش خود را
تَرقین باهم نزدیک کردن مسطور را و نقطه نهادن
خط را تا واضح گردد - آراستن و زینت
دادن - در افراد حساب سیاه کردن
مواضع آن تا جای خالی برای الحاق
رقم زائد نماند
اِرتَقَنَ اِرتِقاناً آلوده شد بزعفران
تَرَقَّنَتِ المرأة تَرَقُّناً خضاب کرد بحنا یا بزعفران
رَقَن بیضه و تخم مرغ مردار خوار
راقِنة زن خوش و نیکو رنگ - زن خضاب کرده
رَقون و رِقان حنا و زعفران
رَقین درهم
مُرَقَّن خط دار
(رَقوَ) و رَقوَة ریگ توده گرد و مرتفع
تَرقُوَة - تَراقی ج اطراف و گردا گرد گردن
(رَقِیَ) الجبلَ و فیه و الیه رَقیاً و رُقیّاً - ف -
بر آمد و صعود کرد در کوه و بر آن
رَقِیَ فی السُّلَّم بر آمد بر نردبان
اِرقَ علی ظَلعک بالا برآی باندازه قدر
خود و تحمیل مکن بر خود آنچه قدرت نداری
رَقاه رَقیاً و رُقیّاً و رُقیة دمید بر او افسون خود
رَقّاه تَرقیة بلند کرد و بالا بر آورد او را

ترقیة — برداشتن کلام از کسی و نقل نمودن و خواندن پیش او
ارتقی ارتقاءً و ترقّی ترقّیاً — برآمد بر نردبان
ترقّی فی العلم — بالا رفت و در آن درجه درجه
ترقّی به الامر — رسید بانتهاء کار
ترقّی امرهم الی الفساد — کار ایشان بفساد کشید
استرقاء — افسون و تعویذ خواستن
رُقیة - رُقیً ج — افسون و تعویذ
رجل رَاقٍ و رَاقیة و رَقّاء — مرد افسون گر
ترقوة — (در رقو مذکور گردید)
مِرقی و مَرقاة و مِرقاة - مَراقی ج — پایهٔ نردبان
مرقا الانف — دو طرف بینی
(رکّ) رکّاً و رکّةً و رکاکةً - ض - ضعیف و سست رأی شد - بغیرت گردید
رکّ الشیئ — سست و رقیق شد
رکّ الرجل — کم عقل و نادان گردید
رکّه رکّاً - ن - افکند بعضی را بر بعضی
رکّ الذنب فی عنقه — گناه را بر گردن او لازم کرد
رکّ الشاة بیده — دست خود را بر دنبه و پهلوی گوسفند نهاد تا فربهی آن معلوم شود
رکّ المرأة — نیک جماع کرد آن را
رکّ — دسترا گردن غل کردن
رکّ الشیئ بیده — دست برد زیر آن چیز تا بفهمد حجم آنرا
ارکّت السماء — باران ریزه بارید
ارکّت الارض - ل - باران ریزه رسید زمینرا
ارض مُرَکٌّ علیها
رککت السماء ترکیکاً — باران ریزه بارید
ارتکّ — شخص بلیغ بنظر آید و در وقت مخاصمه عاجز ماند - جنبید و لرزید و مضطرب گردید
ارتکّ فی امره — شک کرد در آن
استرکّه — سست و ضعیف شمرد آنرا یا سست و ضعیف یافت
رکّ و رِکّة - ارکاک و رکاک ج — باران نرم ریزه

ارض رکّ — زمین باران ریزه رسیده
رُکاک و ارکّ — مرد فرومایه ناکس و سست رأی - مردیکه بر اهل خود غیرت ندارد
رکیک - رکاک ج (یکسانست در او مذکر و مونث) — مرد ضعیف و سست رای و عقل
رجل رکیک العلم — مرد کم علم و دانش
رکیکة — باران ریزه
ارض رکیکة — زمین باران ریزه رسیده
رُکُوکة — ضعیف
رکّاء و رکّاء — صدای جغد
رُکّی — پیهٔ زود گدازنده
سقاء مَرکوک — مشک کهنه و اصلاح شده
مُرتکّ — کسیکه بلیغ نماید و در وقت مخاصمه عاجز ماند
سکران مُرتکّ — کسیکه بیان سخن نتواند
(رکبه) رکوباً و مرکباً - ف - برنشست آنرا
رکب الذنب — گناه ورزید
رکب — بزرگ زانو گردید
رکبه رکباً - ن - زد بر زانوی او یا موی او را گرفت زانوی خود را بر پیشانی او زد یا پیشانی او را بر زانوی او زد
ارکب المهر — کره اسب نزدیک بسواری رسید
ارکبت الرجل — دادم او را چهارپای سواری
رکّبه ترکیباً — برهم نشاند آنرا
ترکیب — اسب را عاریت دادن بمجاهدین که نصف غنیمت مغیر را باشد و نصف آن مجاهد را
ارتکبه — برنشست آنرا
ارتکب الذنب — گناه ورزید
ترکّب و تراکب — برهم نشست و استوار گردید
رَکب - (اسم جمع است یا جمع) - ارکب و رکوب ج — شترسواران و گاهی اسب سواران را گویند - موش
رکبة — اسم است سواریرا - قسمی از نشستن است
رکب — زهار یا بن آن یا فرج یا ظاهر آن
رکبان (تثنیة) — بیخ ران زن که

متصل بجا رفسج اوست

رَکَبَة شترسواران

رُکْبَة - رُکَبات ورُکَب ج گیاهی است - زانو یا جای باریکی ساق وذراع چهارپا یا آرنج از هر حیوان

رَاکِب - رُکْبان ورُکّاب ورُکُوب ج شترسوار - نهال خرما برتنه که بزمین نرسیده یا شاخ خرما برتنه نخل برآمده - سرکوه

رُکّابُ السَّفِینَة کشتی سواران

رَکُوب ورَکُوبَة چهارپای سواری

طَرِیق رَکُوب راه پایمال شده

رَجُل رَکُوب مرد شتر سوار

نَاقَة رَکُوبَة ماده شتر صالح برای سواری یا ماده شتر رام

أَرْکَب مرد بزرگ زانو

بَعِیرٌ أَرْکَب شتری که یک زانوی آن بزرگ‌تر از دیگری باشد

أُرْکُوب شترسواران زیادتر از رکب

رِکَاب - رُکُب ورِکَابات ورَکَائِب ج شتران که بدان ها سفر شود

رَکِیب - رُکُب ج چیزی نشانده در چیزی مانند نگین در خاتم - هم کجاوه ومانند آن - جالیز وکرد - جوی میان دو کرد در زراعت

نَخْلٌ رَکِیب درختان خرمای که بر یکرسته نشانیده باشند

رَجُلٌ رُکّاب مرد شتر سوار

نَاقَة رَکْبَانَة ورَکْبَاة ماده شتر صالح سواری یا ماده شتر رام

رُکّانُ السُّنْبُل ریشها که بر خوشه از غلاف گندم اول برآید

رَوَاکِبُ الشَّحم پاره های پیه برهم نشسته در جلوی کوهان وعقب آن

رَاکُوب وَرَاکُوبَة نهال خرما برتنه رسته یا شاخ خرما برتنه

نَاقَة رَکَبُوت ماده شتر سواری یا ماده شتر رام

مَرْکَب ومَرْکُوب - مَرَاکِب ج اول - سواری از چهارپا

مُرَکَّب اصل وروییده چیزی - چیز نشانده در چیزی مانند نگین - مجاهدی که اسب عاریت گیرد بر نصف غنیمت

مُتَراکِب چیزی در چیزی نشسته

ه (رَکَحَ) رُکُوحًا - م - وأرْکَحَ اعتماد کرد وتکیه نمود

رَکَحَ إِلَیه میل کرد بسوی او ویارگرفت - آرام گرفت باو

أَرْکَحَهُ إِلَیه إِرْکَاحًا تکیه داد او را بسوی آن یا مضطر گردانید او را بآن

اِرْتَکَحَ تکیه کرد واعتماد نمود

تَرَکَّحَ فراخ شدن - فراخ نشستن در مجلس - دست در کاری کردن - درنگ نمودن - تصرف کردن درکار

رُکْح - رُکُوح وأَرْکَاح ج بنی کوه - کناره وناحیه کوه - وسعت داخل خانه وساحت آن - میان سرای وناحیه پس آن - بنیاد

رُکْحَة ساحت ووسعت سرای ومیان آن - باقی ترید که در کاسه مانده باشد

رِکَاح خانه های رهبانان

رَکْحَاء زمین درشت بلند

سَرْجٌ مِرْکَاح زین که عقب رود از پشت اسب

جَفْنَة مُرْکَحَة کاسه پر از ترید

(رَکَدَ) المیزان رُکُودًا - ن - راست ایستاد ترازو آرمیدن - برجا بودن - ایستادن آب وباد وکشتی وآفتاب بنصف النهار

رُکُودُ الصَّلوٰة سکون میان دو حرکت نماز مانند طمأنینه بعد رکوع

رَاکِد ثابت وبرجای از هر چیزی

رَکُود ماده شتر که دائما شیر دهد - کاسه پر

مَرَاکِد ایستادنگاه مردم وغیر آن

(رَکِکَ) الشیء رَکَاکَةً سست وضعیف گردید بدانچه نرسید آن مرد

رَکِکَ الرَّجُل

رَکْرَک — جنبانیدن مشک شیر و کره آنرا گرفتن
رَکْراکَة — زن بزرگ نشیمنگاه و بزرگ ران
(رَکَزَ) الرُّمحَ رَکْزاً - ن ض - برزمین زد نیزه را و فرو برد در آن
رَکَزَ العِرقُ — برجست رک و پرید
أرکَزَ المعدنُ إرکازاً — یافت گردید در معدن اموال پنهانی
أرکَزَ الرَّجُلُ — یافت اموال پنهانی را در زمین
رَکَّزَ الرُّمحَ تَرکیزاً — فرو برد نیزه را در زمین
إرتَکَزَ العِرقُ — برجست رک و پرید
إرتَکَزَ علی القوس — گوشه آنرا بر زمین نهاده و تکیه کرد بر آن
إرتَکَزَ الشیءُ — ثابت شد
رِکز — حس - آواز نرم - مرد دانا و عاقل جوانمرد
رِکْزَة — ثابت عقل و رای - پاره بزرگ از سیم یا زر
رَکزة و رِکزة — شاخه خرمای برکنده از تنه
رِکاز - رَکائز ج — مال پنهان کرده در زمین - پاره های طلا و نقره در زمین
رَکیزة - رَکائز ج — اموال و جواهراتیکه مدفون در زمین باشد
مَرکَز — میان دایره - جائیکه لشکر گرد آنرا لازم باشد
(رَکَسَ) الشیءَ رَکْساً - ن - اول آنرا بر آخرش تبدیل کرد - برگردانیدن و بحالت اولش بردن
رَکَسَ البعیرَ — بست شتر را بریسمان رکاس
أرکَسَه — واژگون کرد او را
أرکَسَ الشیءَ — برگردانیدن آنرا بحالت سابقش
أرکَسَتِ الجاریةُ — پستان او بر آمدن گرفت
إرتَکَسَ — نگونسار شد و بیفتاد - انبوهی کرد - فراهم آمد
إرتِکاس — بازگشتن بچیزی که از آن خلاص یافته باشد - بجای خود گردیدن - گرداگرد مرکز گشتن
تَراکَسَ الشعرُ — ژولیده و درهم شد موی
رِکس — پلیدی - مردم بسیار
راکِس - راکِسة مونث — گاویکه در مرکز خرمن بندند بوقت کوفتن

رِکاس — ریسمانیست که در مهار شتر بسته بند هردو دست آنرا بدان ببندند
رِکاسة و رُکاسة — چوبی سرکج یا میخ و ریسمان که در زمین نیک فرو برده شود مانند آخیه
رَکیس — واژگون
(رَکَضَ) رَکْضاً - ن - پای جنبانیدن
رَکَضَهُ البعیرُ برِجله — لگد زد او را شتر
رَکَضَ الفرسَ — تاخت و راند اسب را
رَکَضَ الطائرُ بجناحیه — جنبانید مرغ در هوا پرها را
رُکِضَ الفرسُ - ل - دوانیده شد اسب
راکِض و مَرکوض - ص
أرکَضَتِ المرأةُ — بزرگ شد بچه در شکم زن و جنبید و لگد زد
راکَضَه مُراکَضة — باهم دوانیدند اسبهای خود را
إرتَکَضَ — اضطراب کرد
إرتَکَضَ خیلُهم إلیه — دوانیدند اسبان را بسوی او
إرتِکاض — بزرگ شدن بچه در شکم مادر و جنبیدن آن
تَراکَضَ القومُ إلیه — دوانیدند اسبان را بطرف چیزی
رَکضة — راندن - جنبش
قوس رَکوض و مُرکِضة — کمان سریع الرمی
مِرکاض — بسیار حرکت و جنبش کننده
مِرکَض — خاک انداز و آلتی بدان آتش را برهم زنند
مِرکَضة — جانب و بازوی کمان - اسب که زمین را بپاهای خود کند
مَراکِض الحوض — اطراف آن
(رَکَعَ) رَکعاً و رُکوعاً - م - پشت خم داد و منحنی شد - (و منه رکوع الصلوة)
رَکَعَ الرَّجُلُ — محتاج گردید بعد توانگری - فروتر شد حال او و فروتنی نمود
رَکَعَ الشیخُ — برروی افتاد از پیری
رَکَعَ المصلّی رَکعةً و رَکعتَین — نماز گذارد یک و دو رکعت
رَکَّعَه و أرکَعَه — او را برکوع داشت
رُکعة - رُکَع ج — گودال

رَاکِع - رَاکِعون و رُکَّع و رُکوع ج سرفرو دارنده
و فروتنی کننده
ه (اِرتِکاف) افتادن برف و جای گرفتن
آن بر زمین
اِرتکفَ الثلج افتاد برف بر زمین
(رَکلَه) رَکلاً - ض - زد او را بپای و لگد
رَکلتِ الخیلُ الارضَ گویند بپاها اسبان بر زمین
تَراکَلَ القومُ باکدیگر جنگ لگد کردند
تَرکَّلَ الرجلُ بمسحاته لگد زد بر بیل تا فرو رود بزمین
تُرکِّلتِ الارضُ لگد کوب شد زمین
رَکل تره گندنا
رُکلة بند تره
رَکّال تره فروش
مِرکل پای
مَرکل - مَراکِل ج راه - پهلوی چهارپای سواری که
بر آن لگد رسد در راه رفتن
ارضٌ مَرکولة زمین کوفته بسمهای اسبان
(رَکمَه) الشیءَ رَکماً - ن - جمع آورد و قرار داد بعضی را
بر بعضی
تَراکَمَ الشیءُ وارتَکَمَ مجتمع گردید و برهم نشست
گویند تراکم لحم فلان سمین و چاق گردید
تَرکُم ابر برهم نشسته متراکم
رُکمة ریگ مجتمع بسیار گرد آمده
رُکام ریگ جمع آمده - ابر برهم نشسته
قَطیعٌ رُکام گله بزرگ
مَرکوم برهم نشانده و فراهم آمده
ناقةٌ مَرکومة ماده شتر پرگوشت و چاق
مُرتَکَمُ الطریق شاهراه
(رَکَنَ) الیه رُکوناً - ن فم - میل کرد بسوی او و
آرمید
رَکُنَ رَکانةً و رُکونةً - ک - استوار رأی و آرمیده
گردید - صاحب وقار شد
رَکنة گردید صاحب رای محکم و آرمیده
تَرکَّنَ تَرکُّناً استوار و محکم گردید - اصاحب
وقار شد

رَکَن موش دشتی - موش
رُکن کناره قویتر چیزی - پایه - امر بزرگ
- حجر اسود - بر امر که باعث قوه و
غلبه و شوکت باشد مانند لشکر و ملک
- ارجمندی و قوت و غلبه
رَکین کوه بلند اطراف - مرد محکم و استوار رای
و آرمیده
رُکین موش دشتی - موش
اُرکون - اَراکینُ ج کشاورز بزرگ - زمین مشیرو
مِرکن لگن و تغار بزرگ که در آن جامه شویند
مُرکن پستان بزرگ
ناقةٌ مُرکَنَةُ الضُروع ماده شتر پستان دراز
(رَکا) الارضَ رَکواً - ن - چاه کند
رَکا الحوضَ هموار ساخت آنرا و درست کرد
رَکا الامرَ اصلاح کرد کار را - تاخیر کرد در کار
رَکا الشیءَ کشید آنرا
رَکا الحملَ علی البعیر افزود بار را بر شتر
رَکا المکانَ اقامت نمود
رَکا علی فلانٍ گناه بر او نهاد و بزشتی وصف کرد
رَکوتُ بقیةَ یومی اقامت کردم باقی روز را
اَرکَی الارضَ اِرکاءً حفر کرد زمین را
اَرکَی الیه پناه گرفت باو
اَرکَی لهم جُنداً ساخته و آماده کرد برای
ایشان لشکر را
اَرکَی علیه گناه نهاد بر او و بد گفت
اِرکاء تاخیر و درنگ کردن در
کاری - مهلت دادن
رَاکَی علی الامر و تَرکَّی علیه وارتکی اعتماد کرد بر او
رَکوة و رِکوة - رِکاء و رِکایا و رَکوات ج
کشتی کوچک - فرج زن
رَکوة - رِکاء و رَکوات ج حوض بزرگ - جام آب
خوری کوچک - کوزه آبخوری - مشک آب
رَکیة - رَکیّ و رَکایا ج چاه
مَرکُوّ حوض بزرگ - جام آبخوری کوچک
مُراکی همیشه - برجای

مَرَاكِيَة - مَرَاكِي ج نوعی از درخت شوره
مُرْتَكَي همیشه و برجای
اَنَا مُرْتَكِكَ عَلٰى كَذَا اعتماد کننده ام براو
مَالِي مُرْتَكَي اِلَّا عَلَيْكَ نیست مرا اعتمادی مگر بر تو

ه (رَكِيَ) ضعیف وسست ر

هٰذَا الْاَمْرُ اَرْكَى مِنْ ذَاكَ اینکار سست وضعیفتر از انست

(رَمَّهُ) رَمًّا وَمَرَمَّةً - ن ض - اصلاح ونیکو کرد آنرا
رَمَّ شَأْنَه نیکو کرد حال اورا
رَمَّتِ الْبَهِيمَةُ گرفتند چوبها را بدهن وخوردند
رَمَّ الشَّيْءَ خورد آنرا
رَمَّ الْعَظْمُ رِمَّةً وَرَمًّا وَرَمِيمًا - ض - پوسیده شد استخوان رَمِيم ص رُمَّة واَرِمَّاء ورِمَام ج
رَمَّ الْحَبْلُ برید ریسمان
اَرَمَّ الْعَظْمُ بامغز شد استخوان
اَرَمَّ اِلَى اللَّهْوِ مائل شد ببازی
اَرَمَّ خاموش شد
اِرْمَام پوسیدن استخوان
اِرْتَمَّتِ الْبَهِيمَةُ گرفت چوبها را بدهن و خورد
اِرْتِمَام خوردن
تَرَمُّم متفرق وپراکنده شدن
اِسْتَرَمَّ الْحَائِطُ اصلاح و مَرَمَّت خواه شد دیوار
اِسْتَرَمَّ الرَّجُلُ خواند بسوی اصلاح چیزی
اِسْتِرْمَام عمارت خواستن از کسی
رَمٌّ وَيُقَالُ مَا لَهُ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ نیست او را چیزی
مَالِي مِنْهُ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ نیست مرا چاره از آن
رُمٌّ اندوه - جماعت
رُمَّة - رُمَم ج پاره ریسمان پوسیده
اَعْطَاهُ الشَّيْءَ بِرُمَّتِهِ داد او را بجمله وتمامی
رِمٌّ آنچه آب آورده یا آنچه بر زمین است از کاه ریزها ومغز استخوان ونم وتری
جَاءَ بِالطِّمِّ وَالرِّمِّ آورد خشک وتر را یا خاک وآب را یا مال بسیار
رِمَّة - رِمَم ورِمَام ج استخوان پوسیده - مور پردار - کرمک چوب خوار - خاک نمناک - مغز استخوان

رُمَم دختران زیرک
حَبْلٌ رِمَمٌ ریسمان کهنه و پوسیده
رُمَامَة آنچه بدان درز وشکاف را مسدود کنند
نَعْجَةٌ رَمَّاء میش ماده سفید
حَبْلٌ اَرْمَام ریسمان کهنه وپوسیده
رَمِيم - رُمَّة ج استخوان پوسیده
مِرَمَّة لب گاو وهرچه بابسم شکافته باشد
مَرَامِيم تیرهای اصلاح یافته
مُرِمَّات بلایا
نَاقَةٌ مُرِمٌّ ماده شتر فربه مغزدار یا ماده یا شتریکه در استخوانش اندک مغز مانده باشد

ه (رَمَأَ) رَمْأً ورُمُوءً - م - آرام کرد
رَمَأَتِ الْاِبِلُ بیکجای ماندند شتران
رَمَأَ عَلٰى مِائَةٍ زیاده شد بر صد
رَمَأَ الْخَبَرَ گمان کرد آنرا وتحقیق نمود
اَرْمَأَ اِلَيْهِ نزدیک او گردید
اَرْمَأَ عَلٰى مِائَةٍ زیاده شد بر صد
مُرْمِئَاتُ الْاَخْبَارِ خبرهای باطل دروغ

(رَمَثَهُ) رَمْثًا - ن - اصلاح کرد آنرا - مالید آنرا بدست
رَمَثَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ مخلوط وآمیخته کرد آنرا با آن
رَمِثَ اَمْرُهُمْ رَمَثًا - ف - آمیخته وشوریده شد کار ایشان
رَمِثَ الْبَعِيرُ خورد شتر شوره گیاه را ورنجور شد از آن
اَرْمَثَتْ فِي الضَّرْعِ اِرْمَاثًا باقی گذاشت در پستان ماده شتر شیر را
اَرْمَثَ فُلَانًا فِيمَا لَهُ باقی گذاشت او را در مال او
اِرْمَاث افزون گردانیدن وزاید گرفتن از آنچه داده باشد - نرم گردانیدن
رَمَّثَتْ فِي الضَّرْعِ تَرْمِيثًا باقی گذاشت در پستان ناقه شیر را
رَمَّثَ عَلَى الْخَمْسِينَ زیاده شد بر پنجاه
اِسْتَرْمَثَ فُلَانًا فِي مَالِهِ باقی گذاشت او را در مال خود
رِمْث چراگاه شتر از شوره گیاه - درختیست شبیه درخت طاق - مرد لباس کهنه وسست پوست

رَمَث - اَرْماث و رِماث ج باقیمانده شیر در پستان - چوبهائیکه برهمدیگر بندند و بآن عبور از دریا نمایند - افزونی - آنچه مشک را بدان آویزند

رَماثَة ماده گاو وحشی

حَبل اَرْماث ریسمان کهنه

رُمْثَة باقیماندهٔ شیر در پستان پس از دوشیدن

اَرضٌ رَمْثاء و مَرْمَثَة زمین که گیاه رمث رویاند

بِئرٌ مَرْموثَة چاهی که جای آب آنرا از چوب گرفته باشند

هُم فی مَرموثاء ایشانند در اختلاط

(رَمَجَ) الطائرُ رَمْجًا - ن - فضله انداخت مرغ

رَمَّجَ الکاتِبُ تَرْمیجًا فاسد کردن سطور بعد از نوشتن

رامِج ... دام بندند ... غان شکار را شکار کنند

... نیزه ... ... ندهای آن

(رَمَحَهُ) رَمْحًا - م - نیزه زد او را

رَمَحَهُ الفَرَس بپای زد او را اسب

رَمَحَ الجُنْدُب زد ملخ سنگ ریزه را بدو پای خود

رَمَحَ البَرقُ درخشید

رامَحَهُ مُرامَحَةً زد او را به نیزه

تَرامَحَ القَومُ یکدیگر را به نیزه زدند گروه

رُمح - رِماح و اَرْماح ج نیزه - درویشی و بیچیزی

رامِح صاحب نیزه - نیزه زن

ثَورٌ رامِح گاو دو شاخ دار

رِماحُ الجِنّ طاعون

رِماحُ العَقرَب دم کژدم که آویخته باشد

اَخَذَتِ الاِبِلُ رِماحَها فربه شدند یا شیر دار گردیدند شتران (در این حالت صاحب خود را باز میدارند از ذبح کردن)

رِماحَة نیزه گری

رُمَیح آلت نره

ذوالرُّمَیح نوعی از موش که دو پای دراز دارد

اَخَذَ فلانٌ رُمَیح برعصائیکه گرد از پیری

رَمّاح نیزه گر

قوسٌ رَمّاحَة کمان سخت

۵ (رُماحِس) مرد شجاع و دلیر - شیر بیشه

(اَرْمَخَ) الرَّجُلُ نرم شد و رام گردید

اَرْمَخَتِ النَّخلَة غوره بر آورد درخت خرما

اَرْمَخَتِ الدّابَّة دندان بر آورد و فربه گردید

رِمْخ درختان انبوه و فراهم آمده

رِمْخَة و رُمْخَة - رُمَخ ج - دوم - غوره خرما

رَمْخاء گوسفند حریص بخوردن درختان انبوه

(رَمَدَتِ) الغَنَمُ رَمْدًا و رِمادَةً - ض - هلاک شد از سرما یا از برف ریزه

رَمَدَ القَومَ رَمْدًا آمد بر گروه و هلاک کرد ایشان را

رَمِدَتِ العَینُ رَمَدًا - ف - درد آمد چشم

رَمِدَ عَیشُ القَوم هلاک کرد خوشی گروه را

اَرْمَدَ اِرْمادًا محتاج و بیچیز گردید

اَرْمَدَ القَومُ بقحط و خشک سالی رسیدند گروه و هلاک شدند

اَرْمَدَتِ النّاقَة پستان کرد ماده شتر . رگ کرد پستان او

اَرْمَدَ اللهُ عَینَهُ دردگین گرداند خدا چشم او را

رَمَّدَتِ النّاقَةُ تَرْمیدًا پستان کرد ماده شتر . رگ کرد پستان او

رَمَّدَ الشَّیءَ قرار داد آنرا در خاکستر

اِرْمَدَّ العَینُ بدرد آمد چشم

اِرْمَدَّ الشَّیءُ خاکستر گون شد

اِرْمَدَّ فُلانٌ دوید بطرز شتر مرغ

رُمْد پشه (بجهت آنکه خاکستری رنگ است)

رَمَد درد چشم

رَمِد آب بمیزه - آب شور

رَجُلٌ رَمِد مرد دردگین چشم

عَینٌ رَمِدَةٌ چشم دردگین

رِمْدَة شئ اندک و حقیر

رَماد خاکستر

رَمادٌ رِمْدِد } خاکستر نرم و هلاک شونده
رَمادٌ رِمْدید }

عامُ الرَّمادَةِ سال بلاکی چهارپایان و مردم

اَرْمَد خاکستر گون

رَمادٌ اَرْمَد خاکستر نرم یا هلاک شونده

رجل أرمد — مرد بیمار چشم
رمداء — شتر مرغ
رِمدِداء و اِرمِداء — خاکستر
مُرمّد — بریان کرده در خاکستر گرم - خاکستر آلود
رجل مُرمّد — مرد بیمار چشم
مُرمئِد — روان وجاری - مرد رسا
(رمرم) — اصلاح کرد
ترمرم — جنبانیدن لبها را بجهت سخن
رمرام — گیاهیست تیره گون
(رمز) الیه رمزاً — اشاره کرد باو
رمز القربة — پر کرد مشک را
رمز الظبی یرمز رمزاناً — برجست و رمید
رمز فلاناً بکذا — برانگیزانید او را بآن
رمز — جنبیدن و برجای جنبیدن - برفتن
از گرانی و فربهی - گوسفندان از چوپانی
گرفتن بچوپان دیگر دادن بجهت بدچرانیدن
ترمز وارتمز — جنبید و اضطراب کرد
ارتمز القوم ارتمازاً و ترمزاً — جنبیدند گروه در
مجلس برای برخاستن یا برای خصومت و
دشمنی
ترمز فلان — آماده گردید - سخت باد داد
ارماز الرجل ارمیزازاً — دور شد از جای -
ثابت ماند و گرفت جای را
(از اضداد) - منقبض گردید
ارمیزاز — جنبیدن شکر
ترامز القوم — اشاره کردند هر یک از
ایشان بدیگری
رمز و رُمز و رَمَز - رُموز ج — اشاره و ایماء
ابل رُمز — شتران فربه
رمیز — بسیار جنبان - مرد بزرگ داشته
و خردمند - بزرگ و اصیل - مرد
گران مایه
رجل رمیز الفؤاد — مرد تنگدل
رُمیز — چوب دستی
راموز — دریا - اصل چیزی - نمونه

ترامز — توانا و سخت که قدرتش او
بانتهی رسیده باشد
رمازة — زن بدکار و هرزه - سوراخ مقعد
- پیه درچشم - زانو - لشکر گران
وانبوه که گویا اطراف بلرزه در آمده
از حرکت ایشان
ابل مرامیز — شتران بسیار پرحرکت
(رمس) رمسه رمساً — پوشیده داشت او را
و دفن کرد
رمس الخبر — مخفی داشت خبر را
رمس القبر — پوشانید بخاک قبر را
رمس الحجر — سنگ انداخت
ارمس المیت ارماساً — دفن کرد مرده را
ارتمس فی الماء ارتماساً — فرو شد در آب
رمس - ارماس و رموس ج — گور و خاک آن
مستوی کردن گور با سطح زمین - صدای
نازک و خفی
رمیس — خبر پوشیده - مرده دفن گردیده
راموس - رَوامیس ج — گور . قبر
روامس و رامسات — بادها که راه و علامات را
ناپدید کند
روامس — پرنده که بشب پرد یا هر جانوری
که وقت شب بیرون آید
مَرمَس — قبر و جای آن
(رمش) الشیء رمشاً — گرفت بسر انگشتان
رمشت الغنم — چرانید گوسفندان را چیز کمی
رمش بالحجر — سنگ انداخت
رمش بیده — دست سائید و لمس کرد
ارمش الشجر — برگ برآورد درخت و شکافته شد
ارمش فی الدمع — اندک اشک ریخت
ارماش — بسیار نگریستن بسستی - برهم زدن چشم
رُمش — دسته ریحان و مانند آن
رمش العین — پلکهای چشم
رَمَش — سفیدیکه بر ناخن پدید آید - بافندگی
در موی - سرخی پلکهای چشم با سیلان آب

رَمَش سفیدیکه بر ناخن پیدا شود
اَرْمَش - رَمْشاء مؤنث مرد خوش اخلاق
اَرْمَش کسیکه پلک چشم او سرخ و اشک ریز باشد
مرد مختلف رنگ
اَرْضٌ رَمْشاء زمین پرگیاه یا زمین خشک
بی گیاه (از اضداد)
مِرْماش - مَرامیش ج زن آراینده چشم یا کسیکه
وقت نگاه چشم خود را بجنباند
رَجُلٌ مُرَمَّش مرد تباه و فاسد چشم
(رَمَضَ) الله مُصِیبَتَهُ رَمْضًا - ن - خدا
مصیبت او را اندارک وجبران کند
رَمَضَ بَیْنَهُم اصلاح کرد میان ایشان را و نیکو کرد
رَمَضَ الشَّیْءَ خواست آنرا و لمس نمود
رَمَضَ الیهِ نظر انداخت باو
رَمَضَتِ الدُّجاجَةُ نجاست انداختند مرغان
رُمُوص - ص
رَمَضَتِ السِّباعُ بچه زادند درندگان ماده
رَمَضَ فلانٌ کسب کرد و ورزید
رَمَض شکسته را بستن
رَمِصَتْ عَیْنُهُ رَمَصًا - ن - تی آورد چشم او
اَرْمَص - ص مذکر و رَمْصاء - ص مؤنث
رَمَص تی چشم که در گوشه چشم جمع آید و خشک شود
(رَمِضَ) النَّهارُ رَمَضًا - ف - سخت گرم
شد روز
رَمِضَ الشَّمْسُ سخت تابید آفتاب بر ریگها
رَمِضَ الرَّجُلُ سوزانید شدت گرمی زمین
پای مرد را
رَمِضَ الطّائِرُ سوخت درون پرنده
از شدت عطش
رَمِضَ عَیْنُهُ آن چیز گرم شد که نزدیک است بسوزد
رَمِضَ لِلْاَمْرِ بسیار بخشم آمد (گویند فلانی از خشم سوخت)
رَمَضَ النَّصْلَ رَمْضًا و رَماضَةً - ن ض - پیکان را
میان دو سنگ نهاده کوبید تا تیز
و نازک گردید
رَمَضَ الشّاةَ رَمْضًا - ض - شکم گوسفند را شکافت
و پا پوست آنرا در گودالی زیر سنگ
ریزه های گرم پخت و بریان نمود
- مَرْمُوض - این چنین گوشت بریان است
رَمَضَ الغَنَمَ و اَرْمَضَ چرانید گوسفندان را در زمین
های گرم
اَرْمَضَهُ دردناک ساخت او را
و سوزانید
اَرْمَضَ الحَرُّ القَوْمَ سخت شد گرما بر ایشان
پس اذیت رسانید
اِرْماض سوزانیدن زمین و ریگ پای را
رَمَّضَ الغَنَمَ چرانید گوسفندان را در زمین گرم
رَمَّضَ الصَّوْمَ نیت روزه کرد
رَمَّضَ الرَّجُلُ اندک انتظار کشیده بعد رفتن
تَرَمَّضَ الصَّیْدَ صید کرد در گرمگاه
تَرَمَّضَتْ نفسه شوریده دل او
اِرْتَمَضَ فُلانٌ مِنْ کَذا سخت شد بر او و محزون
و بیقرار کرد او را
اِرْتَمَضَ لَهُ اندوهگین گردید برای او
اِرْتَمَضَ الفَرَسُ بِهِ جهانید اسب او را
اِرْتِماض تباه و فاسد شدن جگر - سوخته
و اندوهگین شدن از درد
رَمَضَة زن که راههای او هم ساید در وقت رفتن
اَرْضٌ رَمِضَةُ الحِجارَةِ زمین پر از سنگریزه های گرم
رَماضَة تیزی هر چیزی
رَمْضاء زمینی که از شدت گرما چون پای بر او نهند بسوزد
شَفْرَةٌ رَمِیض کارد بسیار تیز و هر چیز تیز
رَمَضان - رَمَضانات و رَمَضانُون و اَرْمِضَة
و اَرْمِضاء ج ماه نهم از سال قمری که ماه
روزه نامند
رَمَضِیّ ابر و باران که در آخر تابستان و اول پاییز باشد
مَرْمِض مکانیکه گوشت بریان
کرده سازند بوسیله سنگهای گرم
(رَمَطَهُ) رَمْطًا - ض - عیب کرد او را و طعنه زد
بروی
رَمْط (آورهط) فراهم آمدنگاه عرفط و

مانند آن از درختان بلند یا خار

(رَمَعَ) أنفهُ رَمَعانًا - م - جنبید و لرزید سر بینی او از خشم

رَمَعَ بِیَدِیه — اشارت کرد بدست ها

رَمَعَتِ المرأةُ بالصّبی — زائید زن کودک را

رَمَعَت عینهُ بالبکاء — روان گردید اشک او

رَمَعَ رأسهُ — سر را تکان داد

رُمِعَ السّاقی - ل - بیمار پشت و شکم گردید

رَمَعَ رَمعًا و رَمَعانًا — شتافت بسرعت

رَمِعَتِ المرأةُ رَمَعًا - ن - زرد شد روی او از بیماری فرج

رُمِّعَتِ المرأةُ تَرمیعًا - ل - زرد شد روی زن از بیماری فرج

تَرمیع — بچه ناتمام افکندن

تَرَمُّع — جنبید یا تهدید کرد از خشم

دَعْهُ یَتَرَمَّعُ فی طِمَّتِه — بگذار او را تا حیران و سرگشته باشد در گمراهی خود یا آلوده در نجاست خود

رَمَع — زردیست که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج

رُمعَة — پاره از گیاه و غیر آن

رامِع — آنکه سر را فرود آورد سپس بر دارد

رُماع — بیماریست که پشت مثانی و آبکش عارض شود و او رامع

- زردی که در روی زنان بعلت بیمار فرج پدید آید

رُماعَة — دبر مردم - آنجای از سر کودک که بجنبد

یَرمَع — بازیچه ایست کودکان را

ترکته یَفُتُّ الیَرمَع (او را گذاشتم که سنگ سست را خرد میکرد یعنی اندوهگین و شکسته دل گویند)

مُرمِعَة — بیابان

مُرمِعات الأخبار — خبرهای باطل

ه (اِرمَعَلَّ) الصبیُّ اِرمِعلالًا — آب دهن رفت از دهان کودک

اِرمَعَلَّ الثوبُ — تر شد جامه

اِرمَعَلَّ الشِّواء — چکید روغن از بریان گرم

اِرمَعَلَّ الرجل — بشتافت مرد

اِرمَعَلَّ الأدیم — نیک تر شد روی پوست

اِرمَعَلَّ الدمع — پیاپی افتاد قطره های اشک از خشم

اِرمَعَلَّت الإبل — متفرق و پراکنده شدند شتران

اِرْدَنفَقَ مُرمَعِلًّا — فریاد و نعره زد

ه (اِرمَعَنَّ) دَمعُه — روان شد اشک او

(رَمَغَ) الشیءَ رَمغًا — مانند انبان مالید او را بدست

رَمَّغَ الکلام ترمیغًا — بهم آورد سخن بر لب یا بافت و باطل گفت

تَرمیغ — سر را بروغن نیکو کردن

تَرمیغ الطعام — نیکو کردن خوراک بنان خورش

ه (اِرمَغَلَّ) الدمعُ اِرمِغلالًا — پیاپی افتاد قطره های اشک

مُرمَغِل — پوست که در دباغی نهاده باشند

(رَمَقَه) رَمقًا - ن - نگریست او را یا بنگاه سبک نگریست

رَمَّقَه تَرمیقًا — پیوسته نگریست او را

رَمَّقَ العمل — کار را نیکو و محکم نکرد تا پسندیده شود

رَمَّقَ الکلام — بهم آورد سخن را و بافت بباطل و دروغ

رامَقَ الأمرَ مُرامقةً — محکم نکرد کار را

رامَقَ الرجلَ — با او مدارا کرد از ترس بنظر سخت و عداوت دیدن

رِماق — دورویی -

تَرَمَّقَ اللبنَ و الماءَ — خورد شیر را اندک اندک

اَرمَقَ الإهاب — نازک و تنگ شد پوست

اَرمَقَ الشیء — سست گردید آن چیز

اَرمَقَتِ الغنم — بمردند گوسفندان

اِرماق — هلاک شد از لاغری

اِرماقَ الحبل — سست شد ریسمان

اِرمیقاق — سست شدن کار

رَمَق - اَرماق ج — باقی جان

رِماق ج — رمه گوسفندان - آنچه که باقی جان را نگاه دارد

یا آنقدر که بدان روز گذرانند
عَیشٌ رَمِقٌ اندک از معیشة که باقی جان نگاه دارد
رُمقة اندک قوت که جان نگاه دارد
یا آنچه بدان روز گذرانند
رُمُق - رامِق و رُمُوق (واحد) درویشان که روز
کار را باندک معیشت گذرانند - بدخواهان
رامِق مرغیکه صیاد در دام بندد
آنرا تا باز را شکار کند
رِماق و رَماق آنچه بدان روز را گذرانند
یا اندک از معیشت که باقی جان نگاه دارد
حبلٌ اَرماقٌ ریسمان سست
رُمُق ضعیف و سست
رجلٌ یرموق مرد سست بینائی
مُرامِق آنکه کم دوستی نو در دل
او مانده باشد - بدخلق
رجلٌ مُرمَّقُ العیش مرد تنگ معیشت
(رَمَكَ) بالمكان رُموكاً -ن- اقامت نمود بانجا
رمك الابل علی الماء مقیم گردید شتران بر آب
رمك الشیء ثابت شد و پائید
رمك آرام گرفت بجائی
اَرمكه بالمكان اِرماكاً مقیم کرد دیگری را بجائی
اِرمكّ اِرمكاكاً نرم ولطیف و باریک شد
اِرمكّ البعیر لاغر و ضعیف شد شتر
اِرمكّ برنگ خاکستر گشته شتر
اِسترمك القوم در جبهای با عیب شدند
رمكة - رماك و رمك ج - ارماك ج ج اسب
و مادیان تاتاری که برای نسل باشد -
مرد ضعیف سست
رُمكة نوعی از رنگهای شتر - جمل اَرمك ص
ناقة رمكاء ص مؤنث
رامِك و رامَك چیزیست سیاه که بمشک
آمیزند - اقامت کننده بجائی
(رَمَلَ) الطعام رملاً -ن- ریگ انداخت
در خوراک
رمل النسج بافت یا باریک بافت

رمل السریر آراست و زینت داد تخت را بجواهر
رمل الثوب آلوده جامه را بخون
رمّل پشت تخت را از بافته برگ
خرما ساختن
رمل فلانٌ رَمَلاناً و مَرمَلاً بشتافت و متوسط
دوید و جنبانید هر دو دوش را
اَرمل النسج و رمّل باریک بافت بوریا را
اَرمل سریره بریسمان برگ خرما بافت تخت را
اَرمل القوم تمام شد توشه گروه
اَرمل الحبل دراز کرد ریسمان را
اَرمل السهم آلوده بخون شد تیر
اَرملت المرأة و رمّلت بیوه گردید زن
ترمیل زبون - آلوده - آلوده
بخون - ناچیز گردانیدن
ترمّل آلوده و حقیر گردیدن
اِرمیلال آلوده گردیدن و خوار و حقیر شدن
رَمل - رِمال و اَرمُل ج ریگ
رَملة (هی اخص من الرمل) ریگ
رَمَل باران اندک - بحری در عروض بر وزن هشت فاعلاتن
- خطوط در پای گاو دشتی مخالف سائر رنگ او
رُملة - رُمَل و اَرمال ج خط سیاه
رُمال الحصیر و رُماله برگهای خرما در ریسمان و
مانند آن بافته
اُم رِمال کفتار
اَرمل - اَرامِل و اَرامیل و اَرامِلة ج مرد بی زن
- محتاج و درویش و بیچاره - سال
کم باران و کم نفع یا سال بی باران
اَرملة - اَرامِل و اَرامیل ج زن بی شوهر و بیوه و
محتاج و بیچاره
نعجةٌ رَملاء میش سیاه پای که سائر
بدن آن سفید باشد
سنةٌ رَملاء سال کم باران
اُرمولة العرفج پاره از شاخ عرفج که برهنه مانده باشد
غلام اُرمولة پسر بچه مسکین و محتاج
یرمول برگ خرما بریک آلوده

مِرْمَل بند کوچک آهنی

مِرْمِل و مِرْمَل شیر در بیشه

سَرِیرٌ مُرْمَل تخت بافته از ریسمان وغیره

مُرَمَّل حلوای نیک بهم زده و تاب داده

رَمَّال فروشنده ریگ

(رُمَّان) رُمَّانَة (واحد) انار

رُمَّانَة ناف و اطراف آنست از شکم

مَرْمَنَة رویدنگاه انار و قتیکه بسیار باشد

ه (مُرْمَهِز) سبک

مُرْمَهَز جای طمع و حرص و آز

لا یُرْمَهَزُ بشیءٍ او نمیدهد چیزیرا

(رَمِهَ) الیومُ رَمْهًا شدت یافت گرمی روز

(رَمَى) الشیءَ و به رَمْيًا و رِمَايَةً - ض - انداخت آن را از دست

رَمَى علی الخمسین افزون شد بر پنجاه

رَمَى المکانَ قصد کرد آنجا را

رَمَى اللهُ لَهُ یاری دهد اورا خدای و نیکو نماید

رَمَى فی یده و فی انفه دعای بد است

رَمَاهُ بفاحشةٍ دشنام داد اورا

رَمَى السهمَ عن القوم تیر انداخت

رَمَى به علی البلد مسلط شد و حکومت کرد بر آن شهر

اَرْمَاهُ انداخت اورا از دست

اَرْمَتْ به البلادُ بیرون آورد آنرا و دور انداخت از وطن

اِرْمَاء ربا دادن

رَامَاهُ مُرَامَاةً و رِمَاءً و تَرَمَاءً تیر انداختند یکی از آنها بدیگری

اِرْتَمَى الشیءُ افتاد و انداخته شد

اِرْتِمَاء بهدیگر را تیر انداختن

تَرَامَى تَرَامِيًا بیکدیگر تیر انداختن

تَرَامَى به البلدُ بیرون شدن از وطن

تَرَامَى الامرُ درنگی کرد و سست شد کار

تَرَامَى اَمْرُهُ اِلَى الظَّفَرِ و الخذلان مائل گردید به سوی پیروزی یا هزیمت

تَرَامَى الجُرْحُ اِلَى الفساد تباه گردید جراحت

تَرَامَى السحابُ پیوست بعض آن بابعضی و جمع گردید

تَرَامَيْتُهُ تیر انداختم اورا

اِرْتَمَى اِرْتِمَاءً انداخته شد

اِرْتَمَى الصیدَ تیر انداخت

(ارتمیا بمعنی ترامیا است)

تَرَمِّي تیر بنشانه و غیر آن انداختن

اِرْمِيَا نام پیغمبری است

رِمِي صدای انداختن سنگ

رَمْيَة یکبار انداختن - یک پرتاب تیر افزونی

رَمْيَةٌ مِن غیر رامٍ در امری گویند که ناگهان رسد

رَمَاء ربا و افزونی

اِنّی اَخَافُ علیکم الرَّمَاءَ بر شما میترسم از ربا

رَمِيّ - اَرْمَاء و اَرْمِيَة و رَمَايَا ج ابرپاره های کوچک یا ابر بزرگ قطره درشت سخت بار

رَمِيَّة - رَمَايَا ج شکار بتیر افکنده

مِرْمَاة تیر سست خرد یا تیریکه بدان تیراندازی آموزند - پیکان گرد - تیزی میان دو ظلف چهارپا. سم شکافته

مِرْمَى - مَرَامٍ ج آلت تیراندازی

مَرْمَى (مصدر میمی) مقصد - جای تیراندازی

مُرْتَمَى نگهبان

هُوَ مُرْتَمٍ لَنَا او دیدبان و نگهبان است ما را

(رَنَّ) رَنَّةً و رَنِينًا - ض - و اَرَنَّ صدای گریه در حلق گردانیدن

رَنَّ اِلَيْهِ رَنًّا و اَرَنَّ گوش کرد بسوی او

رَنَّتِ القوسُ و اَرَنَّتْ بانگ و صدا کرد کمان

رَنَّ رَنَّةً و رَنِينًا و اَرَنَّ اِرْنَانًا فریاد کرد

رَنَّنَ تَرْنِينًا بیانگ آورد چیزیرا

رَنِين صدا با صدای گریه و زاری

رَنَّة آواز یا مخصوص بآواز تیر و کمان و مانند آن

رُنَن جانوریکه در آب بتابستان بانگ کند

رَانَّة آنزنیکه صدای گریه را در حلق گرداند

رُنَّى تمامی مخلوقات - نام ماه جمادی الآخر

مِرْنان — کمان
مُرِنَّة — کمان - کمان با صدا
(رَنَا) اِلَیهِ رُنُوًّا - م - دید آنرا
رَنَا فِی مَشْیِهِ اَوْجاءَ یَرْنا فِی مَشْیِهِ — گران و سنگین آمد
یَرَنّا — حنا یا رنگیست مانند آن
(اَرْنَب) - اَرانِب و اَران ج — خرگوش بجگل (مذکر و مؤنث یکسانست)



- موش دشتی دم کوتاه - نوعی از زیور
اَرْنَبَة — طرف بینی - خرگوش ماده
اُرْبِنَة یا اُرَیْنِبَة — گیاهی است
اَرْنَبانی — جامه خز مایل بسیاهی
مُرْنِب — نوعی موش بزرگ
کساءٌ مُرْنَب و مُؤَرْنَب — کلیم که ریسمانهای آن مخلوط بپشم خرگوش باشد
اَرْضٌ مَرْنَبَة و مُؤَرْنَبَة — زمین پر از خرگوش
کساءٌ مَرْنَبانِی — کلیم خرگوش رنگ
یَرْنَب — موش دشتی دم کوتاه
ه (رانِج) — خرمائیست نرم و سیاه و تابان - گردو هندی
ه (تَرَنُّج) — برگردانیدن سخن
(رَنِجَ) تَرَنُّجًا — بیهوش شد
رَنَّخ - ل — خمیده خمیده رفتن بجهت سستی و ضعف که عارض استخوان است - سستی و سست کردن شراب کسیرا
اِرْتِناح — خمیدن و خم شدن
تَرَنَّح تَرَنُّحًا — خمید از مستی و غیر آن
تَرَنَّح — اندک نوشیدن شراب
رَنَّح — دوران سر - قطعهٔ از دماغ (مغز سر) بشکل کنجشک و جدا از آن که امروز مخیخ یا مغز کوچک گویند
مَرْنَحَة — سینه کشتی

مُرَنَّح — بیهوش - سرگشته - خم خم رونده بجهة سستی استخوان - بهترین عود بخور است
(رَنَخَ) رُنُوخًا - ن - سست و ضعیف شد
رَنَّخَهُ تَرْنیخًا — خوار و ذلیل گردانید او را
تَرَنَّخ — سست و حقیر شد
تَرَنَّخَ بِه — جنگ زد و در آویخت با آن
(رَنْد) — نوعی از درخت خوشبوی و عود - آس بفارسی مورد گویند - جوال مانندیست که از برگ خرما سازند
ه (رُنْز) — برنج (در ارز مذکور گردیده)
(رَنَعَ) لَوْنُهُ رُنُوعًا - م - برگردید و تغییر کرد گونهٔ او
رُنُوع — پژمردن - کاهیدن - لاغر شدن
رَنَعَتِ الدّابَّة — راند مگس را از سر خود
رَنَعَ فُلانٌ — بازی نمود
رَنَّعَ تَرْنیعًا — سر جنبانید
رانِع - رانِعُون ج — بازی کننده
مَرْنَعَة — صداهای بازی - فراخی - مرغزار - پارهٔ از صید و خوراک و شراب - جمع شدن بجهت خصومت و جنگ
(اَرْنَفَ) الرَّجُل — سرعت کرد
اَرْنَفَ البَعیر — رفت و جنبانید سر را
اِرْناف — سست کردن چهارپا گوش را از فرو ماندگی
رَنَف و رِنْف — بید مشک
رانِفَة - رَوانِف ج — کنار استخوان نرم بینی - گوشت بیخ کف دست - پوست پاره طرف بینی - طرف باریک از جگر - کنار آستین - پایین دنبه - کلیم که بر شکاف خانه های اعراب آویزند
(رَنِقَ) اَلْماءُ رَنَقًا و رَنْقًا و رُنُوقًا - ن ن - تیره رنگ و کدر شد آب
و رَنْق و رَنِق و رَنَق ص
اَرْنَقَ اَللِّواءَ (لازم و متعدی) — جنبانید علم را برای حمله بر حمله و جنبید
اَرْنَقَ اَلْماءَ — تیره کرد آب را

ارنق الله قذاتك — پاک گرداند خدا چشم ترا از خاشاک

ارنق القوم بالمکان — اقامت نمودند بیک جای

ارنق فی الامر — شوریده رای شد در انکار و بازایستاد

ارنق الطائر — جنبانید بال را و ثابت ماند در هوا

ارنق النوم فی عینه — آمیخت خواب در چشم او

رنق الماء ترنیقاً — تیره کرد آب را

رنقه — صاف کرد آنرا (از اضداد)

رنق بالمکان — اقامت نمودند در آنجا

رنق الطائر — بال جنبان ثابت ماند در هوا

رنق النوم فی عینه — خواب گرفت اورا

رنق جناح الطائر — شکست بالهای پرنده بس افتاد

رنق عیناه — شکسته گردید گوشه آن از گرسنگی و غیره

رنق جسمه او رایه — ضعیف گردید بدن او

رنق السفینة — آرمید و حرکت نکرد . دور زد در جایش و نرفت

رنق الرجل — متحیر و سرگردان گردید

رنق النظر الیه — پیوسته نگریست باو

ترنق الماء — تیره شد آب

عیش رنق — زندگانی مکدر و ناخوش و ناراحت

رونق — آب کار

رونق السیف — آب تیغ و خوبی و درخشندگی آن

رونقه - روانق و ربانق ج — آب کدر

صار الماء رونقه — گل رقیق غالب شد بر آب

رنقاء - رنقاوات - ج - مرغ بر تخم نشسته - زمینی که هیچ نروید

ترنوق و ترنوق و ترنوقا — گل در نهرها وقتی که آب نهر فرو شود

طائر مرنق — مرغیکه بازوی او بتیر یا بیماری شکسته و بیفتد

(رنم) رنیماً و رنماً ف و ترنیم و ترنم کشیدن آواز و سرائیدن - نیکو کردن - بر گردانیدن آواز - بانگ و فریاد کردن

کبوتر و ملخ و کمان و آنچه که آوازش طرب انگیز باشد

رنم و رنمة — آواز نیکو

رنمة — گیاهیست

رنم — زنان سرود گوی و آوازه خوانهای نیکو

رنیم — آواز سرود و کشیدن و نیکو کردن آواز

ترنومة و ترنومة — آواز نیکو

ترنموت — ترنم کردن . طرب نمودن

قوس ترنموت — کمانیکه در کشیدن بانگ و صدا کند

(رنا) الیه رنوا - ن - و رنا پیوسته بسکون چشم نگریست باو - لهو و لعب با شغل دل - شغل مینائی - غلبه هوا

رنا رنوا — شادمان گردید

ارنى الحسن فلانا — بعجب آورد او را نیکوئی او

ارناء و ترنیة — واداشتن کسی را بنگاه کردن بچیزی

رنی ترنیة — سرود خواند و شادمانی کرد

رنی الیه — ناله کرد باو

رانا مراناة — بهمدیگر نرمی و مدارا کردند

ترنى — پیوسته نگریستن بسوی محبوب

رنوة - رنوات - ج - پاره گوشت

رنا — چیزیکه در او نگرند از جهت حسن و خوبی

رناء — آواز - طرب و نشاط

رجل رنو و رناء — پیوسته در چیزی نگرنده - آنکه سخن کسیرا برغبت تمام بشنود و خوش آید او را

رجل رنوان — مرد پیوسته نگرنده بسوی چیزی

رجل رناء — مرد پیوسته نگرنده بطرف زنان

کاس رنوناة - رنونیات ج — کاسه پیوسته پر از شراب

ترنى — زنان فاحش حرام کار - زانیه

ه (رهباة) — ضعف و سستی - گران گردانیدن یکطرف بار نسبت بطرف دیگر - پر آب شدن هر دو چشم از مشقت و تعب یا از پیری - تباه و فاسد کردن رای - محکم نکردن بار بطوریکه مائل و کج شود

- ابر آماده باریدن
تَرَهْيَا جنبید و نالان نالان رفت
تَرَهْيَاتِ السَّحَابَةُ آماده باریدن گردید
تَرَهْيَا فِي اَمْرِهِ کاریکرد از پس آن باز ماند - اراده کردن آن دارد

(رَهِبَ) رَهْبَةً وَرُهْبًا وَرَهْبًا وَرَهَبًا وَرُهْبَانًا وَرَهْبَانًا - ف - ترسید
اَرْهَبَهُ اِرْهَابًا ترسانید اورا
اِرْهَاب باز داشتن شتر را از حوض آب - بر شتر نشستن - دراز شدن آستین
رَهَبَ الْجَمَلُ تَرْهِيبًا بد حال شد شتر از رفتن بعد از آن بحال آمد از خوردن علف
تَرْهِيبَهُ وعده بد کرد اورا - ترسانید
تَرَهُّب پرستش
اِسْتَرْهَبَهُ ترسانید اورا
رَهْب - رِهَاب ج ناده شتر لاغر - شتر نرقوی بزرگ جثه - پیکان تنک
رَهَب آستین
رَاهِب - رُهْبَان ج شیر بیشه - پارسای عیسویان که گوشه گیری میکنند بجهت عبادت
لَارُهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ گوشه گیری و دوری از مردم نیست در دین اسلام
رَهْبَان وَرُهْبَان طریقهٔ پارسایان
رَاهِبَة حالتی که از آن ترسند
رَهَابَة وَرُهَابَة - رَهَاب ج استخوان پائین سینه
رَهْبَنَة گرفتن طریقه پارسایان
رَهْبَى وَرُهْبَى ترس
رَهَبُوت وَرَهَبُوتَى ترس
رَجُلٌ رَهَبُوت مرد ترسناک
رَهَبُوتٌ خَيْرٌ مِنْ رَحَمُوت ترس بسیار بهتر از رحمت بسیار است
اَرْهَاب مرغی که شکار نکند
مَرْهُوب وَرَهِيب شیر بیشه - آنچه از آن میترسند

(رَهْبَل) سخن که فهمیده نشود
رَهْبَلَة نوعی از رفتار
تَرَهْبَل بروش رهبله رفت
مُرَهْبَل وَمُرَهْبِل سخن مبهم که بفهم نیاید

(رَهَجَ) رَهْجًا - م - برانگیخت شر و فتنه
اَرْهَجَ برانگیخت گرد و غبار
اَرْهَجَ بَيْنَ الْقَوْمِ برانگیخت بعضی را بر بعضی
اَرْهَجَ السَّمَاءُ باریدن گرفت آسمان
رَهَج - رَهْجَة واحد گرد و غبار - ابر بی آب
رَهْوَجَة نوعی از رفتار
رَهْجُوج سست و نرم
رَهْجِيج سست و نرم و نازک
مُرْهِج ستاره که علامت باران بسیار است

(رَهَدَهُ) رَهْدًا - م - سخت سائید آنرا
رَهَّدَ تَرْهِيدًا سخت نادانی و حماقت نمود
رَهَادَة نازکی
رَهِيدَة زن جوان نازک اندام خوش روی - نوعی از خوراک از گندم کوفته و شیر مرتب کنند
رَهْوَدِيَّة نرمی و ملایمت
اَمْرٌ مُرَهْوَدٌ کار نامحکم
تَرَكْتُهُمْ مُرَهْوَدِين گذاشتم ایشانرا غیر عازم بر کاری

(رَهْدَل) احمق - ناتوان
رَهْدَل وَرُهْدُل وَرِهْدِل مرغیست

(رَهْدَنَ) درنگ و تاخیر کردن - جمع وگرد شدن در رفتن - باز ماندن
رَهْدَن وَرُهْدُن وَرِهْدِن - رَهَادِن ج مرد بد دل و ترسو - احمق - مرغیست مانند گنجشک
رُهْدُون دروغ گو

(رَهْرَهَ) مَائِدَةٌ رَهْرَهَةٌ فراخ گرد سفره و خوانرا از جود و سخاوت
تَرَهْرَهَ السَّرَابُ درخشید بهم سراب
تَرَهْرَهَ جِسْمُهُ سرخ و سفید شد تن او از نعمت
رَهْرَهَة خوبی درخشیدن رنگ پوست روی - بشاشت چهره - نازکی بدن و نرمی آن
جِسْمٌ رَهْرَهٌ وَرَهْرُوهٌ تن سرخ و سفید ناز پرورده
طَسْتٌ رَهْرَهٌ وَرَهْرَةٌ وَرَهْرَاهٌ فراخ و کشاده تر دیک

ماءٌ زُهراه وزُهرفه آب صاف

(رَهَزَ) رَهزاً ورَهَزاناً - م - جنبید دائما و حرکت نمود

اِرتَهَزَ لِلأَمرِ برخاست بانشاط برای کاری

(رَهَسَ) الشَّیءُ رَهساً - م - سخت سپرد آنرا

تَرَهَّسَ الشَّیءُ جنبید و حرکت نمود - مضطرب گردید

اِرتَهَسَ الوادی پر شد رودخانه

اِرتَهَسَ القومُ ازدحام کردند و درجنگ افتادند

اِرتَهَسَ رِجلا الدّابَّةِ بریکدیگر سم زدند چهارپایان در رفتن

اِرتَهَسَ الجَرادُ بعضی ملخها بر بعضی نشستند

اِرتِهاس جنبیدن و مضطرب شدن

رَهس سخت سپردن

رَهوَس پرخوار

(اِرْهَشَّ) الرَّجُلُ لرزید آنمرد

اِرتَهَشَ القومُ جنگ افتاد میان آنان

اِرتَهَشَتِ القوسُ نرم و سست گردید

اِرتَهَشَ الفَرَسُ سم بیکدیگر زدند در رفتن

تَرَهَّشَ الرَّجُلُ بسیار اعطا شد

تَرَهَّشَ النّاقةُ بسیار پرشیر گردید ماده شتر

رُهشة ورُهشوشة سخاوت و کرم - حیا

راهِشان نام دو رگ بازو یا دو باطن بر دو ذراع

رَواهِش رگهای درون بازو یا رگهای ظاهر پنجه

رَهیش سائیدگی - جرح پنجه - سم چهارپا - شتر پرشیر یا ماده شتر پرشیر و کم گوشت در پشت - خاک ریزان - سست لاغر بدن کم گوشت - شمشیر و پیکان تنک - تیر باریک - کمان باریک و سست که چون بکشند دو سر آن بهم رسد

رَهیشة ورُهشوش شتر پرشیر

رَجُل رُهشوش مرد جوان باحیا

قوسٌ مُرتَهِشة کمان نرم و سست که سرهای آن بهم آید بکشیدن

(رَهِصَ) الفَرَسُ رَهَصاً - ن - ورُهِصَ - ل - سائیده سم گردید اسب از سنگ و جز آن

رَهَصَ الحائطَ رَهصاً - م - دیوار گلی ساخت

رَهَصَنی بِحَقِّهِ سخت گرفت مرا بتقاضا

رَهص سخت فشاردن - بکوبش کردن - در پیش شدن - شتابانیدن

اَرهَصَ الحائطَ بنا کرد دیوار را بگل

اَرهَصَ الشَّیءَ بنا کرد آنرا و ثابت داشت

اَرهَصَ اللهُ فلاناً خدا او را معدن خیر گردانید

اَرهَصَ الفَرَسَ اسب را سم سائیده گردانید

اَرهَصَهُ اللهُ اِرهاصاً سائیده گرداند سم چهارپای او را خدا

اِرهاص آماده چیزی شدن - سهیدن و چانه زدن و مجادله کردن

راهَصَ غَریمَهُ مُراهَصَةً سخت گرفت قرض دار خود را و در نظر داشت او را

تَراهُص برهم نشستن و محکم و استوار شدن سنگها

رِهص چینه پایه دیوار - گل که دیوار سازند

رَهصة سائیدگی سم چهارپا از سنگ و غیره

رَهیص سخت گیر

فَرَسٌ رَهیص ومَرهوص اسب که سم آن از سنگ و غیره سائیده شده باشد

خُفٌّ رَهیص کفش سنگ خورده

رَهّاص سازنده دیوار گلین. چینه کش

رَواهِص سنگها که برهم نشسته استوار - سنگها که پای شتر را کوبد

مَراهِص - مَرهَصة (واحد) پایگاه و مرتبه‌ها (واحد آن مسموع نشده)

(رَهَطَ) اللُّقمةَ رَهطاً - م - گرفت لقمه را بسیار بزرگ

هُوَ یَرهِطُ او میخورد بسیار بشتاب

رَهَطَ تَرهیطاً بسیار خورد

اِرتَهَطَ القَومُ فراهم آمدند گروه

نَحنُ ذَوو اِرتِهاطٍ فراهم آیندگانیم

رَهط ورَهَط - اَرهُط واَرهِطة واِرهاط و رِهاط ج - اَراهِط واَراهیط ج ج گروه مردان از سه تا هفت یا از هفت تا ده یا کمتر از ده بعضی گفته اند از سه تا چهل

- قوم وقبیله مرد - دشمن - پوست
پاره که زنان حائض وکودکان بربندند
- پوست پاره که آزادول تراشند
وبرروی چهارپا بندند

رُهَیط (مصغر رَهط) چند مرد

رُهَطَة ورُهَطاء وراهِطاء یکی از سوراخهای
موش دشتی که از آن خاک خانه را بیرون کند

رِهاط رخت خانه

رَهطی مرغیست

تَرهُوط پرخوار

رَجُل مُرَحَّطُ الوجه مرد ورم کرده روی

(رَهَفَ) السَّیفَ رَهفًا - م - تنک کرد شمشیر را

رَهُفَ رَهفًا ورَهافَةً - ک - تنک گردید

اَرهَفَ السَّیفَ تنک کرد شمشیر را

اَرهَفَ بالکلام نااندیشیده گفت

رَهیف مُرهَف شمشیر تنک

فرس مُرهَف اسب باریک شکم ودرهم استخوان پهلو

رَجُل مَرهُوفُ البَدَن مرد باریک اندام

(رَهِقَهُ) رَهَقًا - ن - فرو پوشید آنرا ومتصل و
لاحق گردید باو - گرد او نشست

رَهَق نادانی واحمقی - سبکی وفتنه انگیزی
- بدی وظلم وستم وطغیان - نافرمانی
وخودرا برحرام داشتن - ارتکاب
منهیات - دروغ وشتاب زدگی
- تکلیف دادن کسیرا برکاری که طاقت
آن ندارد

اَرهَقَهُ طُغیانًا اِرهاقًا برنافرمانی برانگیخت اورا -
بنافرمانی داشت

اِرهاق لاحق گردانیدن چیزی ونزدیک کردن
- نافرمانی نمودن - تکلیف کردن
- تکلیف دادن کسیرا زیادی ازطاقت
- تاخیر کردن نماز تا بوقت نماز دیگر -
دریافتن چیزی - عجله وشتابانیدن
کسیرا ازنماز - ستم کردن - دشوار کردن

لا اَرهَقَكَ اللهُ دشوار نگیرد برتو خدا

رَهَّقَ تَرهیقًا منهم داشت کسیرا ببدی - ستم
کارگفت

راهَقَ الغُلامُ نزدیک ببلوغ رسید کودک
مُراهِق ص

دَخَلَ المَکَّةَ مُراهِقًا رسید آخر وقت حج در مکه

صَلَّی الصَّلوةَ مُراهِقًا بجا آورد نمازرا نزدیک
فوت وقت آن

رُهاق ورِهاق مقدار

القوم رُهاقُ مِاةٍ گروه نزدیک صداند

رُهُوق ماده شتر نجیب فراخ گام رام

رَهیق می . شراب

رَهَقی شتاب روی . عجله

رَیهُقان زعفران

مُرَهَّق موصوف بظلم وستم - متهم ببدی
وشتر - آنکه اورا مهمانان بسیار آیند

مُراهِق کودک ببلوغ رسیده

(رَهَكَ) الشَّیءَ رَهكًا - م - کوفت وشکست
آنرا سخت باسخت سائید آن را
رَهیك ومَرهُوك ص

رَهَكَ المَرأَةَ سخت جماع کرد زنرا

رَهَكَ بالمَکانِ اقامت نمود درآنجا

تَرهُوك رفتن جنبان جنبان

اِرتِهاك سستی مفاصل دررفتن

رَهَك کارنیک وصالح

رَهَكَة سستی وناتوانی

رَهَكَة ماده شتر سست وناتوان بی اصل - مرد بیخیر

رُهَكَة مرد بیخیر

رَهیك ومَرهُوك سخت سائیده وشکسته

رَهُوك بزغاله فربه - جوان خوش

رَهُوكَة سستی بندهای اعضاء دررفتن
- مضطرب شدن

اَمرٌ مَرهُوك کارسست ومضطرب

(رَهِلَ) لَحمُهُ رَهَلًا - ت - ورم کرد گوشت
او وسست شد

رَهَّلَهُ تَرهیلًا سست وجنبان گردانید آنرا

رِهَل — ابر تنگ و رقیق که بشبنم ماند
رَهَل — زرداب که با بچه از رحم آید
رَهِل — سست و لرزان گوشت
مُرَهَّل — ورم کرده
مُتَرَهِّل — سست و فروهشته (نقیض المکتنز)
(أَرْهَمَتِ) السَّمَاءُ — باران نرم بارید
رِهْمَة - رِهَم و رِهَام ج — باران نرم پیوسته - نرمی
رُهَام — مرغی که شکار نکنند - عدد بسیار
رَهَام — گوسفند لاغر
أَرْهَم — فراخ تر
شَاةٌ رَهُوم — گوسفند لاغر
رَجُل رَهُوم — مرد سست رای دشنکار که بطرف کمان رود
رَهَمَان — نوعی از رفتار شتر
مَرْهَم — آنچه بر جراحت نهند
مَرْهُوم — باران نرم رسیده
رَوْضَة مَرْهُومَة — مرغزار و سبزه زار باران نرم رسیده
(رَهَنَ) عِنْدَهُ و رَهَنَهُ الشَّيْءَ رَهْنًا - م - گرو گذاشت نزد آن او را
رَهَنَ لِسَانَهُ — بند کرد زبان را و نگذاشت از ذکر غیر
رَهَنَ فُلَانٌ رُهُونًا — ثابت و دائم گردید و لاغر شد
رَهَنَهُ — ثابت و دائم داشت آنرا
أَرْهَنَهُ الشَّيْءَ إِرْهَانًا — گرو گذاشت نزد آن او را
أَرْهَنَهُ — ثابت و دائم داشت آنرا - سست گردانید آن را
أَرْهَنَ بِهَا — پیش داد او را
أَرْهَنَ فِي السِّلْعَة — گران کرد متاع را
أَرْهَنَ لَهُمُ الطَّعَامَ وَالشَّرَابَ — ثابت و دائم داشت برای ایشان خوراک را
أَرْهَنَ المَيِّتَ فِي القَبْرِ — در آورد مرده را در گور
أَرْهَنَ وَلَدَهُ — بگرو بست با او فرزند خود را
رَاهَنَهُ عَلَى الخَيْلِ رِهَانًا و مُرَاهَنَةً — گرو بست بر مسابقه تاختن
تَرَاهَنَ القَوْمُ — باهم گرو بستند گروه

اِرْتَهَنَ الشَّيْءَ مِنْهُ — گرو گرفت از وی
اِرْتَهَنَ بِالأَمْرِ — پای بند آن کار شد
اِسْتَرْهَنَهُ الشَّيْءَ — طلب گرو کرد از او
رَهْن - رِهَان و رُهُون و رُهُن ج — گروی
(۱ با رُهُن جمع رهان و جمع الجمع رهن است)
هُوَ رَهْنُ مَالٍ — او برابر مال است
رَاهِن — ثابت و آماده - لاغر از مردم و شتر
طَعَامٌ رَاهِنٌ — خوراک دائم
رَاهِنَة — ن ف - اطراف ناف اسب - شراب
رَهِين — گروی
رَهِينُ الشَّيْءِ و مُرْتَهَنُ الشَّيْءِ — آنچه بدان آنچیز را باز دارند
رَهِينَة - رَهَائِن ج — گروی
أَنَا رَهِينَةٌ بِكَذَا — من ضامن برای اویم
كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِينَةٌ — هر نفسی مسئول آنچه کسب میکند است
جَارِيَة أُرْهُون — دختر حائض
مَرْهُون — گروی
مُرْتَهِن بِالأَمْرِ — مقید بآن کار
كُلُّ امْرِئٍ بِالمَوْتِ مُرْتَهِنٌ — هر مردمی گرو و مقید بمردن است
(رَهْنَامَج) و رَاهْنَامَج — کتابیکه ملاحان بدان راه و شناسائی بحر گزر و لنگرگاه پیدا کنند (معرب راه نامه)
(رَهَا) رَهْوًا - ن - رفت بر دو پا گشاده - رفتن نرم و سهل
جَاءَتِ الخَيْلُ رَهْوًا — آمدند اسبان آهسته و نرم
أُرْهُ عَلَى نَفْسِكَ — مدارا و نرمی کن با نفس خود
رَهَا البَحْرُ — ساکن و آرمیده شد دریا
رَهَا الطَّائِرُ — گسترد مرغ بالها را و آرمید
رَهَا بَيْنَ رِجْلَيْهِ — باز و گشاده کرد میان پاها را
وَاتْرُكِ البَحْرَ رَهْوًا (آیه) — واگذار دریا را آرام
أَرْهَى إِرْهَاءً — بنکاح در آورد زن فراخ فرج را - پیوسته دُرنا خورد - رسید بجای وسیع
أَرْهَى لَهُمُ الطَّعَامَ — همیشه داشت برای آنها خوراک را

أَرْهَى عَلَى نَفْسِهِ نرمی و مدارا کرد بر خود
رَاهَاهُ مُرَاهَاةً نزدیک او شد و سخن نرم گفت و جمع آمد با او
تَرَاهَى الْقَوْمُ تَرَاهِيًا بایکدیگر صلح کردند و مدارا
اِرْتَهَى الْقَوْمُ اِرْتِهَاءً آمیخته شدند بایکدیگر - شوریده
عقل گردیدند
رَهْو - رِهَاء ج فاصله وگشادگی میان هر دو پا
- زن فراخ فرج - جماعت
مردم - راه آب میان محله
- جای بلند و پست - مرغی
است شبیه کرکی که بفارسی
کلنک گویند و بدرنا معروف
است بشکل



رَهْوَة جای پست و بلند
- راه آب میان محله
عَيْشٌ رَاهٍ زندگی فراخ
با وسعت
طَعَامٌ رَاهٍ خوراک دائم و پیوسته
رَاهِيَة زنبور عسل بجهت اینکه در پریدن ساکن است
رَهَاء زن فراخ فرج - جای فراخ و وسیع
رَهْوَى زن فراخ فرج
رَهِيَة خوراکی است از گندم کوبیده و شیر ترتیب دهند
فَرَسٌ مِرْهَاء - مَرَاهِي ج اسب شتاب رو و سریع
مُرْهِي - مَرَاهِي ج اسبان سریع رو مانند آنکه سرعت
ندارد و چیزی با و نرسد
(رَهْوَكَ) الرَّجُلُ سست شد در راه رفتن بفاصل او
رَهْوَكَ الْقَوْمُ مضطرب شدند گروه و ترسیدند
رَهْوَك چاق و فربه از آهوان و بزغالگان
شَابٌّ رَهْوَك جوان خوش
(رَوَأَ) فِي الْأَمْرِ تَرْوِيئًا و تَرْوِئَةً اندیشید در کار
و نگریست پایان آنرا - تعجیل نکرد در جواب
أَرْوَأَ الْمَكَانُ إِرْوَاءً بسیار شد در آنجا درخت راء
رَوِيئَة و رَوِيَّة فکر و اندیشه در کار
اِرْتِيَاء تأمل و تفکر
رَاء - رَائَة واحد درختیست - کف دریا
(رَابَ) اللَّبَنُ رَوْبًا و رُؤُوبًا - ماست شد شیر
رَابَ فُلَانٌ سرگشته و شوریده رای و مست گردید
از خواب - سست شد از سیری یا
از غلبهٔ خواب گران جسم و بسته خاطر
برخواست
رَابَ مانده شد - دروغ گفت
رَابَ دَمُهُ نزدیک بهلاکت رسید
رَابَ فُلَانًا ماست داد اورا
رَوْب آمیختن
أَرَابَ اللَّبَنَ إِرَابَةً و رَوَّبَ تَرْوِيبًا ماست ساخت
شیر را
تَرْوِيب عاجز و مانده گردانیدن - مست کردن
لَبَنٌ رَوْب شیر خفته یا شیر کره آورده
رَوْبَة و رُوبَة مایهٔ شیر یا باقیمانده شیر
رَوْبَة آب منی جمع آمده از ترک جمع شدن بماده
یا آب منی جمعشده در رزدان - حاجت
- اساس و قوام زندگانی - فراهم آمد
نگاه کار - عقل - پارهٔ از شب -
پاره گوشت - سیخ آهن سرکج - نفر
و بجیری - درخت چنار - کاهلی و سستی
- زمین نفیس خوب پرگیاه - هر چیز که
باصلاح آورد چیزیرا
رَاب مقدار
رَائِب و أَرْوَب و رَوْبَان سرگشته - شوریده عقل -
سست و گران جسم از سیری اشکم
یا از غلبه خواب یا از راه رفتن
لَبَنٌ رَائِب شیر ماست شده یا شیر کره آورده با آب آمیخته
مِرْوَب ظرف یا مشک شیر خوابانیدن
سِقَاءٌ مُرَوَّب مشک شیر خوابانیده
ه (رَوْبَج) درهم کوچک سبک
ه (رَات) - رَوَات ج کاه یا انجیر
(رَاثَ) الْفَرَسُ رَوْثًا - ن - سرگین انداخت اسب
رَوْثَة - رَوْث و أَرْوَاث ج سرگین - کاه ریزه
گندم که در باد دادن بماند - سر قبضهٔ
شمشیر که متصل بانگشت کوچک باشد
موقع گرفتن - کنارهٔ طرف بینی

فلانٌ یَضرِبُ بِلِسانِهِ رَوثَةَ اَنفِهِ کنایه از آنکه زبان دراز است
مَراحٌ ومَروَحٌ روده چهارپا یا آن روده که متصل بدبر است
(رَاحَ) الأمرُ رَوحًا وَرَواحًا ـ ن ـ روائی یافت و مردم آن را پذیرفتند
رَاحَ السِّلعَةَ خواهان بسیار یافت
رَاحَتِ الرِّیحُ مختلف و مختلط وزید باد و معلوم نشد از کدام طرف است
رَوَّحَهُ تَروِیحًا رواجی دادم آنرا
تَرَوَّجَ رواجی یافتن و اطراف چیزی گردیدن
رَائِجٌ روان و جاری
رَوَّاجٌ کسی که تشنه باطراف حوض بگردد و بآب نرسد
رَوجَةٌ شتاب . عجله
(رَاحَ) رَوَاحًا آمد و رفت کرد در شبانگاه
رَاحَ اِلَیهِم وعِندَهُم وَکَذَا رُحتُ شبانگاهان رفتم نزدیک ایشان
رَاحَتِ الإبِلُ رَائِحَةً شبانگاه باز گردیدند شتران
رَوَاحٌ بجائی رفتن و شدن در هر وقت که باشد
رَاحَ الیَومُ رِیحًا ـ ف ـ سخت و پرباد گردید روز
رَاحَتِ الرِّیحُ الشَّیءَ رسید او را باد
رَاحَ الشَّجَرُ یافت باد را و برگ آوردن گرفت
رِیحَ الغَدِیرُ ـ ل ـ باد خورده شد گودال
رَاحَ القَومُ درآمدند گروه در باد یا رسید ایشانرا باد و از بیخ و بن برکند
رَاحَ المَعرُوفَ رَاحَةً شادمانی گرفت از احسان کردن
رَاحَت یَدُهُ سبک دست شد
رَاحَ الفَرَسُ نجیب گردید اسب
رَاحَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت
رَاحَ مِنکَ مَعرُوفًا رسید از تو احسان و نیکی
رَاحَ لِذَلِکَ الأمرِ رَوَاحًا ورُوحًا ورَاحًا ورِیَاحَةً بالا برآمد و شادمان گردید
رَاحَ الشَّیءَ ـ ف ص ـ برید آنرا
أَرَاحَ القَومُ إرَاحَةً درآمدند گروه در باد
أَرَاحَ مِنکَ مَعرُوفًا رسید از تو خیر و نیکی
أَرَاحَ عَلَیهِ حَقَّهُ وَأَروَحَ رد کرد بر او حق او را

أَرَاحَ اللهُ العَبدَ در راحت و آسایش رساند او را خدای
أَرَاحَ الإبِلَ بازگردانید شترانرا بسوی آسایشگاه شب
أَرَاحَ المَاءُ بوی گرفت آب
أَرَاحَ زَیدٌ مرد ـ آه سرد کشید ازکوفتگی بیرون آمد و شاد گردید
أَرَاحَ الشَّیءَ إرَاحَةً وَارْوَاحًا دریافت بوی او را
أَرَاحَ الصَّیدُ یافت بوی مردم را
رَوَّحتُ القَومَ تَروِیحًا شبانگاه رفتم نزدیک ایشان
تَروِیح راحت دادن ـ خوشبوی گردانیدن چیزی را ـ بجا بکار بازآوردن چهارپا را شبانگاه
اِرتِیَاح شادمان شدن و شادمانی و رحمت
أَرتَاحَ اللهُ لَهُ بِرَحمَتِهِ از بلا نجات بخشد او را خدای
تَرَوَّحَ النَّبتُ بالید گیاه
تَرَوَّحَ القَومُ شبانگاه آمد ایشان را
تَرَوَّحَ المَاءُ بوی چیز را گرفت که در جنب آن بود
تَرَوَّحَ دوباره برگ آوردن درخت شبانگاه رفتن بجائی
تَرَاوُح بنوبت کاری را کردن
یَدَاهُ تَرَاوَحَانِ بِالمَعرُوفِ گاهی از این دست میبخشد و گاهی از آن دست
اِستَرَاحَ اِستِرَاحَةً آسایش یافت و آسایش جست ـ بیارمید برآسود
اِستَروَحَ اِستِروَاحًا
اِستَروَحَ الشَّیءُ بوی برداشت آنچیز
اِستَروَحَ الغُصنُ طراوت یافت بباد
اِستَروَحَ الشَّجَرُ زنده و سبز گردیده درخت
اِستَروَحَ الصَّیدُ بوی انسان دریافت شکار
رَوحٌ آسایش ـ باد نرم خوش آینده ـ مهربانی ـ رحمت
یَومٌ رَوحٌ روز خوش
رَوحَةٌ ـ رَوحَاتٌ ـ ج ـ سروری که بسبب یقین حاصل شود
لَیلَةٌ رَوحَةٌ شب خوش
رُوحٌ ـ أَروَاحٌ ج جان ـ قرآن ـ جبرائیل ـ حضرت عیسی ع ـ وحی ـ امر کار نبوت ـ حکم خدای و فرمان او ـ مجت فرشته ایست بنام

روح القدس - ونسبت آن روحانی آ
اوحینا الیک روحاً من امرنا (آیه) وحی کردیم ما بتو قرآن
وپیغام
نزل به الروح الامین آورد او را جبرئیل
ریح - ارواح وارياح ورياح وريح ج - اراويح
واراييح ج ج باد - چيرگی - توانای
- مهربانی - باری - بوی - دولت
- توانگری - چیز پاکیزه وخوش
تذهب ریحکم رفت توانائی شما
ریحة باد (ای جنس من الریح) - گیاه باقیمانده
از اول سال - یا گیاهیکه از سردی
شب بی باران بروید
رَوح فراخی - گشادگی میان بردو پا
در رفتن - مرغهای پراکنده و
متفرق یا مرغانیکه بسوی آشیانه
بازگردند
راح شراب - شادمانی
یوم راح روز سخت باد
راحة - راح وراحات ج ریح - زمین هموار است
نیک رویاننده گیاه - زن با شوهر
- گشادگی و وسعت سرای - فورد
جامه - شادمانی - آسایش وسرور
ترکته علی النقی من الراحة گذاشتم اورا به بی چیزی
راحة الکلب گیاهیست
رائح - روح ج شبانگاه آینده
روائح ج باران شبانگاه - خون
رائحة بوی خوش یا ناخوش
ماله سارحة ولا رائحة نیست اورا چیزی
اروح کسیکه هردو پارا گشاده گذارد در رفتن
محمل اروح وازيج بارگیر فراخ
یوم ریوح وریح روز خوش باد و پاکیزه
اریحی مرد خوش خوی - خوش خوی
اریحیة فراخ خوئی - شادمانی - خوشدلی
که باحسان کردن حاصل شود
قصعة روحاء کاسه نه نزدیک

رویحة ورواحة سرور
رواح شبانگاه یا از ظهر تا شب - سرور که
از یقین حاصل شود
فعله فی سراح ورواح بسهولت گردان کار را
رَیاح شراب
خرجوا برياح من العشي برآمدند اول شب
ریحة گیاه که بی باران از سر شب بروید - گیاهی
که از بیخ درخت طاق برآید
مکان روحانی جای پاکیزه وخوش
روحانی - روحانیون ج صاحب روح وجان
ریحان گیاه وسبزه معروف بفارسی شاهسپرم است
- یا هر گیاه خوشبوی یا اطراف و شاخ
و یا برگ آن - فرزند - رزق و روزی -
رحمت وراحت - سبحان الله وریحانه
خدای را تنزیه میکنم واز او نعمت میطلبم
ریحانة گیاهیست خوشبوی
مروحة ومروح - مراوح ج دم بادکش
مراح موضعیکه در شب آمد وشد کنند
غدیر مروح ومریح چاه باد رسیده
روض مریح سبزه زار باران رسیده
مُراح ماوی ومکان استراحت چهارپایان
در شب
مُراحة سروری که بسبب یقین حاصل شود
مراوحة گاهی اینکار و گاهی انکار کردن -
گاهی براین پا وگاهی بر آن پا ایستادن
دهن مروّح روغن خوشبوی
ترویحة - تراویح ج ماه رمضان آنرا ترویحه
گویند چون پس از هر چهار رکعت نماز
در شب اندکی بیاسایند باز بنماز پردازند
مستراح بیت الخلاء جای برآمدن حاجت
ه (تروّخ) فی الطین درگل ولای افتاد
(راد) الشیء روداً ورياداً جست آنرا
راد الارض جستجو کرد در زمین از چراگاه و آب
راد رودانا ورياداً رفت وآمد کرد در طلب چیزی
رادت المرأة بسیار آمد وشد کرد درخانه های همسایگان

راد الریح — وزید باد وزیدن سبک

راد الماشیة — چرید چهارپایان

راد وسادهُ — آرام نگرفت

رادهُ رندًا — خواست آن را

اراد الشیء ارادةً — خواست آنرا

اراد علی الامر — بکار داشت او را

ارود فی السیر اِرْوادًا ومُرْوَدًا ومُرْوِدًا ورُوَیدًا ورُوَیدِیَة — نرم وخفیف رفت - نرم راند

رَوَّدَهُ — او را الجبین واداشت

ارتاد الشیء ارتیادًا — خواست آنرا

استراد — مطیع ومنقاد شد

استراد الدابة — چراکرد چهارپا

استراد الرجل — درخواست رزق وروزی کرد مستردًا

ریح رَوْدٌ ورائد — باد نرم

رجل رُوادٌ — مرد آب وعلف جوینده

رُود — آهستگی - نرمی

امش علی رُودٍ — آهسته رو

امرأة رادة ورائد ورُوادة — زنیکه در خانهای همسایگان بسیار آمد وشد کند

رائد - رادة ج — جوینده وخواهنده - جاسوس - دسته دستاس - چوب دسته آسیا - آنرا که جهت طلب آب وعلف فرستاده باشند

رائد العین — خاشاک چشم

ارود — آهسته کار

رُوَیدَ (اسم فعل) رُوَیدَ عمرًا ای امهله
(صفت) ساروا سیرًا رُوَیدًا ای لینا
(حال) ساروا القومُ رُوَیدًا
(مصدر) رُوَیدَ عمرٍو بالاضافه

مَراد ومُستراد — جای آمد وشد کردن شتران

مَراد الریح — جای آمد وشد باد

مِرْوَد — میل سرمه - آهن حلقه - لگام - چرخ دولاب

مُستراد الرجل — جائی که در آن تعجیل میکند

مرتاد — چراگاه شتر که از آنجا آید ورود

(رَوَند) رِوَند وراوَند — گیاهی دارای برگ پهن

وازخواص آن تقویت واسهال معده است

ه (رَوذ) رَوذةً - ن - آمد ورفت کرد

(راز) الحجر رَوزًا — سنجید وزن آنرا

راز الرجل صنعتَهُ — برپای داشت آنرا واصلاح او کرد

رازما عندهُ — خواست آنرا وطلب کرد

راز وزنهُ — خواست تا وزن آن را بداند

راز الاراضی — اقامت گزید تا زمینها واصلاح آنها کرد

رَوَّز رایهُ ترویزًا — قصد کرد چیزی را بعد از چیزی

راز - رازة ج — سرنایان - مهندس

ریازة — پیشه وشغل بنایان

رُوَیزی — چادر

مَراز - مَرازان تثنیه — پستان

هو خفیف المراز والمرازة — وقتی که بیازمایند آنرا تا سنگینی آن معلوم شود

(راس) رَوسًا - ن - خرامید ورفت

راس السیل الغثاء — برداشت وبرد خس وخاشاک را

راس فلان — بسیار خورد ونیکو گردید

استراس — خوراک خواست

انه لرؤس سوء — او بد مرد است

روائس الاودیة — جای بلند رود وبالای آن

روائس السحاب — پیش رو ابرها

(راش) رَوشًا - ن - خورد بسیار وکم (ازاضداد)

راشهُ المرض — سست کرد او را بیماری

جمل اَرْوش — شتر صاحب گوش پرموی - شتر سست پشت ضعیف

رُمح راش — نیزه سست

رجل اَرْوَش — مرد صاحب گوش پرموی سست

رَوَش — کمی خرد

اروش - روشاء مونث — سست عقل

(راص) رَوصًا - ن - عاقل گردید بعد از سفاهت ونادانی

(راض) المهر ریاضًا وریاضةً - ن - ریاضت داد ورام کرد وتعلیم نمود کره اسب را

رائض ص - راضة ورُوّاض ج

أراض اراضةً — ریخت شیر را بر شیر
أراض الوادي — جمع آمد آب در رود بار و سیراب شد
أراض القوم — سیراب گردانید ایشان را
أراض المکان — سبزه زار شدن آنجا از خوردن آب
روّض ترویضًا — ریاضت داد و تربیت کرد
روّض الرجل — لازم گرفت مرغزار و سبزه زار
روّض المطر الأرض — سبزه زار گردانید زمین را
راوضه علی الأمر — نرمی دادن بر کار
مُراوضة — نرمی کردن باهمدیگر در کاری
ارتیاض — رام شدن
استراض الوادي — سیرآب شد و جمع آمد در آن آب
استراض المکان — وسیع گردید و سیرآب شد
استراض النفس — خوش شد نفس
استراضة — خوش آمدن جای - آنقدر آب در حوض ریختن که بپوشاند زمین را
روضة - روض و ریاض و روضات و ریضان ج مرغزار ، سبزه زار - فراهم آمدنگاه آب - نصف مشک آب - آنمقدار آب که ته حوض را بپوشاند
ریضة — جای فراهم آمدنگاه آب
فرس مروض — اسب رام کرده
ناقة مروضة — ماده شتر رام
ریاضة — تهذیب اخلاق . بدل کردن اخلاقهای مذمومه به محموده - خلوت کردن در ایامی برای عبادت وتفکر
علم ریاضي و ریاضیات — اطلاق میشود بر حساب و هندسه وجبر و مقابله و مساحه اشکال و موسیقی وهیئت وهرچه از کم متصل و منفصل بحث کند
ریّض — چهارپای نخست در ریاضت آمده (یکسانست در او مذکر و مؤنث)
أمر ریّض — کار نامحکم و بی تدبیر
ریضة — سبزه زار
مراض - مرائض ومراضات ج — مکان سخت در زیر زمین که مانع نفوذ آب شود و نگهدارد
أرض مستروضة — زمینی که گیاه نیکو روید

نبات مستروض — گیاه بنهایت رسیده
(راط) الوحشي روطًا وریطًا - ن ض - میل کرد بسوی پشته و تپه و پناه جست بآن
روط (معرب رود) — نهر و جوی
(راع) فلانًا روعًا و رُوُوعًا - ن - بشگفت آورد آنرا
رائع و روع ص
راع في یدي کذا — فائده داد
راع الشيء رُواعًا — بازگردید
أروع بالغنم وأروع - ل - زجر کرد راعي گوسفند را بکلمه لعلع
روّعه ترویعًا (فلا امر) — ترسانید آنرا
ترویع — نان را بروغن نیک مخلوط کردن
ارتیاع و تروّع — ترسیدن
رَوع — ترس و بیم - ترسیدن و ترسانیدن (لازم ومتعدی)
رُوع — دل - جای ترس و بیم از دل - ذهن و عقل
أفرخ روعك — ساکن و ایمن شو
روع — شگفت
روعة — بیم - بهره از حسن و جمال
رائع وأروع - أرواع و روع ج — دوم بشگفت آرنده کسیرا از حسن و جمال یا از شجاعت و غیره
کلام رائع — نیکو و بلیغ
رائعة الشیب — اوائل پیری
رائعة النهار أو الضحی — غایت روشنی روز
روعاء — ماده شتر تیز هش - زن بشگفت آرنده از حسن و جمال
ناقة رُواعة الفؤاد وروع الفؤاد — ماده شتر تیز هش
مُروّع — هر دو درست و راست فراست یا آنکه در دل او صواب انداخته باشند
(راغ) الصید روغًا وروغانًا - ن - رفت وجست این جا و آنجا
راغ الرجل عن الطریق — میل کرد و برگشت از آن در رفت
راغ إلی کذا — میل کرد با و مخفیانه
فراغ إلی أهله (آیه) — برگردیدن از چیزی و روی آوردن بر کسی بهبانه
راغ علیه بالضرب — حمله کرد برا و وزد

أَرَاغَ الصَّيْدَ إِرَاغَةً خواست وجست صید را

رَوَّغَ اللُّقْمَةَ فِي الدَّسَمِ غلطانید لقمه را در روغن تا سیر آب کرد

رَاوَغَهُ مُرَاوَغَةً با یکدیگر کشتی گرفتن وخدعه وفریب دادن

رَاوَغَ القَوْمُ طلب کردند بعضی گروه بعضی دیگررا برای فریب دادن

اِرْتِيَاغ خواستن وجستن

تَرَاوُغ باهمدیگر کشتی گرفتن ودستان وحیله آوردن

تَرَوُّغ غلطیدن چهارپا درخاک

رَوَاغ نوعی راه رفتن است بطور متوسط

رِيَاغ ارزانی وفراخی

طَرِيقٌ رَائِغٌ راه کج ومایل

رَوَاغَة ورِيَاغَة میدان کشتی

رُوَيْغَة مکر وحیله

رَوَّاغ روباه

(رَأَفَ) رَأْفًا - ن - آرمید - بخشود - مهربانی کرد

رَأْفَة مهربانی

(رَاقَ) الشَّرَابُ رَوْقًا - ن - روشن گردید آب

رَاقَ عَلَيْهِ زیاده شد بر او بفضیلت وخوبی

رَاقَهُ رَوْقًا شکست آورد او را

رَوِقَ رَوَقًا - ن - بلندتر شد دندانهای بالا از پائین أَرْوَق ص - رُوق ج

أَرَاقَ المَاءَ وغيرَهُ ریخت آب وخون ومانند آنرا

رَوَّقَ السَّكْرَانُ تَرْوِيقًا نجاست کرد مست درجامه خود

رَوَّقَ بِفُلَانٍ فِي سِلْعَتِهِ بالا کرد قیمت آنرا ونخواهد آنرا بخرد

رَوَّقَ الشَّرَابَ صاف وروشن کرد آبرا

تَرْوِيق فروختن چیزی وخریدن بهتر از آن - پهن کردن شب تاریکی را

رَاوَقَهُ مُرَاوَقَةً هم رواق او گردید

رَوْق - أَرْوَاق ج شاخ - پاره از شب - طرف بالین خانه - آغاز جوانی - اول هرچیزی - عمر وزندگانی - اسب خوش اندام - پرده که بر طاق خانه کشند - جای

صیاد - کاشانه - جلوخانه - دلاوری که کسی با او نبرد نتواند - خرگاه - عزم وهمت مرد - مهتر - صاف بی آمیزش از آب وغیره - خوش آینده از هرچیزی - نزع وکشش - شکفت از هرچیزی - جماعت - دوسی - دوتن - خالص - بدل چیزی - جبه وبدن

فُلَانٌ أَكَلَ رَوْقَهُ دراز عمر گردید تا تمام دندانهای او بریخت

رَوْقُ الفَرَسِ نیزه که سوار آنرا میان دوگوش اسب دراز کنند

دَاهِيَةٌ ذَاتُ رَوْقَيْنِ بلای سخت بد - جنگ سخت

رَوْقَة حسن وجمال

رَمَى بِأَرْوَاقِهِ عَلَى الدَّابَّةِ سوار شد برچهارپا

رَمَى بِأَرْوَاقِهِ عَنِ الدَّابَّةِ فرود آمد از چهارپا

أَلْقَى أَرْوَاقَهُ سخت دوید وآرمید اضداد

أَلْقَى فُلَانٌ عَلَيْكَ أَرْوَاقَهُ نیک دوست میدارد ترا

أَلْقَتِ السَّحَابَةُ أَرْوَاقَهَا بارید باران بزرگ قطره

أَرْوَاقُ اللَّيْلِ میان تاریکی شب

أَرْوَاقُ العَيْنِ جوانب واطراف چشم

أَسْبَلَتْ أَرْوَاقَهَا جاری شد اشکهای چشم

رُوقَة - رَائِق ج خوب روی (یکسانست مذکر ومؤنث) - چیز اندک

رَوَق دراز شدن دو دندان بالا از دندانهای پائین

رَيِّق نیکو خلقت - بهتر از هرچیزی

رَيِّقُ الشَّبَابِ (اصله ريوق) اول جوانی

رَيْق اندک باران رسیدن

رَائِق - رُوق ج خوبروی - چیز خوب

أَرْوَق اسبی که سواران نیزه را میان دوگوش آن دراز کرده باشند

رَوْقَاء گوسفند ماده شاخ دار

رِوَاق - أَرْوِقَة ورُوق ج سایبان جلوی خانه وخرگاه - ابر - گوسفند ماده شاخ دار - اول وآخر

رَاوُوق آب کش ومانند آن - کاسه که بدان شراب را صاف کنند - کاسهٔ شراب

مُرَوَّق — مصفّی
بیت مُرَوَّق — خانهٔ رواق دار
(رَوَّل) الفرس ترویلاً — برآورد آلت نره را تا بشاشد یا نرم ایستاده کرد آنرا
رَوَّل الخبزة — پیه گداخته را خوراک ساخت یا چرب کرد نانرا بروغن یا سخت و بسیار تر کرد آنرا بروغن
ترویل — انزال کردن مرد قبل از رسیدن بزن - فرو ریختن اسب آب دهن در توبره
رائل — دندان زائد - برزان و چکان از هر چیز
رُوال و راوول — آب دهن چهارپای سواری یا اسب - هر دندان زائد
مِروَل — مرد بسیار آب دهن دار - پاره از ریسمان سست
(رام) الشیء رَوماً و مراماً - ن - خواست و جست اورا رائم ص - رُوَّم و رُوّام ج
رَوَّم ترویماً — درنگ کرد
رَوَّم فلاناً و به — طالب و جوینده چیزی گردانید آن را
رَوَّم الرجل — اراده چیزی نمود بعد از چیزی
تَرَوَّم به — مسخره کرد با آن
رَوم و رُوم — نرمهٔ گوش
رَوم — حرکتیست خفی مانند ضمهٔ مائل بکسره خوانده ظاهرتر از اشمام چنانکه شنیده شود
رُومی — بادبان کشتی خالی
مَرام — درختی است
رُومة — سریشم که بدان پر تیر چسبانند
رُوام — کف دهن شتر
مَرام — خواستن - جستن - جای جستن
(ران) الامر رَوناً - ن - سخت شد کار
رانت اللیلة — سخت شد سیاهی شب
رَون — پایان جالیز که اندکی بلندتر کنند برای زرع و آنرا گرد گویند
رُون - رُوُون ج — سختی و شدت
رُونة — بزرگ و معظم چیزی
اَرْوَنان — آواز - روز سخت
یوم اَرْوَنان — روز سخت - روز نرم و ملایم (از اضداد)

لیلة اَرْوَنانة — شب سخت
مَرُون به — مغلوب
(رَوَنْد) و رَوِند و راوند گیاهیست برگ پهن بشکل



(راهَ) الماء رَوْهاً - ن - جنبید بر روی زمین
رَوْه و رُؤُوه — جنبش و جنبیدن آب بر روی زمین
(رَوَی) الحدیث روایةً — نقل کرد و باز گفت سخن را
رَوَی الحبل — تافت ریسمان را
رَوَی علی اهله — آب آورد ایشان را
رَوَاه علی الرحل — محکم بست آنرا بر پالان شتر
رَوَی القوم — آب کشی کرد برای گروه
رَوِیَ من الماء واللبن رَیّاً و رِیّاً و رِوَیً — سیرآب گردید
رَوِیَ الشجر — تازه شد درخت و سیرآب گردید
اَرْوی فلاناً اِرواءً — بر نقل و روایت شعر داشت اورا - سیرآب گردانید اورا
رَوَّیتُه الشعر ترویةً — بر نقل شعر داشتم اورا
رَوَّیتُ فی الامر — اندیشه کردم در کار
رَوَّی النبات — سیرآب کرد گیاه را
ترویة — سیرآب کردن
یوم الترویة — روز هشتم ماه ذی الحجه
ارتوی من الماء ارتواءً — سیرآب شد از آب
ارتوی الحبل — تافته و ضخیم تاه کرد ریسمان را
ارتواء — معتدل و ضخیم شدن بندهای مرد
تَرَوَّی الحدیث — باز گفت سخن را
تَرَوَّی فی الامر — اندیشید در کار
تَرَوِّی — سیرآب شدن - تازه گردیدن درخت - معتدل و ضخیم گردیدن بندهای مرد
رِیّ — سیرآبی - تازگی
مِن این ریّتکم — از کجا آب میبرید
عین ریّة و رَویّة — چشمه پر آب
رایة — علم ، علامت
رَوَا (اصله رَوَیٌ یا انقلب الواو) — فراخ سالی - ارزانی
ماءٌ رِوَیً — آب زیاد سیراب کننده

رَواء چاه زمزم - آب پاکیزه
ماءٌ رَواءٌ آب خوش گوار سیراب کننده
رُواء منظر و دیدار - آبرو
رِواء - اَروِیَة ج ریسمان است که بدان بار بر شتر بندند
راوِی - رُواة ج نگاهبان اسبان - باز گوینده و نقل کننده شعر و سخن از کسی
راوِیَة (للمبالغة) توشه دان - مشک که در آن آب باشد - چهارپای آبکش - نقل کننده شعر و سخن از کسی
رَیّان - رِواء ج مرد سیرآب - بوی خوش
رَوِیّ حرف قافیه شعر - ابر بزرگ قطره سخت بار - شرب تام
ماءٌ رَوِیٌّ آب بسیار و شیرین و سیراب کننده
رَوِیَّة فکر و اندیشه در کار - حاجت - باقیمانده بدهی
اُروِیَة و اِروِیَة - اَراوِیّ ج بز کوهی ماده بشکل



مِروِیّ - مَراوِیّ ج ریسمانی است که بدان بار بر شتر استوار کنند
ماءٌ مُروٍ آب سیراب کن
ه (رایاه) مُرایاةً پرهیز کرد او را - نگاهداشت
رَیّاه تَرئِیَةً رهانید او را از خفه و فشردن گلو
رَیّا فی الامر اندیشید در کار و فکر نمود
رَئیّ (اسم مصدر) دیدار
راء بیننده
(رابه) رَیباً - ن - واقع شد در شک و تردید
رابَنی فلانٌ در شک افکند مرا - گمان بردم در او شک را - تهمت زد مرا - ناپسندی دیدم از او
رابَنی اَمرُهُ رَیباً و رِیبَةً ناپسند آمد مرا کار او و در شک افکند
اَرابَنی فلانٌ در شک افکند مرا و متهم کرد - ناپسندی دیدم از او
اَرابَ الرَّجُلُ صاحب شک و تهمت گردید
اِرتاب شک کرد
اِرتابَ بِهِ متهم کرد او را
اِستَرابَ بِهِ دید در او کاری را که در شک افکند او را
رَیب حوادث زمانه - حاجت - شک و تهمت - آنچه در شک و تردید افکند
رَیبُ المَنُونِ سختیهای روزگار
رِیبَة تهمت و شک - آنچه بشک افکند
رائِب کار مشتبه و کلمه
اَمرٌ رَبّاب کار رساننده و در شک افکننده
مُریب صاحب شک و تهمت - در شک افکننده
(راثَ) رَیثاً - ض - و تَرَیَّثَ درنگ کرد
رَیِّث کند و درنگ کار
تَریِیث نرم گردانیدن - عاجز نمودن - با درنگی گفتن کسی را
اِستَراثَ کند یافت او را - کند شمرد و درنگ کرد - درنگی خواست
رَیث مقدار درنگی از زمان - کندی - درنگی
رَجُلٌ مُرَیَّثُ العَینَینِ مرد سست نظر
(راخَ) رَیخاً و رَیَخاناً و رُیُوخاً - ض - سست و فرو هشته گردید
رَیَّخَهُ تَریِیخاً سست و ضعیف کرد او را
رَیخ دوری مابین دو ران - فراخ و گشاده گردیدن میان دو ران
مُرَیِّخ مردار سنگ (دارو نیست) استخوان نرم میان شاخ
مَرِیخ - اَمرِخَة ج استخوان نرم اندرون شاخ چهارپا
ه (رَید) - رُیُود ج کناره بلند و بیرون آمده کوه
ریحٌ رَیدَة و رادَة و رَیدانَة باد نرم
ه (ریرَ) القَوم - ارض - در ارزانی و فراوانی سال رسیدند گروه
اَرادَهُ اِرادَةً تنگ گردانید آنرا
رَیَّرَ القومَ تَریِیراً غالب شد بر گروه فربهی
رَیَّرَتِ البِلادُ ارزانی و فراوانی شد در شهرها
رَیَّرَت اَولادُ المالِ فربه شدند کره شتران بحدی که از جنبش ماندند

رُبِّرَ القوم - ل - درازنانی و فراوانی رسیدند

رُبّروا فربه شدند و غالب شد برایشان فربهی

رَابِر آبی که از دهن کودک بر آید - پیه استخوان با مغز استخوان سیاه و تباه شده و کداخته از لاغری

رِبِرّ و دار (اصدزیر) مغز استخوان فاسد شده و کداخته از لاغری

رَابِرَة پیه زانو مانند مغز

(رأس) رَئباً و رِئیاناً - ض - خرامید و رفت

رَأَسَ الشیئ ضبط کرد آنرا و چیره شد بر آن

رَأَسَ القومُ برتر و بلند گردید از آنها و بزرگ شد

(رأش) السَّهم رَئشاً - ض - پر نهاد تیر را

رَأشَ المال فراهم آورد مال و متاع را

رَأشَ الصَّدیق آب و خوراک خورانید دوست خود را و نیکو گردانید حال او را و نفع داد

رَأشهُ مالاً داد او را مال

رَیَّشَ السهم تَریشاً و اَراشَ و اِرتاشَ تیر را پر نهاد

اِرتیاش نیکو شدن حال کسی

رِیش - ارْیاش و رِیاش ج پر مرغ - جامه و لباس پاکیزه - ارزانی - مال و معاش

اَعطاهُ مِائَةً بِریشها داد او را صد شتر با جُل و پلاس

رِیشَة یک پر مرغ

رَیَش بسیاری موی در هر دو گوش و روی

رائش - آرْیاش ج پر مرغ

جَمَلٌ ذُو رِیاش شتر پر موی در هر دو گوش و روی

رُمحٌ راشٌ نیزه سست و ضعیف

ناقَةٌ راشَةٌ شتر سست و ضعیف

رِیاش جامه و لباس پاکیزه

ناقَةٌ رَیاش ماده شتر پر موی در هر دو گوش و روی

رَجُلٌ ارْیَش مرد مالدار و بسیار جامه

رائِش میانجی میان پاره دهنده و گیرنده - تیر با پر

کَلَأٌ رَیِّشٌ و رَیْش گیاه پر برگ

سَهمٌ مَریش تیر پر نهاده

ناقَةٌ مُرَیَّشَةُ اللَّحم ماده شتر کم گوشت

مُرَیَّش شتر پر پشم و کم گوشت - چادر منقش - مرد سست پشت

(رَیْطَة) - رِیَط و رِیاط ج چادر یا هر جامه نرم و نازک که زنان بسر اندازند

رائِطَة چادر که زنان بر سر افکنند

(راع) رَیعاً و رُیُوعاً و رِیاعاً و رَیَعاناً - ض - جمع شد و افزون گردید و بار شد

راعَ الزَّرع پاکیزه شد زراعت

راعَ جانِبَهُ میل کرد و بازگشت

راعَ السَّرابُ رَیعاً جنبش و اضطراب نمود سراب

راعَ مِنهُ ترسید و بیم نمود از آن

رَیع درازی آستین زره - فزونی هر چیزی - نیکو بر آمدن نان از تنور و خوراک از دیگ

اَراعَ القوم بسیار شدند گروه - افزون گردید خوراک ایشان

اَراعَتِ الاِبل جمع شدند شتران و بر بچه گردیدند

اَراعَتِ الحِنطَة پاکیزه شد گندم

رَیَّعَ القوم جمع آمدند گروه

تَرَیُّع درنگ کرد و توقف نمود و سرگشته گردید

تَریَّعَ السَّراب نمایان و ناپدید شد سراب

تَرَیُّع جنبیدن - درخشیدن روغن بر خوراک

اِستراعَ اِستِراعَةً سرگشته و متحیر گردید

رَیْع اول هر چیزی و افضل آن - جنبش و اضطراب سراب - روشنائی چاشت و خوبی و سفیدی آن

لَیسَ لَهُ رَیعٌ نیست برای او جواب

رِیع و رَیع - رِیاع ج زمین بلند یا هر راه گشاده میان دو کوه یا هر راه که باشد یا راه گشاده در کوه - کوه بلند - یا راه آب رودخانه از جای بلند

رِیع کلیسا - برج کبوتران - پشته بلند

رِیعَة جماعت فراهم آمده

فَرَسٌ رائِع اسب نیکو

رَیعان اول هر چیزی و بهتر آن

رَیعانُ الشَّباب اوائل جوانی

ارائش - رائش ج - ریشاء مؤنث - مرد پر موی در هر دو گوش و روی

ربعان السراب — نمایش سراب
ربعانة — شتر پر شیر
ارض مربعة — زمین با فراخی و ارزانی سال
ناقة مرباع و ربعانة — ماده شتر پر شیر بازود فربه شو
یا ماده شتری که خود بچه را آگاه رود و باز آید
مرتبع — آنکه دست از بدن او لغزد بسبب بسیار روغن مالی
ه (راغ) ریغا - ض - گریخت و رهید
ریّغ الثرید تریغا — ترکرد ترید را بروغن
تریّغت الثرید — ترگردید ترید
ریغ — گرد و غبار و خاک
مریّغ — خاک آلود از هر چیزی
(راف) البدوی ریفا - ض - بزمین سبزه زار رسید بیابانی
رافت الماشیة — چرید چهارپای زمین علف زار را
اراقت الارض اریافا و تریّفت — بزمین سبزه زار رسید
رایف مرایفة — تهمت ورزیدن - تهمت زدن
رایف للظنة — در معرض تهمت آمد
ریف - ارياف ج — زمین با کشت و زرع و علف
- فراخی در خوردن و آشامیدن
- هر زمین از اعراب که نزدیک آب باشد
یا جای سبزه و آب و علف
راف — می و خمر
ارض ریّفة — زمین علف زار با فراخی و ارزانی
(راق) الماء ریقا - ض - ریخته شد آب
راق السراب — درخشید و نمایان گردید بر روی زمین
راق ریقا و ریوقا — جان داد وقت مردن
اراقه اراقة — ریخت آنرا
تریّق السراب — نمایان شد سراب و درخشید
ریق — جنبش و نمایش آب اندک - ترذد آب
- درخشیدن آب و سراب - باطل
آب و نان - اول هر چیزی - نان بدون نان خورش
ریق - ارياق ج - (ریقة اخص از آن) آب دهن - قوت و بقیه جان
رائق — خالص بدون مخلوط - آنچه ناشتا خورند

شود از آب و خوراک - مرد تهی دست
خبز رائق — نان بدون نان خورش
ریّق — آنکه ناشتا باشد - اول هر چیزی و افضل آن
ریّوق — اول هر چیزی
مریّق — آنکه هر چیز او را خوش آید و شگفت آورد
ه (ریگتان) - ریگة (واحد) دو پوست پاره کوچک است بر کبد اسب
(رال) الصبی ریلا و ریالا - ض - آب دهن ریخت کودک از دهان
ریال — آب دهن
(رام) حمل البعیر ریما - ض - میل کرد و کج شد بار شتر
رام المکان و منه — برگشت از جای و دور شد
رام بالمکان — اقامت و ثابت ماند
رام عنه — دور شد از او
ما ریمت افعل و ما ریمت بالمکان — همواره آن کار میکنم و همواره در آن مکانم
ریّم الجرح ریما و ریمانا — فراهم و جمع آمد سر جراحت از به شدن
ریّم علیه تریما — افزون شد بر آن
ریّم بالمکان — اقامت نمود
ریّم السحاب — دائم بود ابر با باران
ریم - آرام ج — فزونی و فضل - کوههای کوچک - بچه نردبان - باقیمانده مذبوح که بجزار دهند - قبر - وسط قبر - دوری - آهوی سپید یا آهوی بره - آخر روز - یکساعت طولانی - کجی بار شتر
مریم — نام مادر عیسی علیهما السلام - هر زن پارسا که حدیث مردان را دوست دارد
(ران) ذنبه علی قلبه رینا و ریونا - ض - غالب و چیره شد گناه بر دل او - چرک و رنگ گرفتن - تیره و سیاه شدن دل
کلا بل ران علی قلوبهم (آیه) حقا بلکه زنگ شد بر دلهای ایشان
رانت نفسه — شورید دل او

رانت الخمرُ — غالب شد او را مستی
رِينَ بِهِ - ل - درکاری افتاد که بیرون شدن از آن نتواند
رَين — تیره وسیاه شدن دل از بکردار گناه
أران القوم — هلاک شد مواشی آنها
ران — چیزی از چرم وجز آن مانند ساق موزه که از مفصل تا نزدیک زانو را بپوشد
رَنِيَة - رَنِيّات ج می . شراب

(رَاهَ) الرجلُ رَيْهًا - ض - آمد ورفت
راه السراب — نمودار ونا پدید شد
تَرَيَّه السراب — درخشید ونا پدید شد
سرابٌ مُرْيَه — سراب نمودار وناپدید شونده
(أَرْيَتِ) الرايةَ ازياءً — در زمین زدم نیزه را
رِيّ — دیدار نیکو - صورت نیکو وخوب
رايَة - رای ورايات ج نیزه - گلوبند یا آنچه در گردن بنده فراری افکنند

ز = ۷

(زَأَبَ) الماءَ زَأْبًا - م - نیک نوشید آب را
زأب الدهرُ به — منقلب گردید روزگار
زأب الماشيةَ — راند چهارپایان را
زأب القربةَ — برداشت مشک را وبشتافت
زأب الرجلُ — برچه میتوانست برداشت وگریخت
ازدأب القربةَ ازدءابا — مشک را برداشت وبشتافت
ازدأب — بار را بر حسب طاقت خود برداشته بشتافت
زُؤاب — تغیر وبرگشتگی
ه (زِئْبِ) - بدون واحد - شیشه ها
ه أخذه (بِزَأْبَجِهِ) گرفت تمام آن را
(زَأْبَرَ) الثوبَ — مخملی گردید جامه مخملی وپرزه دار
ثوبٌ مُزَأْبَر ص
زَأْبَرَ الزِّئْبِر — مخملی شد وپرزه دار گردید
ازبأرّ ازبئرارا — موی اندام راست شد
- تخ تخ براورد سگ - رست پشم را
- آماده شر وبدی شد مرد
زِئْبِر وزِئْبُر وزُؤْبُر وزأبر — پرزه جامه وکرک روی مخمل
أخذه بزأبره — گرفت تمام آن را
(زَأْبَقَ) الشيءَ — آنرا بزیبق مطلا کرد
زِئْبَق وزِيبِق — سیماب . مایعی است معدنی منجمد نمیشود
ه (زَأَتَهُ) غيظًا - م - سخت خشمگین کرد او را

(زَأَجَ) بینهم زأجا - م - برانگیزانید گروه را بعضی را بر بعضی
ه (زِئْجِيل) وزُؤاجِل مرد سست اندام ضعیف
(زَأَدَهُ) زأدا - م - ترسانید او را
زُئِدَ فلانٌ - ل - ترسانیده شد
زُؤْد وزُؤُد — ترس
مَزْؤُود — ترسانیده شده
ليلةٌ مَزْؤُودة — شب ترسناک
(زَأَرَ) زَأْرًا وزَأَرًا وزَئِيرًا - ض - وازْأَرَّ ازئِئرارا وتَزَأَّر — بانگ کرد وغرید شیر
زَئِر وزائِر ومُزْئِر ص
زأر الفحلُ — آواز در شکم بگردانید
زَأْرَة — بیشه
زائِر ومُزْئِر — شیر غران
زائر - زائرين ج — دشمن
زَئِير — شیر با بانگ وغرش - بانگ شیر - غریدن شیر
(زَأْزَأَ) الظليمُ — رفت شتر مرغ بسرعت مردو بازو وسر ودم را برداشته
زَأْزَأَ الشيءَ — حرکت داد آنرا
زَأْزَأَه — ترسانید او را
تَزَأْزَأَ منه — کوچک نمود خود را از ترس - ترسید وپوشیده گردید
تَزَأْزُء — جنبید واز جای رفت - کفل جنبان رفت

قِدرٌ زُؤْزِئَة — دیگ بسیار بزرگ که یک شتر گوشت پزد

ہ (زَأَطَ) زَئاطًا - م - سخت بانگ وخروش کرد

زِئاط — زنگوله که بر چهارپایان بندند

(زَأَفَه) زَأْفًا - م - شتابانیدا اورا

أزْأَفَ فُلانًا بَطْنُهُ — گران وبیحرکت کرد اورا شکم او

إزْآف — خسته ومجروح را کشتن

زُؤاف — عجله وسرعت - موت

زُؤاف — مرگ سریع

(زَأَكَ) زَأَكانًا - م - خرامید

تَزَأَّكَ — شرم داشتن

(زَأَمَ) زَأْمًا وذُؤامًا - م - زود مرد

زَأَمَهُ — خورد آنرا سریع

زَأَمَ الرَّجُلَ — ترسانید اورا

زَئِمَ لِي — سخنی گفت مرا که حق وباطل آن معلوم نشد

زَأَمَهُ البَرْدُ — پرشد شکم او از سردی تا آنکه لرزه گرفت اورا

زَئِمَ زَأْمًا - ف - وزُئِمَ - ل - ترسید

زَأَمَ بِهِ — بانگ زد براو

أزْأَمَهُ عَلَى الأَمرِ — بناخوشی برکار داشت اورا

أزْأَمَهُ إزْآمًا — فشردن آنچه در جراحت باشد تا آنکه خشک گردد

زَأَّمَهُ تَزْئِيمًا — ترسانیدا اورا

إزْدَأَمَ إزْدِئامًا — ترسید

رَجُلٌ زَئِمٌ — مرد ترسناک

زِئْم — چشم

يَرْمُونَ فِي زِئْمِكَ — میاندازند در چشم تو

طَعَنُوا فِي زِئْمِهِ — طعن وعیب کردند در حسب او

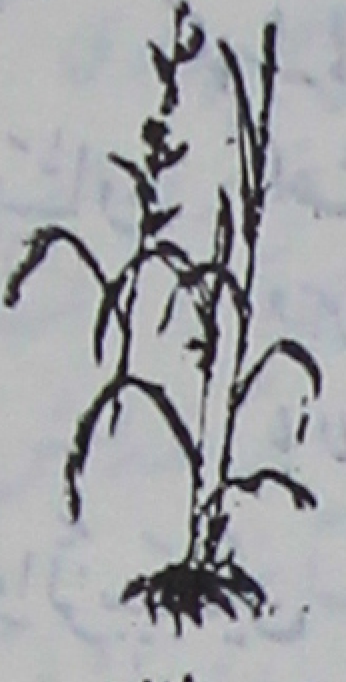
زَأْمَة - زَأْم ج — آواز سخت - حاجت - سخت خوردن ونوشیدن - باد - آنقدر خوراک که کافی باشد - کلمهٔ که حق وباطل آن معلوم نشود

ذُؤام — مرگ بد یا مرگ فو

مُؤامي — جنگ . قتال

ہ - أخَذَهُ (بِزَأْمَجِهِ) گرفت همه آنرا

(زُؤان) دانه ایست شبیه گندم وکوچکتر ازآن غالبًا آمیخته باو است شکل



ذؤانا

كَلْبٌ زِئْنِيٌّ — سگ کوچک وکوتاه

رُمْحٌ أَزْأَنِيٌّ — نیزه منسوب به یزن

(زَأَى) زَأْيًا - م - تکبر نمود

أزْأاهُ بَطْنُهُ — پرشد شکم او چندانکه قادر بحرکت نبود

(زَبَّ) زَبًّا - ن - بسیار گردید موی روی وگوش او

زَبَّبَتِ الشَّمسُ — قریب بغروب شدن گردید

زَبَّبَ شِدْقاهُ وزَبَّ — کف آورد گوشه دهن او

(بی ادغام وبادغام)

زَبَّ القِربَةَ زَبًّا - ن - پر کرد مشک را

زَبَّ الحِمْلَ — بار کرد اورا

أزَبَّتِ الشَّمسُ — نزدیک بغروب شدن شد

أزَبَّ العِنَبُ — مویز گرد انگور را

زَبَّبَتِ الشَّمسُ تَزْبِيبًا — نزدیک فروشدن گردید

زَبَّبَ العِنَبَ — مویز گردانیدا انگور را

زَبَّبَ الرَّجُلُ — گوشه دهن او کف آورد از بسیار سخن گفتن

إزْدَبَّتِ القِربَةُ — پر گردید مشک

تَزَبُّبٌ — وقت سخن با کف شدن دهن

زَبَب — موی ریزه زرد یا درازی وانبوهی آن - انبوهی موی روی شتر وموی ریزچانه آن

زُبٌّ - أزُبٌّ وأزْباب وزِبَبَة ج — آلت نره - جراحت یا سر آن . بینی

أزَبّ - زَبّاء مؤنث — پرموی از مردم وشتر

عامٌ أزَبُّ — سال فراوان وارزان - سال پرعلف

رُمْحٌ أزَبُّ — نیزه سر باریک

زَبّاء — زن درازموی - دُبُر - بلای سخت

زَباب - زَبابَة واحد — موش بزرگ یا موش سرخ موی یا بیموی - تمام باجگیر

زَبيب — مویز - انجیر - فروشنده آنها

كف آب - زهر مار

زَبِيبَة يك مويز - جراحتى كه بر دست برآيد - كف گوشه هاى دهن كه از بسيار گفتن پيدا شود

زَبِيبَتَان كف دو كنج دهن يا گوشه دهن مار يا آب دهن مرد بسيار گوى - دو نقطه سياه بالاى هر دو چشم مار

ذُو الزَّبِيبَتَيْن مار

زَبِيبِى شراب مويز - مويز فروش

زَبَّاب مويز فروش

زَبِبٌ و زُبَبٌ مرد مالدار

ه **(زَبْتَل)** كوتاه قامت

(زَبَدَ ذُ) زَبْدًا - ن - سرشير خورانيد اورا

زَبَدَ السِّقَاءَ جنبانيد مشك شير را تا كره برآمد

زَبَدَ زَبْدًا - ض - اندك عطا داد اورا

زَبَّدَ السَّوِيقَ مخلوط كرد آرد را با سرشير

أَزْبَدَ البَحْرُ كف آورد دريا

أَزْبَدَ السِّدْرُ شكوفه آورد درخت سدر

زَبَّدَ اللَّبَنُ سرشير آورد شير

زَبَّدَ شِدْقَاهُ كف آورد گوشه دهن

زَبَّدَ القُطْنَ تَزْبِيدًا زد پنبه را و حلاجى كرد

تَزَبَّدَ فُوهُ كف برآورد دهن او

تَزَبَّدَ الرَّجُلُ خشمگين شد

تَزَبَّدَ الزُّبْدَ فرو برد كره را يا خالص آن را گرفت

تَزَبَّدَ اليَمِينَ سرعت نمود در سوگند

زُبْدٌ و زُبْدَةٌ كف شير - سرشير - كره

زَبَد - أَزْبَاد ج كف آب و شير - نقره

زَبَدُ البَحْرِ كف دريا (داروئى است)

زَبَدُ القَصَبَةِ رطوبتى است كه در پيچ نى جمع شود

زَبَدُ القَمَرِ سنگى است شفاف و سبك كه نقره را جذب ميكند

زَبَاد ماده ايست خوشبو كه از حيوانى شبيه گربه و اندكى از آن بزرگتر گرفته ميشود

زُبَادٌ و زُبَّادَى (و يخفف) كف شير - گياهيست

زُبَادُ اللَّبَنِ آنچه بچيز باشد

زِبْدِيَّة - زَبَادِى ج ظرفى است سفالين

مِزْبَد - مَزَابِد ج آلتى كه بدان سرشير گيرند

بَحْرٌ مُزْبِد درياى مواج كف انداز

مُزْدَبِد صاحب كره و سرشير - سرشير برآرنده

ه **(زَبْزَب)** حيوانيست بقدر سگ كوچك نوشيدن پوست آن براى درد مفاصل نافع است

(زَبَرَهُ) عَنِ الأَمْرِ زَبْرًا - ن ض - منع كرد و باز داشت اورا از آن

زَبَرَ السَّائِلَ ج نا اميد كرد سؤال كننده را

زَبَرَ الرَّجُلَ انداخت سنگريزه

زَبَرَ البِئْرَ ساخت اطراف دهانه چاه را بسنگ

زَبَرَ البِنَاءَ بر يكديگر نهاد و ساخت

زَبَرَ عَلَيْهِ شكيبائى نمود با او

زَبْر باز داشتن - نهى كردن - بانگ زدن - زجر كردن - درشت گفتن

زَبُرَ زَبَارَةً - ك - بزرگ گرديد جسم او

أَزْبَرَ الرَّجُلُ بزرگ جثه و دلير گرديد

اِزْبَأَرَّ الشَّعْرُ برخاست موى بر اندام او

اِزْبَأَرَّ الرَّجُلُ آماده شد براى بدى و شرارت

اِزْبَأَرَّ النَّبَاتُ روئيد گياه و درست

زِبْر قوى و توانا - عقل و رأى - سخن و شكيبائى - سنگريزه - نوشته

زِبْر - زُبُور ج نوشته

زُبْرَة - زُبَر و زُبُر ج دوش - پاره از آهن كف مرد - شير درنده - موى انبوه ميان دوشانه شير - پتك آهنگران - دو ستاره روشن است در صورت شير از منازل قمر

أَزْبَر مرد بزرگ شانه و كتف - موذى از هر چيزى

زَبُور - زُبُر ج نوشته - هر كتاب حكمت - نام كتاب آسمانى حضرت داود ع

زِبِرّ بسيار قوى و توانا

زَبْرِج بلا - گل سياه و بدبوى - چيز نوشته - گوش

زَوْبَرُ الثَّوْبِ و زِوْبُرُه گرك روى جامه و مخمل

أَخَذَهُ بِزَأْبَرِهِ و بِزَوْبَرِهِ گرفت تمام آن را

مِزْبَر قلم

أرضٌ مَزبُورة — زمین پر زنبور
مَزبانیّ — مرد بزرگ کتف
مَزبُور — نوشته
بئرٌ مَزبُورة — چاه بسنگ طوقه کرده
ثوبٌ مُزَوبَرٌ ومُزَئبَر — جامه کرک برآورده
(زَبرَجَ) الشیءَ — نیکو ومزین کرد آنچیز را
زِبرِج ـ زَبارِج ج — آرایش از جواهر وغیره ـ ابر نازک ورقیق باندکی سرخی
مُزَبرَج — آراسته
(زَبَرجَد) — سنگیست شفاف سبز مائل بزردی
(زَبرَقَ) ثوبَهُ — رنگین کرد جامه را برنگ سرخ یا زرد
زِبرِقان — ماه ـ مرد کوچک وسبک ریش
زَباریقُ المَنیّة — اضطراب وتشویش مرگ
ه (زَبازاة) وزَبازاء — زن کوتاه قامت
زَبازِیَة — بدی وفساد
(زَبزَبَ) — خشم گرفت یا بگریخت از جنگ
زَبزَب ـ زَبازِب ج — جانوریست مانند گربه ـ نوعی کشتی
(زَبَطَ) البطّ زَبطاً وزَبیطاً ـ ض ـ بانگ کرد مرغابی
زَباطة وزَبّاطة — مرغابی
زَبطانة — نیزه میان تهی که بدان مرغان را شکار کنند
(تَزَبَّعَ) — خشمگین شد ـ عربده زد وبدخلقی نمود ـ سخن درشت ورنجش آور گفت ـ براه راست نرفت ـ نیکو اخلاق نشد ومتغیر گردید
زَبیع — مرد پرخشم ـ عربده جوی
زَوبَع — مرد کوتاه قامت
زَوبَعة — حرکت وهیجان بادها بسوی آسمان و (ام زوبعة وابو زوبعة خوانند)
ه (زَبَعبَق) وزِبعباق — بدخلق از مردم وغیره
ه (زَبَعبَك) وزِبَعبَکی — مرد شوخ چشم بیباک
(زَبعَر) وزَبعَری وزِبعَر — گیاهیست خوشبوی
زِبَعری وزِبَعریّ — بدخوی ودرشت وخشن
زِبَعریّ — از مردم وشتران که در روی موی بسیار دارند ـ مرد پرریش وابرو انبوه ـ شتر ماده یا حیوانیست دیگر که فیل را بر شاخ خود بردارد

زِبَعراة — زن بدخو ودرشت
أذنٌ زِبَعراة — گوش ضخیم پرموی
زِبَعری — نوعی از تیر پر دراز
ه أخَذَهُ (بِزَبَغِهِ) — تمام وجمله آنرا گرفت
(زَبَقَ) لِحیَتَهُ زَبقاً ـ ض ن ـ برکند ریش را
زَبَقَ الشیءَ — آمیخت آنرا
زَبَقَ فلاناً — بند کرد وبازداشت آنرا
اِنزَبَقَ فی البیت — درآمد بخانه
لِحیة زَبیقة ومَزبُوقة — ریش کنده شده
زابُوقة — از خانه گوشه وزاویه است
آزبَق — احمقی که موی ریش خود را میکند از حماقت
(زَبَلَ) الزرعَ زَبلاً ـ ض ـ نیرو داد کشت را بسرگین
زَبَّلَ الأرضَ — آماده کرد زمین را برای کشت بسرگین
زِبل — سرگین
زُبلة — لقمه
زَبلة — چیزی
ما رَزَأتُهُ زِبلة — کم نکردم چیزیرا
زابَل وزابِل — کوتاه قامت
زِبئِل — بلا وسختی
زُبال — چیز اندک وحقیر ـ آنچه مورچه بدهان بردارد
ما أصاب زِبالاً — نرسید چیزیرا
زُبالة — چیز اندک
ما فی البئر زُبالة — نیست در چاه چیزی از آب
زَبیل ـ زُبُل وزُبلان ج — سرگین ـ کدوی خشک میان تهی ـ انبان ـ ظرف
زِبّیل ـ زَبابیل ج — کدوی خشک میان تهی کرده ـ انبان وظرف
زِنبیل ـ زَنابیل ج — سبد ـ ظرف ـ انبان ـ زنبیل
مَزبَلة ومَزبُلة ـ مَزابِل ج — جای سرگین
(زَبَنَهُ) زَبناً ـ ض ـ راند او را ـ فروخت بارمیوه درخت را بتخمین یا بپیمانه
زَبَنَت الناقة — بزانو زد شتر وقت دوشیدن
آزبَنَ بَیتَهُ عن الطریق — دور کرد خانه خود را از راه

زابنة مزابنة — رانداو دیگری را
مُزابنة — خرمای تازه را بر درخت بچنین خرمای خشک پیموده
تزابن القوم — رانند گروه یکدیگر را
اِزبن القوم — یکسو شدند گروه
اِستزبنهٗ — پیش باز او رفت
بیت زبن — خانه که دور افتاده از خانهای دیگر
زِبن — حاجت
زَبن — پرده که کنار جا در آویزند - ناحیه و کرانه
زابن — دیو سرکش - چاوش - دوزخبان
زبان — سرکش از مردم و پری
زُبن — سخت رانند
زُبنتا الناقة — دو پای ماده شتر
زَبون — احمق - نادان - حریف - مقابل - چاه که از حلقه تا اطراف قعر آن خاک بچینند وپس رفتگی باشد
ناقة زبون — ماده شتر بسیار راننده و زننده وقت دوشیدن
حرب زبون — جنگ که در آن بجهت ازدحام بعضی بعض دیگر را دفع کنند
زِبنة - زَبانیة ج — دیو سرکش - مردم سخت و درشت - دوزخبان - سرهنگ
زِبین — آنکه بول و غایط را از خود دفع کند - یا آنکه بناپسندی باز دارد و حبس نماید
زُبانیان — دو ستاره اند در برج عقرب
زُبانیا العقرب — دو شاخ کژدم
زَبونة — گردن کشی - کبر - گردن
زُبانی العقرب — نیش او است که بر سر دمش میباشد
ه (زبنته) — مرد کوتاه قامت - مرد زشت روی کوتاه - بلا و سختی
زَبنتری — بلا - فتنه
تزبتر — تکبر کردن
ه (زبهه) — نوعی از رفتن با سرعت و شتاب آ
ه (زباه) زبیا - ص - بارکرد آنرا - از پس انداو را
زباهٗ بشر — بدی رسانید او را
زباهٗ الی هذا — خواند آنرا
ازباه ازباءً — بارکرد آن را

زَبی فلانا — از پس راند او را
زَبی اللحم — گوشت را در شکارگاه شیر وغیره گذاشت جهت شکار
تزبیة وتزبی — شکارگاه و دام ساختن برای شکار شیر و پلنگ
اِزدباه — بارکرد آنرا واز پس راند او را
تزابی — نوعی از رفتار آهسته با تکبر و نازکردن - تکبر کردن
زُبیة - زُبی ج — تپه که آب آنرا فرا نگیرد - گودالی که جهت شکار شیر وغیره کنند
قد بلغ السیل الزُبی — درباره کسی گویند که از حد خود درگذرد و در امری که از شدت بحدی رسد
اُزبی - آزابی ج — شتابزدگی - شادمانی - سبکی - رفتار مختلف - شر و بدی - کار بزرگ
ه (زت) زتا - ن - آراستن
تزتیت — آراستن
تزتت — آراسته شدن
ه (زتخ) القرا بزتخان - درآمد کهه بچیزی که چسپیده باشد
ه (زج) زجا - ن - بن نیزه زدن - تیر انداختن - دویدن شتر مرغ
زج حاجبه زججا وازدج — دراز و باریک گردید ابروی او
ازج وزجاء ص مذکر ومؤنث
زجج الحاجب — دراز و باریک گردانید ابرو را
زجج الشیء تزجیجا — راست و برابر کرد آن چیز را
ازججت الرمح — آهن درجج نیزه را در آوردم
زُج - زِجاج وزِججة ج — تیزی آرنج - آهن بن نیزه وپیکان تیر
زَجج — درازی و باریکی ابرو
زُلج — خرمای رام - چوب دسته های سنان دراز - یا آلات جنگ با پیکان
ازجج (زججاء مؤنث) - زُج ج — شتر مرغ دراز گام - شتر مرغی که بالای چشمش پر سفید باشد
زُجاج وزَجاج وزِجاج — شیشه
زُجاجی — شیشه فروش
زِجاج الفحل — دندان نیش شتر

زَجّاج — شیشه فروش
مِزَجّ — نیزه کوچک و کوتاه
زُجُّ مِزَجّ — نیزه با نوک آهن تیزدار
ه (زُجبَة) — کلمه
ه (زَجحَه) زَجحًا - م - خراشید آن را
(زَجَرَه) زَجرًا - ن - باز داشت او را و زجر کرد
زَجَرَ الکلبَ و بِه — باز داشت سگ را و راند
زَجَرَ البعیر — از پس راند شتر را
زَجَرَتِ الناقة بما فی بطنها — انداخت شتر آنچه در شکمش بود
زَجر — فال گرفتن از حرکت مرغان - بانگ و فریاد زدن بچهارپایان تا تیز روند
اِزدَجَرَهُ — باز داشت آن را و نهی نمود
اِزدَجَرَ هو — باز ایستاد او (لازم و متعدّ)
اِزدَجَرَ الطائر — فال گوئی کرد بمرغ و پریدن آن
اِنزَجَر — باز ایستاد
تَزاجَرَ القومُ عن الشرّ — نهی کردند بعضی گروه بعضی را از بدی
زَجر و زِجر - زُجور ج — نوعی ماهی بزرگ
بعیرٌ اَزجَر — شتری که از بیماری یا جراحت در پشت او بریدگی است
زَجُور — ماده شتری که بچه را بچشم آشنا و به بو کردن ناشناس داند -
زَجُور — ماده شتری که شیر ندهد تا زجر کرده شود - ماده شتری که بچه دیگر را بوی کند و شیر ندهد
زاجِر — برانگیزنده بر کاری
زاجِرُ الانسان — اراده قلبی او
ابو زاجر — لقب کلاغ
زاجِرات — ملائکه موکل بر ابر و باد راننده
مَزجَر و مَزجَرة الشیء
ذکرُ الله مَزجَرةٌ للشیطان — یاد خدا سبب دوری شیطان است
(زَجَلَه) و بِه زَجلاً - ن - انداخت آن را و راند
لعنَ الله اُمًّا زَجَلَتهُ — لعنت بر مادری که او را بزاد
زَجَلَ بالرُّمح — زد او را با آهن بن نیزه
زَجَلَ الحمام — رها کرد کبوتر را ببوی دور
زَجَلَ الماءَ فی رحمها — ریخت آب منی را در رحم او

زَجِلَ زَجَلاً - ف - بلند کرد صدا و آواز را - بازی و نشاط و طرب نمود
زَجِل — مرد بلند آواز
بیتٌ زَجِل — خانه که در آن باد بسیار صدا کند
سحابٌ زَجِل — ابر با فریاد و صدا
زُجلَة - زُجَل ج — جماعت از مردم - قطعه از هر چیز - پوست بین دو چشم - حالت - آواز مردم - اثر و اندک از چیزی
زُجلَة و زَجلَة — آواز مردم - حالت
زاجِل - زَواجِل ج — مرد بلند آواز - حلقه آهن بیخ نیزه - قائد و فرمانده لشکر - کبوتر دور پرواز و پیشرو لشکر
زاجِل و زاجَل — چوب سر بند مشک
حمامُ الزاجِل و الزِّجال — کبوتری که بسوی دور رها کرده باشند
زاجَل — آب منی نر یا منی شترمرغ نر - آبیکه در ایام روی تخم خوابیدن از شترمرغ رود - نوعی از داغ شتر
عقبةٌ زَجُول — پشته دور و بلند
ناقةٌ زَجلاء — ماده شتر تیز رو
زِنجِیل و زِنجیل و زُواجِل — مرد ضعیف البنیه و سست اندام
زَجَنجَل — آئینه
مِزجَل — سر نیزه یا نیزه کوچک
مِزجال — تیر پیکان و پر نهاده
مَزجَل — موضعی که از آنجا کبوتران را رها کنند
(زَجَم) زَجمًا - ن - گفتن و شنیدن سخن خفی و آهسته
سکتَ فما زَجَمَ بحرفٍ — ساکت شد و حرفی نزد
زَجمَة و زُجمَة — کلمه آهسته و خفی
زَجمَة — رطوبتیکه با بچه از شکم ما در آید
زُجَم — مرغیست
بعیرٌ اَزجَم — شتر رام که فریاد نکند یا آنکه آواز بلند نکند
زَجُوم — کمان سست صدا - دیوانگی - ماده شتر بد خلق
ه (زَجَنَه) — سخن نرم و خفی (در نفی استعمال کنند)

ما سمعت له زجنة   نشنیدم من کلمهٔ

(زجاهُ) زجوًا - ن - راند آنرا و دفع کرد

زجا الامرُ زجوًا و زُجوًا و زجاءً   روان گردید کار و آسان و درست شد

زجا الخراج زجاءً   باسانی جمع آمد مالیات

زجا فلانٌ   منقطع گردید خنده او

ازجاهُ و زجّاهُ تزجیةً و ازدجی   راند آنرا

کیف تزجی الایام (مثل)   چگونه گذرانیده روزگار را

الریحُ تزجی السحاب   باد میراند ابر را

البقرُ تزجی ولدها   گاو میراند بچه اش را

تزجّی   بچیزی اکتفا کردن

ازجی به العیش   بسر برد بآن زندگانی را

زاجی   حقیر و اندک

زجاء   روانی کار

هو ازجی به منه   او نافذ و رساتر است در آن از او

مزجیٌ - مزجاةٌ مؤنث   چیز اندک

رجلٌ مزجی   آنکه خویشتن را بگروهی چسبانیده باشد

(زحّه) زحًّا - ن - دور کرد او را از جای وی - راند و کشید آنرا

(زحب) الیه زحوبًا - ف - نزدیک او گردید

(زحر) زحیرًا و زحارًا و زُحارةً - م ض - ناله با آواز بر آورد در کاری یا سختی

روان شد شکم که خون بر آورد

زحرت به امّه - م -   زائید او را مادر او

زحره بالرمح   شکست سر او را به نیزه

زحر البخیل   آه کشید از گرانی سؤال کسی

زُحر - ل -   بخیل گردید - مزحور ص

زاحره مزاحرةً   دشمنی کرد با او

زحّر تزحیرًا   سخت روان کرد شکم را - مبتلا گردید بدین علت روانی شکم - مردن بچه ماده شتر کمیاه قبل از ایام مولات آنگاه بجای بچه چیزی در رحم او گذارند و بیرون آرند تا گمان کند بچه آورده است وکرّه دیگر نزدیک او برند تا بوید و شیر دهد

تزحّر   روان کردن شکم - آه بر آوردن - بیماری اسهال خونی مبتلا شدن - روان شدن شکم - زادن زن بچه را

زُحرٌ و زَحَران و زحّار   بخیل

مزحور   مرد بخیل وصف

(زحزح) عن مکانه و تزحزح   دور کرد او را از او

زحزح   دوری

زحزاح   دور

(زحف) زحفًا و زحوفًا و زحفانًا - م - نشست بر نشیمن گاه با بر زانو تا بش کم کم

زحف الیه   رفت بسوی او

زحف الدبی   جستان و خیزان رفت بچه ملخ

زحف الصبی   نشسته و بدست و پا رفت کودک

زحف البعیر   پای بر زمین کشیده رفت

زحف السهم   تیر نزدیک نشانه افتاده لغزید تا بنشانه رسید

ازحف لنا بنو فلان   بر ما هجوم آوردند

ازحف فلانٌ   بنهایت مطلوب خود رسید او

ازحف البعیر   مانده گردید شتر و پای کشان رفت

ازحف ازحافًا   صاحب شتر مانده و خسته گردید

ازدحف   رفت بسوی او

تزحّف الیه   بزحمت و تکلف رفت بسوی او

تزاحفوا فی القتال   بهمدیگر نزدیک گردیدند در جنگ

زحف   لشکر رونده بطرف دشمن - جهاد - لشکر گران

نار الزحفتین   آتش دو قسم گیاهست بجهت آنکه زود گیر است

زُحَفة   کسیکه سفر نکند و در بلاد نرود

زاحف - زواحف ج   شتر خسته و مانده رونده

سهمٌ زاحف   تیری که نزدیک نشانه افتاد باز بسوی آن بجهد

زحوف و زاحفة   ماده شتر خسته و مانده رونده

زحاف   در شعر افتادن حرفیست از میان دو حرف

شعرٌ مزاحف   شعری که در آن حرفی از میان دو حرف افتاده باشد

مزحف   شتر مانده شده

رجلٌ مزحف   صاحب شتر مانده

مزحاف - مزاحیف ج شتریکه عادت او آهستگی و خستگی رفتن باشد

مزاحیف الحیات مکانهای خزیدن مارها

مزاحیف السحاب مکانهای افتادن قطرات باران

الجراد الزحاف حیوانیست بشکل رونده است در زمین

زحنفقة آنکه هردو پاشنه پای او بهمدیگر خورد در رفتن - آنکه بر زمین پای کشان رود



آستقور

ه (زحنقف) آنکه هردو پاشنه پای او بهمدیگر خورد در رفتن

(زحك) بالمكان زحكاً - م - اقامت نمود در آن و نزدیک گردید

زحك منه نزدیک شد باو

زحك عنه دور شد از او (از اضداد)

زحك البعير مانده شد شتر او

ازحك فلان صاحب شتر مانده گردید

زاحكه عن نفسه دور گردانید او را از خود

تزاحكوا بهمدیگر نزدیک شدند و دور گردیدند (از اضداد)

(زحل) عن مكانه زحولاً - م - دور گردید از جای خود زاحل و زحل ص

زحل عن مقامه زحلاً برگشت از جای خود و مانده گردید

زحلت الناقة پس ماند در رفتن و درنگ کرد

ازحله اليه پناهنده کرد او را بسوی او

ازحله و زحله تزحيلاً دور گردانید او را

تزحل دور شدن از جای

زحل ستارهٔ معروف که به بلندی و دوری او مثل زنند و بفارسی کیوان گویند (این معنی ممنوع الصرف است)

زحل زحل مردیکه از کار دور ویکسو باشد

زحلة جانوریست که در سوراخ از طرف دم درآید - مردیکه سیاحت بلاد نکند - زنیکه خود را از کار دور دارد

زحيل دور از مقام و جای خود

زحول ماده شتریکه یکبار او را زده و از آبشخور دور کرده باشند و او پیوسته بترسد

عقبة زحول تپهٔ دور و بلند

زحل شتریکه در آبخورگاه شتران را براند و خود آبخورد

زحلة نوعی از رفتار تکبرانه

زحلول جای تنگ

زحليل جای تنگ - سریع

مزحل جاییکه آنجا روند چون دور شوند - مقصد

تزحول عن مقامه برگشت از جای خود و دور گردید

ه (زحلوط) مرد پست و فرومایه و ناکس

(زحلف) زحلفة غلطانید آنرا و دور کرد او را

زحلف الاناء پر کرد ظرف را

زحلف لفلان الفا داد او را هزار

زحلف في الكلام سرعت گزید در سخن

تزحلف غلطیدن - دور شدن

ازحلف ازحلفافا دور شد و کناره گزید

زحلوفة - زحالیف و زحالیف ج جای لغزان که کودکان بر آن نشینند و پائین آیند و عوام سرسره گویند یا جای نشیب تابان - جانوریست کوچک مانند مورچه

(زحلقة و زحلكة) زحلقة و زحلكة غلطانید او را

تزحلق و تزحلك غلطید

زحلوقة و زحلوكة - زحالیق و زحالیك ج جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب

زحلوقة چوبیکه کودکان آنرا بر جای بلند نهند و بر دو طرف آن نشینند و هرگاه یکی از طرفین گرانی کند میل بافتادن میکند و آلاکلنگ گویند

زحلق باد سخت و تند

(زحم) زحماً و زحاماً - م - تنگی نمود و راند او را در محل تنگی

زاحمه مزاحمة فزودن - نزدیک شدن - انبوهی و تنگی کردن

زاحم علی الخمسین — نزدیک به پنجاه رسید
ازدحم القوم وتزاحموا — انبوهی کردند گروه - فراهم و جمع آمدند
زَحْم — مردم جمع آمده
زَحْمَة — انبوهی - تنگی
زُحَما وام الزُّحم — مکه معظمه
یوم الزحام — روز قیامت
مزحم — بسیار انبوه یا سخت انبوه
ابو مزاحم — فیل - گاو هر دو شاخ شکسته
(زحر) القربة زحرة — پرکرد مشک را
ه (زُحلوك) - زحاليك ج — گیاهی است
(زحن) زحنا - م - درنگ کرد و کندی نمود
زحنه عن المکان — دور کرد او را از جایش
تزحن — درنگ کرد - بناپسندی کاری کرد
تزحن عن مکانه — حرکت کرد از جایش
زحن و زُحن — مرد کوتاه قامت
زحنة — گرمای شدید - قافله با بار و اثاث خود
زُحنة — خم و پیچ رودخانه
زُحنة — زن کوتاه قامت
زیحنة — مرد کند کار و سست در حاجت
(زخه) زخا - ن - انداخت او را بگودال - از پس راند
زخ الحادی — تیز راند شتران را شتربان
زخ المرئة — جماع کرد زن را
زخ زید - ض - خشم گرفت - کینه ورزید و جست
زخ ببوله — بول کرد
زخ الجمر زخا و زخیخا — سخت درخشید آتش
زخ المرئة بالماء — آب راند در وقت جماع
زخة — زن - کینه و خشم
زُخة — گوسفندان ریزه
امرئة زخاخة — زنیکه در وقت جماع آب راند
مزخة و مزخة — زن
مزخة — فرج زن
ه (زخباء) — ماده شتر قوی و توانا بر رفتن
(زخر) البحر زخرا و زخورا - م - پرشد دریا از آب و موج زد

زخر الوادی — پر آب و دراز گردید رودخانه
زخر الشیء — پر کرد آن را
زخر القوم — بجوش و خروش آمدند گروه جهة جنگ یا برای کارزار زدن
زخرت القدر — بجوش آمد دیگ
زخرت الحرب — بجوش آمد و گرم شد جنگ
زخرت النبات — دراز شد گیاه و شکوفه آورد
زخر الرجل بما عنده — فخر کرد مرد بآنچه که داشت
زخر الرجل — شادمان گردانید آنرا - غالب آمد در فخر
زخر العشب المال — فربه گردانید گیاه شتر آنرا و رونق داد
زخر الدق — برباد داد ریزها را
زاخره — فخریه و مباهات کرد او را
تزخر البحر — پر شد دریا از آب
تزخر الرجل — فخریه کرد و بچیز یکه داشت
زُخری — طویل و دراز از هر چیزی
زاخر — کریم و شرف بلند - مرد شادمان
بحر زاخر — دریای بسیار پر آب
عرق زاخر — اصل نیکو
نبات زخور و زُخاری — گیاه تازه و دراز بهم پیچیده
زخوری — علف تازه بهم پیچیده
کلام زخوری — سخن تکبرانه
زُخاری النبات (بفتح) — شکوفه گیاه و تر و تازگی آن
مکان زخاری النبات — جائیکه گیاهان و علف بهم پیچیده باشد
ه (زخرط) و زخربط — آب منی و آب دهان شتر و گوسفند - نوعی گیاه
زُخروط — شتر پیر
(زخرفه) زخرفة — نیکو و نگارین کرد آنرا بزر
زخرف الکلام — آراست سخن را و بست بدروغ
زُخرف - زخارف ج — زر - کمال خوبی چیزی - آراسته - آب دار از هر چیز - خوبی سخن بآرایش دروغ - الوان گیاههای زمین - جانور کوچکیست مانند مگس چهارپا که بر آب میرود - کشتی - نقش و نگار زرین

زَخارِفُ الدُّنیا آرایش و لذایذ زمان
زَخارِفُ الْماء طرائق و راه روهای آب
مُزَخْرَف آراسته ظاهر - سخن باطل که ظاهرا صحیح نماید
ه (زُخْزُب) توانا و پر گوشت
ه (زَخْزَخَ) الْمَرْأَة جماع کرد زن را
(زَخَفَ) زَخْفًا وزَخِيفًا - م - فخر کرد و تکبر نمود
اَزْخَفَ اِزْخافًا تکبر کرد
زَخَّفَ فِي القَول تَزْخِيفًا بسیار گفت و بتکلف و فصاحت نمود - بانگشتان چیزی گرفتن
تَزَخُّف نیکو و آراسته شدن
زاخِف و مُزْخِف مرد متکبر
ه (مُزَخْلَب) بِلَفاعِل - مرد استهزاء کننده مردم
ه (زُخْلُوط) مرد ناکس و فرومایه
(زَخَمَهُ) زَخْمًا - م - سخت راند آنرا
زَخِمَ اللَّحم زَخَمًا - ف - وَاَزْخَمَ تباه و فاسد شد و گندید گوشت - زَخِم ص
اِزْدَخَم الحِمل برداشت بار را
زَخَمَة بوی چربی تباه شده
زَخْماء زن گنده بوی
(زِدْب) - اَزْداب ج حصه و بهره و نصیب از هر چیز
(زَدَرَ) زَدْرًا - ن - بازگشت
يَزْدُرُ النّاس اَشْتاتًا هم خوانده شده و بایمعنی است در قرآن
اَزْدَرَهُ اِزْدارًا بازگردانید او را (لغة فی اصدر)
اَزْدَران هر دو شانه
جاءَ يَضْرِبُ اَزْدَرَيْه آمد فارغ و تهی دست از هر چیزی
(اِزْدَرَم) اِزْدِرامًا از حلق فرو برد
ه (زَدَغَ) زَدْغًا - م - جماع کردن . گانیدن
مِزْدَغ رسا - زود در آینده در کار
ه (تَزَدَّغَ) تَزَدُّغًا ناز بالش گرفتن - ناز بالش خواستن
مِزْدَغ ناز بالش
(اَزْدَفَ) اللَّيلُ تاریک شد شب (لغة فی اسدف)
ه (زَدْق) راستی (لغة فی الصدق)
اَنا اَزْدَقُ مِنْهُ من راست گوتر از اویم
(زَدا) الصَّبِيّ الجوز زَدْوًا - ن - گرد و باخت کودک - گرد و انداخت در گودال
اَزْدى اِزْداءً احسان کردن
اَبْعَدَ المَدى واَزْدُدْهُ (مثل) وقت تحریص بر چیزی گویند - دست دراز کردن بجانب چیزی
مِزْداة گودالیکه گردو اندازند در آن
(زَرَّ) القَمِيصَ زَرًّا - ن - بست تکمه پیراهن را
زَرَّ الشَّيءَ بسختی فراهم آورد آنرا
زَرَّ المَتاع حرکت داد متاع را
زَرَّ الرَّجُل راند او را و دور کرد
زَرَّهُ بالرُّمْح نیزه زد او را
زَرَّ الشِّعْر موی کند
زَرَّ عَيْنَهُ تنگ کرد چشم را و نگریست
زَرَّ الرَّجُلُ زَرًّا - م - سخت راند و فائق آمد بر دشمن
زَرَّ عَقْلُهُ زیاد شد عقل و تجارب او
زَرَّ سِنانُ الرُّمْحِ زَرِيرًا درخشید آهن نوک نیزه
زَرَّ العَيْن سرخ و برافروخته شد چشم
اَزَرَّ القَمِيص تکمه زد پیراهن را (جعل له اَزرارًا)
زَرَّرَ ثَوْبَهُ بست تکمه پیراهن را (شدّ اَزرارَهُ)
تَزَرَّرَ القَمِيص تکمه دار شد پیراهن (صارت له اَزرار)
زِرّ - اَزْرار و زُرُور ج تکمه - تخم مرغ - استخوانکی در زیر قلب - گودالیکه در سر کتف - کناره سر ران که در آن گودالی است - چوبیست از چوبهای خیمه - تیزی تیغ
اِنَّهُ لَزِرٌّ مِنْ اَزْرارِها او نیکو چراننده شتران است
هُوَ زِرُّ مالٍ او ماهر و دانا بمصلحت شتران است
زِرَّة نشان گزیدگی - فربهی شتران
زَرَر افزونی جستن بر کسی - ستم کردن - عاقل شدن بعد از احمقی
زَرِير تیز خاطر - گیاهی است که بآن رنگ کنند
سرخی و افروختگی چشم
زارَّة مگس کبود یا سرخ که بر شتر نشیند
زُرارَة آنچه بینداز بر دیوار تا بچسبد بآن
اِزْدار دم فرو بردن ملخ بر زمین جهة تخم نهادن
مُزارَّة همدیگر را گزیدن

حمار مزرد خری که بدندان گزد

(زَرَأَم) کلام او ودمه او وبوله وازدأم ازدماما وازدیماما منقطع گردید سخن او یا خون او یا بول او

(زَرَب) المواشی زربا - ن - داخل کرد چهارپایانرا در آغل

زربت للغنم ساختم جهت گوسفندان آغل

زرب الماء زربا - ف - روان گردید آب

ازرب النبت ازریبابا زرد شد گیاه یا سرخ بسبزی آمیز گردید

انزرب درکمین نشستن صیاد

زرب - زروب ج آغل گوسفندان - کمین گاه صیادان - مدخل جای آمد

زِرب راه آب

زریبة آغل گوسفندان - کمین گاه صیادان - محل درندگان

زرباب (معربست) آب زر

زرابی بالشچه ها - گستردنیها - هرچه که گسترده وتکیه برآن کرده شود - گیاه زرد یا گیاه سرخ سبزی آمیز

مزراب - مزاریب ج ناودان

ه (زَرْبُون) ومحرک - پاپوش

ه (زَرَتَه) زرتا - م - خفه کرد اورا

انزروت صمغ درختیست خاردار

(زَرَجَ القوم) - بیکدیگر خروج نمودند

زرجه بامنان نیزه زد اورا

زَرج آواز وشیهه اسبان

زرجون درخت انگور باشاخه های آن - می وشراب - آب باران صاف که برسنگ جمع شده - رنگیست سرخ

مزرج مست شراب

(زَرَح) زرحا - ت - درگشت ازجائی بجائی دیگر

زرحه زرحا - م - شکست سراورا

زارح - زراح ج خوش حرکات

زروح وزروحة - زراوح ج تپه کوچک یا تپه

زرجنه لغت عربیست درا

پست وپهن

مزرح زمین پست هموار

(زَرَدَه) زردا - ن - خفه کرد اورا

زرد الدرع بافت زره را

زرد عینه علی صاحبه خشم گرفت براو

زرد اللقمة زردا - ف - وازدرد وتزرد فرو برد لقمه را

تزرد الیمین بی باک قسم میخورد وترس ازگناهش ندارد

زرد بسرعت فروبرنده بحلق

زرد - زرود ج زره بافته بشکل



زردان فرج است

زراد وزرادة زره باف

زراد ریسمانیکه گلوی شتررا بندند تانشخوار نکند - دره - تازیانه چوبین

مزرد گلو - محل بلع

مزرد ریسمانیکه بآن گلوی شتررا بندند

مزرود حلق خفه کرده

حمار الزرد حیوانیست شبیه بخر مخطط بشکل



(زَرَدَمَه) وزردمة خفه کرد اورا بافشرد گلوی اورا - به گلو فروبرد اورا

زردمة سرحلقوم وبرآمدگی آن یا جای فرو بردن از گلو

(زَرزَرَ) بالمکان ثابت گردید در آنجا

زرزر الرجل پیوسته مرغ زرزور خورد

زرزر بانگ وفریاد کردن مرغ

تزرزر جنبید ومتحرک شد

زرزر وزرزور نوعی از مرغان بزرگتر از گنجشک بشکل



بفارسی سار گویند

زرزار وزرازر تیزخاطر سبک

زرزار - زرازرة ج سرهنگی

که ده هزار مرد جنگی تحت فرمان او بند

زُرْزُور — هودج تنگ

هو زُرْزُورُ مالٍ — او داناتر بمصالح شتر است

زُرْزُوری — سبز رنگ

ه (زَرِيز) — سبک - پاکیزه - عاقل استوار رای

(زَرَطَ) اللُقْمَةَ زَرَطًا ـ ن فرو برد لقمه را

زِرَاط — راه

(زَرَعَ) زَرْعًا ـ م - کاشت تخم را

زَرَعَهُ اللّٰه — رویانید آنرا خدا

زُرِعَ لَهُ بعدَ شِقاوَة ـ ل - رسید او را مال بعد از فقر و حاجت

اَزْرَعَ الزَّرْعُ — بلند و طویل شد زراعت

اَزْرَعَ النّاس — مردم بر زراعت کردن قدرت یافتند

زارَعَ مُزارَعَةً — با یکدیگر کشاورزی کردن

زارَعَ فُلانًا — معامله کرد با او بر بعض حاصل زمین و تخم بعهدهٔ مالک باشد

اِزْدَرَعَ الزَّرْعَ اَوِ الرَّجُلُ — کاشت تخم را

تَزَرَّعَ اِلَى الشَّرِّ — شتافت بسوی بدی

زَرْع - زُرُوع ج — کِشت - فرزند

زَرْع و زُرُوع — خوشه

زُرْعَة — تخم . بذر

زُرْعَة و زِرْعَة و زَرْعَة و زَرَعَة — جائیکه در آن کِشت شود

ما في هٰذِهِ الاَرضِ زَرَعَةٌ — جائی نیست که صلاحیت برای کشت داشته باشد

زِراعَة — شغل و حرفه کِشت کار

زَرّاع - زَرّاعُون و زَرّاعَة ج — بسیار کِشت کار - سخن چین و نمام گویا میکارد کینه را الهما در دل

زَرّاعَة - مؤنث — محل کشت (مانند مزارعه مکان صحیح)

زَرِيعَة — آنچه کِشته باشند

مَزْرُوع — کِشت . کِشته

زَرِيع — آنچه از دانه افتاده وقت دِرَو خود بروید

مَزْرَعَة و مَزْرُعَة و مَزْرِعَة — کِشت زار

مُزْدَرَع — کِشت زار

(زَرَفَ) زَرْفًا - ن - برجهید . جستن کرد

زَرَفَ اِلَيه — پیش در آمد

زَرَفَ فِي الكَلام — زیاده روی کرد در گفتگو و سخن

زَرَفَتِ النّاقَة — بسرعت و شتاب رفت

زَرَفَ الرَّجُلُ زُرُوفًا و زَرِيفًا — آهسته و نرم رفت

زُرِفَ الجُرْحُ زَرْفًا - ن ف - تازه شد زخم بعد از بهبودی

اَزْرَفَ اِزْرافًا — شترگاو پلنگ (که حیوانیست) خرید

اَزْرَفَتِ النّاقَة — بشتاب و سرعت رفت

اَزْرَفَ الرَّجُل — پیش در آمد مرد

اَزْرَفُوها اَنا — برانگیختم آنرا و شتابانیدم (لازم و متعدی)

زَرَّفَ تَزْرِيفًا — دور نمود - افزود

زَرَّفَ الشَّيءَ — زیاده کرد در آن

زَرَّفَ فِي الكَلام — زیاده روی کرد در سخن و دروغ گفت

زَرَّفَ القَوم — قوم را پراکنده ساخت

اِنْزَرَفَ القَوم — در طلب آب و گیاه رفتند

اِنْزَرَفَتِ الرِّيحُ — رفت و گذشت باد

اِنْزَرَفَ الشَّيءُ — نفوذ کرد و فرو رفت

زَرُوف — ماده شتر شتابرو

زَرافَة و زُرافَة (بضم هر دو) - زَرافات ج جماعت مردم یا ده نفر از آنها - حیوانیست جهارپا آنرا بفارسی شترگاو پلنگ گویند بشکل



زیرا شباهت حجم او گردن او بشتر و کوهانی یا بگاو و رنگ پوست او بپلنگ میماند

زُرّافَة — بسیار دروغ گوی

زَرّافات — چوبیست که در سر آن ریسمان بندند و سر دیگر آن دلو بسته بدان آب پاشی نمایند - آلتی که آب را بجای دور پرتاب کند

زَرّافَة و زَرافَة — آلتی که آب را بجای دور پرتاب کند

مِزْراف و زَرُوف و زَرُوف — ماده شتران سریع شتابرو

(زَرْفَنَ) شَعْرَهُ — مانند زنجیر ساخت زلف را

زُرْفِين و زِرْفِين — زنجیر در یا هر زنجیری

(زَرَقَ) الطّائِرُ زَرْقًا - ض - سرگین افکند مرغ

زَرَقَتْ عَينُهُ نَحْوِي — برگردید چشم او بطرف من

وظاهر شد سفیدی او
زَرَقَ الطّائر — راند اورا با نیزه
زَرَقَ الرَّجُلَ بِبَصَرِه — چشم بجانبی افکند
زَرَقَ النّاقةُ الرَّحْلَ — پس افکند شتر پالان را
زَرِقَ الرَّجُلُ زَرَقًا - ت - کور ونابینا شد چشم او
زَرِقَ عَیْنُه — کبود شد چشم او (زاغ چشم)
زَرِقَ الشَّیْئُ — کبود گردید (صار ازرق)
اِزْرَقَّتْ عَیْنُه اِزْرِقاقًا — برگردید چشم او وظاهر شد سفیدی او
اَزْرَقَتِ النّاقةُ حَمْلَها — عقب انداخت ماده شتر بار خود را
اِنْزَرَقَ — خفت بر پشت
اِنْزَرَقَ الرَّجُلُ — پس ماند ودرنگ کرد
اِنْزَرَقَ السَّهْمُ — درگذشت تیر
اِزْرَقَّتْ عَیْنُهُ اِزْرِقاقًا واِزْراقَّ اِزْرِیقاقًا — برگردید چشم او وظاهر شد سفیدی آن - کبود شد چشم - صاف گردید پیکان وسنان
زَرْقَة — مهره ایست افسون
زُرْق — پیکانها - سنانهای نیزه - ریگ توده
زُرْقَة — گربه چشمی
اَزْرَق - زَرْقاء مؤنث - زُرْق ج — اول گربه چشم - نابینا
نَصْلٌ اَزْرَق — پیکان نیک صاف
زَرَق — گربه چشم شدن - سفیدی دست و پای اسب - درازی موی اطراف سم - سفیدی بعض استخوان
زُرَّق - زَرارِیق ج — مرغیست شکاری وآن باز یا مانند میباشد - سفیدی در پیشانی اسب
زُرَیْق واَبو زُرَیْق — مرغیست بزرگتر از گنجشک بشکل



زُرَیْقاء — ترید از شیر وروغن زیتون - جانوریست کوچک مانند گربه دست و پا کوتاه و جسم طویل
زَوْرَق — کشتی کوچک

زَوْرَقِیّ — استخوان پاشنه
زَرّاقَة — آلتی که آب را بجای دور پرتاب کند
اَزارِقَة - اَزْرَقِی واحد — فرقه از خوارجند
مِزْراق - مَزارِیق ج — نیزه کوچک - شتریکه پالان بعقب افکند
ه (زَرْقَفَ) واِزْرَنْقَفَ — بشتافت. سرعت کرد
ه (زَرْقَلَ) لی بِحَقِّی — داد حق مرا
زَرْقَلَ الشَّعْرَ — حلاجی کرد موی را
(زُرْقُم) - مذکر ومؤنث - زَراقِم ج — سخت کبود چشم
زَراقِم — مارها
(زَرِكَ) زَرَكًا - ت - بدخوی وخلق گردید
(زَرَمَهُ) زَرْمًا - ن - وزَرَّمَهُ واَزْرَمَهُ — قطع کرد اورا
زَرَمَتْ بِه اُمُّهُ — زاد اورا مادر او
زَرْم — قطع کردن اشک وسخن وغیر آن
زَرَمَهُ الدَّهْرُ — قطع گردید از او خیر
زَرِمَ الكَلْبُ زَرَمًا - ت - خشک شد کثافت بر دُبُر او
زَرِمَ بولُهُ ودَمْعُهُ وكَلامُهُ — منقطع گردید شاش و اشک وسخن او
اَزْرَمَ كَلامَهُ — قطع کرد سخن را بر او
تَزْرِیم — قطع کردن سخن واشک وغیر آن بر کسی - سخت گرفتن وبخیلی نمودن بر کسی
اِزْرَأَمَّ بولُهُ اِزْرِئْمامًا — منقطع گردید بول او وبایستاد
اِزْرَأَمَّ — زاییده شدن بچه - درهم کشیدن وگرفته شدن
زَرْم — ترس - پرهیز
زَرِم — مرد خوار بی باور - تنگخوی وبخیل
اَزْرَم — گربه
زَرْیَم — راهنما
مُزْرَئِمّ - زَراهِیم ج — درهم کشیده - گرفته شدن
ه (زُرْمُوج) — پاپوش
ه (زُرْمانِقَة) — جبه ایست پشمی بی آستین
(زَرْنَب) — گیاهیست خوشبوی نامیده میشود رِجل الجراد یعنی پای ملخ وبفارسی سرو ترکستانی گویند - زعفران

- پشکل جانور دشتی - فرج زن
- یا فرج بزرگ - یا ظاهر آن با
گوشت نیز بلندی آن

ه (زُرُنباد) بیخ گیاهیست مقوی

(زِرْنِیخ) و زِرْنِیق سنگیست دارای الوان بسیار آنرا با آهک برای ستردن موی بکار برند

(زَرْنَقَ) الأَرضَ زَرْنَقَةً آب داد زمین را بانهر کوچک

زَرْنَقْتُهُ پوشانیدم او را جامه و پنهان کردم

تَزَرْنَقَ فِی الثِّیاب پوشید جامه را - پوشیده شد در آن

تَزَرْنَقَ الرَّجُل آب کشی کرد بانهر کوچک باجرت

تَزَرْنَقَ متغیر و دگرگون گردید

اِنْزَرَقَ فِی الجُحر درآمد در سوراخ و پنهان گردید

اِنْزَرَقَ الرُّمح درگذشت نیزه

زَرْنَقَة میشی - خریدن چیزی بوعده بقیمت بیشتر بعد فروختن آن نقدا بقیمت کمتر - دَین . قرض - افزونی - حسن تمام - آب کشیدن بانهر کوچک - بیش فروش - بنا کردن نهر کوچک را بر سر چاه

زُرْنُوق نهر کوچک

زُرْنُوقان - و بفتح - در و دیوار دو طرف چاه که چوب چرخ بر آن نهند

زِرْنِیق معرب زرنیخ که گذشت

ه (زُرْنُوک) دستهٔ آسیا

ه (زُراهِمَة) کنیز همبستر - زن جوان فربه

(زَرَی) عَلَیه زَرْیًا و زِرایَةً و مَزْرِیَةً و مَزْراةً و زُرْیانًا - ض - عیب کرد - عتاب نمود - خشم گرفت بر او

اَزْرَی عَلَیه اِزْراءً خشم گرفت و عتاب نمود و عیب کرد بر او

اَزْرَی بِاَخیه عیبناک کرد او را - افکند بر او عیب

اَزْرَی بِالأَمر خوار داشت آنرا و حقیر شمرد

اِزْدَرَی اِزْدِراءً و اِستَزْراءً حقیر داشتن کسی را کم شمردن و عیب کردن

تَزَرَّی عَلَیه عتاب کرد بر او و عیب نمود

زِرْوَة فربهی

سِقاءٌ زِرْیٌ مشک و خیک میانه

رَجُلٌ مِزْراء مرد بسیار عیب کننده مردم

مُزْدَری حقیر و خوار - شیر بیشه

مُسْتَزْرَی حقیر و خوار

ه (زُرْیِن) مرغیست سفید - (معرّبست) یعنی ساخته شده از زر

غَداةٌ مُزْرِیَنَة بامداد خنک و سرد

ه (زَزَهُ) زَزًّا - ن - سیلی زد او را

ه (زَوْزَکَتِ) المَرأَة زَوْزَکَةً جنبانید هر دو پهلو و هر دو سرین خود را در رفتار

زَوْزَک کوتاه قامت متکبر - زشت روی خرامان رفتار

(زَطَّ) الذُّباب زَطًّا - ن ض - بانگ کرد مگس

اَزَطّ مرد کج زنخ - کوسه هموار روی

(زَعَبَ) الإِناءَ زَعْبًا - م - پر کرد ظرف را

زَعَبَ القِربَة برداشت مشک پر را

زَعَبَ الوادی پر کرد رودخانه را

زَعَبَ الشَّیءَ برید و پاره کرد آنرا

زَعَبَ المَرأَة جماع کرد زن را و پر کرد آنرا از منی

زَعَبَ البَعیرُ بِحِمْلِهِ گران بار رفت یا دفع نمود و دور کرد آنرا - یا برداشت آن را و راست ایستاد

زَعَبتُهُ عَنّی راندم آنرا

زَعَبَ لَهُ مِنَ المال زَعْبَةً و زُغْبَةً داد و برید برای او پاره از مال را

زَعَبَ الغُراب زَعیبًا - م - بانگ کرد زاغ

زَعْب راندن - تقسیم نمودن چیز برا در خود برید آن را

اِزْدَعَبَهُ برید آن را

اِزْدَعَبَ البَعیرُ بِحِمْلِه گران بار رفت یا دفع کرد یا دور کرد

تَزَعُّب شادمان شدن - خشم گرفتن - زیاده روی کردن در اکل و شرب - مال را در خود تقسیم کردن

زُغْبَة پاره از مال

رِماحٌ زاعِبیَّةٌ و سِنانٌ زاعِبیّ منسوبست بشهر زاعب

زاعِب — نادی بسیار رونده - سیر کننده در زمین
سَیلٌ زاعِبٌ و زَعُوب — سیلیکه رود خانه را پر کند
اَزْعَب — ناکس کوتاه قامت - زشت فربه اندام
زُعَیب النَّحل — بانگ زنبور عسل
زُعْبُوب - زُعِب ج — ناکس کوتاه قامت
ه (زَعبَج) و زِعْبِج — ابر سفید یا ابر رقیق سبک - نیکو از هر چیزی - زیتون
ه (زَعبری) — نوعی از تیر
(زَعبَق) القوم — پریشان و متفرق ساختند ایشان را
تَزَعبَق الشّیءُ من یدی — فرو ریخت از دست من
(زَعبَلة) — آنکه بدن او فربه و گردن او باریک شود
زَعبَل — مار بزرگ - آفتاب پرست - مادر بازن نادان - درخت پنبه - آنکه غذا را هضم نکند
(زَعَجه) زَعجًا - م - وَ اَزعَجه — بی آرام ساخت و از جای بر کند آنرا - راند و بانگ برزد
زَعَجه من یده — برآورد آنرا از دست او
اِنْزِعاج — بی آرام و از جای بر کنده شدن
زَعَج — بی آرامی
مِزْعاج — زنیکه بر یکجا آرام نگیرد
ه (زِعِجلّة) — بد خلقی. تنگخوئی
(زَعِرَ) الشَّعر زَعَرًا و زَعارةً — کم شد موی و پراکنده گردید
زَعِرَ الرَّجل — تنک موی شد - کم شد خیر و نیکی او
زَعَرَ زَعرًا - م - — جماع کرد
زَعَّرَ بالجحش تَزعیرًا — خواند خر نر را تا بجهد بر ماده
اِزْعَرَّ الشّعر اِزعِرارًا و اِزعارَّ اِزعیرارًا — کم شد موی و پریشان گردید
زَعِر — تنک موی - موی پریشان و تنک - جای کم گیاه
زُعْرة — مرغیست بیمناک و ترسان
اَزْعَر - زُعْر ج — تنک موی - موی پریشان و تنک - جای کم علف
زُعْراء — نوعی شفتالو

اِمرءة زَعراء — زن کم موی
رَجل زَعِر — مرد کم مال
زَعارّة (و بتشدید راء) — بدخوئی
زُعرُور — تندخوی و بد خلق - میوه ایست فرهنگ آنرا الج گویند و معروف بزالزالک است
ه - بحرٌ (زَعرَف) - بالفتح - دریای بسیار آب
(زَعزَعه) زَعزعةً — سخت جنبانید - جنبانید باد درخت و غیره را
تَزَعزُع — جنبیدن
سَیرٌ زَعزَع — رفتن با سرعت که در آن حرکت بسیار باشد
ریحٌ زَعزَع و زَعزاع و زُعازِع و زَعزَعان — باد سخت جنباننده چیزها
زَعزاعة — لشکر بسیار اسب
زَعازِع — حوادث روزگار
مُزَعزِع — پالوده
(زَعَطه) زَعطًا - م - — خفه کرد آنرا
زَعَط الحمار — بانگ و عرعر کرد خر
مَوتٌ زاعِط — مرگ سریع
(زَعَفه) زَعفًا - م - وَ اَزعَفه وَ ازدَعفه — برجای بکشت او را
زَعَف الحدیث — بسیار سخن دروغ گفت برای او
سَمٌّ زُعاف — زهر کشنده
مَوتٌ مُزعِف — مردن باشتاب
سَیفٌ مُزعِف — شمشیریکه زنده نگذارد مضروب را
زُعوف — مهالک - جاهای هلاک
زَعوفة — سنگی که در ته چاه گذارند وقت کندن تا بران نشسته چاه را پاک کنند
مِزعافة — مار
(زَعفَرة) — رنگ کردن بزعفران
زَعفَر الطّعام — ریخت در خوراک زعفران را
تَزَعفُر — بزعفران آمیخته شد
مُزَعفَر — پالوده و شیر سرخ که مورد باشد
زَعفران - زَعافِر ج — گیاهی است دارای گل زرد و برای او ریشه ایست مانند پیاز و هندی

زَغبَل، زَغبَلة — عطای نیکو و خوب دادن او را



کبیر است بشکل و بسیار مقوی و مفرح و محرک باه و مورث نشاط و خنده و غیره

زَعفرانُ الحدید زنگ آهن

(زَعُقَ) الزُّعافِق - زعافق ج بخیل بدخلق

زُعْفُوق بدخوی تند مزاج

(زَعَقَهُ) زَعْقاً - م ترسانید او را و بانگ و فریاد کرد

زَعَقَ بالدّابّة راند آنرا

زَعَقَ القِدْرَ بسیار نمک کرد دیگرا

زَعَقَتِ الرِّیحُ التُّرابَ برانگیخت باد خاک را

زَعَقَتِ العقرب گزید کژدم

زَعُقَ الماءُ زعاقةً - ک - شور و تلخ گردید آب

زَعِقَ زَعَقاً - ف / زُعِقَ و انزعق — ترسید بشب در حالت نشاط

ازعقه ترسانید آنرا

ازعق القِدْر برنمک کرد دیگ را

ازعق السَّیر بسرعت و شتاب رفتن

ازعاق زمین را کندن ناگهان آب شور رسیدن - ترسانیدن

انزعق فلان ترسید بشب

انزعق الفرس پیشی گرفت از اسبان دیگر

انزعقت الدّوابّ سرعت کردند و بشتاب رفتند

زُعاق آب تلخ که آشامیده نشود - رمیدگی

وعل زُعاق بز کوهی رمنده

زَعِیق ترسان پر از خوف و ترس

مزعوق ترسان و بیمناک

طعام مزعوق خوراک پرنمک و شور

ارض مزعوقة زمینی که باران قطره درشت رسیده

فرس زعاق اسب بسیار شتاب رو

زُعْقُوقة جوجه کبک

مِزْعَق چیز سنگ بدان زمین را بکاوند

سیر مزعق سیر سریع

گویند نزع فی القوس نزعاً مزعقاً بسرعت کشید کمانرا

ه (زَعَکَةٌ) درنگ - توقف

زُعْکُوک - زعاکك و زعاکیك ج شتر فر - کوتاه قامت ناکس

ازعکی کوتاه قامت ناکس

(زَعَلَ) زَعَلاً - ف - شادمان شد

زعل المرض سختی کشید و مضطرب شد

زعل الفرس برجست و توسنی کرد

ازعله نشاط آورد او را

ازعله من مکانه برکند او را از جایش

مزاعلة ازجای برکندن کسیرا

تزعّل شادمان شد

زعلة آنکه یکسال درمیان بچه آورد - شترمرغ ماده

زَعِل سخت گرسنه - شادان

زُعْلُول سبک

ازعیل شادمان

ه (زُعْلُجة) بدخلقی و تندخوئی

ه (زُعْلُوق) شادمان - گیاهیست که در بهرود به [illegible]

(زَعَمَ) زَعماً و زِعماً و زُعماً و مزعماً - ن - گفت سخن حق یا باطل و دروغ

زعم به زعماً و زعامةً متعهد شد - ضامن شد

زعم اللّبن آغاز کرد نیکو شدن

زعم فلان کذا او چنین گفته (در جائی گویند که حجت [illegible])

زعمتنی کذا گمان بردی و دانستی مرا چنین - تهمت زدی

زَعِمَ زَعَماً - ف - امید داشت - طمع و حرص نمود

ازعم الامر ممکن شد آنکار - دست داد کار

ازعم اللّبن آغاز کرد به نیکو شدن

ازعم الیه فرمانبردار و آزمند نمود - امیدوار کرد

ازعم علی القوم برای ایشان بزرگ و رئیس گردید

ازعمت الارض برآمد اول روئیدگی آن

ازعمه المال ضامن و کفیل او شد بمال

زاعمه و مزاعمة انبوهی کرد

تزعّم دروغ بافت و گفت

تزاعم القوم اختلاف نمودند و سخن ناموثق گفتند

زعم — مهتری
زَعْم وزِعْم وزُعْم — گفتار حق یا باطل و دروغ
(در دروغ بیشتر استعمال میشود)
زَعِمی — دروغگو - راستگو
شِواءٌ زَعِم — بریانی بسیار چرب جاریشونده بر آتش
زَعیم - زُعَماء ج — ضامن - مهتر - رئیس قوم وبزرگ یا آنکه از طرف مردم سخن گوید
زَعامَت — بزرگی - مهتری - سلاح - زره - بهره ونصیب مهتر از غنیمت - بهترین اختیار شده مال - وبیشتر مال میراث
زَعامه وزَعامة — گاو
زَعوم — درمانده بسخن - زن کم پیه و پر پیه (از اضداد) - ماده شتر وغیره که در آن شک کنند که پیه دارد یا نه
زُعْموم — درمانده بسخن
مِزْعامَة — مار
مَزْعَم — کاریکه برآن اعتماد نباشد - جای طمع
مُزاعِم — خصومت . منازعت
مُزْعِمَة — زن کم پیه و پر پیه (از اضداد)
ه (زَعَنَ) اِلیهِ زَعْناً - م - میل کرد بسوی آن
(زَعْنَفَ) العَروسَ زینت داد اورا - آراسته کرد
زِعْنِفَة وزِعْنَفَة - زَعانِف ج کوتاه قامت از مرد وزن - کوتاه دست وساق - پاره از هر چیزی - کناره پایین پوست - ناکس وفرومایه - قبیله اندک یا قسمتی از قبیله که جدا شده باشند - پاره جامه یا پایین جامه دریده و پاره
زَعانِف — پرهای ماهی - هر جماعتی که از یک اصل ونسب نباشند - پاره از جامه یا از پایین آن پاشده
(زَغا) زَغواً - ن - عدل نمود وداوری کرد
(زَغَبَ) الصَّبیُّ اَوِالفَرخُ زَغَباً ف موی ریزه زرد برآورد کودک یا جوجه
اَزْغَبَ الکَرْمُ — شروع کرد که برگ آورد درخت تاک

زَغَّبَ الفَرخُ تَزغیباً واَزْغَبَ واِزْغابَّ موی زرد ریزه برآورد جوجه
فِراخٌ زُغْبٌ — جوجه های زرد موی
زُغْبَة — جانوری مانند موش بشکل
زَغَب — موی زرد ریزه جوجه وغیر آن وپر ریزه یا آنچه اول نمایان شود از موی و پر - آنچه از موی باقیماند بر سر - پر بعد ریختن وتنک شدن


زغبة

اَخَذَهُ بِزَغَبِه — گرفت اول وآغاز آنرا
زَغَب — کوه سفید وسیاه آمیخته - شتر خاکستری رنگ
اَزْغَب - زُغْب ج — انجیر بزرگ - خیار کوچک - اسب ابلق - کوه که سفیدی او بسیاهی آمیخته - شتر خاکستری رنگ
زُغابَة وزُغابی — ریزه ترین موی ریزه زرد
ما اَصَبْتُ مِنهُ زُغابَة — نرسیدم از او چیزی را اندک
زُغْبُب — کوتاه قامت بخیل
ه (زَغْبَج) — میوه زیتون دشتی
(زَغْبَرَ) الثَّوبُ — مخمل وکرک دار گردید جامه
زَغْبَر وزِغْبَر — نوعی از درخت سرو باریک برگ - همه چیز از هر شیئ
زِغْبِر وزُغْبُر — پرزه جامه
زُغْبُرَة (کلمه تحریف شده در نزد عوام) کبوتر کوچک است وفصیح آن زُنْبَره است
ه (زَغْبَد) — کره . مسکه . سرشیر
(زَغَدَ) السِّقاءَ زَغْداً - م - فشرد مشک را تا کره بیرون آید
زَغَدَ فُلاناً — فشرد گلوی اورا
زَغَدَ البَعیرُ — سخت بانگ کرد شتر
زَغَدَ النَّهرُ — پر ولبریز شد جوی
زَغَدَ بِالکَلامِ — برانگیزانید اورا بسخن
اَزْغَدَهُ — شیر داد اورا
زَغْد — زیست - بانگ شتر

زَغِيد — مسکه بیرون گرفته از خیک
نَهرٌ زَغّاد — جوی پر آب
مُزغئِد — خشمناک
ه (زَغدَب) — بانگ سخت - کف بسیار
- پیه گداخته و چربی
زَغدَبَة — خشم گرفتن - الحاح در سؤال
زُغادِب — کف بسیار - مرد ضخیم زشت روی لب کلفت
(زَغَرَ) الشیءَ زَغراً — بستم گرفت آنرا
زَغَرَت البحرُ — بسیار پر آب و فراخ گردید دریا
زَغَرُ کلِّ شیءٍ — بسیاری آنچیز و افراط آنست
زَغَرُ الوادی (وبضم) — ثمر و فایده آن - نوعی از خرما
زُغّار — خراطین
(زَغرَبَة) — خنده
بئرٌ زَغرَبَة و زَغرَب — چاه بسیار پر آب
زُغرُب — آب و بول بسیار
بحرٌ زَغرَب و زَغرَبیٌّ — دریای بسیار آب
رَجلٌ زَغرَبُ المعروف — مرد سخی و بسیار عطا و احسان کننده
(زَغرَد) البعیرُ زَغرَدَة — بانگ شتر که در حلق خود بگرداند
ه بحرٌ (زُغزُف) و زَغرَف — دریای بسیار آب
(زَغزَغ) الکلامَ — سخن رکیک آورد
زَغزَغ الشیءَ — پنهانی کرد آنرا
زَغزَغ بالرجل — او را مسخره کرد
زَغزَغ — مردم سبک و چالاک
زَغزَغة — سستی سخن - پنهان کردن - افسوس و مسخره کردن - اراده گشادن سر مشک
زَغزَغِیّة — نوعی از خوراک که از آرد و روغن ترتیب دهند
زُغزُغ — مرغیست - کوتاه قامت خرد - حقیر - دلو کوچک
زُغٌّ — گند و بوی بد بغل سیاهان
(زَغَفَ) الماءَ زَغفاً م - بسیار شد آب
زَغَف فی حدیثه — بسیار سخن گفت بدروغ
زَغَف بالرمح — زد با نیزه
اِزدَغَف فلان اِزدِغافاً — بسیار گرفت آنچیز را
زَغَف — ابر آب ریخته که پوشنده آسمانست

- زره فراخ وسیع
زَغفَة و زَغَفَة و زَغِیف - زَغف و زَغَف و اَزغاف و زُغُوف ج — زرم و فراخ و محکم -
زره نیکو و تنگ حلقه
زَغَف — ریزه هیزم و سرشاخهای درخت که نرم و سست باشد - سرگیاه رَمث و عَرفج
زَغّاف — پرحرف . بسیار سخن
مِزغَف — حریص . بسیار آزمند
(زَغفَل) زَغفَلَةً — دروغ گفت - آتش افروز از درخت زغفل
زَغفَل — درختی است
(زَغَلَ) الماءَ زَغلاً و اَزغَلَه — ریخت آب بیکبار
زَغَلَ الصبیُّ اُمَّه — مکید بچه شیر ما در را
زَغَلَه — ریخت آنرا بیکبار - از دهن انداخت آنرا
زَغَلَتِ الناقةُ ببولها — بول کرد ماده شتر دفعه دفعه
اَزغَل اِزغالاً — بول انداخت شتر دفعه دفعه
ریخت آب و مانند آن - خون بیرون جهانید زخم و جراحت
اَزغَلَ الطائرُ — دانه داد مرغ بچه را
زُغلَة — دفعه از بول و غیر آن - آنچه از دهن اندازی از شراب و غیره - اندک از چیزی - دبر
زَغُول — شتر و گوسفند حریص شیر
زُغلُول - زَغالیل ج — مرد سبک - طفل . کودک
زُغلیّ — غش کننده و آمیزنده
ه (زَغلَجَة) — بدخلقی . تندخوئی
ه (زَغلَمَة) و زُغلُمَة — گمان - کینه و دشمنی قلبی
(تَزَغَّم) — برگردانیدن شتر صدا را در گلو
سخن گفتن در خشم - نالیدن بچه شتر
زَغُوم و زُغمُوم — فرو مانده و درمانده در سخن
زُغیم — مرغیست
ه (زَغمَل) — کینه و دشمنی قلبی
ه (زَغا) الصبیُّ زُغُواً - ن — گریست کودک
زُغیّ — بوی سیاهان
زاغِیَة — زن بدکاره بی شرم

زغاوة گروهی از سیاهان

(زَفَتِ) الظلیم زفاً وزفوفاً وزفیفاً - ض - سرعت کرد و شتافت شتر مرغ یا تیز رفت و دوید یا شروع کرد در دویدن

زفّت الریح نیک وزید باد

زفّ الطائر زفاً وزفیفاً گسترد پر و بال را و خود را بر زمین افکند

زفّ العروس الی زوجها زفاً وزفافاً - ن - فرستاد عروس را بسوی شوهر

زفّ البرق درخشید

ازفّ العروس الی زوجها ازفافاً فرستاد عروس را بخانهٔ شوهر

ازفّ الرجل ازفافاً شتاب کرد و سرعت نمود - برانگیخت او را - بشتاب راند او را

ازفاف بشتاب رفتن شتر مرغ یا شروع کردن در دویدن

ازدفّ الحمل برداشت بار را

ازدفاف فرستادن عروس بخانهٔ شوهر

استزفّه السیر سبک گردانید او را سیر

زفّ پرهای ریزه از شتر مرغ یا از هر مرغ دیگر

زفیف بسیار ریزه پر شدن شتر مرغ

زفّة مرغ - یکبار افکندن خود را بر زمین

زُفّة گروه

هیق ازفّ شتر مرغ که پر ریزه بسیار دارد

زفوف شتر مرغ

قوس زفوف کمان بانگ کننده

زفیف وزفّافی شتر مرغ نر بسیار پر ریزه دار

زفیف وزفّان وزفّاف سبک و شتاب رو

مزفّة مرکبی که عروس را در آن برند

(زَفَتَ) الاناء زفتاً پر کرد ظرف را

زفت الرجل خشم کرد او را - باز داشت او را - دور کرد و تکلیف کرد و دشوار نمود و مانده گردانید او را

زفت الحدیث فی اذنه ریخت سخن را در گوش او

زفّت السفینة تزفیتاً قیراندود کرد کشتی را

ازدفت المال ازدفاتاً تمام اموال را گرفت

زِفت قیر که در ظرف و کشتی و جاهائی مالند که آب سرایت نکند

مزفّت قیراندود - داروئیست

جرّة مزفّتة سبوی قیراندود

(زَفَدَ) الاناء زفداً - ن - پر کرد ظرف را

زفد فرسه شعیراً افزود جو را برای اسب

(زَفِرَتِ) النار زفراً وزفیراً - ض - شنیده شد صدای افروخته شدن

زفرت الارض ظاهر و هویدا شد گیاه زمین

زفر الرجل دم فرو کشید - بانگ کردن - دم بر آوردن

زفر الحمار بانگ بر آوردن گرفت

زفر الشیئ زفراً برداشت آنرا

زفر الماء کشید آب را و آب پاشی نمود و آب داد

زفر القربة برداشت مشک پر آب را

ازدفر الشیئ ازدفاراً برداشت چیز را

زِفر - ازفار ج بار سنگین - بار پشت - مشک و خیک - سامان مسافر و متاع او - گروه مردم

زَفر چوبی که درخت را بآن تکیه دهند

زُفر شیر درنده - مرد دلاور شجاع - دریا و جوی پر آب - دهش و سخاوت بسیار - باربردارنده یا توانا در برداشتن بار و مشکها - شتر فربه - لشکر

زفر ستون درخت

زافرة - زوافر ج گروه مردم - لشکر - پایه بنا - شتر فربه - مهتر بزرگ - کمان - سختی و بلا

زافرة السهم نزدیک پیکان از تیر - یا سوای جای پر از تیر

زافرة الرجل یاران و خویشان و عشیره مرد

ازفر - زُفر ج اسب پهلو بزرگ

زفیر سختی - بلا - ابتدای صدای خر و آخر آنرا شهیق گویند

زفرة وزُفرة کشیدن آه و بر آوردن نفس

زفر الشیء — میان آنچیز
زفرة - زفرات ج — کشیدن آه
زوافر — کنیزکان که در مشک آب کشند
زوافر المجد — اسباب واموری که بدان مجد قوت گیرد
مزفور — چهارپای سخت پیوسته مفاصل وبند
مزفر ومزدفر — آه برآوردن - صاحب آه - جای آه کشیدن
مزدفر — جای آواز برآوردن اسب از سینه
(زفزف) الرجل — رفت بشتاب
زفزف الطائر — گستروپهن وبال را وافکند خودرا بر زمین
زفزف الریح الحشیش — جنبانید باد گیاه را - بانگ کرد باد در گیاه
زفزف وزفزاف وزفزافة — باد تند پیوسته
زفزف وزفزاف — سبک از هرچیز - شترمرغ
تزفزف — سخت جنبیدن از سرما وغیره
ه (زفقلة) — سرعت. شتاب - شتافتن
ه (ازفلة) — جماعت (جاؤا ازفلة آمدند بجماعتهم)
ازفلی — جماعت از هرچیزی
ازفلة — سبکی عقل
ازفل — خشم - تیزی
(زفن) زفنا - ض - رقص نمود وپاکوفت
زفن — بازی داشتن کودکرا ورقصانیدن او - رقص وبازی کردن بسلاح
زفن — سایه پوش که برباها سازند - بوریامانندی که ازشاخهای بی برگ خرما بافته باشند
زافنة — ماده شترلنگان - زن رقاصه - زن آسان جماع
ناقة زفون — ماده شتر بسیار راننده - دفع کننده باماده شتر لنگان
زیفن وزیفنّ — دراز وسخت
زفان — رقاص
رجل ازفنة — مرد متحرک
(زیزفون) — درختی است بدون میوه که شکوفه وگل سفید آورد

ناقة زیزفون — ماده شتر سریع وشتاب رو
(زفت) القوس زفیا وزفیانا - ض - صدا کرد کمان
زفت الریح السحاب — راند باد ابررا وپراکنده گردانید
زفت الریح — سخت وزید باد
زفت السراب — برداشت سراب چیزرا درهوا
زفی — برداشت شترمرغ بالرا - ترسانید کسیرا
ازفی ازفاء — نقل کرد اورا ازجائی بجائی
ازفیت العروس — نقل دادی عروس رااز خانه پدرش بخانه شوهر
تزفی — ترسانیدن
زافی — سبک وسریع
زفیان — زن کوتاه قامت - کمان زود انداز
ناقة زفیان — ماده شتر شتاب رو
مزفی ومزفی ومزفی — ترسانیده شده
(زق) الطائر زقا - ن - فضله انداخت مرغ
زق فرخه — خوراک داد مرغ جوجه را بمنقار
زق الکبش — کشیده شد پوست گوسفند از سر بطرف پای
زقق الکبش — کشید پوست اورا - برید پشم اورا
زق - ازقاق وزقاق وزقان ج — خیک یاپوستی که برای آب وشراب موی وپشم آنرا گرفته باشند
زق - زققة ج — شراب
زقة وزق — مرغی است کوچک دریائی بشکل فاخته ها
زققة



زقاق — آنکه باغذا آب خورد ودردهن اوطعام باشد
زقاق وزقان - ازقة ج — کوچه - تنگه جبل طارق است
زقاق — کسی که پشم وموی خیک وپوسترا کند
مزقق — پوستی که موی آنرا ببرند ونکنند
راس مزقق — سرموی بریده
مزققة — ماده شتر بزرگ هیکل
تزقیق — موی بریدن وپوست کشیدن ازجانب سر

زَقِبَة و زِقبَة — موی بریده

کَبشٌ مُزَقَّق — گوسفندی که پوست او را از سر بجانب پا کشیده باشند

(زَقَبَ) الجُرذُ فی جُحرِهِ زَقبًا - ن - داخل کرد موش دم را بیابانی را در سوراخ او پس در آمد (لازم و متعدی)

زَقَّبَ المُکّاءَ تزقیبًا — باواز در آورد مکا را و آن مرغیست خوش آواز

اِنزَقَبَ الجُرذُ فی جُحرِه — در آمد موش دشتی در سوراخ خود

زَقَب و زُقُب - زَقَبَة واحد (واحد و جمع یکسانست) — راه تنگ و باریک - نزدیکی

رَمَیتُهُ مِن زَقَبٍ — انداختم او را از نزدیک

(زَقَحَ) القِردُ زَقحًا و زُقاحًا — آواز کرد بوزینه و میمون

(زَقَرٌ) — دوزخ - سقر - جهنم

زَقَرٌ — مرغیست شکاری

(زَقزَقَ) الطائرُ زَقزَقَةً و زِقزاقًا — سرگین و فضله افکند مرغ - بانگ کرد مرغ وقت صبح - برجهانید جوجه را - خوراک و دانه داد مرغ جوجه را

زَقزَقَ الرَّجلُ — خنده کرد خنده نرم و ضعیف

زَقزاقَة — زن سبک و نرم رفتار - قسمی از مورچگان

زِقزِق — نوعی مورچه

مُزَقزِق — هرکاریکه زود تر انجام پذیرد

(زَقَعَ) الدیکُ زَقعًا و زُقاعًا - م - بانگ کرد و خواند خروس

زَقَعَ الحمار — سخت باد داد

زُقاع — گورخر

زَقاقیع — جوجه های کبک

(زَقَفَ) زَقفًا - ن - فرو خورد

تَزَقَّفَ — بسرعت و شتاب ربودن چیزیرا - فرو خوردن - ربودن گوی

اِزدَقَفَ اِزدِقافًا — بدست گرفت چیزیرا - فرو برد - بشتاب ربود

زُقفَة — لقمه و هر آنچه که بدست گیری آنرا

(زَوقَلَ) العِمامَةَ زَوقَلَةً — فروهشت هردو طرف عمامه را

زُقَل و زَواقیل — دزدان

زُقَیلَة — کوچه تنگ

زَواقیلُ العِمامَة — برآمدگی موی از زیر عمامه

(زَقَمَهُ) زَقمًا - ن - وازدَقَمَهُ — فروخورد آنرا - فرو برد بگلو

اَزقَمَهُ الشیءَ — فروخورانیدم آنرا

زَقَّمَهُ — خورانید او را زقوم

تَزَقَّمَ — بسیار خوردن - لقمه کردن - افراط نمودن در شیر نوشیدن

زُقمَة — طاعون

زَقّوم — درختی است در جهنم خوراک دوزخیان از آنست (ان شجرة الزقوم طعام الاثیم) - گیاهی است ببادیه گل آن مانند گل یاسمین - هر خوراک کشنده. (بلغت قدیم افریقیه کره با خرما)

(زَقَنَ) الحِملَ زَقنًا - ن - برداشت بار را

اَزقَنَهُ اِزقانًا — یاری داد او را در برداشتن بار

(زَقا) الطائرُ زَقوًا و زُقاءً و زُقِیًّا و زَقیًا و زُقُوًّا و زَقِیَ - زَقیًا ن و ض - بانگ و صدا کرد جغد نر زاقٍ و زاقِیَة ص - زَواقٍ ج

زَقا الصبیُّ و زَقِیَ زَقیًا — سخت شد گریه کودک

اَزقاهُ — گریه و زاری کرد او

زَقّا — درختیست که برگ کوچک دارد

زُقا — آواز و صدای جغد

زَقیَة — بانگ و فریاد

زُقیَة — توده و جمع دراهم

زاقٍ - زَواقٍ ج — بانگ و فریاد کننده - خروس

زُقاء — بانگ و فریاد - یا صدای جغد

(زَکَّ) الشیخُ زَکًّا و زَکَکًا و زَکیکًا - ض - بجهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت

زَکَّ الغُلامُ زَکیکًا — دوید

زَکَّ القِربَةَ — پر کرد مشک را

زَکَّ بِسَلحِهِ — ریغ زد

زَکَّهُ الماءُ — او را سیراب کرد

زَكَ علی فلان — خشم کرد بر او
زَكَتِ الدُّجاجة — بسرعت وشتاب رفت
اَزَكَ علی الشئ — اصرار کرد بر آن وچیره شد بر او
اَزَكَ ببوله — باز داشت بول خود را
اَزَكَ برائه — مستبد شد بعقیده خود
اِزدَكَ الزرع — سیراب شد کشت
زَكٌ — لاغر وضعیف ونزار
زُكٌ — جوجه فاخته
زِكٌ — سلاح
زُكَة — خشم واندوه وغصه
مَشیُ زَكيك — رفتار با ضعف وسستی
(زَكَاهُ) زَكًا - م - زد اورا
زَكَاهُ الدراهم — داد اورا دراهم یا زودتر داد نقد اورا
زَكَا حقه — ادا کرد حقوق اورا
زَكَا الیه — پناه گرفت بسوی او - تکیه کرد بر آن
زَكَا جاریته — جماع کرد آنرا
زَكَاتِ الناقة بولدها — انداخت بچه را در پای خود
اِزدَكَا حقه منه — گرفت حق اورا از او
رَجُلٌ زَكَا وزَكَاءٌ وزُكَاءٌ — مرد توانگر وبسیار سیم وزر دار - وزود نقد
مَزكا — پناهگاه وملجاء
(زَكَبَ) الاناء زَكبا وزُكوبا - ن - پر کرد ظرف را
زَكَبَ المرئة — انداخت زن بچه را بیکدفعه
زَكَبَ المرئة — نکاح کرد زن را
انزَكَبَ — درآمد در زمین پست یا در گودال
زُكبة — نطفه - فرزند
زَكيبة — ظرفیست مانند جوال
مَزكوبة — نیکه اورا از زمین برگرفته باشند
(زَكَتَ) الاناء زَكتا - ن - وازكت تزكيتا پر کرد ظرف ومشک را
اَزكتت المرئة ازكاتا — بچه آورد زن
اَزكته الحديث — بیاد داد حدیث را بکسی
مَزكوت — منحی که در شکم تخم دارد - وسرما خورده - اندوهگین

قربة مزكوتة — مشک پر
(زَكَرَهُ) زَكرا - ن - وزكّره تزكيرا پر کرد آن را
زَكر بطن الصبي — بزرگ گردید شکم کودک ونیکوشد حال او
تزكّر الاناء — پر شد ظرف
تزكّر الشراب — فراهم آمد
تزكّر بطن الصبي — بزرگ گردید شکم کودک ونیکو حال شد
زُكرة - زُكَر ج — خیک شراب وغیره
عنز زكرية — بز ماده بسیار سرخ
زكريا — نام پیغامبری از بنی اسرائیل پدر یحیی علیه السلام
(زَكزَكَ) الشیخ زَكزكة — آهسته رفت با ضعف وسستی رفت پیر
تزكزك — گرفت سلاح وساز وسامان خود را
زُكازك — مرد حقیر وزشت روی
زكزاكة — زن بزرگ سرین. نشیمنگاه
(زَكَمَه) زَكما - ن - وازكمه ازكاما — بیمار زکام گردانید اورا
زكم القربة — پر کرد مشک را
زكم بنطفته — انداخت آنرا
زكمت به امه — مادر اورا بزاد
زُكم الرجل — زکام زده گردید - مزکوم ص
زكّم علیه تزكيما — پنهان داشت کار را بر او
زُكمة — کلمه نرم وپنهان - زکام که بیماری سرو دماغ است - نسل
لفلان زُكمة سوء — برای اوست اولادی غیر صالح
زُكمة — مرد گران ودرشت خوی وآخرین فرزند پدر ومادر (ن نقاری)
زُكام — بیماری سر ودماغ
(زَكِنَ) الامر زكنا - ف - دانست آنرا ودریافت. گمان برد با ظرف گمان قوی است
زكنت انه رجل سوء — گمان برد یا دانست که او مرد بدی است
زكن الیه زكونا — بر او اعتماد کرد

أزْكَنَهُ إزْكاناً دانست اورا او دریافت — آگاه گردانید آنرا

أزْكَنَهُ الشَّيءَ گمان کرد در آن گمانی و راست بر آمد

زَكَّنَ تَزْكِيناً پنهان و پوشیده داشت کار بر کسی — مشتبه گردانیدن — جای دادن حدیث نفس را در دل

زاكَنَهُ مُزاكَنَةً نزدیک یکدیگر شدند — هم زانو نشستن — بگمان گفتن چیزیرا

زَكانَة وزَكانِيَة گمان کرد و درست در آمد گمان

رَجُلٌ زَكِنٌ مرد زیرک و باهوش

زُكُنٌ نیک نگهبان

أزْكَنُ زیرک تر . با دریافت تر

(زکا) زَكاءً وزُكُوّاً — ن — وزَكِيَ زَكاءً — ف — جمع کرد وافزون شد

زَكا الرَّجُلُ نیکو ولایق آمد — خوش عیش گردید

زَكَا الأرضُ پاکیزه گردید زمین

هذا الأمرُ لا يَزْكُو بِفُلانٍ اینکار لیاقت او را ندارد

أزْكَى إزْكاءً پاکیزه گردانیدن

أزْكَى الأرضَ حاصل داد زمین

أزْكَيهُ اللهُ برومند گرداند او را خدا

زَكَّى تَزْكِيَةً زکات دادن از مال — پاکیزه گردانیدن — ستودن خود را — زکات از کسی گرفتن

تَزَكَّى نو کردن — صدقه دادن

زَكاً جفت از عدد

گویند أخَساً هذا أمْ زَكاً طاق است این یا جفت است

زَكوة — زَكاً وزَكَوات ج خلاصه چیزی — پاره از مال که صدقه دهند — پاکیزه کردن مال را

رَجُلٌ زاكٍ مرد پاکیزه و نیکو

زَكِيٌّ — أزْكِياءُ ج پاکیزه و نیکو — خوش عیش

(زکی) زَكاءً افزون شد — تشنه گردید

تَزَكَّى افزون گردید — صدقه کرد

(زل) زَلّاً وزَلَلاً وزُلُولاً وزَلِيلاً ومَزِلَّةً وزِلِّيلى — ض ف — لغزید پای او و افتاد و

زَلَّ عَنِ الحَقِّ أوِ الصَّوابِ منحرف گردید از راستی و نیکوئی

زَلَّ عُمْرُهُ سپری شد عمر او

زَلَّ فِي مَنْطِقٍ خطا کرد در سخن

زَلَّ فُلانٌ زَلِيلاً وزُلُولاً بسرعت رفت و دوید

زَلَّ الدِّرْهَمُ زُلُولاً کم شد در وزن بار یخته و ناقص گردید

زَلَّ إلَيهِ زَلِيلاً از جائی بجائی رفت

زَلَّ زَلَلاً — ف — سبک و لاغر الیتین گردید

أزَلُّ وزَلّاءُ ص زُلٌّ ج

أزَلَّهُ إزْلالاً لغزانید او را

أزَلَّ إلَيهِ شَيْئاً داد او را چیزی

أزَلَّ إلَيهِ نِعْمَةً عطا کرد با و نعمت

إزْلال بر گناه انگیختن کسی را

إسْتَزَلَّهُ إسْتِزْلالاً لغزانید او را

زَلٌّ لغزان

مَكانٌ ومَقامٌ زُلٌّ جای لغزان

زُعْلُوقَةٌ زُلٌّ جای لغزیدن لغزان

زُلَّة اضطراب و بیطاقتی — اندوه و بی میلی زنان آبستن — کار و هنر

زَلَّة لغزش پای در گل — لغزش در سخن — نیکوئی و هنر و کار — زن . یا طعام عروسی — گناه و خطای بی اراده — آنچه از غذای دوست یا خویشاوند بر داری

زَلَّة سنگریزه های تابان و درخشان

زَلَل لغزش — گناه

گویند اسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ زَلَلِي طلب بخشش نمود از گناهان

مَكانٌ زَلَلٌ جای لغزان

فِي ميزانِهِ زَلَلٌ در ترازوی او نقصان و کمی است

دِرْهَمٌ زالٌّ درم ناقص و کم وزن

أزَلُّ مرد سریع — آنکه در پیشانی اثر تشنگی دارد — مرد سبک و لاغر الیتین — گرگ لاغر الیتین

زُلاء — زن سبک و لاغر الیین ر

قوسُ زَلاء — کمانیکه تیر از آن زود بلغزد و براید

ماءٌ زُلول و زَلیل و زُلال — آب خوش گوار شیرین

زَلیل — پالوده

زِلیّة — زَلالی ج — گستردنی

ماءٌ زُلازِل — آب خوشگوار شیرین زود فرو شونده بحلق

مَزَلّة و مَزِلّة — مَزال ج — جای لغزیدن

مُزَلِّل — مرد پر احسان و سخی

(زَلِبَ) الصبیّ بأمّه زَلَباً — ف — چسبید بچه بمادر خود و جدا نشد

اِزْدَلَبَهُ اِزْدِلاباً — ربود آن را

زُلْبَة — تیر (در قاموس نیز است)

زُلابِیَة — نوعی از حلوا (زلوبیا)

ه (زُلباغ) — مرد پریشان گوی

(زَلَجَ) زَلجاً و زَلیجاً و زَلَجاناً — ض — بسرعت و نرم رفت

زَلَجَ البابُ زَلجاً — ن — و اَزلَجَ — بند کرد در را به کلید پا عام است

زَلَجَ فلاناً زَلجاناً — پیشی گرفت او را

زَلِجَ زُلوجاً و تَزَلَّجَ — لغزید

زَلَجَ الکلامَ مِن فیه — سخن از دهانش برون جست

زَلَجَ الماءَ عن الحَنجرة — تجاوز کرد آب از گلو شکم

زَلَجَ الکلامَ تزلیجاً — برآورد سخن را بین مردم و روان گردانید

زَلَّجَ عیشَه — باندک معیشتی زندگانی بسر برد (دافعه بالبلغة)

تَزَلَّجَ الشیء — لغزید انگیز

تَزَلَّجَ النبیذ — ایستاد و اصرار کرد بر آشامیدن شراب انگور

مکانٌ زَلْجٌ و زَلَجٌ و زَلیجٌ — جای لغزان

زُلُجٌ — سنگهای هموار

زالِج — رستگار از شدائد و سختیها — سخت نوشنده آب و مانند آن

سهمٌ زالِجٌ — تیر لغزنده از کمان

زَلوج — تیر لغزنده از کمان — سریع و شتابرو

قدحٌ زَلوج — کاسه زود لغزان از دست

عقبةٌ زَلوج — راه کوه دور و دراز

ناقةٌ زَلجی و زَلیجة — ماده شتر سریع تیز رفتار

زِلاج و مِزلاج — کلیددان که بدون کلید گشاده شود

زَلَجان — پیش درآمدن و پیشی

مُزَلَّج — چیز اندک — کسی که خود را بقومی چسبانیده باشد و از ایشان نباشد — ناقص و فرومایه از هر چیزی — بخیل — مخلوط و غیر خالص

ه (تَزَلْجَبَ) عنه — لغزید از آن

زُلْجَب — لغزنده

(زَلَحَ) زَلحاً — م — و تَزَلَّحَ — چشید آن را

زَلَح — باطل — هیچکاره

زُلُح — کاسه های بزرگ فراخ

زَلَحْلَح — مرد سبک اندام — رودبار کم عمق

زَلَحْلَحة — نان رقیق و نازک — کاسه فراخ نزدیک به

(زَلْحَفَهُ) زَلحفةً — یک سوی گردانید او را و دور کرد

تَزَلْحَفَ — یک سوی گردید و دور شد

اِزْلَحَفَّ اِزْلِحفافاً — یک سو گردید و دوری گزید

(زَلِخَ) زَلَخاً — ف — فربه و چاق گردید

زَلَخَ الرجلُ زَلخاً و زَلَخاناً — ض — پیشی گرفت در رفتن

زَلَخَ رِجلُه — لغزید پای او

زَلَخَهُ بالرمح — خسته و مجروح کرد او را به نیزه

زَلَخَ رأسَه — شکافت سر او را

أزلَخَ البابَ — بند کرد در را بکلید

تَزَلَّخ — لغزیدن

زَلْخَهُ تزلیخاً — هموار گردانید او را و تابان کرد

زَلْخ و زَلَخ و زَلَخ — جای لغزیدن پای

زُلَخ — یک پرتاب تیر

زَلَخة — جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان لغزند — بیماریست که در پشت عارض شود و از آن ضخیم گردد

زَلوخ — سریع . تند

بئر زلوخ جایی که هر که بر آن رود پایش بلغزد
زلیخا زن عزیز مصر در زمان حضرت یوسف پیغمبر علیه السلام
ه (زَلَبَ) اللقمة زَلدبَة فرو برد لقمه را
(زَلِزَ) زَلزًا - ف - بی آرام گردید
زَلَز و زَلِز اثاث خانه - راهی که از آن در آئی
زَلِزَة زن سبک که بخانه های همسایگان آمد و شد کند
زَلزاء کار
جمعوا ازلازهم جمع کردند کار خود را
(زَلزَلَ) الله الأرض زلزلة و زِلزالًا و زَلزالًا و زُلزالًا خدا نیک جنبانید زمین را - ترسانید او را
زَلزَلَ الإبلَ شتران را بشدت راند
تَزَلزُل جنبیدن
تَزَلزَلَ نفسه جان در سینه جنبید هنگام موت
زَلزَلَة - زَلازِل ج حرکت و جنبش و اضطراب زمین
زَلازِل شدائد و سختیها
زُلزُل طبل نواز ماهر و دانا
غُلامٌ زُلزُل پسرک خفیف سبک
زَلزَل اثاث و متاع خانه
زُلزُول سبک و ظریف - سبکی - جنگ و بدی
اِزلِزِل کلمه ایست که در وقت زلزله گویند
ه (زَلِطَ) رفتار سریع و با شتاب
زَلِیطَة لقمه لغزنده که زود از گلو فرو شود
(زَلَعَ) الشیءَ زَلعًا - م - ربود آنرا بفریب
زَلَعَ رِجلَهُ بالنار سوزانید پای او را باتش
زَلَعَ الماءَ مِنَ البِئرِ خارج کرد آبرا از چاه
زَلَعَ رأسَهُ شکافت سر او را
زَلَعتُ لَهُ مِن مالی زَلعَةً پاره و قسمتی برای او است از مال من
زَلِعَت رِجلُهُ زَلَعًا و زُلُوعًا - ف - و تَزَلَّعَت شکافته گردید ظاهر و باطن پای او
زَلِعَت جراحَتُهُ تباه و فاسد شد زخم او
تَزَلَّعَ رِیشُهُ ریخت پر و موی او
زَلَعَتِ الشمسُ زُلُوعًا - ن - طلوع کرد خورشید
زَلَعَتِ النار بلند گردید و شعله گرفت آتش
اَزلَعَهُ اِزلاعًا در طمع چیزی انداخت او را که بگیرد
اِزدَلَعَ الشیءَ ربود او را بحیله
اِزدَلَعَ حَقَّهُ قسمتی و پاره از حق خود جدا کرد
اِزدَلَعَ الشَّجَرَ قطع کرد درخت را
زَلَع شکافتگی پای و ظاهر پنجه و یا پوست آن
زَلَعَة زخم تباه و فاسد شده
زَولَع مرد کوفته پاشنه ها
زَیلَع نوعی از مهره سفید
مُزلَع کسیکه پوست پای او از گوشت رفته باشد
ه (اِزلَعَبَّ) السحابُ کثیف شد ابر
اِزلَعَبَّ السَّیلُ بسیار شد لای و تدافع نمود
سَیلٌ مُزلَعِبٌ سیل بسیار
(زَلَغَت) النجم زُلُوغًا - ن - برآمد و طلوع کرد ستاره
زَلَغَتِ النار بلند گردید و شعله گرفت آتش
اِزدَلَغَ الجِلدُ سوخته شد پوست
تَزَلَّغَت رِجلُهُ شکافته گردید پای او
(اِزلَغَبَّ) الفَرخ برآمد پر جوجه
اِزلَغَبَّ الشَّعر روئید موی او ابتداء چیدن
(زَلَفَ) زَلفًا و زَلَفًا و زَلِیفًا - ن - پیش شد - منزلت جست
و تَزَلَّفَ و اِزدَلَفَ پیش گرفت - نزدیکی و منزلت جست - متفرق شد
زَلَّفَ فی الکلامِ تَزلِیفًا زیاده کرد در سخن خود و افزود
اَزلَفَهُ اِزلافًا نزدیک گردانید او را
اَزلَفَ الأشیاء جمع نمود آنها را
اَزلَفَ الدلیلُ القومَ پیش انداخت راهنما گروه مسافران را
زُلفَ - نزدیکی - منزلت - تقدم و پیشی
زِلف مرغزار
زَلَف نزدیکی - مرتبه . پایگاه
زَلَفَة - زَلَف ج حوض پر آب - جای جمع

آمدن آب باران - کاسه بزرگ
- فنجان سبز - صدقه - کاسه نزدیک
ته - کناره کوه - سنگ هموار
تابان - زمین درشت - زمین
روفته - جای بر و هموار از کوه
نرم - زن باروی آن - مرغ غزا

زُلفة - زُلَف و زُلفات و زُلَفات ج کاسه و
فنجان - کناره چیزی - نزدیکی -
منزلت - پاره از شب یا از اول شب

عقبة زلوف — راه کوه دور و دراز

زلیف — پیش در آینده از جائی بجائی

زُلفی — نزدیکی و منزلت

مَزلفة - مَزالف ج — هر دهی که میان دشت و زمینها
کشت زار باشد

مَزالف - مَزلفة واحد — پایها . مرحله ها

مُزدلفة — موضعی است میان عرفات
و منی

(زَلِقَ) زَلَقاً و زَلَقاً - ف ن - لغزید

زَلِقَ بمکانه — دل تنگ شد از جائی پس
کناره گزید از آن

زَلَقَه عن مکانه زَلقاً - ض - دور گردانید آنرا و کمی کرد

زَلَقَ فلاناً — لغزانید آنرا

زَلَقَ رأسه — سترد و گرفت موی سر او

أزلقه إزلاقاً — لغزانید او را

أزلق فلاناً ببصره — بخشم نگریست سوی او

أزلق رأسه و زلّق تزلیقاً — سترد موی سر را

إزلاق — بچه افکندن ماده شتر - بنظر تیز نگریستن کسیرا

زلّق الحدیدة — پیوسته تیز داشت آنرا

زلّق الموضع — لغزان گردانید جای را

تزلیق — نیک آلودن بدن را بروغن بحدیکه دست ازو بلغزد

تزلّق — زینت گرفت و خوش عیش شد تا آنکه گونه
او سرخ و سفید شد و درخشان گردید

زَلَق — جای لغزان و سرین ستور

زَلَق — جای لغزان - الیسین چهارپا

زَلَق الأمعاء — بیماریست در معده با روده ها

زَلَق الکلیة — بیماریست که صاحب آن همیشه تشنه
است یا کسیکه مرتب بول او بیاید
و آنرا دیابیطس و عوام مرض قند گویند

زَلَقة — سنگ تابان - زن

زَلِق — لغزان

رَجُلٌ زُلَق — مردیکه قبل از مجامعت انزال کند -
مرد زود خشم

ناقة زَلوق — ماده شتر نرم رفتار

عقبة زَلوق — عقبه دور و دراز

زَلّاقة — جای لغزان

زَلیق — بچه ناتمام افکنده

زُلّیق — نوعی میوه شفتالو تابان و بدون پشم
(شییل) و فارسی آن شفترنگ است

مَزلَق و مَزلَقة — جای لغزان

مِزلاق — کلید در

فرس مِزلاق — ماده اسپیکه بیشتر کره ناتمام افکند

ه (زُلقوم) — حلقوم . گلو

(زَلَمَ) زَلماً - ن - خطا کرد

زَلَمَ الإناء — برکرد ظرف را

زَلَمَ الأنف — برید بینی را

زَلَمَ عطائه — کم کرد بخشش را

زَلّمه تزلیماً — راست و درست گردانید تیر را
و نرم و تابان کرد

زَلّمَ الرحی — گردانید آسیا را و گرفت کنارهای آنرا

زَلّمَ غذائه — بد کرد غذای او را

إزدلم أنفه — از بیخ برید بینی او را

إزدلم رأسه — برید سر او را

إزلأمّ الشیء إزلیماماً — راست شد

إزلأمّ القوم — کوچ کردند با سرعت بسیار

إزلأمّ الضحی — بلند برآمد و روشن گردید

زَلَم — مثل و مشابه در قد و غیر آن

زَلَم - أزلام ج — جانوریست شبیه گربه
- سم شکافته - تیر بی پر و تیر قمار
- دست و پای گاو - گیاهی است
که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای زمین

آن در زمین دانه ایست شیرین مقوی باه

زلمة وزلمة وزلم — نشان - دو برآمدگی کوچک بر آن جانب گوش که بطرف روی است مخالف آن که بطرف پشت گردن باشد

هو العبد زلمة — او در همه چیز یا در قد مانند بنده است

زلم - ازلام ج — سم شکافته - جانور است شبیه گربه - تیر قمار

ازلم الجذع — بزکوهی - روزگار - سختی و بلای

لعبیر ازلم — شتر کنار گوش بریده

زلماء — ماده شتر کنار گوش بریده - تیر نیک تراشیده - بزکوهی ماده - مرغ نگاه ماده

زلیم — تیر نیک تراشیده

زلومة — ابریق و آفتابه است نزد عامة

مزلم — سبک و چست - ظریف - اسب کرد اندام توانا - شتر کنار گوش بریده - تیر نیک تراشیده - بزکوهی خرد اندام

امرأة مزلمة — زنیکه دراز نباشد

مزلئم — رونده - گذرنده و بلند برآینده - کوچ کننده - ثابت و برجای

ه (زلنبور) — یکی از اولاد شیطان است

ه (زلنفح) — مرد بدخوی

ه (زلنقطة) — زن کوتاه قامت - آلت نره مرد

ه (زله) — شکوفه ریحان و نیکوئی آن - سنگیکه بر آن ایستد آبکش از چاه - سرگشتگی

زله — غم و اندوه

ه (زلهب) — مرد سبک ریش و سبک گوشت

ه (زلیة) - زلابی ج — گستردنی (معرب زیلو)

(زمه) زم زما - ن - بست آنرا و محکم کرد

زم القربة — پر کرد مشک را

زم البعیر بانفه — برداشت و بلند کرد شتر سرخود را از درد بینی

زم الرجل براسه — بلند کرد سر خود را

زم بانفه — تکبر کرد و گردن کشی نمود

زم القوم — پیش افتاد گروه در رفتن

زم البعیر — مهار کرد در بینی شتر را

زم النعل — زمام ساخت نعل را

زم الذئب السخلة — گرگ گرفت بزغاله را و سر برداشته برد

زمت القربة زموما — پر گردید مشک

زمت الزنبور زمیما — آواز کرد مگس

ازم النعل — بند نعلین ساخت

زام مزامة — تکبر کرد

انزم انزماما — بسته شد

ازدم ازدماما — تکبر کرد

ازدمام — سر برداشته بردن گرگ بزغاله را

زمم — مقابل و قریب

داری زمم داره — خانه من نزدیک خانه اوست

امرهم زمم — کار ایشان آشکار و ظاهر یا میانه است

زمام - ازمة ج — مهار و ریسمان که در بینی شتر بندند

زمام النعل — بند نعلین عربی

هو زمام قومه — او پیشوای قوم است

هو یملک ازمة الامور — کارها را باراده خود کند

زام - زمم ج — متکبر و گردن کش - مرد ساکت و خاموش از کبر

زمام — گیاه بالیده بلند

ازمیم — هلال آخر ماه

(زمت) زمانة - ک - سو زمت آهسته و بردبار و صاحب وقار و سکینه گردید زمیت - ص - زمتاء ج

زمته زمتا - م - خفه کرد او را

ازمأت ازمئناتا — رنک برنک شد

زمت — مرغی است که رنک برنک میگردد

زمیت — بسیار و نیک آهسته و بردبار

ازمت — آهسته و با وقار

فلان ازمت الناس — او با وقارتر از سایر مردم است

(زمج) القربة زمجا - ن - پر کرد مشک را

زمج علیهم — ناگهان و بدون دستور برآمد بر ایشان

زمج بینهم — برانگیخت گروه را بیکدیگر و پریشان کرد

زمج زمجا - ف - خشم گرفت - زمج - ص

زامج — زنگی
زُمَّج — مرغیست بفارسی دو برادر گویند
اخذه بزامجه — گرفت همه آنرا
زِمجة الظلیم — نوک شترمرغ
زِمجی — اصل دم پرنده
مُزمئج — خشمناک
(زمجر) الأسد وتزمجر — غرید شیر
ازمجر ازمجرارا — بانگ و فریاد کرد
زمجر - زماجر وزماجیر ج — نیر باریک ازنی - قلم دراز
زَمجَرَة — بانگ وفریاد بسیار - نی که در آن نوازند - آواز - آواز نی - زن بدکاره
زِمجَر — آواز
ه (زِمجیل) — پلنگ حیوان درنده خوش خط وخال
(زُمَّج) — فرومایه وناکس - سست وکوتاه قامت - زشت روی وسیاه فام بدخلقت
زُمّاح — مرغیست که کودک را از گهواره برگیرد وبرد
زامح — دنبل (دشبل)
زَوْمَح — سیاه وزشت روی
تَزمیح — کشتن آن مرغیکه کودک را میبرد
زِمحن وزِمحنة (نون زائده) — بدخلق وبخیل
(زَمَخَ) زَمخاً - م - — تکبر کرد وگردنکشی نمود
زامخ - ص - زُمَّخ ج
عَقَبَةٌ زَمُخٌ وزَمُوخ — عقبه وتنگه دور ودراز
زامخ - زُمَّخ ج — بلند - بمایه کامل
(زَمخَرَ) النمر وتزمخر — درخشم آمده وبانگ برزد
زَمخَرَ العشب — شکوفه آورد گیاه
زمخر الصوت زمخرةً وازمخرّ — بسیار سخت شد آواز
زَمخَر — نای - تیرازنی - درخت انبوه درهم پیچیده درون تهی وتازه - قلم دراز وباریک
زَمخَرَة — زن بدکاره

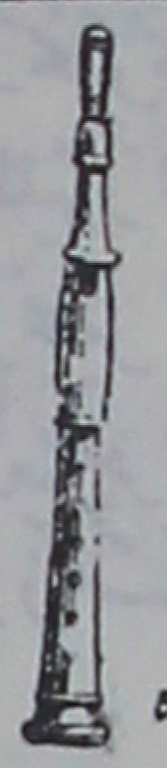
زَمخَرِیّ — باریک و دراز میان تهی از هر چیزی
ظلیمٌ زَمخَرِیّ القواعد — شترمرغ باریک ساق
زُمخیر — چیزی اندک
زَماخِری — میان تهی و بی مغز
(زَمَرَ) زَمْراً وزَمیراً - ن ض - — نای زد
زَمّار وزامر وزامرة ص
زَمَرَ القِربة - ن - — پر کرد مشک را
زَمَرَ بالحدیث — فاش وآشکار کرد سخن را
زَمَرَ فلاناً بفلانٍ — برانگیزانید فلان را
زَمَرَ الظبی زَمَراناً — رمید آهو
زَمِرَ زَمَراً - ف - — کم موی شد - کم مروت گردید
زَمَّرَ تَزمیراً — نای زد
زَمَّرَ القِربة — پر کرد مشک را
اِزمارّ ازمیراراً — سخت خشمگین شد
استزمر الرجل عند الهوان — دلگیر وکوچک شد در وقت خواری
زَمْر (مصدر) وزَمَر - زَمُودج — بانگ. صدا
زَمِر - زَمِرَة مونث — کم موی وکم پشم - کم مروت مرد نیکو روی
زُمرَة - زُمَر - ج - — فوج. گروه یا گروه متفرق
زَمیر - زِمار - ج - — کوتاه قامت - کودک خوش روی
غناءٌ زَمیر — سرود نیکو
زِمیر وزَمّیر — نوعی ماهی است بشکل



زمه

زُمّور — کودک خوب روی
زِمار — آواز شترمرغ وبانگ کردن آن
زِمِر — سخت درشت
زَمّارَة — نای بشکل در صفحه ۱۹۸ چوبی است که برگردن سگ بندند تا از سوراخ زرستان نتواند بیرون رفتن - زن بدکاره با خوب روی آن - عمود آهن میان دو حلقه گردن - بند آهنی
زَمّار — آوازه خوان. خواننده غنا
زِمارة — نای نوازی وحرفه او
مِزمار - مَزامیر ج — هر آلت سرود بشکل آواز نیکو وسرود

مَزامیر داوُد آنچه از کتاب
زبور داود میسرائیدند
وانواع دُعا



زَدْمَر کودک خوب روی - جماعت
مَزْمُور و مَزْمُود نای و سرود
مُسْتَزْمِر خرد وحقیر نماینده
(زُمُرُّد) و زُمُرُّذ گوهری است گرانبها
معروف وانواع بسیار دارد
(زُمُرُّذ) - (معرب) زبرجد
(زَمْرَدَ) الوِعاءَ زَمْرَدَةً جنبانید و حرکت داد
ظرف را بعد پر شدن تا خوب پر شود
لَحْمَةٌ زَمازِیر گوشت منقبض شده
(تزمزم) الجمل بانگ کرد شتر
تَزَمْزَمْتُ بِهِ نگفتم آنرا
زَمْزَمَة آوازکه از دور آید - سخن مجوس در
وقت طعام خوردن که لب نگشایند
بلکه از حلقوم آوازی برآرند - آواز
وغرش شیر - هر آواز خفی که فهمیده نشود
زِمْزِم و زِمْزِیم گروه شتران شش ساله
زِمْزِمَة گروه مردم و شتر یا پنجاه شتر - گروه
شتران که در آنها شتر ریزه نباشد
ماءٌ زُمازِم آب بسیار
زُمْزُوم الاِبِل - زَمازِیم ج شتران برگزیده - صدر
زُمْزُومُ القوم بهترین گروه
(زَمَعَ) زَمْعًا - ف سرگشته و بیخود شد از ترس
زَمَعَ الارنب زَمْعًا و زَمَعانًا شتاب کرد خرگوش
اَزْمَعَ الامرَ عَلَیه و زَمَعَ ثابت و ظاهر شد کار بر او
اَزْمَعَ الکرم برآمد بر چوب و شاخه انگور گره
زَمَعَ الزنبور آواز کرد زنبور
اَزْمَعَ الارنب و زَمَعَ شتابی و سرعت کرد و تیز رفت
زَمَع مردم فرومایه - موی دراز بر تیزی پاشنه
اسب پس شت - لرزه ایست
که بمردم عارض میشود - گرههای بجای
برآمدن خوشه انگور - ترس و بیم
رَجُلٌ زَمِعٌ مرد رسا در امور و ثابت عزم

زَمَعَة - زَمَع ج زِماع ج ج تیزی پس سم چهارپا
یا ناخن مانندی است در بند دست
گوسفند - موی فرو هشته در
پس پای گوسفند و آهو و خرگوش
- پشته و تپه - راه آب کوچک و
تنگ - زمین نشیب
- آزماع ج زمین گودال که آب سیل وغیره در آن
جمع آید
زَمِع کسیکه وقت خشم وغضب بول یا پیک
آیدش
زُمْعَة پاره از گیاه
زَمَعِی مردم فرومایه - زود خشم - مرد زیرک و بیبا
اَزْمَع - اَزامِع ج آنکه انگشت زائد داشته باشد
- بلا - کار بد و قبیح
زَماع شتابزدگی - درستی و ثبات عزم - استواری
رأی
زَماع و زِماع مرد کار بر و گذرنده در امور -
مرد ثابت عزم
زَمُوع مرد شتابزده - خرگوش که گام
نزدیک گذاشته برکاری - زنشاد
زَمِیع - زُمَعاء ج شتابزده - مرد دلیر
روی نگردان از کاری - نیکو و استوار
رأی بسیار اقدام کننده بر امور
زَمَعان سبکی و شتابی - آهسته وکند رفتن
(از اضداد) - ثابت بودن برکاری
زُمَّع زنبور بی‌نیش - آنکه در حاجت خود
چالاک نباشد
زَمّاعَة دُبُر
مُزْمِع ثابت عزم برکاری
اِزْماع دویدن خرگوش - جای برآمدن گیاه
و برابر نشدن آن - بزرگ شدن گره
انگور که جای برآمدن خوشه است -
ثابت بودن برکاری
مُزْمِعَة نوعی از جماع
(زَمَقَ) القُفْلَ زَمْقًا - ف گشاد و باز کرد قفل را بکلید

زمق لحیته برکند ریش او را
زمیقة ومزموقة ص
زمقة چیز اندک وحقیر
ما اغنی عنه زمقة اندک چیزی عائد او نشد
(زمك) زمكا - ن - خاموش شد
زمك علیه برانگیخت آنرا تا سخت خشمگین شد بر او
زمك القربة وزمّك پر کرد مشک را
ازمالّ سخت خشم گرفت
زمك خشم . غضب
رجل زمكة - زمكون ج مرد شتاب زده خشمناک یا احمق کوتاه قامت
زمكی وزمك دم جانور پرنده یا بیخ دم آن
(زمل) زمالا وزمالا - ن ض - لنگان بر یک پهلو دوید
زمل زملا وزملانا وزمالا وزملانا لنگان راه رفت از نشاط
زمل القوس زمولا صدا کرد وآواز بر آورد کمان
زمله زملا - ن ردیف خود ساخت او را یا پس خود بر چهارپا سوار کرد - در پی او رفت
زمّل الشئ تزمیلا پنهان کرد آنرا - در پیچید بجامه
زامل الرفیق مزاملة عدیل کردن - دو نفری سوار چهارپا شدن
تزمّل در پیچیده شد بجامه
ازدمله برداشت آنرا یکبار برداشت
ازّمل پیچید بجامه و پوشید بآن
زمل ردیف - بار پشت - جوال نصفه از بر خری
زملة درخت خرمای دراز در هم پیچیده - درخت خرمای ریزه انبوه - نهال خرما دست نرس
زملة گروه مردم - همراهان
زمالة بسیار
ترك زملة گذاشت بسیار را
زامل تابع - در پی رو - چهارپا که از نشاط لنگان راه رود
زاملة شتر که اثاث و توشه دان بر او نهند

ازمل - ازامل وازامیل ج آواز - یا هر آواز مختلط
ترك ازملا گذاشت عیال بسیار را
ازملة بسیار - صدای کمان
زوملة راندن شتر - راندن خر با بار
هو ابن زوملتها او دانای آنست
زمال - زمل وازملة ج لنگی شتر - لفافه - توشه دان
زمیل پس سوار نشیننده - همسفر و یار در سفر
زمّل وزمّل ضعیف ترسنده - بد دل - بار درخت
زمّیل وزمیل وزمیلة ضعیف بد دل ترسنده
ازمیل افزاریست که کفاشان وغیره با آن چرم تراشند - آهن پاره که سر نیزه کنند برای صید - چکش آهنگران - مرد سخت و قوی - مرد سست وضعیف (از اضداد)
زمّال وزمّالة ضعیف بد دل ترسنده
ازمول وازمولة وازمول آهو وگوزن بانگ کننده
مزمّلة کوزه و مانند آن که در آن آب سرد کنند
د (زملق) وزملق وزمالق آنکه پیش از جماع انزالش شود
(زمن) زمنا وزمنة وزمانة - ت - برجا ماند
ازمن علیه ازمانا آمد بر او روزگار
ازمنه الله مبتلا کرد او را خدا بروزگار
ازمن بالمكان استاد آنجا زمانی
مزامنة بروزگار معامله کردن نظیر مشاهرة
زمن - ازمان وازمن ج روزگار و اوقات کم یا زیاد
زمنة روزگار
زمن - زمنون ج برجا مانده - بیمار که بیماری او طولانی شود
زمان - ازمنة ج روزگار و وقت کم یا زیاد
زمانة حب - برجا ماندگی آفت
زمین اندک وقت وزمان - گاهی با فاصله اراده کنند
زمین - زمنی ج برجای مانده
مزمن ومرض مزمن بیماری مانده وزمان بر آن گذشته (عتق واتت علیه ازمنة)

(زمه) الحرّ زمهاً - ف - سخت شد گرما
زمه الرجل بالحرّ سخت شد گرما بر مرد
زمهت الشمس زمهاً - م - اذیت داد او را گرمی آفتاب
زمه شدت گرما
ه - کلاء (مزمهج) گیاه بسیار خوش آینده تر و تازه
(زمهرت) العین سرخ شد چشم از خشم و غضب
ازمهرّ الیوم سخت سرد شد روز
ازمهرّ الوجه ترش گردید روی
ازمهرّت الکواکب درخشیدند ستارگان
ازمهرّت العین سرخ شد چشم از خشم
زمهریر سختی سرما و ماه
مزمهرّ مرد سخت خشم خنده روی
(ازمهلّ) المطر ازمهلالاً باریدن باران
ازمهلّ الثلج جاری و روان شد برف
پس از گداخته شدن
مزمهلّ آب صافی - راست بر پای ایستنده
(زنّ) عصبه زنّاً و زنوناً - ن ض - خشک شد پی آن
زنّ الرجل فاصله دار شد مفاصل او
زنّ فلاناً بخیر او شرٍ و ازنّ گمان کرد او را به نیکی یا
بدی و تهمت نمود
ازنان گمان خوب یا بد بردن بکسی
و آن تهمت است
زنّن الرجل تزنیناً پیوسته ماش خورد مرد
زنّ ماش با گندم دیوانه
حنطة زنّة گندم پست
ابو زنّة و زنّة بو زینه
ماء زنن آب کم و رقیق
میاه زنن چاهیکه معلوم نباشد ورا و آب بسته یا نه
ظل زنان و زناء سایهٔ کوتاه
زنین آنکه او را بول گرفته باشد
رجل زنانی مرد کافی و پسند ذات خود را
زنانی آب بینی که از بینی شتر آید
(زنأ) الیه زنأ و زنوءاً - م - پناه گرفت بوی
زنأ فی الجبل برآمد بر کوه
زنأ الظل کم شد و درهم گشت سایه

زنأ الیه قریب شد باو
زنأ فلان شادمان و خوشحال گردید -
سرعت کرد و چسبید بزمین
زنأ زنوءاً خفه کرد و بشتاب گرفت بول و غائط
ازنأه ازناءً پناهنده گردانید او را و مضطر کرد
- بالا برد و باز داشت او را
زنّأه تزنئةً تنگ و ضیق گردانید -
زناء کوتاه گردانید اندام - آنکه او را
بول بشتاب گرفته باشد - گور
رجل زنّاء مرد تنگ آمده بقضاء حاجت
زبی مشک و خیک خرد و کوچک
(زنب) زنباً - ف - فربه شد
ازنب کوتاه قامت و فربه
زینب بدل و ترسو - درختیست خوش
منظر و خوش بوی
زنابة العقرب نیش عقرب
دبنابة نوعی ماهی باریک
زنابی نوعی رفتار آهسته
(تزنبر) علیه تکبر نمود و گردن کشی کرد
زنبر مرد حاضرجواب - شیر درنده
زنبر کودک حاضرجواب - کوچک و ریزه
زنبری گران از مردان - نوعی کشتی بزرگ
سفینة زنبریة کشتی بزرگ
زنبور - زنابیر ج مگس عسل بشکل - کودک
حاضرجواب - مرد
سبک و چالاک و
ظریف و حاضرجواب
- کره خر نوانا - موش
بزرگ - درختیست
مانند چنار



زنبار مگس عسل - درختیست بزرگ - الخیر حلوانی
زنبر درختیست مانند چنار - الخیر حلوانی
زنبوبر همه - تمام
ارض مزنبرة زمین پر از زنبور
(زنباعة) نوک چکمه و نوک کفش

زُنبوع میوه در حقیقت که از مونه نارنج و ترنج و لیمون باشد
(زَنبق) گیاهی است دارای گل خوشبوی که از گل سوسن مانند بشکل



الزنبق

- زنابق ج نای که درا دو مند
اُم زنبق می شراب
زنباق گیاهی است تند طعم و زبان گز
(زُنبُل) کوتاه قامت از مردان
زَنبیل کیسه . انبان و غیره
(زَنتر) خرامیده
زنترة تنگی و عسرت
(زَنِج) زَنَجا جمع شد امعاء او از شدت تشنگی
زانجهُ پاداش داد او را بخیر یا بشر
تزنج علیه تکبر نمود و گردن کشی کرد
تزنیج کم دادن کسی را
زنج و زِنج و مزنجه - زنک - گروهی از سیاهان
زنوج ج - زنجی واحد
زِناج پاداش
عطاءٌ مزنج بخشش کم و اندک
ه (زُنجب) و زُنجبان کمربند
زنجبة بالشچه که زنان بر نشستگاه بندند
(زَنجبیل) بیخ گیاهیست که برگ آن شبیه نی و بفارسی آنوجه گویند بشکل
- می شراب



زنجبیل الکلاب گیاهیست که برگش شبیه بید و شاخهای سرخ دارد
زنجبیل العجم و الفارس گیاهی است که آنرا بفارسی اسفرغار گویند
زنجبیل الشام راسن
(زَنجر) فلانٌ بشکن زد
زنجرة انگشتک زدن (بشکن)
زِنجیر و زِنجیرة بشکن. انگشتک - سفیدیکه برناخن جوانان ظاهر شود

زنجار (معرب) زنکار
زُنجور نوعی از ماهی
(زُنجفر) و زِنجُفر (معرب) شنگرف
ه (زَنجیل) مرد سست اندام و ضعیف
(زَنخه) زَنخا - م - ستود و مدح کرد او را - راند او را - تنگ گرفت و سختی نمود در معامله
زانخه مزانخة یکدیگر را ستودند
زنخ تزنیخا و تزنخ آب خوردن دفعه دفعه
تزنخ الرجل بازو گشاده گردید در سخن
تزنخ برداشتن و بلند کردن نفس خود را فوق از مرتبه خود - تکبر نمودن - تنگی و سختی کردن با کسی در معامله
زُنُخ پاداش دهندگان بر نیکی و بدی
زنوخ باده شتر تیز رود و با سرعت
(زَنخ) الدهن زَنخا - ف - متغیر و بدمزه گردید روغن - دُهنٌ زَنِخ ص
زنخ زُنوخا و زنخا - ن ض ف - برداشت سر را بزغاله وقت مکیدن شیر از درماندن شیر بگلو یا از خشکی حلق
زانخه راند او را
زنخ تزنیخا برداشت بزغاله سر را وقت مکیدن شیر از گرفتگی گلو یا از خشکی حلق
تزنخ تکبر نمودن - بازو گشوده شدن در سخن
زنخة شتر انکه شکنبه های آنها از شدت تشنگی تنگ شده باشد
(زُنخر) بنجر . دمیده در سوراخ بینی او
(زَند) الاناء زَندا - ن - پر کرد ظرف را
زند النار بیرون آورد آتش را از چوب آتش زند
زَنِد زَندا تشنه گردید
ازند ازنادا افزود و زیاد کرد
ما یزندک احد علیه و ما یزندک کسی ترا بر وی برتر ننهند
ازند فی وجعه از درد بر خود پیچید

زند تزنیدا — دروغ گفت و عذاب کرد زیاد تر از جرم
زند السقاء — پر کرد مشک را
زند الامر — تنگ نمود آنرا
زند علی اهله — سخت گرفت بر اهل خود
تزنید — آتش برآوردن از آتش زنه - افزودن - با هم دوختن کنار فرج ماده شتر را به میلهای کوچک بعد از ولادت
تزند — خشم گرفت - ماند بجواب
زند - زندان تثنیه — بند دست - چوب یا آهن آتش زنه - درختی است خاردار
- زناد ج و (زندة) چوب یا سنگ زیرین آتش زنه
ورت بك زنادي — روشن شد بتو و آتش گرفت مرام وطریق من
طویل الزندین — کسیکه استخوانهای هر دو ذراع او بلند و بزرگ باشد
زند — موضعی است - چیزیست که در فرج شتر نهند تا بر کره غیر مهربان شود و گمان کند خود او زائیده است
مزند — بخیل - تنگ خوی - پسرخوانده - جامه کوتاه پهن
ه (زندبیل) — فیل بزرگ جثه (معربست)
(تزندق) — زندیق شد
رجل زندق و زندقی — مرد سخت بخیل
زندقة — منافق را گویند که باطنا کافر است وتظاهر بایمان دارد
زندیق — گروهی از مجوسیان که خدا ایزد و گویند و یا قائل بنور وظلمت اند یا آنکه باخرت و پروردگاری خدا ایمان ندارند و یا بظاهر مؤمن و باطن کافر ند و یا معرب زن دین است یعنی بدین زن (زیرا زنان ناقص العقل والایمانند لذا اکثرا دین متزلزل دارند)
(زنره) الاناء زنورا او زنرا - ض
پر کرد ظرف را
زنر الغلام — زنار بست یعنی آنچه مسیحیان و مجوسیان بر میان می بندند
زنر الی بعینه — سوی من تیز نگریست
تزنر — زنار بست
تزنر الشیء — باریک و کوفته گردید
زنار و زنارة — آنچیزیست که مسیحیان و مجوسیان بر میان می بندند
زنانیر — سنگریزه ها - مگس ریزه ها
ه (زنط) زناطا - ن - انبوهی کردن
تزانط — انبوهی کردن
زناط — انبوهی
(زنف) زنفا - ف - خشمگین شد
تزنف — خشمگین گردید
ه (زنفجة) — سختی و بلا
ه (زنفل) في مشیته — گران رفت و شتاب کرد
ام زنفل — سختی و بلا
ه (زلفیلجة) وزنفالجة وزنفلیجة — زنبیل (معربست)
(زنق) الفرس زنقا وزنق — کلوبند و حلقه ایست در زیر گردن و خنک اسب
زنق البغل — بست دست و پای استر را
زنق علی اولاده وازنق وزنق — تنگ گرفت بر عیالاتش در نفقه بجهت بخل یا فقر
زنق - زنوق ج — نوک پیکان تیر - موضع زنخ
زنقة — کوچه باریک و تنگ
زنوق — عقول کامل و صائب
زناق — کلوبند زنان از زیور - حلقه ایست در زیر خنک اسب کرده تا سرکشی نکند
زناق — آنچه در زیر خنک باشد از ریسمان و غیره - ریسمان که بدان پاهای چهارپا بندند
زنیق — کار محکم و استوار
مزنوق — اسب زیر خنک بسته -

کسی که اورا بول گرفته باشد

ه (زِنفیر) تراشه ناخن و پاره از آن - پوست رقیق هسته خرما

ه (زَنفَلَ) فی مشیته گران وسنگین رفت

ه (زانکی) شوخ و مبارک

زَوَنک کوتاه قامت متکبر وزشت روی - آنکه خودرا از اندازه قدر خود شناسد و بنما باند که خیر و نیکیها دارد

(زَنَمَ) له الخصم فرستاد بسوی او وکیل برای مخاصمت

اَزنم الشجر برگ برآوردن گرفت درخت

زَنَم تیزی پس سُم گوسفند و مانند آن

زَنَمَة گیاهی است - آن پاره از گوش گوسفند و شتر که بریده وآویزان گذارند - گوشتی که زائد باشد در حلق - علامت

زَنَمَتا الاُذُن دو برآمدگی نزدیک نرمه گوش در جانب انسی

زَنَمَتا الفُوق هر دو طرف سوفار تیر

زَنَمَةُ الشجر ندی و شکوفه که قبل از برگ یا خوشه پدید آید

فی کلامه زَنَمَةُ خیرٍ و زَنَمةُ شرٍّ در سخن او علامت نیکی یا بدیست

بَعیرٌ زَنِم - زَنِمَة مؤنث - شتریکه پاره از گوش او بریده معلق باشد

اَزنَمُ الجَذَع روزگار سخت - سختی و بلا

بَعیرٌ اَزنَم - زَنماء مؤنث - شتریکه پاره از گوش آن بریده معلق باشد

زُنام سختی و بلا

زَنیم سخت فرومایه وناکس - بدخوی که در فرومایگی معروف باشد - وکیل وزبان آور قوم در مخاصمت - پسرخوانده - مردیکه بقومی خودرا چسبانیده واز آنها نباشد

مُزَنَّم شتران ریزه - پسرخوانده - مردیکه بگروهی گرویده واز آنها نباشد

بَعیرٌ مُزَنَّم شتریکه پاره از گوش آنها بریده معلق گذاشته باشند

ه (زَنهَرَ) اِلیَ تیز نگریست بسوی ما

(زَنا) زُنُوّاً - ن - تنگ شد - زَنیّ ص

زَنّی عَلیه تَزنیة تنگ گرفت براو وتنگ کرد

وِعاءٌ زَنِیّ ظرف تنگ

(زَنیَ) زِنیً و زِناءً - ض - و زانی مُزاناة و زِناءً فجور و معصیت کرد با زن حرام جمع آمد زانٍ ص - زُناة ج وزانِیَة ص مؤنث زَوانٍ ج

زَنّی فلاناً بزنا نسبت کرد اورا

تَزنِیَة بزنا منسوب کردن وزانی خواندن کسیرا

اَزناه اِزناء اورا بزنا واداشت

زَنّائَة بسیار زناکننده - میمون

زِنیَة آخرین فرزند مرد

(زاءَ) الدهرُ بِه زَوءً - ن - برگردانید اورا و منقلب ساخت

زَوءُ المَنِیَّة آنچه از مرگ پیدا وحادث شود

(زابَ) زَوباً بیرون آمد از روی گریز و فرار

زابَ الماءُ روان گردید آب

ه (زَوبَرَ) وَزَبُوبَرَ همه . تمام

اَخَذَه بِزَوبَرِه وزَبُوبَره گرفت تمام آن را

رَجَعَ بِزَوبَرِه نرسید چیزیرا

زَوبَرُ الثوب و زُوبُر - کرک جامه

(زاجَ) بَینَهُم زَوجاً - ن - فساد انداخت میان ایشان و برانگیزانید آنهارا

زَوَّجَه تزویجاً مرد را زن دادن - زن را شوهر دادن - جفت و قرین کردن (تزویج بدو مفعول متعدی میشود بنفسه و با، جایز)

زاوَجَه مُزاوَجَة با یکدیگر جفت و قرین شدن

تَزَوُّج زن کردن - شوهر کردن

تزوّجه النوم دریافت اورا خواب

اِزدَوَج و تَزاوَجَ الکلام مشابه و قرین شد در سخن

تَزاوَجَ القوم جفت و قرین شدند بایکدیگر

زَوج - اَزواج شوی - زن - جفت خلاف
فرد - (و در تثنیه هما زوجان گویند)
پوششی که بر هودج افکنند -
رنگ دیبا و مانند آن - قرین
- یار
زاج (معرب زاک) ملحی است که استعمال میشود
در رنگ رزی
زَوجَة - زَوجات ج زن و عیال مرد
زَواج اسم است از تزویج
زیج ریسمان بنایان که بشاقول بندند (معرب ...)
امرأة مِزواج زنیکه بسیار شوی کند
(زاحَ) عنِ المکان زَوحًا و زَواحًا - ن - دور
شد از آنمکان - رفت آنجا
زاحَ العِلّة زائل شد و رفت بهانه بیماری
زاحَ الاِبِل زَوحًا پراکنده کرد شتران را -
فراهم وجمع آورد شتران را (از اضداد)
اَزاحَ الاَمر تمام کرد کار را و بانجام رسانید
اَزاحَ الشئَ دور گردانید آنرا از جایش و مایل کرد
اَزاحَ اللهُ العِلَل علت و بهانه را زائل گرداند
خدا یتعالی
اُزیحَت عِلّتهُ فیما احتاجَ الیه حاجت او را بر آوردم
اِنزاحَ زائل گردید - متفرق شد
زَواح رفتن
(زادَ) زَودًا - ن - مهیا و آماده کرد توشه را
اَزادَه و زَوَّدَه عطا کرد او را توشه
اِزداد الرَّجُل واستزاد توشه طلب کرد
تَزَوَّد توشه گرفتن
زاد - اَزوِدَة و اَزواد توشه
مِزوَد و مَزاد و مَزادَة - مَزاوِد ج توشه دان
ه (زاد) نوعی از خرما
(زارَهُ) زَورًا و زِیارَةً و مَزارًا و مَزارَةً
و زُوارًا و زُوارَةً - ن - زیارت
کرد او را - زائِر - ص - زائِرُون
و زُوّار و زُوَّر ج
زارَ الفَرَسَ زَورًا زیار بست اسب را

زَوِدَ زَوَدًا - ف - مایل گردید
زَوَّرَ تَزویرًا آراست دروغ را
زَوَّرَ الکلامَ باطل گردانید سخن و شهادت را
تَزویر آراستن و بر پای داشتن چیز را -
راست و نیکو کردن آن و مائل گردانیدن
- گرامی داشتن زائر را - نشان و
علامت کردن بزور و بهتان
اِزدِوار و اِزدِیار زیارت کردن
تَزاوُد برگشتن از چیزی و مائل شدن از آن
- یکدیگر را زیارت کردن
اِستِزادَة زیارت خواست از او
اِزوِرار و اِزوِیرار برگشتن از چیزی - میل کردن
از آن و کج شدن
زَور میانه سینه یا دو سوی آن تا دوشاخ
یا محل التقاء اطراف استخوانهای سینه
- زیارت کنندگان (مساوی است در
او مذکر و مؤنث) - شاخ خرما که برگ
نیاورده باشد - عقل و رای - خیال
که در خواب آید - سید و بزرگ
- عزیمت قوی - سنگی که در چاه
کندن بر آید و چاه کن نتواند آنرا
بشکند همانطور رها کند
رَجُلٌ زائر و زَور و کذا لنساء و قومٌ زَور مرد
و قوم زیارت کننده
زَورَة دوری - یکبار زیارت کردن
- ماده شتر که جهت شدت و صلابت
بگوشه چشم نگرد
زُور عقل و رای - دروغ - کفر و شرک
- اعیاد یهودیان و مسیحیان - بزرگ
و سید - مجلس سرود و طرب -
آنچه را که مشرکان بخدائی گیرند -
توانائی باطل از هر چیزی - لذت
خوراک و خوبی آن - نرمی جامه
و پاکیزگی آن
ما لهٔ زَورٌ و لا صَیُّور نیست برای او عقل و رای

زَوَر میل و کژی - کجی بالای سینه - از دو تیزی سینه اسب یکی بیرون و دیگری درون آمدن

زِیر - أَزْیار ج کتان - قطعه از آن (زیرة) خم بزرگ قیر اندود - سبوی بزرگ - خوی و عادت - مردیکه سخن گفتن و هم نشینی با زنان دوست دارد نه با نظر بد و زن همچنین ، مخصوص بمردا ست - تار باریک از جامه - یکتا ازجامه

زِیرَة هیئت زیارت کردن

زِیار دو چوب است که تنگ می بندد بآن بیطار دولب اسب را

زِیار و زِوار دولب اسب - هر چیزی که صلاح چیزی باشد

- آزِوِرَة ج تنگ شتر که به تهیگاه و سینه او بسته شود

زُارَة جماعت شتران - چینه دان مرغ

أَزْوَر - زُور ج شتر - مائل و کژ - کسی که یکجانب سینه او برآمده و جانب دیگر درآمده باشد

سنگ باریک سینه - به دنباله چشم نگرنده

زَوراء چاه گودال ته دور - زمین دور - قدح و کمان و ظرفیت از نقره

زُوَیر مهتر - پایگاه قوم - روزیست عرب آنرا

زِوَرّ مهتر - رفتار سخت - سخت و شدید

- شتر آماده سفر

زِیَر خشمناک

زاوَرَة و زُوْرَة چینه دان مرغ

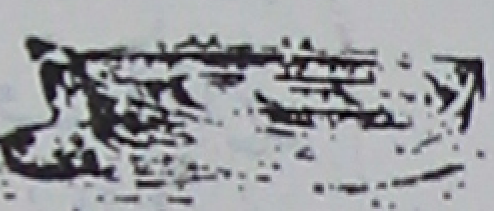
زِیرَة هیئت زیارت - گویند (دُونَه زیرة الحُبّ)

زَوّار و زُوَّر بسیار زیارت کننده

مَزار - مَزارات ج زیارتگاه - زیارت

مُزَوَّر کج - شتر که سینه او وقت بر آوردنش از شکم ناقه کج شده باشد و بعد از اصلاح هم کج باشد

(زَوْرَق) کشتی کوچک



د (زَوْزَکَت) اَلمَرْأَة جنبانید هر دو کفل و پهلو را در رفتار

اِمرَأَةٌ زَوْزَکَة زن شتاب رو - پیش درآمده و سبقت گرفته

زَوزَکَة زن شتاب پیش آمده سبقت گرفته

زَوَنزَک پست بالا و خرامان رفتار

(زَوْزَیتُ) بِه زَوْزاةً اندک و حقیر شمردم آنرا - راندم و دفع نمودم آن را

زُوازِیَة کوتاه قامت درشت و فربه و بزرگ

رَجُلٌ زَوزِیٌّ و زَوَزِیٌّ مرد زیرک لاف زن

(زَوَش) بنده لئیم و ناکس

أَزْوَش مرد متکبر و فخر کننده

(زَوَّطَ) الرَّجُلُ تَزْوِیطًا بزرگ کرد لقمه را

(زاعَ) الدّابَّةَ - ن - جنبانید عنان چهار پا را تا بسرعت رود

زاعَ الشَّیءَ مائل گرانید آنرا

زاعَ لَهُ زُوعَةً مِنَ البِطّیخ داد او را پاره از خربزه

زاعَ الثَّرِیدَ وَ نَحْوَه کشید اشکنه و مانند آن را بدست

زاعَ لَحْمُهُ و تَزَوَّعَ دور شد گوشت او از پی

زَوَّعَ الإِبِلَ تَزْوِیعًا برگردانید شتران را و فراهم آورد گاه ریزه را تا بپراند

زُوع و زُوَّع تننده . عنکبوت

زُوعَة - زُوَع ج سبک و چالاک از مردم - پاره از گیاه تر - گوشت برهم نشسته

زاعَة گروه و عِدّه سرهنگ - انکسی که اول از لشکر برای جنگ با دشمن آماده شود

(زاغَ) الشَّیءُ زَوْغًا - ن - مائل گردانید

زاغَ النّاقَةَ کشید شتر را بمهار

زاغَ زَوْغًا و زَوَغانًا خمید و از راه پیچید و خم داد

زاغَ فِی المَنطِق ستم کرد و درگذشت از حد سخن

زاغ پرنده ایست شبیه کلاغ کوچکتر از آن

(زاف) الحمامة زوفاناً - کبوتر بالها را
آویخته ودم کشان رفت
زاف فلانٌ فروهشته اعضا رفت او
زاف الطائر بلند برآمد در پرواز
زاف الماء حباب بالای آب ظاهر شد
زُوفی وزوفاء گیاهی است دارای برگ
های نازک وآنرا زوفای یابس
گویند بشکل
موتٌ زؤاف مرگ زود
کش وسریع
(زوق) الکلام آراست
ودرست کرد سخن را



زوفی

زُوق وزاوُوق سیماب
مُزوّق آراسته ودرست - منقش از
هر چیزی
(زاك) زوکاً وزوکاناً حرکت داد هر دو شانه را
در رفتار - خرامید ومتکبرانه رفت
زؤاك بسیار متحرک در رفتن
تزاوك تزاوُکاً شرم داشت (استحیا استحیاء)
زوك رفتار کلاغ
زوکان خرامیدن با تبختر
زونك زن سبقت گرفته
(زال) زولاً وزوالاً وزولاناً وزوولاً و
زویلاً - ن - درگذشت ودور گردید
ازجای
زال زوالُه هلاکی باد او را
زال النهار بالا برآمد روز
زالت الشمس زوالاً وزوولاً وزیالاً وزولاناً
مایل گردید ازمیانه آسمان
زالت الخیل برکبانها برخاستند وکوچ کردند
زال زائل الظل اول ظهر شد
زال ظعنهم زیلولة جای گرفتند بمکانهای
خود پس ازآن آمدند ازجای
زاله باهم جدائی نمودند
زال زواله ترسید وازجای رفت از ترس

ما زال یفعل وما زیل یفعل پیوسته چنین میکند
زاله - ف ض - دور کرد او را ازجای وبرگردانید
ازلته ازالة وزوّلته تزویلاً دور کردم او را
ازجای وبرگردانیدم
ازال الله زواله هلاک کرد او را خدای
زوّله نیکو کرد آنرا واصلاح او نمود
زاوله مزاولة اراده کاری کردن - رنج کشیدن
در کاری - عیادت کردن
تزوّل الشیء نیکو کرد آنرا واصلاح او نمود
تزوّل الغلام در نهایت زیرکی وظرافت
رسیدن وممتاز شدن
تزوّل نیک زیرک گردیدن
انزال عنه جدا شد ازوی
تزاول القوم بایکدیگر کوشیدند در کاری
واشتغال ورزیدند
ازولّ ازولالاً درگشت ودور شد ازجای
ازدیال دور کردن ازجای
زول - ازوال ج شگفت - مرد دلاور
وشجاع وکریم - مرد سبک چالاک
وظریف وزیرک - سختی وبلا - کالبد
مردم - اسب نیکو رو -
- باز - عورت مرد
سیرٌ زوّل رفتار شگفت آور در سرعت و
خفت آن
زائلة هر ذی حیات - هر جنبنده ورونده
زویل جنبش
زال زویله پراکنده شد از ترس وازجای رفت
زوّال بسیار نیک متحرک
زوائل شکار - زنان - ستارگان
زوال گشتن ودور شدن ازجای - میل
شمس از وسط السماء
مزولة مزاویل ج شاخص که از روی آن تعین وقت میشود
بشکل
(زام) الرجل زوماً
مرد آن مرد

زام ربع از هر چیزی
زام من النهار ربع از روز و چهار یک از آن
زامان من النهار نصف از روز
زامة - زامات ج فرقه و گروه
زَوْم نوعی از طعام لذیذ که از شیر ترتیب دهند
زُوم نزد عامه عصیر یا عصارهٔ است
زُومان گروهی از اکراد اند
زَوْیم فراهم آمده از هر چیزی
(زَوْمَل) الإبلَ راند شتران را
زَوْمَلَة جماعت شتران با بار
(زان) درختی است که از آن کمان سازند
زَوْن و زُون و زوَن - بت - آنچه مشرکان بخدائی گیرند - جائیکه در آن بتها جمع باشد. بتکده - مردیست بالا
زُونَة زینت و آرایش - زن عاقله
زُوان دانه تلخ که با گندم مخلوط است
زِوَن - زِوَنَة مؤنث کوتاه قامت
ه (زَوَنْزَك) کوتاه قامت و زشت روی - خرامان رفتار
ه - رَجُلٌ (زَوَنْزَى) مرد کوتاه قامت - زیرک نماینده لاف زن
ه (زَوْنَك) زن با شتاب و پیشی گیرنده
زَوَنَّك کوتاه قامت و زشت روی و خرامان رفتار - مرد متکبر لاف زن
ه (زَوَنْكَل) مرد پست قامت
ه (ازوی) إزْوَاءً آمد و با خود دیگری هم آورد
تَزَوِّى زاویه و گوشه گرفت
إنْزَوى دور شد و زاویه گرفت
إنْزَوى الجلدَةُ درکشیده شد پوست
(زه) کلمهٔ استحسان است استعمال میشود در تهکم (طعنهٔ تمسخر امیز)
ه (زَهْزاء) مرد متکبر و زشت

ه (ازْدَهَبَه) إزْدِهَابًا برداشت آنرا
زِهْب و زُهبة قسمتی از مال
(زَهَدَ) فیه زُهْدًا و زَهَادَةً - م ک ف - ناخواهانی نمود و برگشت و ترک نمود
زَهَدَ عَنه بی رغبت و ناخواهان شد ازاو یا زهادت بی رغبتی از جهت دنیوی و زهد از جهت اخروی است زاهِد ص - والشّیءَ مزهود
زَهَدَهُ زَهْدًا - م - اندازه کرد آنرا
أزْهَدَهُ إزْهَادًا
زَهَّدَه تَزهیدًا برانگیخت او را بر ناخواهانی و بی رغبتی
تَزهید کم کردن - کم شمردن چیزیرا - گرمی داشتن
تَزَهُّد ترک کردن دنیا بجهت عبادت کردن
تَزَاهُد حقیر شمردن
إزْدِهاد کم شمردن
خُذْ زُهْدَ ما یَکفِیك اندازه بگیر آنچه کفایت می کند ترا
زُهْد ناخواهانی و بی رغبتی
زَهَد - زِهاد ج زکوة
زاهِد تنگ خوی - بی رغبت بدنیا بجهت عبادت
زَهاد زمینیکه جز آب بسیار روان نشود
زَهید اندک از هر چیزی تنگ خوی - کم خوار - رودبار تنگ
زَهیدُ الخُلق تنگخوی
زِهّید بسیار بی رغبت بدنیا جهة عبادت
مُزهِد کم مال
ه (زَهْدَم) شیر درنده و یا جوجه باز
(زَهَرَ) السِّراجُ زُهُورًا - م - روشن گردید چراغ
زَهَرَ القمرُ او الوجه درخشید ماه یا روی
زَهَرَت النّارُ روشن گردید و شعله کشید آتش
زَهَرَت بِك زِنادی بسبب تو قوی و بسیار گردید آتش زنه و آتش من

زَهَرَتِ الشَّمْسُ الإِبِلَ متغیر گردانید آفتاب شتران را
زَهِرَ الرَّجُلُ زَهَرًا وَزُهُورَةً - ف ك - سفید و نیکو و خوب گردید
أَزْهَرَتِ النَّبَاتُ إِزْهَارًا شکوفه آورد گیاه
أَزْهَرَتِ النَّارَ روشن گردانید آتش را
اِزْهِرَار شکوفه بیرون آورد گیاه
اِزْدَهَرَ الوَجْهُ درخشید روی و روشن گردید
اِزْدَهَرَ بِالأَمْرِ اِزْدِهَارًا نگاه داشت و حفظ کرد
اِزْدِهَار شادمان شدن بچیزی - بدل نگاه داشتن و در دل داشتن چیزی را - بکوشش وادار کردن در کاری
تَزَاهَرَ السِّرَاجُ وَغَيْرُهُ روشن گردید چراغ و غیره
زِهْر حاجت
زَهْرَة وَزَهَرَة - زَهْر وَأَزْهُر وَأَزْهَار ج - أَزَاهِير ج ج گیاه و شکوفه آن یا شکوفه زرد
زَهْرَةُ الدُّنْيَا خوبی و خوشی دنیا
زَهْرَةُ المِلْح گیاهی است
زَهْرَةُ النُّحَاس چیزی است که از مس گداخته برآید
زُهْرَة سفیدی و خوبی
زُهَرَة شکوفه - نام ستاره
زَاهِرِيَّة تبختر و تکبر
أَزْهَر سفید - نیکو و روشن - سفید روی از کرم - ماه - روز جمعه - گاو دشتی - شیر درنده - سفید رنگ - روشن و درخشان روی - شتر سریع رو که پای را از هم باز نهد - شیر تازه
أَزْهَرَان ماه و آفتاب
زَهْرَاء لقب حضرت فاطمة علیها السلام دختر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله - ابر سفید در آخر روز - زن درخشان روی - ماده گاو دشتی

زُهْرَاوَان سوره بقره و آل عمران از قرآن مجید
زَهَّار بسیار درخشان
مِزْهَر - مَزَاهِر ج لی و آلتی که با آن مینوازند
مُزْهِر و مِزْهَر مردیکه جهت مهمان آتش افروزد
ه (زَهْزَج) - زَهَازِج ج آواز و بانگ و فریاد پریان
(زَهْزَقَ) الكَلَامَ جاری گردانید و روان نمود سخن را
زَهْزَقَ الشَّيْءَ کاسد گردانید و از رواج انداخت
(زَهْزَقَ) الرَّجُلُ سخت خندید مرد
زَهْزَقَتِ الأُمُّ وَلَدَهَا برجهانید مادر بچه را و به بازی داشت
زَهْزَق پست و لئیم
ه (زَهْوَطَة) لقمه بزرگ خوردن - بزرگی لقمه
ه (زَهْنَعَة) آرایش کردن دختر را
زَهْنَعَ المَرْأَةَ آراست زن را
تَزَهْنَعَ لباس پوشیدن و آماده شدن
(زَهَفَ) الرَّجُلُ زُهُوفًا - م - خوار و حقیر گردید - دروغ آورد - هلاک شد
زَهَفَ لِلْمَوْتِ نزدیک بمرگ شد
زَهِفَ زَهَفًا - ف - سبک گردید
زَهَفَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ سبک یافت آن را و سبک برد
زَهَف سبکی - برجستن
أَزْهَفَ إِلَيْهِ الطَّعْنَةَ نزدیک او گردانید نیزه را
أَزْهَفَ هَافًا بدی انداخت
أَزْهَفَ حَدِيثًا دروغ آورد برای او
أَزْهَفَ عَلَيْهِ زود کشت او را
أَزْهَفَ بِالشَّرِّ برانگیزانید بدی
أَزْهَفَ بِمَا طَلَبَهُ روا کرد حاجت او را
أَزْهَفَ الخَبَرَ زیاده کرد در آن و دروغ گفت و سخن چینی نمود
إِزْهَاف خیانت نمودن - خوار داشتن - بطرف بدی شتافتن - بردن چیزی را

- هلاک گردانیدن - خسته را کشتن - شگفت داشتن بچیزی - نسبت دادن سخن بی پایه را بکسی - شگفت آوردن - افکندن چهارپا کسیرا

اِزْدَهَفَ اِلَی الموت اِزْدِهافاً نزدیک بمرگ رسید

اِزْدَهَفَ عَنْهُ اعراض کرد ازاو

اِزْدَهَفَ الشَّئَ روی برگردانید ومیل کرد - شتافت وسبک برد

اِزْدِهاف برداشتن وبرگشتن - شتابانیدن - بعنف ودرشتی در شدن - دروغ گفتن - بتکلف افزودن در سخن - بردن چیزیرا - هلاک کردن - سختی ودرشتی نمودن در سخن - بلند کردن آواز - سخن باطل کردن سخن کسیرا - دشمنی ورزیدن - افکندن چهارپا کسی را

تَزَهُّف روی برگردانیدن

اِنْزَهَفَ الدّابَّة برجست چهارپا ازرمیدگی یا ضرب

مِزْهَف کفچه وکفگیر بسیت (نادوست)

(زَهَقَ) العظمُ زُهُوقاً - م - مغز آکنده شد استخوان

زَهَقَ الباطِل ناپدید ونیست گردید

زَهَقَ المُخّ پرشد مغز

زَهَقَ النفس زَهَقاً وزُهُوقاً بیرون آمد جان از جسم

زَهَقَ الرّاحِلَة پیشی نمود وسبقت گرفت بر دیگران

زَهَقَ الشَّئ باطل شد وهلاک گردید

زَهَقَ السَّهْم درگذشت تیر از نشانه وبهدف نرسید

اَزْهَقَ العَظْمُ مغز آکنده شد استخوان

اَزْهَقَ الاِناء پرکرد ظرف را

اَزْهَقَ الباطِل نیست وناپدید گردانید اورا

اَزْهَقَ السَّهْم درگذشت تیر از نشانه

اَزْهَقَ النّاقَة السَّرج برگردن آورد شتر پالان را

اَزْهَقَ فِي السَّیر شتافت وسرعت گرفت در رفتار

زاهَقَ الحقُّ الباطِلَ نیست کرد حق باطل را

اِنْزَهَقَ سبقت گرفت وپیش افتاد

اِنْزَهَقَتِ الدّابَّة برجست ورمید چهارپا - برزدن با وحشت رمیدگی

زَهَق زمین پست

زَهِق سبک

زاهِق زُهُق وزُهُوق ج باطل - خشک - هلاک شونده - اسب فربه پرمغز - سخت لاغر ازآن (از اضداد) - مرد عزیمت یافته - آب سخت روان - تیرکه بنشانه نرسد

زُهُوق باطل - هلاک شونده - چاه ته دور - راه کوه فراخ وبلند

زُهاق وزِهاق مقدار

فَرَسٌ زَهِقٌ اسب پیش رو

فَرَسٌ ذاتُ اَزاهِیق اسب تیز قدم وشتاب

مُزْهِق شتاب رو

ه (زَهَكَ) زَهْكاً - م - کوفت آن را

زَهَكَت الرِّیحُ الاَرضَ برد وپرانید باد خاک را

(زَهَل) زَهْلاً - م - دور شد از بدی

زَهِلَ الشَّئ زَهَلاً - ف - سفید وتابان شد

زاهِل ثابت دل

زُهْلُول - زَهالِیل ج لغزان وتابان

زَهَل سفیدی وتابانی

ه - رَجُلٌ (زُهْلُب) مرد سبک ریش

ه (زَهْلَجَة) باهمدیگر نرمی کردن

تَزَهْلَجَ الرُّمْح درگذشت وراست شد نیزه

ه (زَهْلَفَ) الشَّئ روان گرد وواداشت درگذرانید آنرا

(زَهْلَقَ) الشَّئ تابان وسفید کرد آنرا

زَهْلَقَ لَهُ الحَدِیث مخاطب قرار داد اورا بازبان نرم ومدارا

تَزَهْلَقَ الحَیوان فربه گشت حیوان

تَزَهْلُق سفید شد وصاف وروشن گردید

زُهْلِق مرد سبک رو باشتاب - باد سخت

ونند - چراغ مادام که در قندیل باشد - آن موضع از فتیله که شعله دارد
حمار زهلق - زهالق ج خر فربه پشت پهن
زهلقة سفید گردانیدن جامه - نوعی از رفتار
زهلوق - زهالیق ج فربه
حمر زهالیق خران فربه
زهلقی آنکه قبل از مجامعت انزال کند - اسب نجیبی بود که اسپان بحبیب را بآن نسبت دهند
(زهم) العظم زهما - م - وازهم مغزدار شد استخوان
زهمه عن کذا باز داشت او را از آن ونهی کرد
زهم الرجل بسیار گفت او را وافزود سخن را
زهم زهما - ف - ناگوار شد او را خوراک
زاهمه مزاهمة باهمدیگر دشمنی نمودن - باهم دوستی کردن - از هم دیگر جدا شدن - باهمدیگر نزدیک گردیدن در رفتار و در خرید و فروش وغیر آن (از اضداد)
زاهم الخمسین نزدیک بپنجاه رسید
زهم بادبو - پیه شتر مرغ یا پیه جانور بیابانی - خوشبوئیست مشهور زبادکه آنرا از زیر دم حیوانی گیرند شبیه بگربه
زهمة وزهومة باد بدبو - بوی چرک وچربی - بوی گوشت بدبو
زهم چرب شدن دست و چرک گرفتن - بوی بد - بوی بد گرفتن باد
زهم فربه و پرپیه یا آنکه در او بقیه پیه مانده باشد
یدٌ زهمة دست چرب و چرک گرفته
زهزمة آواز و صدا که از دور آید - بانگ دویدن و میانه راه رفتن
زهمان مرد تخمه زده که همیشه طعام در معده او فاسد شود
ه (زهمقة) گنده بوئی بدن از بوی بغل یا بوی دیگر
زهمق پست قامت گرد اندام
ه (زهمل) المتاع توبرتو نهاد رخت را
(زها) زهوا وزهوا وزهاء - ن - درخشید
زها الرجل (نادرا) } نازید آمرد
زهی الرجل - ل - (اکثرا) }
زهاه الکبر ناز نمود
زها النخل دراز شد درخت خرما و غوره آورد
زها البسر رنگ گرفت غوره خرما
زها الغلام جوان شد کودک
زهت الشاة پستان کرد گوسفند نزدیک زادن
زها السراب الشیء برداشت سراب چیز را و نمایان کرد آنرا
زهت الابل رفتند شتران بعد از ورود دیگ شبانروز یا دو شبانروز
زهوتها انا راندم آنها را (لازم ومتعد)
زهت الناقة در طلب گیاه رفت بعد از خوردن آب
زها السراج روشن کرد چراغ را
زها بالسیف درخشانید تیغ را
زهاه بالعصاء زد او را بچوب دستی
زهاه بمائة رطل اندازه کرد او را صد رطل
ما ازهاه چه متکبر است
ازهی الرجل ناز کرد مرد
ازهی النخل دراز شد و صاحب غوره گردید
ازهی البسر رنگ گرفت غوره خرما
زهی البسر تزهیة رنگ گرفت غوره خرما
زهت المروحة الریح باد بزن باد را جنبانید و بموج آورد
ازدهی الرجل مرور اگردن کشی و تکبر واداشت
ازدهاء سبک وسهل داشتن کسیرا - تکبر کردن
زهو روی نیکو - گیاه تر و تازه - شکوفه گیاه و تازگی آن - دیدار نماینده خوب - باطل و دروغ - سبک وسهل داشتن کسیرا - جنبانیدن

باد گیاه ترشده را - غوره خرمای
زرد و سرخ - کبر و گردن کشی -
ناز و نازیدن

زُهُوّ تری و تازگی - درخشیدن شکوفه
گیاه - غوره خرمای زرد و سرخ

زُهَی الدُّنیا آرایش دنیا و خوش نمائی آن

زاهِیَة شترانیکه شوره گیاه را خرنخشند

زُهاء تازگی و درخشیدن شکوفه گیاه
- غوره خرمای زرد و سرخ

زُهاءُ مِأَةٍ مقدار - گویند هُم زُهاءُ مِأَةٍ ایشان
بقدر صد اند

مُزدَهی و مَزهُوّ مرد متکبر

رَجُلٌ اِزْهُوٌ مرد متکبر

ہ (زَهزاء) مرد متکبر زشت هیئت

(تَزَیَّبَ) لَحمُهُ مجتمع گردید گوشت او

اَزْیَب باد جنوب یا بادیکه بین صبا و جنوب
وزد - دشمنی - خارپشت -
شادمانی و شادمان - کوتاه قامت
که گام نزدیک نهد - ناکس فرومایه
پسر خوانده - امرد - دیو دبلادهیم
- مال بسیار - آب بسیار

رَکِبَ اِزْیَبَّهُ زهار بزرگ

اِنَّهُ لَاِزْیَبُ الْبَطْشِ او سخت گرفت است

اِزْیَبَّة زن بخیل

(زِئبَق) سیماب (فلزی است مایع)

(زاتَ) الطعامَ زَیتًا - ض - روغن زیتون
کرد در خوراک

زاتَ القومَ خوراک زیت خوردند ایشان یا
قرار داد برای ایشان زیت

اَزاتَ القومُ اِزاتَةً دارای زیت بسیار گردیدند

زَیَّتَ تَزییتًا روغن زیت توشه دادن

اِزدَاتَ اِزدِیاتًا بازیت آلودن

اِستَزاتَ روغن زیت خواستن

زَیت روغن زیتون

زَیّات فروشنده و عصیر کیرنده آن

زَیتُونَة یک زیتون

زَیتُون درخت زیت

زَیتُونی آنچه برنگ زیتون باشد

مَزیت و مَزیُوت خوراک روغن دار

(زِیج) - زِیجات و زِیَجَة ج تنه - رشته بنا
- جدولی است برای حساب نجوم

(زاحَ) زَیحًا و زُیُوحًا و زِیُوحًا و زَیَحانًا - ض -
دور گردید و رفت

اَزَحتُهُ اِزاحَةً دور گردانیدم او را

اَزَحتُ عِلَّتَهُ دور گردم علت او را

اِنزاحَ اِنزِیاحًا رفت و دور گردید

مَزاح جائی دور

(زاخَ) زَیخًا و زَیَخانًا - ض - جور و ستم کرد و
دور شد و یکسوی شد

اَزاخَهُ اِزاخَةً دور کرد و یکسو گردانید

تَزَیَّخَ جدا گردید و پراکنده شد - از جای رفت

(زادَ) زَیدًا و زِیدًا و زَیدًا و زِیادَةً و مَزیدًا و
زِیدانًا - ض - افزون شد

زادَ الشَّیءَ زیاد و افزون کرد آنرا

زادَ فُلانًا عطا کرد او را افزون

زَیَّدَهُ تَزییدًا افزون کرد آن را

زایَدَهُ مُزایَدَةً غالب آمد او را در افزونی

تَزَیَّدَ السِّعرُ ترقی کرد گران شد نرخ

تَزَیَّدَ الرَّجُلُ فی حَدیثِه و تَزایَدَ دروغ گفت و
بتکلف افزود در سخن

تَزَیُّد نوعی از رفتار ستور - دست
دراز کردن شتر در بانگ کردن

اِستِزادَة فزونی خواست از او - مقصر شمرد آنرا

زَید و زَیَد و زِید افزونی . افزون

زادَهُ اللهُ خَیرًا افزون کرد خدا خیر و نیکی را

زِیادَة افزونی

زائِدَةُ الکَبِد پاره از جگر

زائِدَةُ العُظمی استخوان ران جانور وحشی -
سرستان

زَوائِد تیزیهای پس پالان

ذوالزوائد شير درنده
مزيد ومزيد افزونى
مزادة - مزاد ومزائد ج توشه دان فراخ
وسيع - آب دستدان. آفتابه لكن
ه (زير) خم بزرگ قيراندود - عقل ورأى
زِيار ريسمانيست كه بر سر چوب بندند
ولب بالاى چهارپا را بدان بستن
در موقع نعل كردن
ه (زيرباج) نوعى از آش
(زيز) - (در اصطلاح عامه جيز است) جانوركى
است پرنده مى نشيند بر درخت و
براى او صدائيست مانند اسم او كه
بان ناميده ميشود بشكل



بى نى حكايت آواز پرنده
زيزاء وزيزاء وزيزى و
زازية زمين درشت
- نيز كوچك
زيزاة وزيزاتر
- زيازى ج
زيازية پر مرغ باكناره پر
گردون. چرخ چاه وامثال آن
(زيزفون) درختيست كه گل او براى تداوى بكار رود
(زاط) زيطا وزياطا - ض - فرياد كرد - خروش
نمود زياط ص
(زاغ) زيغا وزيغانا وزيغوغة - ض - ميل كرد
زاغ البصر گذشت بينائى
زاغت الشمس ميل كرد خورشيد بسوى پستى
زيغ شك وميل كردن از حق
ازاغة وازاغة مائل گرداند اورا از راه
زيغة وتزييغا راست ودرست كرد ميل اورا
تزيغ خود را آراستن زن
تزايغ بسوى همديگر مائل گرداندن
زاغ - زيغان ج كلاغ كوچك كه رنگ او به
سفيدى زند بشكل



قوم زاغة گروه مائل از حق
زيوغ ميل

(زافت) الدراهم زيوفا - ض - مردود
وناروان گرديد درهمها درهم زيف
ص - زياف وازياف ج
زاف فلان الدراهم مردوده وناروان
گرداند درهمها را
زاف الحائط برجست ديوار را
زافت الشمس مائل شد آفتاب
زاف زيفا وزيفانا خراميد متكبرانه در رفتار
زاف الحمام دم بر زمين كشيد كبوتر وسينه
بلند داشت نزديك ماده و
بانگ كرد
زاف البعير سرعت كرد شتر در رفتن نزد ماده
زيف الدراهم تزييفا وتزيف مردود وناروان
گرداند درمها را
زيف الرجل حقير وكوچك گرداند
زيف البناء بلند ومرتفع گرداند ساختمان را
زيف - زيفة وجه كنارهاى ديوار كه تجشت (?)
گرفته باشند تا ديوار را
نگاهدارد - پايهاى نردبان.
كنگرها
زائف وزياف شير درنده
درهم زائف - زيف وزيوف ج درم
پست مغشوش. درم غير رواج
(زيق) الثوب تزييقا براى پيراهن بقه قرار داد
تزيقت المرأة زينت داد خود را وسرمه نمود
زيق القميص بقه پيراهن
زيق رشته بنايان
(زاك) زيكانا خراميد. متكبرانه راه رفت
زيك جواهر خرد يست كه گرداگرد نگين بر برگ
درنشانند (?)
(زاله) عن مكانه زيلا - ض - دور كرد اورا
ازجاى
زيل پاره پاره كردن - جدا گردانيدن -
ممتاز نمودن
زل ضانك من معزاك جدا وممتاز ساز

ما زِلتُ اَفعَلُه پیوسته میکنم آنکار را

ما زِلتُ بزَیدٍ وما زلتُ زَیداً حتی فعَل همواره ملازمت کردم تا بجا آورد آن کار را

آزالَه ازالةً وازالاً دور کرد آنرا از جای خود

زَیَّلَه تزییلاً جدا وتفریق کرد وپراکنده نمود او را

فزَیَّلنا بینهم - (آیه) پراکنده نمودیم مارامیان ایشان

زایَلَه مُزایَلةً وزِیالاً از همدیگر جدا شدند

تزایلوا تزایُلاً وتَزَیَّلوا پراکنده وجدا شدند

تزایُل جدائی - جدا شدن - شرم داشتن

زَیَل دوری وفاصله هردوران از همدیگر

اَزیَل کسیکه میان هردوران او فاصله باشد

رَجُلٌ مِزیَلٌ ومِزیال مرد زیرک پاکیزه خوی - آمیزنده در امور

(زَأمَ) لَهُ فاسکته زَیماً - ض ف - گفت وبهمان کلمه ساکت گردانید او را

لا ازیمُ مکانی وانخواهم گذاشت آنرا

تَزَیَّمَت الخیلُ وغیرُها پراکنده ومتفرق گردیدند اسبان وغیره

تزیّم اللحم متفرق شد - سخت آکنده وپیوسته گردید (از اضداد)

زِیَم گوشت متفرق هرموضع - پر - متفرق وپراکنده از چهارپا وموش

زِیَمة گله از شتران مابین دو تا پانزده

اَزیَم شتریکه بانگ نکند

زَیزَم حکایت آواز پریان

(زانَه) زَیناً - ض - آراست آنرا

زَین - اَزیان ج آرایش وخوبی (ضد شین)

اَزانَه ازانةً وازینه آراست آنرا

اِزدان اِزدِیاناً آراسته شد

تَزَیَّنَ آراسته شد

ازیَنَّ ازیِناناً وازَّیَّنَ اِزّیِناناً آراسته گردید

زَین درختیست که از آن نیزه میسازند

زَین وزِین بال خروس

زینة آنچه بدان آرایند - آرایش - گیاه

یومُ الزینة روز عید

خُذوا زینتکم عِندَ کُلِّ مسجدٍ (آیه) جامه بپوشید

زائن ناگوار

زِیان آنچه بدان آرایند

قمرٌ زیان قمر نیکو وخوب

اِمرأةٌ زائن زن آراسته

مُزَیَّن مرد پیراسته موی

مُزَیِّن آینه دار . سلمانی

(زَیَّیتُهُ) تزییةً پوشش دادم او را

تزیّا الرجُل پوشش گرفت مرد - آراسته شد

تزیّا بزیّ الصُلحاءِ لباس نیکان گرفت

زِیّ - اَزیاء ج پوشش - هیأت

ایاکم وزیَّ العجم بپرهیزید از لباس غیرعرب (حدیث)

س = ۶۰

(سین) - دوازدهمین از حروف هجا -
داخل میشود بر سر فعل مضارع
خالص میگرداند آنرا برای استقبال

(سَأَبَه) سَأْبًا - م - خفه کرد اورا - فشرد گلوی
اورا تا بمرد

سَأَبَ السِّقَاءَ   فراخ گردانید مشک را

سَأَبَ مِنَ الشَّرَابِ   سیراب گردید از شراب

سَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ سَأَبًا - ف - سیراب گردید
از آن

سَأْب - سُؤُوب ج خیک - مشک بزرگ یا
غرارهٔ چرمین که در آن خیک نهند

سُؤْبَان   نگهبان

اِنَّهُ سُؤْبَانُ مَالٍ   او نگهبان شتران است

مِسْأَب   خیک بسیار بزرگ یا خیک عسل
- بسیار آب خورنده از مردم وغیره

(سَأَتَه) سَأْتًا - م - خفه کرد آنرا

سَأْتَانِ سَأَتَات واحد   دو طرف گلو و حلقوم

(سَأَدَه) سَأْدًا وَسَأَدًا خفه کرد آنرا و خسته نمود

سَأِدَ الْمَاءَ سَأَدًا - ف - نوشید و آشامید آبرا

سَئِدَ الْجُرْحُ   بشکست زخم و روان شد خون
آن سَئِيد ص

سُئِدَ - ل - بیماری سوادکه از خوردن آب شور
عارض شده گردید مَسْؤُود ص

اَسْأَدَ اِسْآدًا   رفت بسرعت وشتاب یا تمام
شب راه رفت یا تمام شب
رفتن یا اندکی از روز

سُؤْدُدَة   باقی جوانی - قوت ومعاش زن

سُؤَاد   بیماریست که بمردم وشتر گوسفند رسد
از خوردن آب شور

مِسْأَد ومِسْآد   خیک روغن وعسل

رَجُلٌ مَسْؤُود   مرد بیمار از خوردن آب شور

(سَأَرَ) سَأْرًا - م - وَأَسْأَرَ اِسْآرًا پس خورده
گذاشت

يُقَالُ اِذَا شَرِبْتَ فَأَسْئِرْ   گویند وقتی که میآشامی
اندکی از آن بگذار

اَسْأَرَ الْحَاسِبُ فِي حِسَابِهِ   همه حسابرا برسید و
اندکی بگذاشت

سَئِرَ سَأَرًا - ف - باقیماند

تَسَأَّرَ النَّبِيذَ   خوردن نبیذ نیم خوردهٔ دیگری را

سُؤْر - اَسْآر ج   پس خورده - باقیمانده
چیزی

هُوَ سُؤْرُ شَرٍّ   او شریر است

سُؤْرَة - سُؤَر ج بقیه

فِيهِ سُؤْرَةٌ مِنَ الشَّبَابِ   بقیه از جوانی

سُؤْرَةٌ مِنَ الْمَالِ   بهترین از شتران و چهارپایان

سَائِر   باقی - مابقی

سَئَّار   پس خورده را گذارنده (اسم فاعل از
سَأَرَ وَأَسْأَرَ برغیر قیاس وگاه باشد
مُسْئِر آید برقیاس)

(سَأْسَأَ) بالحمار سَأْسَأَةً وسِئْسَاءً زجر
کرد خر را - یا بانگ زد بر او تا بگذرد
- یا خواند خر را بلفظ سَأْسَأْ تا آب خورد

تَسَأْسَأَتِ الْأُمُورُ   مختلف شد کارها و دشوار گردید

(سَأْسَم) درختیست سیاه یا آبنوس است

(سَأَفَتْ) يَدُهُ سَأَفًا وَسَأْفًا - م و ف - پوست
دست او ترقید و شکافت - ریشه
شدن بیخهای ناخن - پوست
رفتگی لب

سَئِفَ لِيفُ النَّخْلِ وَانْسَأَفَ   پراکنده شدن لیف
خرما و ریشه گردیدن آن

سُئِفَ مالُهُ -ک - در شتران او بیماری سُواف واقع شد
سَأَف شاخ خرما - موی ضخیم دم اسب یا هر موی ضخیم است
یَدٌ سَئِفَة دست شکافته وترقیده
سائِفَة - سَوائِف ج آنچه باریک باشد از پایین توده ریگ
سُؤاف بیماریست جاربایان را
(سَئَلَ) وعَنهُ وبهِ سُؤالاً وسَآلَةً ومَسْئَلَةً وتَسآلاً وسَأَلَةً - م - خواهست از وی آن را
سَأَلْتُهُ عَن حالِهِ از حالش پرسیدم
سَأَلْتُ اللهَ نِعْمَةً از خدا درخواست نعمت نمودم
اَسْأَلْتُهُ سُؤْلَهُ ومَسْئَلَتَهُ روا کردم حاجت اورا
تَسائُل از همدیگر خواستن چیزی را
سُؤْل وسُؤْلَة خواسته
رَجُل سُؤَلَة مرد بسیار سؤال کننده
سائِل - سائِلُون وسُؤَّل وسُؤّال وسَأَلَة ج درخواست کننده وتکدی کننده
مَسْئَلَة - مَسائِل ج حاجت . مطلب
(سَئِمَ) الشّيءَ ومِنهُ سَأَماً وسَآماً وسَآمَةً وسَآمَةً - ف - بستوه آمد از آن وملول شد
اَسْأَمَهُ اِسْآماً بستوه آورد اورا
سام موت
علیکم السّامُ والذّام مرگ بر شما
رَجُل سَؤُوم وسَئِم مرد ملول وبستوه آمده
(سأَهُ) سأْواً - م - اندوهگین کرد اورا
سأی زیدٌ دو بد
سأَ الثّوبَ سأْواً وسَأْیاً کشید جامه را پس دریده گردید
سأَ بَینَهُم فساد انداخت میان ایشان
اَسأَبْتُ القَوسَ سرهای کمان ساختم برای کمان
سأْو وطن - جای باش - آسایشگاه
غایت چیزی - دوری - قصد - همت - نیت - کشش بچیزی
اَنتَ ذو سأْوٍ تو بلند همتی
هُوَ بَعیدُ السّأْوِ او بزرگ همت وپرکوشش است
سَأَةُ القَوسِ (مثلثه) سرهای برگشته کمان
(سَبَّهُ) سَبّاً وسَبّیبی - ن - دشنام داد اورا - پی زد اورا
سَبَّهُ سَبّاً برید آنرا وخسته کرد - نیزه زد در دُبُر او - منسوب بخطا کرد اورا
سَبَّبَهُ تَسْبیباً بسیار دشنام داد اورا - سبب ساخت اورا
سَبَّبَهُ لِلماء مجری ساخت برای آب
سابَّهُ مُسابَّةً وسِباباً دشنام داد داد اورا
تَسابَّ تَسابّاً از یکدیگر بریدند - یکدیگرا دشنام دادند
اِسْتَبَّ القَومُ اِسْتِباباً همدیگررا دشنام دادند
اِسْتَسَبَّ لَهُ اورا در معرض دشنام گذاشت
تَسَبَّبَ اِلَیهِ توسل باو یافت
اِسْتَسَبَّ لَهُ الأَمرُ کار او درست شد
تَسَبَّبَ بِالأَمرِ سبب شد بآن کار
سَبّ وسِبّ - سُبُوب ج مرد بسیار دشنام دهنده - دستار ومعجر - روسری - ریسمان - میخ - جامه کتان نازک یا هر جامه نازک
سَبَّة وبر - سردی وگرمی وبی ابر بودن که چند روز پیوسته باشند - روزگار
مَضَت سَبَّةٌ مِنَ الدَّهرِ گذشت مقداری از زمان
سِبَّة انگشت شهادت واشاره
سُبَّة کسی که مردم اورا بسیار دشنام دهند - عار که بگوهند
سَبَب - اَسْباب ج ریسمان - وسیله وهرچه بدان پیوندند - خویشی - طریق - در عروض دو حرف متحرک با یکحرف ساکن ویکحرف

متحرک

قطع الله به السبب — برید خدا بآن زندگیرا

تقطعت بهم الاسباب — مودت و وسیله‌های ایشان در قیامت منقطع شود

اسباب السموات — نواحی و یا درها و یا درجه‌های آسمان

ما لی الیه سبب — نیست جهة من بطرف او طریقی

سبیب و سبیبة - سبائب ج — یکدسته موی انبوه - موی دم و پیشانی اسب

سبیب — هم دشنام مرد - موی دم و پیشانی و یال اسب

سبیبة — جامه کتان نازک

قد عقدوا اسبائب خیلهم — گره زدند یال و دم اسبهای ایشان را

سباب العراقیب — شمشیر

سباب و سببة و مسب — بسیار دشنام دهنده

سبابة — انگشت شهادت

اسبوبة — (بر سنگ) دشنام معنا و مانند

بینهم اسبوبة یتسابون بها

مسبة — کسی که مردم را بسیار دشنام دهد

مسبب الاسباب — خدای تعالی

رجل مسبب — آنکه او را بسیار دشنام دهند

ابل مسببة — شتران برگزیده

(سباء) الخمر سبأ و سباء و مسبأ - م - خرید می را بجهت فروختن

سبأ الجلد — سوزانید پوست را

سبأ فلانا — تازیانه زد او را

سبأت النار الجلد — گرفت آتش جلد را

سبأ — پوست باز کردن - دست یک دیگر را گرفتن - التفات نکردن بسوگند دروغ - دلیری نمودن

اسبأ لامر الله — فروتنی کرد امر خدا را

اسبأ علی الشیء — نرم شد دل او بر آن و شیفته گردید و مایل شد

انسبأ الجلد — پوست باز شد

استبأ الخمر — خرید می را (گاه ممنوع الصرف باشد)

سبا — نام شهر بلقیس دختر هدهاد در یمن

تفرقوا ایدی سبا و ایادی سبا — متفرق و پریشان شدند چنانچه پریشان شدند پسران سبا

سبائیة — گروهی از غلاة منسوب بعبدالله بن سبا

سباة — سفر دور

سباء و سبیئة — می. شراب

سباء — می خمری

سبی الحیة — پوست مار

سباء — می فروش

مسباة — راه کوه یا راه عمومی - آرام گرفتن از کار در روز شنبه

(سبت) سبتا ن ص - داخل شد بروز شنبه

سبت الشیء — برید آنرا

سبت الرأس — سترد موی سر را

سبت الرجل — گیج شد

سبت الشعر — بلند و دراز کرد موی را

سبت عنقه — زد گردن او را

سبت سباتا - ن - بخواب رفت

اسبت اسباتا — بروز شنبه در آمدن جهودان آرمیدن

انسبت انسباتا — دراز گردید و نرم شد

فی وجهه انسبات — در روی او طول و امتداد است

سبت - اسبت و سبوت ج آسایش - روزگار - نوعی از رفتار شتر - سرگشتگی و بیهوشی - اسب نیکورو - روز شنبه - کودک قوی بدن چالاک - مرد پرخواب - مرد زیرک - روزگار دراز طولانی - هفته

اقمت عنده سبتا — ایستادم نزد او برهه و مقداری

فما رأینا الشمس سبتا — ندیدم خورشید را یک هفته یا مدتی

سبتة — روزگار طولانی

سبت و سبت — گیاهیست مانند خطمی

سبت — چرمهای گاو پیراسته شده بمازو

سِبْتِيَة نعل که از سِبت ساخته باشند
سُبات مرد زیرک وخواب - یا خواب سبک یا ابتدای آن در سر - روزگار - راحته
وَجَعَلْنا نَوْمَكُمْ سُباتًا (آیه) قرار دادیم خواب را برای شما راحت و آسودگی
اِبْنا سُباتٍ شب و روز
سِبْتان احمق
سَبْتاء صحراء . دشت - گسترده گوش
سَبْت وسُبْت سبزی است بفارسی شِوِت گویند
سَنْبَتَة وسَنْبَت روزگار دراز طولانی
سَنْبَتى - سَنابِت ج مرد دلیر پیش آینده در جنگ - پلنگ
مَسْبُوت مرده . بیهوش - بیمار پشت خفته وچشم باز مانده
رُطَبٌ مُنَسِّبت خرمائیکه بیشتر آن پخته باشد
ه (سُبْتُل) دانه ایست از دانه های تیره
(تَسَبَّج) الرَّجُل پوشید جامهٔ ضخیم سیاه یا پیراهن بی آستین
سَبَج (معرب) شبه
سُبْجَة کلیم وقبا وجامهٔ سیاه - پیراهن بی آستین
سُبْجَة القَمِيص ترج پیراهن
سَبِيج وسَبِيجَة پیراهن بی آستین - جامهٔ از پشم سیاه
سَبّاج فروشندهٔ سُبجَه
کِساءٌ مُسَبَّج کلیم پهن
(سَبَحَ) الرَّجُل سَبْحًا - م - تصرف کرد در معاش و زندگی - آمد - رفت - خواب کرد وآرمید - دور رفت
سَبَحَ عَنِ الأَمْر فارغ شد از کاری
سَبَحَ فِي الكَلام بسیار سخن گفت
سَبَحَ فِي الأَرْض کند وحفر نمود
سَبَحَ القَوْم برگردیدند - پراکنده شدند در زمین
سَبَحَ فِي المَاءِ وبالماء سَبْحًا وَسِباحَةً شناوری نمود در آب
سَبَحَ سُبْحانًا سُبحان الله گفت
اَسْبَحَهُ او را آشنا وا داشت
سَبَّحَ تَسْبِيحًا سبحان الله گفت
تَسْبِيح بپاکی یاد کردن - صفت کردن خدا را - نماز
سَبْحَة جامهٔ چرمین
سُبْحَة - سُبَح ج مهره ها و دانه های تسبیح - دعاء - ذکر - نماز نافله
سُبُحاتُ الله - سُبَح وسُبُحات ج } جلال خدا تعالی
وسُبُحات وَجْه الله } - انوار باریتعالی
سُبُحات جایهای سجود
سابِح - سُبّاح وسابِحُون وسُبَحاء ج شناور - اسب تجیب آنکه در رفتن شنا میکند
سابِحَة مؤنث - سابِحات وسَوابِح ج اسب تند وسریع
سابِحات کشتیها - یا ستارگان یا فرشتگان وارواح مؤمنان در بین زمین وآسمان تسبیح کنند
سَبّاح - سَبّاحُون ج شناور
سَبُوح وسُبَحاء ج شناور - اسب خوش رفتار
سُبْحانَ الله دوری وپاکی است خدا را از هر بدی وپلیدی (ودر تعجب گویند سبحان الله من کذا)
يُقالُ اَنْتَ اَعْلَمُ بِما فِي سُبْحانِكَ گویند تو دانا تری بچیزیکه در دل تو است
سُبُّوح وكذلك قُدُّوس (از صفات باریتعالی) منزه و پاک
سَبّاحَة ومُسَبِّحَة انگشت شهادت
كِساءٌ مُسَبَّح چادر بزرگ محکم وسخت
(سَبْحَلَ) سَبْحَلَةً سبحان الله گفت
سِبَحْل خیک ضخیم - دختر فربه وچاق - سوسمار - شتر بزرگ
سَبَحْلَل دختر - خیک بزرگ
مُسْبَحِلّ شیر بچه وقتیکه بالغ گردد
(سَبَخَ) سَبْخًا - ن خواب رفت خوابیدن سخت

- دو رشد

سَبَخَ المکان سَبَخًا شوره زار گردید آنجا

سَبَخَ الحَرُّ تَسبیخًا از شدت کاست وسست گردید گرما

سَبَّخَ اللهُ عنک سبک کند خدا اورا

سَبَّخَ القُطن پیچید پنبه را

سَبَخَ العِرق ساکن وآرمیده گردید رگ

سَبَخَ الرَّجُل خوابید سخت وفراغت یافت

تَسبیخ آرام دادن - سبک گردانیدن

اَسبَخَتِ الاَرض شوره زار گردید زمین

اَسبَخَ اسباخًا بزمین شوره زار رسیدن

تَسَبَّخَ الحَرُّ اوِ الغَضَب ساکت وساکن گردید وسست وضعیف شد گرما

اَرضٌ سَبِخَة - سِباخ ج } زمین شوره زار
اَرضٌ سَبَخَة - سَبَخات ج

سَبَخَة وسَبْخَة - سِباخ ج زمین شوره زار - جامه غوک یا چیزی است که بدان ماند وآن سبزی است روی آب راکد که غوک در آن فرزند میگذارد

سَبیخ پاره از پنبه که آنرا پهن کنند ودارو بر آن باشند - پر افتاده از مرغ - پنبه حلاجی کرده وپیچیده باشم

سَبیخَة - سَبائخ ج یک قطعه از سبیخ

(سَبَدَ) الشَّعرَ سَبدًا - ن - سترد موی را

سَبَّدَ شارِبَه دراز کرد موی پشت لب را تا روی لب را گرفت

سَبَّدَ الشَّعر روئید موی بعد از ستردن

سَبَّدَ الفَرخ پر بر آورد جوجه

سَبَّدَ الرَّجُل ترک کرد روغن مالی موی سر را

سَبَّدَ رَاسَه } از بیخ کند موی سر اورا
سَبَّدَ شَعرَه

سَبَّدَ العُشب واَسبَدَ نو بر آمد گیاه

اَسبَدَ الشَّعر سترد موی سر را

سِبْد - اَسباد ج گرگ - بلا وداهیه

هُوَ سِبْدُ اَسباد او بسیار حیله گر است در دزدی

اَسباد جامه های سیاه - سرهای گیاه بقضی که اول بر آید

سَبَد اندک از موی

مالَهُ سَبَدٌ ولا لَبَد نه کم دارد ونه زائد

سُبَد موی زهار - کهنه وچیزیکه بدان جلوی آب حوض راگیرند تا آب صاف شود

سِبْدان ج - مرغیست نرم پر مخطط بشکل شوم

سَبَد باقی گیاه



(سَبَندیٰ) - سَبائِد ج دراز قامت - دلیر از هر چیزی

سَبَنداة مؤنث - پلنگ

سَبابِدَة مردم بیکار مشغول ببازی وبطالت

ه (سَبادِح) درکمی خوراک وبی چیزی وفقر استعمال شود

اَصبَحنا سَبادِحَ لِصبیانِنا عَجاعِجَ مِنَ الغَرَث

صبح کردیم بکمی طعام، وبجهت طفلان ما بود بانگ وفریاد از گرسنگی

ه (سَبادِرَة) مردم بیکار ودوستدار بازی

ه (سَبَذَة) ظرفیست مانند زنبیل (معرب سبد)

اَسابِذَة - اَسبَذیّ واحد گروهی از مجوسیان فارس

ه (سُنبادِج) سنگ فسان که برای تیز کردن کارد وغیر آن بکار رود (معرب سنباده)

(سَبَرَ) الجُرحَ سَبرًا واَسبَرَ واِستَبَرَ میل به جراحت فرو برد تا غور آن معلوم شود

سَبَرَ الاَمرَ واَسبَرَ واِستَبَرَ آزمود آن کار را

سَبْر وسِبْر شیر درنده - اصل - نهاد چیزی - رنگ وخوبی وهیئت نیکو

سَبْرَة - سَبَرات ج بامداد خنک

سِبْر دشمنی - جمال وخوبی - شبه وهیئت



سُبَر وسُبْرَة مرغیست بشکل

سابِری نوعی از جامه های تنک - هر جامه

نک ونیکو - نوعی از بهترین خرما
-نده باریک بافت

سِباد- سُبُر ج میل جراحت - نوعی از درندگان افریقا

سِبارة قسمی از کشتیها

سَبرَمُورة قصیر - زمین بی گیاه

سَبُّورة تخته که بر آن وقت حساب چیزی نویسند وبعد از آن محو کنند (لوح الحجر)

مَسبُور نیکو هیئت

مِسبار- مَسابر ومسابیر ج میل جراحت

مُسبئِر رونده ایست در شب

مُسبَرة الجرح آخر وانتهای جراحت

مِسبَرة آلت آزمایش

(سَبرَتَ) آلرَّجُل سَبرَتَةً قناعت نمود مرد

سَبرُت وسُبرُوت وسِبرِیت وسِبرات مرد محتاج و درویش

سُبرُوتة وسِبرِیتة- مؤنث - سَباریت وسَبارِیخ ج زن محتاج و درویش- کودک ساده

سُبرُوت زمین خشک بی گیاه - خبر اندک وحقیر

أرض سَبارِیت زمین بی آب وگیاه

رَجُل مُسبَرِت مرد بی موی

(سَبسَبَ) الماء روان وجاری گردانید آب را

سَبسَبَ بَوله فرو گذاشت آن را

سَبسَبَ الرَّجُل رفت رفتنی آهسته ونرم - بدگفت فحش وتقبیحی

تَسَبسَبَ الماء روان وجاری گردید آب

سَبسَب - سَباسِب ج زمین هموار دور - بیابان

بَلَد سَبسَب شهر دور و دراز

(سَبِطَ) سَبطًا وسُبُوطًا وسَبَطًا وسُبُوطة وسَباطة - مانند - فروهشته گردید موی

سُبِطَ سَبطًا - ل - گرفتار تب گردید

سَبُطَ المطر سَباطة بسیار بارید ووسعت یافت

أسبَطَ إسباطًا خاموش شد از بیم و سر را فرو افکند

أسبَطَ بالأرض چسبید بزمین و دراز گشت

أسبَطَ فی نومه چشم فرو خوابانید در خواب

أسبَطَ عن الأمر غفلت نمود از کار

إسباط بالیدن ونمو کردن - گسترده شدن

سَبَّطَت الناقة تسبیطًا بچه افکند ماده شتر وغیره ناتمام - مُسَبِّط ص

سَبط وسَبَط موی فروهشته (ضد جعد)

رَجُل سَبط الیدین مرد سخی

رَجُل سَبط الجسم مرد نیکو قامت

مَطَر سَبط باران ریزان

سِبط - أسباط ج پسر پسر - گروه از یهود - اولاد یعقوب

أسباط بنی اسرائیل دوازده طایفه از یهودان

وَقَطَّعناهم اثنتی عشرة أسباطًا (آیه)

سَبَط تر و تازه از گیاه نصی که مانند گیاه ارزن است

سَبَطَة واحد - أسباط ج هر درخت که بر یک ریشه شاخهای بسیار داشته باشد

سَبِط دراز - موی فروهشته

رَجُل سَبِط الشعر مرد فروهشته موی

سُباط نام ماهی از ماههای رومی وشباط نیز گویند

سُباطة خاکروبه

سُباطة المطر کثرت وزیادی باران وفراخی آن

سُباط تب

سَبَطانة نی میان تهی که بدان مرغان را اندازند

ساباط - سَوابیط وساباطات ج پوشش رهگذر

سابُوط جانوریست دریائی

مُسبِط مرد سست بدن سر افکنده

أرض مُسبِطة زمین پر از گیاه نصی

مُسَبِّط ماده شتر وگوسفندی که بچه ناقص افکنده باشد

(اِسبَطَرَّ) اِسبِطرارًا به پهلو خفت

اِسبَطَرَّت الإبل سرعت وشتاب کردند شتران

اِسبَطَرَّت له البلاد راست و درست شد برای او بلاد و مسلط شد بر شهرها

سِبَطر مرد تیز خاطر وچالاک - دراز از هر چیزی

اَسَدٌ سِبَطر — شیر نازیده وقت بر جستن

جمالٌ سِبَطرات — شتران نر بلند قامت (تا برای تانیث نیست)

سِبَطری — رفتاریست با تکبر و تبختر

سَبَیطَر — دراز - مرغیست دراز گردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد

سُباطر — دراز

(سَبَعَ) القَومَ سَبعًا - ض م - هفتم ایشان گردید

سَبَعَهُ — هفت یک مال او گرفت و یا دشنام داد او را - عیب او کرد یا بدندان گزید آن را

سَبَعَ الذئبُ — تیر انداخت گرگرا یا ترسانید آنرا

سَبَعَ الشیءَ — بدزدید آنرا

سَبَعَ الذئبُ الغَنَمَ — گرفت گرگ گوسفند را

سَبَعَ الحَبلَ — هفت لا بافت ریسمان را

اَسبَعَ اِسباعًا — صاحب شترانی شد که هفت روز یکبار آب خورند

اَسبَعَ القَومُ — هفت عدد شدند گروه

اُسبِعَ — صاحب رمه گرگ زده شدند

سَبَّعَهُ تَسبیعًا — هفت عدد کرد آنرا و بر هفت رکن ساخت او را

سَبَّعَ الاِناءَ — شست ظرف را هفت بار

سَبَّعَ اللهُ لَکَ — خدا اجر دهد ترا هفت مرتبه

سَبَّعَ القرآنَ — قرائت کرد قرآن را در هفت شب

سَبَّعَ لِامرَأتِهِ — اقامت نمود نزد زن خود هفت شب

سَبَّعَ دَراهِمَ — درهم ها را هفتاد کامل کرد

سَبَّعَ القَومُ — هفتصد نفر شدند گروه

سابَعَهُ مُسابَعَةً و سِباعًا — فخر نمود بکثرت جماع و فحش گفتن - یکدیگر را دشنام دادن

اِستَبَعَ الشیءَ — بدزدید آنرا

اِستَبَعَ الغَنَمَ — درید گوسفندان را

اِستَبَعَ القَومُ — گردیدند هفت نفر

سَبع — هفت

سَبعُ نِسوَةٍ — هفت زن

سَبعَةُ رِجالٍ — هفت مرد

یَومُ السَبع — روز حشر و قیامت

اِحدی مِن سَبع — کار سخت و دشوار (تشبیها بیکی از هفت شب قوم عاد که در آن باد وزید)

سَبعُ المَثانی — سورهٔ اول قرآن مجید بجهة آنکه هفت آیه است یا هفت سورهٔ بزرگ از بقره تا توبه

سَبعُ الاَرض — پرسیاوشان . گیاهیست

طافَ بالبَیتِ سَبعًا — هفت مرتبه طواف کرد دور خانهٔ خدا

اَخَذَهُ اَخذَ سَبعَةٍ و سَبُعَةٍ — گرفت آنرا گرفتنی سخت (بقوت هفت مرد یا مانند گرفتن شیر و وجوه دیگر هم گفته اند)

سَبُعَة — ماده شیر درنده

سَبُع و سَبع و سَبَع - اَسبُع و سِباع و سُبوع ج - درنده . دد

سَبعُون و سَبعِین — هفتاد

سُبع و سَبیع — هفت یک

سِبع — نوبت آب شتر هفت روز یکبار

سابع - سابِعَة ج — هفتم

سُباعِیّ - سُباعِیَّة مؤنث — شتر بزرگ و دراز

رَجُل سُباعیُّ البَدَن — مرد اندام درست و بزرگ هیکل دراز اندام

سُبوع و اُسبوع - اَسابیع ج دوم . هفته

طافَ بالبَیتِ اُسبوعًا — گشت اطراف خانه هفت بار

اَرض مَسبَعَة — زمین پر از درنده

مَسبوعَة — ماده گاو یکه گوساله او را درنده خورده باشد

مُسبَع — رها شده و بخود گذاشته یا پسر خوانده یا فرزند بحرام یا آنکه مادرش مرده و شیر غیر خورده باشد یا آنکه هفت ماهه زائیده

شده باشد - بچه که بدایه سپرده باشند

ه (سَبْغَرَة) وَسِبْغار وسبغارة شادمانی

ماده شتر - تیزی و تندی ماده

شتر وقتی که سر برداشته ودم

برهر دو ران زند در رفتن

ه (سَبَغْطَرِی) بسیار دراز

ه رَجُلٌ (سَبَغْلَل) مرد بیباک

(سَبَغ) اَلشَّیْ سُبُوغًا - ن - دراز شد

بسوی زمین

سَبَغَ العَیْش تمام و فراخ شد زندگی

سَبَغَ لِبَلَدِه مائل شد بسوی شهر خود و رسید آنجا

سَبَغَ المَطَر بزمین نزدیک شد باران

اَسْبَغَ اللهُ عَلَیه اِسْبَاغًا تمام گردانید خدا

نعمت را براو

اَسْبَغَ الثَّوْب فراخ و بلند ساخت جامه را

اَسْبَغَ الرَّجُل پوشید زره فراخ

اَسْبَغَ الوُضُوء تمام آورد وضو را

سَبَّغَتِ النَّاقَةُ تَسْبِیغًا بچه افکند شتر در وقتی

که بزادن نزدیک شده

تَسْبِیغ نوعی از تصرفات عروض

رَجُلٌ سَبْغٌ مرد با زره فراخ

سَبْغَة فراخی - رفاهیت - تن آسائی

سابِغ - سَوابِغ ج دراز و تمام از هر چیز

فَحْلٌ سابِغ نر دراز آلت نره

بَیْضَةٌ لَهَا سابِغ خود دامن دار

ذَنَبٌ سابِغ دم تمام و دراز

سابِغَة زره فراخ

ناقةٌ سابِغَةُ الضُّلُوع ماده شتر تمام و دراز پهلو

عَجِیزَةٌ سابِغَة سرین و کفلین دراز و تمام

مَطْرَةٌ سابِغَة باران تمام و طولانی

لِثَةٌ سابِغَة بن دندان زشت

تَسْبِغَةُ البَیْضَة - تَسابِغ ج دامن خود که

بر زره نشیند

(اِسْبَغَلَّ) الثَّوْب اِسْبِغْلالًا ترشد جامه

اِسْبَغَلَّ الشَّعْرُ بالدُّهن چرب و ترشد موی

بروغن

سَبَغْلَل مرد بیسلاح و بدون هیچ چیز

مُسْبَغِلّ فراخ و دراز

دِرْعٌ مُسْبَغِلَّة - زره فراخ

(سَبَقَه) سَبْقًا - ن ض - پیشی گرفت و

درگذشت آنرا

سَبَقَ الفَرَسُ فِی الحَلْبَة سبقت گرفت براسبان

سَبَقَتِ الشَّاةُ تَسْبِیقًا ناتمام افکند بچه را گوسفند

سَبَقَ فُلانٌ گرفت آنچه گرو بسته بود یا داد

برد و اندن اسب

سابَقَه مُسابَقَةً و سِباقًا پیشی گرفت او را

در دویدن یا در تاختن اسب یا در نبرد کردن

تَسابَقَ القَوْم واسْتَبَق بریکدیگر پیشی گرفتند

اِسْتَبَقَا الصِّراط درگذشتن از جای و ترک دادن

اِسْتِباق با یکدیگر تیر انداختن

سَبَق - اَسْباق ج و سُبْقَة آنچه گرو بندند

بر اسب دوانیدن و تیر انداختن

هُما سِبْقان باهم پیشی گیرندگانند

سابِق نخستین اسب پیشی گیرنده (اول خیل الحلبة)

سابِقَة - سَوابِق و سابِقات ج پیشی

لَهُ سابِقَةٌ فی هذا الاَمْر او را سبقت و پیشی است

در آن کار

سابِقات فرشتگان که زودتر از شیاطین

وحی را دریابند

سَوابِق اسبان

سَبّاق بسیار سبقت گیرنده

سِباقًا البارح هردو بند پای باز که از چرم باشد

هُوَ سَبّاقُ غایاتٍ او فراهم آورنده نیزهای

سبقت است

سُبُوق و مُسْبَق از اسبان آنهائیکه پیشی گیرنده اند

(سَبَک) الفِضَّةَ سَبْکًا - ض - وسَبَّک

گداخت نقره را و ریخت در قالب

سَبَکَ الکَلامَ وسَبَّکَ سخن را نیکو ترصیف و

تهذیب نمود

سَبِیکَةُ التَّجارِب بتجربه از کار در آمده

اِنسَبَكَ الذهبُ ونحوه گداخت طلا و غیره
سَبِيك گداخته و خالص (گویند نیز سبیکه)
سَبِيكه - سَبائك ج پارهٔ نقره و مانند آن گداخته
ه (اِسْبِكرار) بر پهلو خوابیدن و کشیدن
بدن و دست دراز کردن -
آهنگ کردن شیر وقت برجستن
- بلند قامت شدن دختر
مُسْبَكِرّ جوان بلند بالا و با اعتدال رسیده
- موی فرو هشته
(سَبَلَه) سَبَلاً - ن - دشنام و فحش داد او را
سَبَّلَ المال انفاق کرد در راه خدا
سَبَّلَ السّتر فرو هشت پرده را
اَسْبَلَ عليه بسیار کرد سخن را بر او
اَسْبَلَ المطر پیاپی آمد باران
اَسْبَلَ الدمع ریزان شد اشک
اَسْبَلَ الزرع برآمد خوشه آن
اَسْبَلَتِ السّماء بارید باران
اَسْبَلَتِ الطريق بسیار گردید آینده و رونده را
اِسْبال فرو گذاشتن بند شلوار و غیره بتکبر
- سست کردن بند شلوار - باریدن
اشک و باران - بیرون آمدن
خوشه - صاحب خوشه شدن زراعت
سُبُل خوشه یا خوشه پردانه و مائل
سُبُلة یک خوشه - باران فراخ
سَبَل بارانکه از ابر پائین آمده و بزمین نه
رسیده یا عام است - بینی
- دشنام - خوشه - نیزه - جامهٔ
دراز فرو هشته - پردهٔ چشم که از
ورم عروق در طبقه ملتحمه و در پیش
نظر غبار نماید یا رگ سرخ که در
چشم پدید آید
سَبَلٌ مِن رِماح پارهٔ از نیزه کم باشد یا بسیار
سَبَلة - سِبال ج خوشه - دائره - گودال
میان لب بالا - موی پشت لب
یا موی چانه یا سر ریش یا سر ریش
که بر سینه فتد - موی اطراف بینی
شتر
جَرّ سَبَلَته متکبرانه و با تبختر رفت
نَشَر سَبَلَته تهدید کنان در آمد
بَعِيرٌ حَسَنُ السَّبَلَة شتر پوست نازک
لَبَّتَ فی سَبَلَة النّاقة نیزه زد در گودال سینهٔ شتر
خُصْيَة سَبِلة خصیتین دراز
سابِلَة - سَوابِل ج راه پا لگد کوب شده -
مسافران آینده و رونده
سَبُولة و سُبُولة خوشه یا پر از دانه و کج آن
سِبالَة موی پائین بینی گربه و
مانند آن - موی کنار پشت لب
سَبِيل - سُبُل و سُبْل و اَسْبُل و اَسْبِلَة و
سُبُول ج قصد - مذهب - حرمت
- مخرج - آنچه بدان بر دیگری بپیوندند
سبیل الله راه خدا . قتال با کفار در راه خدا
- طلب علم و غیره - هر آنچه اطاعت
او امر حق باشد
اِبْنُ السَّبِيل در راه مانده . پسر راه - مسافر
سَبِيلَة راه روشن
رَجُلٌ اَسْبَل و سَبَلانیّ مرد دراز موی پشت لب
عَيْنٌ سَبْلاء چشم مژگان دراز
اَسْبال الدلو دهانه های جای دلو
مَلَأها اِلی اَسْبالها پر کرد دلو را تا لبهای آن
مُسْبِل آلت نیزه - سوسمار - نام ذی الحجة
آنکه بند شلوار را دراز گذارد و بر زمین
کشان رود از تکبر
رَجُلٌ مُسْبَل و مِسْبَل و مُسَبَّل و مُسَبِّل مرد
موی پشت لب دراز
رَجُلٌ مُسَبَّل مرد پیر زشت روی
(اِسْبَنْتِ) المرأة پیوسته جامهٔ
سبنی پوشید
ثَوْبٌ سَبَنِیّ و ثِیابٌ سَبَنِیَّة لباس و پیراهن
سیاه که در سبن (دهی ببغداد) برای زنان مهیا کنند

اَسْبان روپوشهای تنگ
سَبَنْت وسَبَنْتَة مقداری از زمان
سَبَنْتی - سَبانِت وسَنات ج
مرد دلیر پیش درآینده در جنگ - پلنگ
مُسَنْبَتی کسی که سرش دراز باشد
مانند کوخ که خانه تنین است
ه (سَبَنْجُونَة) پوستین از پوست روباه
ه (سَبَنْدی) سَبانِد ج مرد دلیر پیش
درآینده در جنگ - پلنگ
(سُبِهَ) سَبَهًا - ف ل - وسُبِّهَ تَسْبِیهًا رفت
عقل او از پیری - خرف گردید
مَسْبُوه ومُسَبَّه ص
سَبَه رفتن عقل از پیری
رَجُلٌ سَبَه وسَباه مرد متکبر
سَباه وسَباهی مرد عقل رفته و گمراه
سُباه سکته که عارض مردم میشود یا خموشی ناگهانی
مُسَبَّه پیر خرف - مرد تیز زبان
(سَبَهْلَل) باطل را گویند ضلال بن سبهلل
جاء سَبَهْلَلاً آمد بدون سلاح و بی هیچ چیز -
با متکبرانه و بی پروا آمد یا آمد نه جهة
کار دنیا و نه برای آخرت
هُوَ یَمْشی سَبَهْلَلاً بیهوده آمد و شد کرد
(سَبَی) العَدُوَّ سَبْیًا وسِباءً - ض - برده
و اسیر کرد دشمن را
سَباهُ اللّٰه غریب گرداند و دور گرداند او را خدا
سَبَی الخَمْرَ خرید شراب را تا از شهری بشهر دیگر
برد
سَبَی الحافِرُ الماءَ کند و حفر کرد چاه را تا آب رسید
سَبْی وسِباء دل بردن معشوق عاشق را
اِسْتِباء برده و اسیر گردانیدن -
دل بردن - شراب را از
شهری بشهر دیگر حمل کردن
تَسابُوا یکدیگر را اسیر کردند - دل بردند
سَبْی - سِبِیّ ج اسیر و برده - غریب وطن
- زنان بجهت آنکه دل برند یا برده
و اسیر کرده و مملوک میشوند
سَبِیُّ الحَیَّة پوست مار که از او بدر آمد
ذَهَبُوا اَیْدِی سَبا و اَیادِی سَبا رفتند متفرق
و پریشان
سَباء چوبیکه سیل آنرا از جائی بجائی برد
سَبِیّ - سَبایا ج (مساویست در او مذکر و مؤنث)
برده و اسیر - چوبیکه آنرا سیل بیاورد
- پوست مار
سَبِیَّة شراب که از جائی بجائی دیگر برند -
زن اسیر - مروارید که غواص برآورده
باشد
سابِیاء - سَوابی ج مشیمه که با بچه از رحم بیرون
آید یا پوست نازک که بر بینی بچه باشد
وقت زادن - شتران و گوسفندان
بسیار - شترانیکه برای نتاج باشند
- گوسفندان پر نسل - خاک سوراخ
موش دشتی
اَسابِیُّ الدِّماء راههای خون
(سَتّ) سخن زشت . عیب
سِتّ شش
یُقالُ سِتَّةُ رِجالٍ وسِتُّ نِسْوَةٍ (اصل آن سدس بود)
جاء فلانٌ سادِسًا وسادِیًا وساتًّا آمد او ششم دفعه
سِتّی - سِتَیْک - بکاف تصغیر (برای خطاب زن آید)
ای شش جهات من یا مخفف سیدتی
سِتِّیتَة جماعت زنان
سِتُّون شصت (یکسانست برای مذکر
و مؤنث)
ه (سَتَب) نوعی از تندروی با عجله و شتاب
ه (اِسْتاج) واِسْتیج چوبیست میان تهی
که پنبه رشته را بآن پیچند
(سَتَرَ) الشَّیءَ سَتْرًا - ن - وسَتَّرَ پوشانید
- باز داشت آنرا از سؤال
سَاتَرَهُ العَداوَةَ مُساتَرَةً پنهان کرد دشمنی را
تَسَتَّرَ واِسْتَتَرَ واِنْسَتَرَ پوشانید و مخفی کرد
- پرهیز کرد - دور داشت و در

اِسْتَتَرَ اِسْتِتَارًا پرده شد پوشیده گردید - در پرده شد - پرهیز نمود

سِتْر - اَسْتار وسُتُور ج پرده - بیم وشرم - کار

سَتَر

سُتْرَة

سپر

پوشش

سِتَار - سُتُر ج پرده

سِتَارَة - سَتَائِر ج پوشش - پرده - پوست که بر ناخن است

مَدَّ اللَّیْلُ سِتَارَة تاریکی پوشانید شب را

سَتِیر - سَتِیرَة مؤنث پوشیده - پارسا - پوشنده

سَتَّار بسیار پوشنده - یکی از نامهای باریتعالی

اِسْتَار - اَسَاتِر واَسَاتِیر ج در عدد چهار است و در وزن چهار و نیم مثقال

اِسْتَارَة ومِسْتَر پوشش و پرده

مَسْتُور پوشیده و پوشنده

رَجُلٌ مَسْتُور مرد پارسا

مَسْتُورَة زن با پوشش و پارسا

جَارِیَةٌ مُسْتَتِرَة دختر پارسا و مخدره

نُسْتُور درم قلب ومغشوش

ه (مِسْتَع) ومُنْسَتَع مرد باشتاب و کافی در امور - جست و چالاک

(سَتُّوق) وسُتُّوق درم مغشوش و قلب

مُسْتَقَة ومُسْتُقَة - مَسَاتِق ج پوستین دراز آستین - آلتی که بدان چنگ نوازند (معربست)

(سَتَلَ) اَلْقَوْمُ سَتْلًا - ن - یکی پس دیگری برآمدند

سَتَلَ الدَّمْعُ جاری شد اشک قطره قطره

سائیل ص

تَسَاتُل واِسْتِتَال وانْسِتَال یکی بعد از دیگری آمدن گروه

سَتَلَهُ سَتْلًا - ف - وسَاتَلَهُ ومُسَاتَلَةً پس روی کرد - بدنبال رفت - تابع شد

سَتَل - سُتْلَان وسِتْلَان ج عقاب یا مرغی شبیه کرکس

سُتَالَة پست و بد از هر چیزی

مَسْتَل - مَسَاتِل ج راه تنگ

مَسْتُول آنچه که گوشت از وی گرفته باشند

(اَسْتَنَ) الرَّجُلُ فِی السَّنَةِ اِسْتَانًا درآمد مرد در سال قحطی

آسْتَن وآسْتَان بیخ درخت پوسیده

آسْتَن درختی که در بیخ آن پراکندگی باشد و از دور بر شکل کالبد مردم نماید

(سَتَهَ) الرَّجُلَ سَتْهًا - م - از پس او رفت وزد بر دُبُر او

سَتِهَ سَتَهًا - ف - بزرگ سرین شد

سَتَه وسِتْه وسَتَة - اَسْتَاه ج دُبُر

سَتَة استخوان کفل - بزرگ سرین شدن

سَتِید پس رو مردم - آنکه سرین و کفل بزرگ دوست دارد

اِسْت (اصل آن سته است) دُبُر

کَانَ ذٰلِكَ عَلٰی اُسْتِ الدَّهْرِ همواره در روزگار بود

مَا لَكَ اِسْتٌ مَعَ اَسْتِكَ نیست ترا مددکاری

لَقِیتُ مِنْهُ اِسْتَ الْکَلْبَة ناپسندی دیدم از او در ملاقات

سَتَمِیّ آنکه دائما از پس مردم رود

رَجُلٌ مُسْتَه مرد بزرگ کفل

اَسْتَه - سُتْه وسُتْهَان ج بزرگ کفل - آنکه سرین بزرگ دوست دارد

سَتْهَاء زن بزرگ کفل

اِسْتِی پس رو مردم

سَتَاهِیّ بزرگ کفل

ه (سُتْهُم) - (میم زائده مساوی است و آن مذکر و مؤنث) بزرگ سرین - خواهان - سرین بزرگ دوست دار آن

(سَتَا) سَتْوًا - ن - سرعت نمود و شتاب کرد

اَسْتَی الثَّوْبَ اِسْتَاءً وسَتَّی بافت جامه را

سَاتَاهُ ومُسَاتَاةً با یکدیگر بازی پشت بازدن

کردند

اِسْتَنّاتِ النّاقة — از شدت خواهش نر ماده شتر فروهشته گردید

سَتا — تار جامه (مقابل پود) - احسان ونیکوئی

اُسْتِی — جامه بافته. وتار جامه

ما انتَ لحمه ولا ستاه — ترا ضرر ونفعی نمیرساند

(سَجَّ) بطنُهُ سَجًّا — رقیق شد شکم او

سَجَّ الحائطَ — گل اندود کرد دیوار را

سَجَّة و سَجاج — شیر رقیق بآب آمیخته

سُجُج — بامهای گل اندود - ذوات ونفوس پاکیزه

مِسَجّة — چوبیست که بدان گل بر دیوار مالند - ماله چوبی

(سَجَحَتِ) الحمامة سَجْحًا - م - بانگ کرد کبوتر
تعریض کرد او را بسخن

سَجِحَ الخدُّ سَجَحًا و سَجاحةً - ف - نرم وتابان و دراز با اعتدال گردید رخسار او
- کم گوشت گردید

اَسْجَحَ الوالی — درگذشت وعفو کرد

اِسْجاح — آسان داشتن

اذا ملکت فاسجح — وقتی قادرشدی عفو کن

اذا سُئلت فاسجح — وقتی پرسیدند از تو آسان وساده گیر الفاظ را

تَسْجیح — تعریض کردن کسی را بسخن

اِسْجاح — جوان مردی نمودن

سُجُح — شاهراه ومیانه آن - نرم وآسان از هرچیز

سُجْحة و سَجِیحة — سرشت وخو

سُجُح — نرم وآسان - شاهراه واندازه

بنوا بیوتهم علی سُجُح واحد — خانه های ایشان بریک اندازه است

وجه اَسْجَح - سُجْح ج — روی نیکو و با اعتدال
- آسان از هرچیزی

سَجْحاء مؤنث — ماده شتر دراز پشت تمام خلقت

سَجیح — نرم وآسان

سَجیحة — اندازه - سرشت خو

سُجاح — هوا

سِجاح — برابر ومقابل - زنی دروغگو بود
که ادعاء نبوت کرد

اَکْذَبُ مِن سَجاحٍ — دروغگوتر از آن زن

مَسْجوح — سرشت - سوی

مَسْجوحة — سرشت

(سَجَدَ) سُجودًا و سَجْدة و سِجْدة - ن - سر وجبهه را بر زمین نهاد در حالت خضوع وفروتنی نمود - راست ایستاد (از اضداد) ساجد و ساجِدة - ص - سُجَّد وساجِدات - ج -

سَجَدَتْ رِجلُهُ — ورم کرد پای او - اَسْجَد ص

عینٌ ساجِدة — چشم سست نظر

نخلةٌ ساجِدة — درخت خرمائیکه باران او را اکر کرده باشد

اَسْجَدَ اِسْجادًا — سرنگون کردن - خم شدن

اَسْجَدَ عینَهُ — پیوسته بریکجا بچشم خمار نگریستن

سِجْدَة — اسم است اسجود را

دراهمُ الاَسْجاد — نوعی درم که بر آن صورت بت بود سجده میکردند با مراد از اسجاد یهود وترسا ودراهم آنان جزیه است

سَجّادة — جای نماز - نشان سجده در پیشانی

مَسْجَد - مَساجِد ج — پیشانی - نماز

مَساجِد — اعضای هفتگانه که در سجده بزمین چسبد (وانشاب بها بجداند هست لذا ناپیستی مساجد دزد قطع نمود)

مَسْجِد - مَساجِد ج — جای سجده ومحل عبادت

(سَجَرَ) التنّورَ سَجْرًا - ن - آتش نمود تنور را وگرم کرد

سَجَرَ النهرَ — پر کرد جوی را

سَجَرَ الماءَ فی حلقه — ریخت آب را در گلوی او

سَجَرَتِ الناقةُ سَجْرًا و سُجورًا — بانگ کرد ونالید

سَجَرَ الکلبُ — بست گردن سگ را چو بیکه نتواند از سوراخ رز داخل شود وانگور خورد

سَجَّرَ الماءَ — روان کرد آب را

سَجَّرَ التنّورَ — گرم وآتش کرد تنور را

سَجَرَتِ النَّاقة — بانگ کرد و نالید
سُجِّرَ البحر — بتلاطم آمد دریا
ساجرة مُساجرة — بایکدیگر دوستی کردن
اِنسَجَرَ الاناء — پر گردید ظرف
اِنسَجَرَ الابل فی سیرها — شتران در رفتن پیوسته و متصل اند
اِنسِجار — فروهشته و ژولیده گردیدن موی
سَجَر — سفیدی بسرخی آمیخته
سُجرة - سُجَر ج — سرخی بسفیدی آمیخته - آب کم که بهنگام باران پر شده باشد
آسجر — حوض پاکیزه - شیر درنده
عَین سَجراء — چشم سرخ شده یا آنکه سفیدیش بسرخی آمیخته
سَوجَر — درخت بید یا درختیست
سَجیر - سُجَراء ج — یار - دوست خالص
ساجور — چوبیکه برگردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند داخل شود و انگور خورد
سَجوری — مرد سبک یا احمق
مِسجَر و سَجور — آنچه از هیزم و غیره برای گرفتن آتش در تنور بریزند
مُسوجَر — سگ باگردن بند چوبی (ساجور)
شَعرٌ مُسوجَر و مُسجَّر — موی فروهشته ژولیده
مَسجور — افروخته - ساکن (ضد)
- شیریکه آب آن زاید از شیرش باشد
- مروارید برشته کشیده شده
- دریائیکه آبش زاید از آن باشد
- سگ باگردن بند چوبی (ساجور)
مُسجَئر — سخت سرست
(سَجَس) الماء سَجَسًا - ف - برگردید آب و تیره شد سَجِس و سَجَس و سَجیس ص
سَجَّسَ تَسجیسًا — تیره گردانیدن آب را
ساجِسیّ — نوعی از گوسفندان - قوچهای سفید رنگ نجیب
لا آتیک سَجیسَ اللیالی و الایام — نیایم ترا هرگز

(سَجسَج) زمین هموار نه درشت و نه نرم - با بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب - هوای خوش و ملایم و معتدل
یومٌ سَجسَج - سَجاسِج و سَجاسیج ج — روز معتدل نه سرد و نه گرم
(سَجَعَ) الخطیبُ سَجعًا - م - خطابه خواند با کلمات منظم مقفی و مسجع
سَجَعَتِ الحمامة — بانگ کرد کبوتر
سَجَعَتِ النّاقة — نالید ماده شتر
سَجَعَ ذلِکَ المَسجَع — قصد کرد آن مقصد را و رفت بدان راه
سَجَّعَ تَسجیعًا — سخن و کلام مسجع خواند
سَجع - اَسجاع ج — سخن مقفی و منظم
ساجع — سخن مقفی گو - راست رو در سخن و غیره آن - ماده شتر بلند بالا - ماده شتر نشاط آور ببانگ و ناله خود - روی نیکو و خوب
ساجِعة - سَواجِع و سُجَّع ج و سَجوع — کبوتر با بانگ و فریاد
اُسجوعة - اَساجیع ج و سَجعة — سخن قافیه دار
سَجّاعة — سخن مقفی گوی
مَسجَع — مقصد - راه میانه
(سَجَفَ) البیتُ سَجفًا - م - و سَجَّفَ و اَسجَفَ — فروگذاشت پرده را بر خانه
سَجِفَ سَجَفًا - ف - باریک میان شد
اَسجَفَ السّتر — فروگذاشت پرده را
اَسجَفَ اللیلُ — تاریک شد شب
سَجف و سِجف - سُجوف و اَسجاف ج — دو پرده که با هم قرین باشند و میان آنها باز باشد بشکل - هر در که آنرا بدو پرده پوشیده باشند



و هر جانب و کناره آنرا سجف گویند

سُجُف باریکی کمر - لاغری شکم
سُجْفَة ساعتی از شب
سِجاف وسَجیف وسِجْف پرده وکناره -
جانب پرده
سِجافة حجاب و پرده
(سَجَل) به سَجلاً - ن - افکند او را از بالا بزیر
سَجَلَ الماء ریخت آب را
سَجَلَ الکتاب خواند مرتب و متصل
اَسْجَلَه اِسْجالاً داد او را یکدلو و دو دلو
اَسْجَلَ الرَّجُل بسیار پرخیر شد مرد
اَسْجَلَ النّاس گذاشت مردمان را
اَسْجَلَ الاَمرَ لَهُم رها کرد کار را برای ایشان
اَسْجَلَ الحَوض پر کرد از آب
سَجَلَه بالشَّیْءِ زد او را بآن چیز از بالا
سَجَّلَ الرَّجُل عهد و پیمان نوشت
سَجَّلَ القاضی حکم کرد قاضی بر علیه او
سَجَّلَ الحَوض پر کرد حوض را
تَسْجیل راست کردن آلت نره
ساجَلَه مُساجَلَةً وسِجالاً مفاخرت کردن باهم
در راندن و در آب خورانیدن
تَساجُل با یکدیگر فخر کردن
اِنْسَجَلَ الماء ریخته شد آب
سَجْل- سِجال وسُجُول دلو بزرگ با آب -
پری دلو - مرد جوانمرد - پستان
بزرگ (مِسْجَل سَجیل مبالغه است)
سِجِل چک با مهر
ضَرْعٌ اَسْجَل وسَجیل پستان فراخ پوست
فروهشته و دراز
سَجْلاء زنیکه سر کفلین او بزرگ باشد
ناقةٌ سَجْلاء - سُجْل ج ماده شتر بزرگ پستان
سَجیل بهره - سخت و درشت از هر چیز
دَلْوٌ سَجیل وسَجیلة دلو بزرگ
خُصْیَةٌ سَجیلة وسَجالَة خصیتین دراز فراخ غلاف
عَیْنٌ سَجُول چشمه پر آب
سِجِلّ - سِجِلّات ج چک با مهر - عهد و
پیمان و مانند آن - نویسنده
مرد (بلغت حبشه)
سِجّیل سنگ وگل (معرب است) - نصیب
- سخت از هر چیز
سَجال سِجال کلمه که با آن میش را برای دوشیدن
خوانند
ساجُول وسَوْجَل وسَوْجَلة غلاف شیشه
مُسْجَل مباح از هر چیز
فَعَلْناه والدَّهرُ مُسْجَل انگار کردم در حال ایمنی
و بی ترسی
ه (سِجِلّاط) یاسمین - چیزیست از پشم که
زنان بر هودج اندازند یا جامه
کتان نگارین
(سَجَمَ) الدَّمع سُجُوماً وسِجاماً وسَجَماناً - ن -
روان شد اشک ساجِم ص - اشک ریزان
سَجَمَ عن الاَمر درنگ کرد در کار
سَجَمَتِ العَیْنُ والسَّحابة راند چشم اشک را و ابر
باران را
اَسْجَمَ الماء روان گردید آب
اَسْجَمَتِ السَّحابة طولانی شد باران
سَجَّمَ العَیْنُ تَسْجاماً وتَسْجیماً روان کردن اشک
اِنْسِجام روان شدن
سَجَم آب نمایان - اشک - برگ بید
اَسْجَم شتر رام بی بانگ و فریاد
سَجُوم چشم ریزان اشک و ابر راننده باران
ساجُوم رنگی است
ناقةٌ مِسْجُوم ومِسْجام ماده شتریکه وقت
دوشیدن پایها را گشاده و سر را بلند دارد
مَسْجُوم ریزان از اشک و باران
مَسْجُومَة زمین باران رسیده
(سَجَنَه) سَجْناً - ن - بازداشت او را
بند کرد - متهم نمود او را
سَجَنَ الهَمَّ فاش نکرد غم را
سَجَّنَ الشَّیْءَ تَسْجیناً شکافت آنرا
تَسْجین اطراف بیخ درخت خرما را کندن تا آب در آن رسد

سِجن زندان . باز داشتگاه - باز داشت

سَجِین - سُجَناء و سَجنی ج (مذکر و مؤنث) بندی . حبسی

ضَربٌ سَجِینٌ زدن سخت

سَجِینَة - سَجنی و سَجائِن ج زن بندی و حبسی

سَجّان زندانبان

سِجِّین مرد همواره بی زن - سخت از هر چیزی - ثابت - مکانی در جهنم یا جائی که نامهٔ اعمال کفار و فجار در آنجا بود - یا سنگی است در زمین - گودال اطراف بیخ درخت خرما

مَسجُونَة زن بندی و حبسی

ساجِنَة مؤنث - سَواجِن ج راه آب از کوه

(سَجنَجَل) - سَناجِل ج قطعه نقره یا طلا - آئینه - زعفران

ه (اِسجَهَرَّ) النَّبات بالید گیاه و گسترده گردید

اِسجَهَرَّت السَّراب نمایان و ناپدید شد سراب

اِسجَهَرَّت الرِّیاح پیش آمد باد

مُسجَهِرّ سفید

سَحابَة مُسجَهِرَّة ابر درخشان آب

(سَجا) سَجواً - ن - آرام گرفت و دائم شد

سَجَتِ النّاقَة نالید ماده شتر

اَسجَتِ النّاقَة اِسجاءً بسیار پر شیر شد

اَسجَی البَحر آرام گرفت امواج دریا

اَسجَی الرَّجل پوشانید چیزی را

سَجَّی المَیِّت تَسجِیَة پوشانید و کشید بر او جامه

سَجِّ مَعایِبَ اَخِیکَ (مثال) بپوشان عیوب برادرت را

ساجاهُ مُساجاةً معالجه نمود و زیر و رو کرد آن را

ساجِی ساکن و آرمیده

لَیلٌ ساجٍ شب بسیار تاریک که همه چیز را پنهان میکند

عَینٌ ساجِیَة چشم ساکن خمار و خواب آلود مانند

سَجِیَّة - سَجایا و سَجِیّات ج خو و طبیعت

اِمرَأَةٌ سَجواءُ الطَّرف زن آرمیده چشم مانند بیمار و خواب آلود

ناقَةٌ سَجواءُ شتری که وقت دوشیدن آرام گیرد

(سَحَّ) سَحّاً - ن - بسیار فربه شد - روان شدن آب از بالا

سَحَّ سَحّاً و سُحُوحاً و سُحُوحَةً روان شد آب و اشک و باران

سَحَّ مِاَة سَوطٍ زد صد تازیانه

سَحَّتِ الشّاة سُحُوحاً و سُحُوحَةً بسیار فربه شد گوسفند ساحّ و ساحَّة - ص . سِحاح و سُحاح ج

اِنسَحَّ اِبطُ البَعِیرِ عَرَقاً عرق روان شد از آن

سَحّ و سُحّ خرمای خشک متفرق

سَحّاح هوا

سَحابَة سَحُوح ابر ریزان

سَحّاح - سَحّاحَة مؤنث ریزان

سَحّاء ریزان

عَینٌ سَحّاحَة چشم اشک ریزان

فَرَسٌ مِسَحّ اسب خوش رفتار

مُسَحَّح خرمای خشک و سخت

(سَحَبَهُ) سَحباً - م - کشید او را بر زمین - گسترد - روان شد

سَحَبَ الرَّجُل بسیار سخت خورد و آشامید

جاءَ یَسحَبُ ذَیلَهُ روان است در حال تبختر

تَسَحَّبَ عَلَیهِ ناز کرد

اِنسَحَبَ اِنسِحاباً کشیده شد بر روی زمین

سُحبَة پردهٔ بر روی چشم . پوشش - باقیماندهٔ آب در چاه

سُحابَة باقیماندهٔ آب در چاه

سَحاب - سُحُب و سَحائِب ج ابر - مدت - زیبق

سَحابُ البَحر اسفنج

ما اَفعَلُهُ سَحابَةَ یَومِی نکنم آن کار را مدت روز خود

اُسحُوب پرخوار . بسیار نوش

سَحبان نیک برنده و کشنده هر چیز

(سَحبَل) رود بار وسیع - شکم و خیک بزرگ - دلو فراخ - سوسمار ضخیم و بزرگ

سحجلة خصیتین آویزان فروهشته

(سحتَ) الشیئَ سحتاً - م - ازبیخ برکند آنرا - کسب حرام نمود. حرام ورزید

سحتَ اللحمَ عن العظمِ جدا کرد گوشترا از استخوان

سحتَ الشحمَ عن اللحمِ بازکرد پیه را از گوشت

اسحتَ السحتَ کسب حرام نمود - فاسد کرد آنرا

اسحتَ الشیئَ ازبیخ برکند آنرا

اسحتت تجارتُه بُد و حرام شد تجارت او

سحت جامهٔ کهنه

مالٌ سحتٌ و سُحتٌ مال برده شده

بردٌ سحتٌ سردی سخت

دمُه و مالُه سحتٌ خون او و مال او رایگان و هدرست

سحتیّ جامهٔ کهنه

سُحت و سُحُت - اسحات ج حرام - هر کسب بد که موجب عار و ننگ باشد

عامٌ اسحت سال بی گیاه

ارضٌ سحتاء زمین بی گیاه

سحیت مال برده شده

سُحتوت و سحتیت قاووت کم روغن

سُحتوت جامهٔ کهنه - بیابان نرم خاک

مسحوتُ الجوف آنکه سیر نشود یا کسیکه بتخمه مبتلا شود - شکم فراخ

مالٌ مسحوت و مسحت مال برده شده - از بیخ برکنده شده

ه (سحتب) مرد دلاور و بسیار اقدام کننده بر امور

(سحجهُ) سحجاً - م - و سحّجه خراشید آنرا. پوست بازکرد از آن

سحج (مصدر) آرام و آهسته واکردن - گشادن موی بر پوست سر قبل از شانه کردن - شتافتن

سَحَج بسیار خراشیده شدن

انسحاج خراشیده شدن - پوست بازگردیدن

سحج رفتار نرمیست اسبرا - نوعی از بیماری روده

سحوج و مسحاج زن بسیار سوگند خورنده

بعیرٌ سحّاج شتریکه زمین را با پا خود خراشد

مِسحج کارد چوب تراش

حمارٌ مِسحج و مِسحاج خر بسیار گزنده و بر رفتار

اسب سحج رونده

حمارٌ مُسحّج خر بسیار گزیده و خراشیده شده

ه (سحجلة) مالیدن چیزیرا - جلا دادن و زدودن آن

ه (سُحدُد) سخت سرکش - نافرمان از مردم

ه (سُحادِل) آلت نره

مولا یعرف سحادلیه من عنادلیه او نمیشناسد آلت را از خصیتین

(سحرهُ) سحراً - م - فریفت اورا و خدعه کرد - جادوئی و فسون نمود - مشغول کردن کسی را بچیزی

سحرَ عن کذا برگردانید و دور کرد اورا

سحرَ عن الامر جدا و دور نمود اورا از آنکار

سحرَ بالفضة مطلا کرد آنرا بطلا

سحرَهُ سحراً - ف - آمد اورا بامداد

اسحرَ اسحاراً در سحر واقع شدن - بوقت سحر بجائی رفتن

سحّرهُ تسحیراً فریفت اورا و مشغول کرد - محتاج گردانید بخوراک و شراب - جادوئی و فسون کرد

تسحّر سحری خورد

استحر واقع شد در سحر

استحر الدیکُ بانگ کرد خروس در سحر

سِحر - اسحار و سحور ج فسون و جادوئی - هر چیز که مأخذ آن لطیف و دقیق باشد

سَحَر - اسحار ج قبل از طلوع فجر - سفیدی که بالای سیاهی باشد - اطراف هر چیزی

سَحْر و سَحَر و سُحْر - سُحور و اسحار و سُحُر ریه - شُش. جگر سفید - نشان پشت زخم



شتر - بالای سینه

انتفخ سحرُه او مساحرُه از حد مرتبه خود تجاوز کرد

اِنقطع منه سَحَري — مأیوس شدم ازاو

مُقطّعة السُّحُور والاسحار — خرگوش را گویند بطریق تفأل که شر او پاره پاره باد

سُحرَة — اولین وقت سحر که صبح کاذب است - جای صاف و مسطح میان سنگستان

سَحَريّ و سَحَرِيّة — قبل از طلوع صبح

ساحِر - سَحَرَة و سُحّار و سَحّار و ساحِرون ج — دانشمند - فسون گر و فریبنده

سِحار — سبزه ایست که شتر را فربهی آرد

سَحُور — خوراک سحری

سُحارة — آنچه قصاب از شش و نای گوسفند جدا نماید

سَحِير — بیمار شکم - اسب بزرگ شکم

سَحّارة — چیزیست که اطفال بدان بازی کنند

اِسحارّ و اِسحارّة (وهردو بفتح) — سبزه ایست که شتر را فربهی آرد

سَوْحَر — درخت بید

مَسحُور — سحرزده - خوراک تباه شده - جای ویران - تباه و فاسد از کثرت باران - برگردانیده شده از حق

مُسَحَّر — تو خالی و میان تهی - محتاج خوراک و شراب - علت نهاده و فریفته و مشغول

(تَسَحسَحَ) الماء — روان شد آب از فوق

سَحسَح و سَحسَحة — صحن و ساحت خانه

سَحسَح و سَحساح — باران سخت ریزان

عَين سَحساحة — چشم بسیار اشک ریزان

طعنة مُسَحسِحة — نیزه که سخت خون ریزان است

(سَحَطَهُ) سَحطًا و مَسحطًا - م - برید گلوی اورا بسرعت

سَحَطَ الطعامُ فلانًا — گلو گرفت آن را

سَحَطَ الشرابَ بالماء — آمیخت آب را در شراب

سَحَطَ السَّخل — رها کرد بزغاله را با مادر آن

اِنسحط من يده — از دست او لغزیده افتاد

اِنسحط عن النخلة — آویزان شد از درخت که بزیر آید

مَسحَط — خشکنای گلو ، حلق

مَسحُوطة — شراب آب آمیخته

شاة سَحِيط و سَحُوطة — گوسفند سر بریده شده

(سَحَفَ) الشعرَ عن الجلد - م - نیک برکند موی را از پوست که باقی نماند

سَحَفَ رأسَهُ — سترد موی سر او را

سَحَفَ الشحمَ عن ظهرها — باز کرد پیه را از پشت او و برداشت فربهی پشت ناقه را

سَحَفَ الشيءَ — سوزانید آنرا

سَحَفَت الإبل — برسر خود چریدند

سَحَفَت الريحُ السحابَ — برد باد ابر را

أسحَفَ إسحافًا — فروخت پیه پشت را

أسحَفَت الريحُ السحابَ — برد باد ابر را

اِستِحاف — بردن باد ابر را و برداشتن پیه

سَحفة - سُحُف و سِحاف ج — پیه پشت - پیه

سَحفتان — هر دو جانب موهای لب زیرین و زنخ

سَحُوف — فربه - بسیار پر پیه (یکسانست در او مذکر و مؤنث) - بارانی که زمین را خراشد در باریدن

ناقة سَحُوف — ماده شتر دراز سر پستان - ناقه که پای خود را بزمین کشد در رفتن

شاة سَحُوف — گوسفند که پیه شکم آن تنک باشد

دلو سَحُوف — دلو یکه آنچه آب در چاه باشد برگیرد

سَيحَف و سَيحَفة — پیکان پهن - پیکان دراز

رجل سَيحَفيّ اللسان — مرد چرب زبان

رجل سَيحَفيّ اللحية — مرد ریش دراز

ناقة أسحُوف الأحاليل — ماده شتر فراخ سوراخ پستان - یا ناقه پر شیر

أُسحُفان — گیاهی است که در عرق النسا بکار رود مانند لوبیا

سُحاف — بیماری سل

سَحِيفة - سَحائِف ج — پیه هائیکه ما بین داخل سینه و پوست است - پیه و فربهی پشت

بازه - باران سخت که زمین را
خراشد

سحیف و سحیفة — صدای آسیا - آواز دوشیدن
شیر

رَجُل سُحفنیة — مرد موی سر سترده

مسحف الحیة — نشان و علامت مار بر زمین

مِسحفة — آنچه بدان گوشت باز کنند

مسحوف — مسلول

ارض مُسحفة — زمینی که روئیدگی آن رقیق
و تنک باشد (رقیق الکلاء)

(سحقه) سحقا - م - سائید آنرا و کوفت یا
ریزه ریزه کرد

سحقت الریح الارض — ناپدید و محو کرد آثار
آنرا یا سخت وزید

سحق الثوب — کهنه گردانید جامه را

سحق الشیء الشدید — نرم گردانید چیز درشت را

سحق القملة — کشت سپش را

سحق راسه — سترد موی سر را

سحقت العین دمعها — جاری کرد اشک خود را

سحقت الدابة — سخت دوید یا متوسط رفت

سحق سحقا و سحقا - ن ک - دور شد

سحق الثوب سحوقة - ک - کهنه شد جامه

سحقت النخلة — دراز شد درخت خرما

اسحق الثوب — کهنه شد جامه

اسحق خف البعیر — سائیده شد کف پای شتر

اسحق الضرع — خشک شد پستان باشیر و بر سینه چسبید

اسحق فلانا — دور گردانید آنرا

انسحق — سائیده شد

انسحق الشیء — فراخ گردید

انسحاق — خشک شدن پستان ماده شتر

سحق — جامه کهنه - ابر رقیق و تنک

سُحق و سُحُق — دوری

سحوق - سُحق ج — درخت خرمای دراز
- خر دراز

مکان سحیق — جای دور

سحیقة — باران شدید که زمین را خراشد

سوحق — دراز

امرأة سحاقة (در ذم گویند) زن بزرگ و پستان فرو هشته

اسحق — دور - نام پیغامبری پسر حضرت ابراهیم

دمع منسحق - مساحیق ج نادر - اشک روان

مسحق — آلتی که باو چیزی را کوبند

(سحک) سحکا - م - سائید - ریزه ریزه کرد

اسحنکک اللیل — تاریک و سیاه شد شب

اسحنکک الکلام علیه — دشوار شد سخن بر او

شعر سحکوک و سحکوک و مسحنکک — موی سخت
سیاه

(سحل) الشیء سحلا - م - پوست باز کرد
او را و تراشید

سحل الثوب — بافت جامه را

سحلت الریح — باد آنچه را که روی زمین بود برداشت و ببرد

سحل الدرهم — سائید درم را

سحل الدراهم — نقد کرد درمها را

سحل الغریم مائة درهم — نقد کرد صد درهم او را

سحله مائة سوط — زد او را صد تازیانه چنانکه
پوستش برخاست

سحلت العین سحلا و سحولا — گریست چشم

سحل البغل سحیلا و سحالا — بانگ کرد استر. قاطر

سحل فلانا — دشنام داد او را و نکوهید

اسحل فلانا — یافت او را که مردم دشنام میدهند او را

ساحل القوم مساحلة — بکنار دریا شدند گروه

انسحل بالکلام — روان گردانید سخن را

انسحال — تراشیده و سائیده و تابان گردیدن درم
- پوست باز شدن

سحل - اسحال و سحول و سحل ج جامه از
ریسمان یکتاه بافته - ریسمان
یکتاب داده - جامه سفید یا
از پنبه بافته

اسحل — درخت مسواک

سحلة — خرگوش کوچک که مادر را رها کرده

ساحل — زمین لب دریا

سُحال — صدای آواز خر در وقت برگردیدن بر سینه

سُحالَة — براده و ریزه های طلا و نقره
- فرومایه مردم - پوست
گندم وجو وغیره - پست از
هر چیز

سِحال — لِگام و چوبکه در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد

سَحیل — جامهٔ از ریسمان یکتاه بافته -
ریسمان ناتابیده - ریسمان
یکتاب داده - صدای آواز در
وقت برگشتن بسینهٔ خر

سَحلاوِل — بزرگ شکم

شابٌ اُسحلانٌ و مُسحلانٌ — جوان بلند بالا یا جوان
فروهشته تنک موی

رَجُلٌ اِسحلانُ اللِّحیَة — مرد بلند ریش

اِمرأةٌ اِسحلانیَة — زن شگفت آرنده بلند
بالا و خوش صورت

اَساحِل — مجاری و راه آب ها

مِسحَل - مَساحِل ج - تیشه - سوهان - زبان
- زبان خطیب - لِگام - یا
کام لِگام - خطیب بلیغ - گره
خر - گورخر - دو حلقه دو طرف
لِگام - طرف ریش با پایین
رخسار - نهایت در سخاوت
وکرم - جلاد - ساقی شادمان
- دهانهٔ توشه دان - و ماهر
جامهٔ پاکیزه از پنبه - دلیری که
تنها کار کند - ناودان سرانشیب
- ارادهٔ صادق - ریسمان
یکتا بافته - گمراهی - باران
بسیار - کنار رخسار -

رَکِبَ فُلانٌ مِسحَلَهُ — تبعیت از گمراهی خود کرد
و نه استاد

رَکِبَ الخطیبُ مِسحَلَهُ — بمعنی فوق

مَسحول — حقیر کوچک - جای مستوی
و وسیع - ریسمان یکتاه بافته

مُسحَل — ریسمان یکتاه بافته

ه (سُحلوت) — زن بیباک

(سَحِمَ) سَحَماً - فنک - سیاه شد - اَسحَم
و سَحماء ص مذکر و مونث

اَسحَمتِ السَّماء — ریخت باران خود را

سَحَمَ وَجهُهُ — سیاه گردید روی او

سَحم — سیاهی - آهن. نام درختی

سُحُم — پتکهای آهنگران

سُحمَة و سُحام — سیاهی

اَسحَم — سیاه - گیسو - شب - خونیکه قسم
خورندگان وقت سوگند دست در
آن غوطه دهند - ابر - سرپستان
- خیک شراب

سَحماء — دُبُر - درختی است

اِسحِمان — سیاه از هر چیز

سَحیم و اُسحُمان — نام درختی

(سَحَنَ) الحجرَ سَحناً - ض - شکست سنگ را

سَحَنَ الخَشَبَة — مالید چوب را تا نرم و تابان گردید

سَحَنَ الشَّیءَ — کوبید آن را

ساحَنَ المالَ
تَسَحَّنَ المالَ — نیکو یافت هیأت مال را

مُساحَنَة — ملاقات وحسن معاشرت - مخالطت
نیکو.

یَومٌ سَحِنٌ — روز پر جمعیت

سَحنَة و سَحَنَة و سَحناء و سَحَناء — نرمی روی پوست
نعمت و هیئت - رنگ و نرمی روی

سِحَن — پناهگاه

مِسحَنَة - مَساحِن ج — تیشه سنگ شکن - سنگ
های بوی خوش

مُساحِن — سنگ زد - نقره - سنگریزه که

مُسحَن — نیکو حال (آهن را تیز کنند

جاءَ الفَرَسُ مُسحَناً — آمد اسب با حال نیکو

ه (اِسحَنطَرَ) الرَّجُل — دراز کشید و خوابید و
پهن و طویل گردید بر روی
زمین

ه (اِسحَنفَرَ) الخطیب بسرعت و روانی خواند خطبه را
اِسحَنفَرَ المطر بسیار بارید باران
اِسحَنفَرَ الطریق راست و درست و شوسته گردید راه
اِسحَنفَرَ الرجل تیز و بسرعت رفت
اِسحِنفار بسرعت و روانی خواندن خطبه را
مُسحَنفِر شهر وسیع - مرد دانا
- پرگوی - راه راست و مستقیم

(سَحَی) الطین عن وجه الارض سحیًا ض ن ف - خراشید و رندید گل را از روی زمین
سحا القرطاس رندید کاغذ را
سحا الشعر سترد و چید موی را
سحا الکتاب مهر کرد نامه را
سحا الجمر کاوید خدرک آتش را
سحّی الکتاب تسحیةً و اَسحی اِسحاءً مهر کرد نامه را
اَسحی بسیار شد نزد او مهر نامه ها
اِستحی الشیء اِستحاءً خراشید آنچیز را
اِستحی الشعر سترد و چید موی را
سحاة - سحا ج درختیست خاردار - شب پره - صحن خانه و مانند آن - پوست هر چیزی
ضبّ ساحٍ سوسمار خورنده گیاه سحاة
ساحیة سیلی که زمین را نجراشد و بکاود و همه چیز را ببرد - باران سخت که زمین را رندد
سِحائة - سِحاء و اَسحیة ج مهر نامه - گیاهی است خاردار که زنبور عسل آنرا خورد
- سحایا - ج پاره از ابر
سِحایة دماغ - پارهٔ از ابر - تراشه و رندهٔ از هر چیزی
سِحایة القرطاس - اَسحیة ج تراشهٔ کاغذ
اُسحیة هر پوست که بر استخوان گوشت باشد
اُسحُوان نیکوروی بلند قامت - مرد پرخوار
سَحّاء کسی که خاک و گل را از زمین رندد - باعبان
مِسحاة - مَساحی ج (با شاح ست) بیل و کلنگ آهنی

(سَخَتِ) الجراد سخا - ن - دم بزمین فرو برد ملخ تا تخم نهد
سخ فی السیر او الحفر دور رفت در راه و در کندن
سُخّ (اعجمی) بیست و چهار من
سَخاخ زمین نرم و نیکو ریگ
سَخاء - سَخاخی ج نرمی و سستی
ه (سَخَأ) سخاءً - م - آتش در زیر دیگ گرد کردن و فروزانیدن آن
سخأ النار و سخّأ تسخیئًا برافروخت آتش را
(سَخَب) بانگ و فریاد
سِخاب - سُخُب ج گردن بندی بی جواهر یا رشته که در آن مهرها کشیده در گردن کودکان اندازند
سَخّاب { مرد بسیار بانگ و فریاد / مرد پر داد و فریاد }
ه (سَخبَر) نوعی درخت
رکب فلان السخبر بی وفائی نمود
(اِسخاتّ) الجرح اِسخیتاتًا فرونشست ورم و آماس جراحت
سخت و سخیت درشت و شدید
سُخت چیزیکه از شکم جانوران و چهارپایان سم دار بر آید
سِختیان و سَختیان پوست دباغت یافته
سِختیت قاووت نیامیخته کم روغن - غبار بلند - آرد سفید و بسیار - درشت از هر چیزی
مسخوت نابان
ه (سَخاوج) زمین بی آب و بی نشان
ه (سُخَّد) ورق الشجر تسخیدًا نم گرفتن و نرم و چسبیدن بعض آن بر بعض
سخد گرم - آماس و ورم
سُخد آب زرد غلیظ که با بچه از رحم آید
شباب مسخود جوانی با ناز و نعمت
سُخدود مرد تیز فهم
مسخّد مرد بسته خاطر و زرد رنگ و گران جسم

(سَخَرَهُ) سِخرِیًّا و سُخرِیًّا - م - و سَخَّرَهُ تسخیرًا تکلیف کرد او را بچیزی که نمیخواهد و چیره شد بروی

سَخَرَتِ السَّفِینَةُ باد موافق بافت کشتی در آن رفت

سَخِرَ مِنهُ و بِهِ سَخَرًا و سَخْرًا و سُخْرًا و سُخُرًا و سُخْرَةً و مَسْخَرًا - ف - افسوس داشت

سَخَّرَهُ تسخیرًا مطیع و منقاد کرد او را - تکلیف کاری کرد بدون مزد

تَسَخُّر فرمان بردار کردن کسی را - رام کردن - بدون مزد کاری گرفتن

اِسْتِسْخَار افسوس داشتن

سُخْرَة و سُخَرِی و سِخرِی مطیع و فرمانبردار

سُخْرَة کسی که مردم براو افسوس خورند - آنکه هرکس او را مقهور و فرمانبردار سازد

سُخَرَة کسیکه بر مردم بسیار افسوس خورد

سُخرِیَة و سُخرِیّ و سِخرِیّ افسوس

سُخَّر گیاهی است

سُفُنٌ سَوَاخِر کشتیهای موافق مسیر باد

سُخرِیّ نادان و سبک شمردن کسی را

مَسْخَرَة آنچه که موجب افسوس داشتن است

(سَخَاسِخ) زمین نرم نیکو ریگ

(سَخِطَ) الرجل سَخَطًا - ف - خشم گرفت و ناخوشنود شد

سَخِطَ الشَّیَ مکروه داشت آنرا

اَسْخَطَهُ اِسْخَاطًا بخشم آورد او را

تَسَخُّط خشم گرفتن - ناخشنود شدن - کم شمودن - مکروه و ناخوش داشتن

سُخْط و سُخُط و سَخَط ناخشنود ضد رضایت

مَسْخَط و مَسْخَطَة - مَسَاخِط ج آنچه که بناخشنودی خواند و کشاند

مَسْخُوطَة مکروه و ناخوش

سَاخِط خشمناک

(سَخُفَ) سُخْفًا و سَخَافَةً - ک - سبک عقل گردید

سَخُفَ الغَزل رشته بافته نازک و سبک شد

سَخُفَ السِّقَاء دریده شد مشک

سَخَّفَهُ تسخیفًا مرد کم عقل و سبک گردید

سَاخَفَهُ مُسَاخَفَةً یکدیگر را احمق یاری دادن

سَخْف تنگی زندگی - لاغری از گرسنگی - سبکی از عقل

سُخْف سبکی عقل

سَخَافَة سبکی از هر چیز

سُخْفَة و سَخْفَة - سبکی عقل - تنگی زندگی - لاغری از گرسنگی

سَخِیف مرد کم عقل و سبک

ثَوبٌ سَخِیفٌ جامه کم بافت

اَرضٌ مُسْخِفَة زمین کم گیاه

(سَخَلَهُ) سَخْلًا - م - صاف و پاکیزه گردانید آنرا

سَخَلَ الشَّیَ گرفت آنرا بفریب

اَسْخَلَهُ اِسْخَالًا سپس و عقب گذاشت آنرا

سَخَّلَهُ تسخیلًا عیب کرد او را و ضعیف شمرد - بضعف نسبت کرد او را

سَخَّلَتِ النَّخلَة سست شد هسته و خرمای آن

سَخْلَة - سَخْل و سِخَال و سُخْلان ج بره و بزغاله نوزاد

رِجَالٌ سُخَّل و سُخَّال (بدون واحد) مردان ضعیف فرومایگان

سُخَّل چیزیکه کامل و تمام باشد - خرمای دانه سفت نشده

سُخَالَة بهتر و برگزیده از هر چیز

مَسْخُول فرومایه و ضعیف - مجهول

(سَخَّمَ) اللحم تسخیمًا بوی گرفت گوشت

سَخَّمَ الماء گرم کرد آب را

سَخَّمَ اللهُ وجهَهُ سیاه گردانید خدا روی او را

سَخَّمَ بصَدرِهِ بخشم آورد او را

تَسَخَّمَ عَلَیهِ کینه گرفت براو

سَخَم و سُخَامی سیاهی

سُخْمَة سیاهی - کینه - خشم

سُخَام و سُخَامِی و سُخَامِیَّة می و شراب دال

سُخَام انگشت - سیاهی دیگ - پر

نرم ریزه مرغ - جامه نرم مانند خز
شعرٌ سُخام موی سیاه
سُخامَة دُبُر
أسخَم - سَخماء مؤنث - سُخم ج سیاه - زمینی که خاک آن نرم و درشت بهم آمیخته باشد
سَخیمَة - سَخائِم ج کینه - پلیدی و نجاست
مُسَخَّم کینه ور
(سَخَن) سَخانةً و سُخونةً و سَخنًا و سُخنةً و سُخنًا - ن ک ف - گرم گردید
سَخَنه بالضرب سَخنًا - ن - زد او را زدن دردناکی
سَخِنَت عینُه سَخنًا و سَخَنًا و سُخونًا و سُخنةً - ت - اشک گرم گریست چشم او یعنی محزون و غمناک شد
أسخَنه و سَخَّنه گرم کرد او را
أسخَنَ الله عینَه (نفرین است) بگریاند خدای او را
سُخن گرم
سَخنة و سُخنة و سِخنة و سَخَن و سُخونة تب یا گرمی بسیار
سُخنةُ العین گرمی چشم که عبارت از غم و غصه است
یومٌ ساخِن و سَخنان و سُخنان و سَخن و سُخنان و سُخُنان روز گرم
لیلةٌ ساخِنة و سُخنانة و سَخنة شب گرم
سَخون شوربای گرم کرده
ماءٌ سَخین آب گرم
رجلٌ سَخین العین مرد گرم اشک و محزون
ضربٌ سَخین زدن دردناک و گرم
سَخینة خوراک گرم - نوعی از خوراک که از آرد و روغن و خرما سازند - بیضه مرد
اِسخنة نوعی از بیماری گرمی
سِخّین - سَخاخین ج بیل برگشته لب - کارد دسته محراث (آلتی که آتش را حرکت دهند)
ماءٌ سِخّین و سُخاخین آب گرم
تَساخین (واحد ندارد) یا تَسخَن و تَسخان (واحد) کفشها - چیزیست مانند چادر که علما بسر اندازند

ماءٌ سَخاخین آب گرم
مِسخَنة - مَساخِن ج دیگ آب گرم کن
(سخا) سَخاءً و سَخاوةً و سَخًا و سَخوةً و سَخوًا - م ن ک ف - جوانمردی نمود
سَخِيَت نفسی عنه سَخاوةً باز ماند از آن و ترک داد
سَخا النار سَخوًا و سَخيًا - ن م - افروخت آتش را زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر
سَخا القِدر آتش را در زیر دیگ کرد
سَخِيَ فلان آرام کرد از حرکت
تَساخى و تَسخّى بتکلف جوانمردی کردن
سَخاوة بخشش
سَخاءة - سَخا ج گیاه
سَخًى لنگی شتر و گره شتر
بعیرٌ سَخٍ شتر لنگ
سَخِيّ - أسخياء و سُخواء ج جوان مرد
سَخِيّة - سَخِيّات و سَخايا ج . مؤنث
سَخواء - سَخاوى ج زمین نرم و وسیع
سَخاوِيّة - سَخاوِيّ ج زمین نرم و وسیع و برابر
مِسخاة فروزنه آتش
مَسخَى النار موضع وسیع آتش در زیر دیگ
(سَدّ) الإناء سَدًّا - ن - بست ظرف را
سَدّ الثلمة گرفت سوراخ را و اصلاح آن نمود
سَدّ الباب بست در را
سَدّ باز داشتن - باز داشتن و برآوردن - قطع کردن سخن بر کسی
سَدَّ سَدَدًا ض راست و استوار گردید
هو یَسِدّ فی قوله او درستکار است در گفتارش
له سَدَدٌ من القول و سَدادٌ برای اوست پایداری و استقامت
أسَدّ الرجل إسدادًا بصواب و راستی رسید یا طلب صواب کرد
سَدَّد الرمح تسدیدًا راست کرد نیزه را در طول نهاد
سَدَّده راست و درست کرد آنرا و توفیق صواب داد او را

سَدَّدَ التَّهْمَ اِلَى الرَّمِيَّةِ — راست کرد تیر را بسوی شکار

تسدید — میانه روی در قول و فعل — توفیق صواب جستن

تَسَدَّدَ الشَّئُ — استوار شد آنچیز

تَسَدُّد — بسته شدن سوراخ و غیر آن

اِنْسَدَّ اِنْسِدَادًا — بسته شدن و بند گردیدن

اِسْتَدَّ اِسْتِدَادًا — راست شد و استوار گردید

اِسْتَدَّتْ عُيُونُ الخَرَز — بند شد سوراخهای دوخت

سَدّ و سُدّ — اَسْداد ج کوه — در آینده میان دو چیز

سُدّ — سُدُود ج چیزیکه مخلوق خدا باشد — ابر سیاه

سُدّ — سِدَدَة ج بیابان پر از ریگ که آب در آن ایستد — بیابان — سایه — رودبار — ملخ بسیار که روی هوا را بسته باشد

سَدّ — اَسِدَّة ج عیب مانند کری و گنگی و مانند آن

کَلَامٌ سَدِيدٌ — سخن درست و صحیح

سُدَّة — سُدَد ج درخانه — درگاه — ساحت خانه — جائی که بعد از طاق زدن بصورت سایبان باقی باشد — سایبان — بیماریست که به بینی استوار شود و صاحب آن نفس نتواند زد

سُدُد — چشمان گشاده که با نظر قوی دیدن نتواند

سَدَد — درستی و راستی در کردار و گفتار

اَمْرٌ اَسَدّ — کار محکم و درست

سَدَاد — درستی و راستی در کردار و گفتار

سِدَاد — سربند شیشه — شیر که در پستان ناقه خشک شود

سِدَادُ الثَّغْر — راه دشمن را بند کردن

سِدَادٌ مِنْ عَيْش — چیزیکه بدان حاجت و فقر بند گردد

سُدَاد — بیماری است که به بینی رسد و صاحب آن نفس زدن نتواند

سَادَّة — ماده شتر پر سال — گیسوی بر دم

عَيْنٌ سَادَّة — چشم گشاده که نیک ننگرد یا چشم سفید که بدان دیده نشود و شکسته نشده

سَدِيد — استوار و راست

مَسَدّ — محل سد

يُقَالُ سَدَّ مَسَدَّهُ — گویند ایستاد محل او

مُسِدّ — راست کردار و صواب گفتار

مُسَدَّد — راست و درست و استوار — مرد راست گفتار و کردار

ه (سِنْدَاوَة) — سِنْدَاوُون ج مرد سبک و دلاور — پیش آینده در هر کار — پست قد باریک اندام بهنا سر — مرد بزرگ سر — گرگ ماده

ه جَمَلٌ (سِنْدَاكٌ) شتر سخت بسیار توانا

(سَدَجَ) بالشئ سَدْجًا . ن . گمان کرد او را با نچیز

تَسَدَّجَ تَسَدُّجًا — دروغ گفت و دروغ بافت

اِنْسَدَجَ اِنْسِدَاجًا — بر روی افتاد

سَدَّاج — دروغ گوی

(سَدَحَ) سَدْحًا . م . برید گلوی او را — گسترد آنرا بر زمین — پهلو نهادن بر زمین — بر روی افکندن — بر پشت انداختن

سَدَحَ النَّاقَة — خوابانید شتر را

سَدَحَ القِرْبَة — پر کرد مشک را

سَدَحَ بِالْمَكَان — آرام گرفت بجائی

سَدَحَهُ — کشت او را — بهره مند شدن زن از شوهر — بسیار فرزند آوردن زن

سَدَّحَهُ — کشت او را

اِنْسَدَحَ اِنْسِدَاحًا — بر روی یا بر قفا افتادن

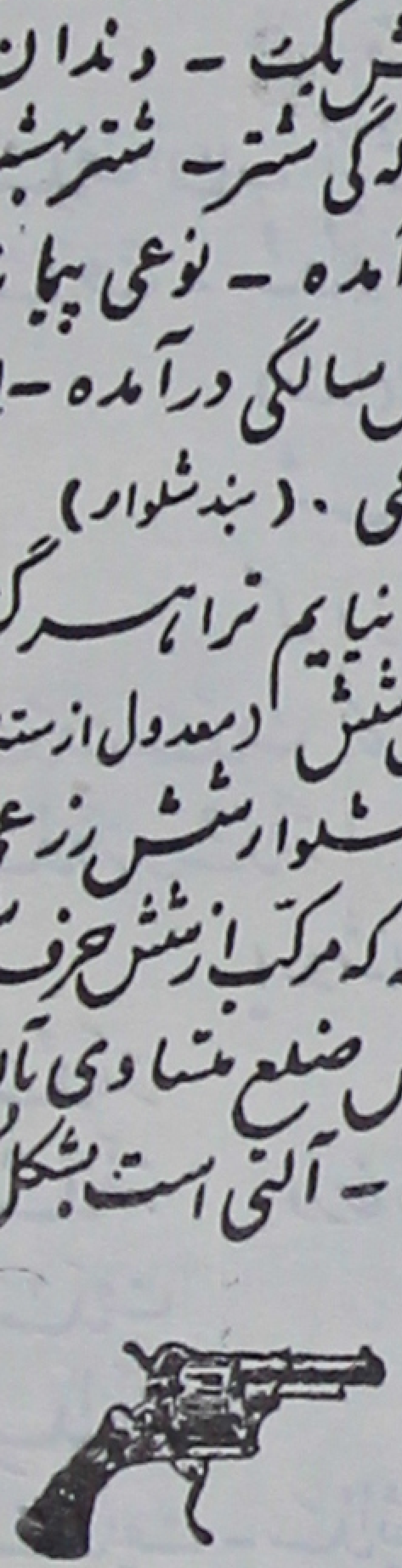
رَجُلٌ سَادِح — مرد در فراخی زندگی و ارزانی واقع شده

سَادِحَة — ابر بسیار تاریک

سَدِيح — بر پشت افتاده یا بر روی افتاده

مسدوح بر روی یا بر قفا افکنده
(اِسْدَخَ) اِسْدَخَّ — گسترده و پهناور گردید
(سَدَرَ) الشعر سَدْرًا و سُدُورًا ـ ن ـ فرو هشت موی را
سَدَرَ الثوبَ پاره کرد جامه را
سَدَرَ الرجلُ فی البلاد سفر کرد مرد (ولا یثنی)
سَدِرَ سَدَرًا و سَدَارَةً ـ ف ـ متحیر و سراسیمه گردید
سَدِرَ البعیرُ خیره شد چشم شتر از شدت گرما یا سرما
اِنْسَدَرَ الشعرُ فروهشته شد موی
اِنْسَدَرَ بِرَکْضٍ شتافت و سرعت کرد و بزم دوید و فرود آمد و پیوسته رفت و دور شد
لَسْدَرَ بشوبه بزرگ نمود خود را بجامه اش
سِدْرٌ ـ سُدُورٌ ج درخت کنار
سِدْرَةٌ ـ سِدْرَات و سِدِرَات و سِدَرَات و سِدَرٌ ج درخت کنار
سِدْرَةُ المُنْتَهیٰ درخت کناری است در جانب راست عرش
سُدَرٌ بیماری است که اکثر مسافرین کشتی را عارض شود
سَدِرٌ سراسیمه و متحیر ـ دریا ـ خیره چشم
سَادِرٌ سراسیمه ـ آنکه باک ندارد از چیزی ـ بیغم ـ خیره چشم ـ شوخ چشم ـ شتری که چشم او از شدت گرما و سرما خیره شود
اَسْدَرَانِ دو رگ است در دو چشم ـ دو کنج گردن ـ تهی دست ـ بی مقصود
جاءَ یَضْرِبُ اَسْدَرَیْهِ آمد فارغ از هر چیز
سُدَّرٌ بازیچه ایست کودکان را
سِدَارٌ پرده مانندی
سِیدَارَةٌ سربند و چارقد زنان که زیر چادر بر سر کنند
سَدَّارٌ فروشنده درخت کنار
(سَدَسَ) القومَ سَدْسًا ـ ض ـ ششم گروه گردید
سَدَسَ القومَ سَدْسًا ـ ن ـ گرفت یک ششم از مال ایشان را

اَسْدَسَ القومُ صاحب شتران سدس شدند
اَسْدَسَ البعیرُ اِسْدَاسًا دندان افکند شتر در هشت سالگی
سَدَّسَ الشیءَ تَسْدِیسًا آنرا شش گوشه ساخت
سُدْسٌ و سُدُسٌ ـ اَسْدَاسٌ ج شش یک
سِدْسٌ در هر شش روز یا هر پنج روز یکبار نوبت آب شتر
سَدَسٌ دندان هشت سالگی شتر (یکسانست در او مذکر و مؤنث)
سُدُوسٌ فیل نر و ماده ـ چادر سبز
سَدِیسٌ ـ سُدُسٌ ج شش یک ـ دندان هشت سالگی شتر ـ شتر هشت سالگی در آمده ـ نوعی پیمانه ـ گوسفند شش سالگی در آمده ـ از ازار شش زرعی ـ (بند شلوار)
لا آتیک سَدِیسَ عُجَیْس نیایم ترا هرگز
سُدَاسٌ شش شش (معدول از سته سته)
سُدَاسِیٌّ بند شلوار شش زرعی ـ کلمه که مرکب از شش حرف باشد
مُسَدَّسٌ سطحی که شش ضلع متساوی آنرا احاطه دارد ـ آلتی است بشکل که شش تیر در آن قرار دهند



ششلول

(سَدَعَ) سَدْعًا ـ م ـ گلو برید او را ـ گسترد او را
سَدَعَ الشیءَ بالشیءِ بهم خورد دو چیز
سَدْعَة رنج
سُدِعَ سَدْعَةً شدیدةً رسانده شد رنج و اذیت سخت
نَفْدَ الک مِنْ کُلِّ سَدْعَةٍ سلامت باد ترا از هر رنج
مِسْدَعٌ براه خود رونده ـ هادی و رهنما
(سُدْغ) ما بین چشم و گوش از مردم ـ موی پیچه
(سَدَفَ) القومُ سَدْفًا ـ ض ـ داخل شدند گروه در تاریکی

سَدَفَ الحِجاب آویخت پرده را
اَسْدَفَ اِسداقًا خوابید
اَسْدَفَ اللَّیل تاریک شد شب
اَسْدَفَ الفجر روشن شد صبح
اَسْدَفَ السِتر برداشت پرده را
اِسْداف تاریک و ضعیف شدن هر دو چشم
از گرسنگی یا از غایت پیری -
روشن کردن چراغ و فراگرفتن آن
- روسری فروهشتن زن - در
سپیدی صبح درآمدن و درآن
وقت بجائی شدن
اَسْدِفْ الباب بگشا در را تا خانه روشن شود
سَدَفَ - سُدُوف ج تاریکی - روشنائی
(ضد) صبح - برآمدن صبح - سیاهی
شب - شب - میش - کالبد
که از دور نمایان باشد
سَدَفْ سَدَفْ کلمهٔ که میش را برای دوشیدن خوانند
سُدْفة و سُدْفة تاریکی - روشنائی (از اضداد)
یا روشنائی و تاریکی بهم آمیخته - پارهٔ از شب
سُدْفة سیاهی شب
سُدْفة درخانه یا درگاه - سقف و پوشش دروازه
اَسْدَف سیاه
سِداُفة پرده - ستر
سَدِیف - سَدائِف ج پیه کوهان - کوهان
سَدِیفة - سَدائِف ج ماده شتر فربه
(سَدَق) وَسَوْدَق چرغ (مرغ شکاری)
سَیْداق درختی است ساق دار قوی
و پوست آن سوزنده و بخاکستر
چوب آن کتان سفید کنند
(سَدِکَ) به سَدْکًا و سَدَکًا - ف - لازم گرفت
او را
سَدَکَ تَسدِیکًا ظرفهای خرما را روی هم چید
سَدِك مرد حریص - سبک دست
بسیار نیزه زننده - لازم چیزی
(سَدَلَ) الشَّعر سَدْلًا - ض ن - و سَدَّلَ
فروهشت موی را
سَدَلَ ثَوْبَه شکافت جامه را و فروهشت
سَدَلَ فِی البِلاد رفت در شهرها
اَسْدَلَ الشَّعر فروهشت موی را
اِنْسِدال فروهشته شدن جامه و موی
سُدُل و سِدْل - اَسْدال و سُدُول و اَسْدُل ج
پرده
سِدْل رشتهٔ جواهر که بر سینه افتد
سَدَل کجی - پرده که در پیش هودج کشند
ذَکَرٌ اَسْدَل - سُدْل ج آلت نره مائل بکجی
سَدِیل - سُدُول و اَسْدال و سَدائِل ج
چیزیکه پهن کرده شود در خیمه - پرده
خانهٔ عروس - پردهٔ که در پیش هودج
کشند
سِدِلّیّ (معرب) سه خانه در خانه واحد
سَوْدَل شارب
سَوْدَلة دراز شدن شارب
شَعَرٌ مُنْسَدِل موی فروهشته
شَعَرٌ مُسَدَّل موی بسیار و دراز
(سَدَمَ) الباب سَدْمًا - ن - بند کرد و برآورد
در را
سَدِمَ سَدَمًا - ف - اندوهگین گردید
سَدِمَ بالشیء حریص شد بآن (لهج به وحرص علیه)
سَدِمَ الماء متغیر گردید آب
سَدَم اندوه یا اندوه یا پشیمانی یا خشم با
اندوه - شیفتگی و آزمندی چیزی
اِنْسِدام بسته شدن جراحت
فَحْلٌ سَدِم و سَدِم و سَدُوم نر غالب شهوت
یا خصوص آنکه نگذارند با ماده جفت شود
ماءٌ سَدَم - اَسْدام و سِدام ج آب ریزان
رَجُلٌ سَدِم مرد خشمگین
عاشِقٌ سَدِم عاشق پر عشق
رَکِیَّة سُدْم و سُدُم - اَسْدام ج چاه انباشته
سادِم اندوهگین پشیمان (ومنه سادم نادم هو اتباع)
سَدِیم مرد کثیر الذکر - ابر تنک

سدمان اندوهناک - پشیمان
فحل مُسَدَّم نر پر شهوت
ماءٌ مُسَدَّم آب ریزان
جَمَل مُسَدَّم شتر بیکار گذاده - شتر پشت ریش که پالان ننهد براو
(سَدَن) سَدْنًا وسِدانَةً وسَدَنَ أَنْ - ن - خدمت کعبه یا بت خانه نمود یا دربانی کرد سادِن ص - سَدَنَة ج
سَدَن ثَوبَهُ - ن ض - فرو هشت جامه را
سَدَن - أَسْدان ج پرده یا پرده دار
سِدان پرده
سَدِین پیه - خون - پشم - پرده
سِدانة الکعبة خدمت کردن کعبه
سَدّان سندان
(سَدا) إِلَیهِ بِیَدِهِ سَدْوًا - ن ف - دراز کرد دست را بسوی او
سَدا الصبیّ بالجوز بازی کرد بچه بگردو
سَدَتِ الناقة گام فراخ نهاد ماده شتر
یُقال سَدا سَدْوَهُ سوی او شد
أَسْدَی النخل إِسْداءً سست شد غلاف غوره خرما
إِستَدَی بِیَدِهِ إِستِداءً دراز کرد دست را بسوی او
إِستَدَی الصبیّ بالجوز بازی کرد بچه با گردو
إِستَدَی الفرس عرق کرد اسب
سادی (مهمله سادس) ششم - شتر بیکار گذارده شده
نوقٌ سَوادٍ ماده شتران فراخ گام
(سَدِیَ) البُسرُ سَدًی - ن ف - سست و فرو هشته شد غلاف او
سَدِیَ الأرضُ أَوِ اللَّیلة بسیار نمناک گردید
سَدَی الثوب سَدْیًا وسَدَّی تَسْدِیَةً بافت جامه را
سَدَّی إلیه نیکوئی نمود بسوی او
أَسْدَی الثوب إِسداءً بافت جامه را
أَسْدَی الإبل بخود گذاشت شتران را
أَسْدَی بینهما اصلاح کرد میان هر دو را
أَسْدَی إلیه نیکوئی نمود بسوی او
أَسْدَی الأمر مهمل گذاشت آنکار را

تَسَدَّی الشیء پیروی نمود و بزیر آن شد
تَسَدَّی الثوب بافت جامه را
تَسَدَّی بر ماده شتر فراخ گام سوار شدن
سَدًی تار جامه در مقابل پود آن - تری شب - غوره سبز و تازه - شهد - نیکوئی
سَدًی وسُدًی شتر بخود واگذاشته شده
سَداة - أَسْدِیَة ج تار و پود جامه - نمی شب
بلحٌ سَدٍ غوره تر
یومٌ سَدٍ روز نمناک
ارض ولیلة سَدِیَة زمین و شب نمناک
اُسْدِی تار و پود جامه - جامه بافته شده
أَسْدی جامه بافته
مِسْداة آلتی است برای اندازه گرفتن بافت جامه
(سَذاب) گیاهی است بسیار سبز و گلش زرد و بویش بد بشکل
سُذْبَة نوعی ظرف
(ساذج) درختیست که برروی آب پیدا شود دارای برگ و شاخ و بدون ریشه



(سَذَق) شب آتش افروختن طائفه مجوس
سَوذَق دست بند - حلقه زنجیر - چرغ (مرغ شکاری)
سَوذَنی شادمان
سَیذاق چرغ (مرغ شکاری)
(سَوذَنیق) وسُوذَنیق وسُوذانِق شاهین یا چرغ
(سَرَّهُ) سُرورًا وسُرًّا وسُرَّی وتَسِرَّةً ومَسَرَّةً - ن - شاد کرد او را
سُرَّ هُوَ - ل - شاد گردید
سَرَّ الزَّند سَرًّا چوب را در زیر آتش زنه کرد تا آتش گیرد
سَرَّ الصبیّ ناف برید کودک را
سَرَّهُ سَرًّا نیزه زد بر ناف - چوب نهاد بر آتش زنه - شاد باد گفت او را

سَرَّ سَرّاً - ف - بیمار ناف گردید
سَرَّهُ شادمان کرد ورا و نیکی نمود
أَسَرَّهُ پوشید آنرا - پنهان نمود
- ظاهر کرد (از اضداد)
أَسَرَّ الیه حدیثاً رسانید باو سخن را
أَسَرَّ الیه بسرّه درمیان نهاد باوی راز خود را
سَرَّهُ الماءُ تسریراً تا بناف او رسید آب
سَرَّرَهُ شادمان کرد او را (فرحه)
سارَّهُ مُسارَّةً راز گفت با او
تَسَرَّرَ سریه گرفت او را. کنیز گرفت
تَسَرَّرَ الثوب پاره کرد لباس را
تَسَارَّ القوم راز گفتند گروه ومطلع نمودند بعضی ایشان بعض دیگر را بر راز
إِسْتَسَرَّ اِسْتِسْرَاراً سریه (کنیزک) گرفت
اِسْتَسَرَّ عنه پنهان شد از او
رَجُلٌ بَرٌّ سَرٌّ مرد شادمان کننده ونیکو
- پوشیده نیکی کننده
- یقال قومٌ بَرُّون وسَرُّون
سِرٌّ - أَسْرَار ج راز - پوشیده
یقال صُدُورُ الأحرار قبور الأسرار سینه آزاد مردان آرامگاه رازها است
رَجُلٌ سِرِّیّ مردیکه میسازد اشیاء را پنهانی
فلان سِرُّ هذا الأمر او دانا است باینکار
سِرّ - أَسْرَار ج جماع - آلت نره مرد -
- نکاح - افشای نکاح - زنا - فرج
زن - شب اول ماه یا آخر یا میانه
- اصل - زمین نیکو - جوف هر چیزی
- خالص هر چیزی - بهتر و برتر چیزی
خط کف دست وپیشانی
سِرّ وسُرّ - أَسْرَار ج خطوط وشکم کف دست
سِرّ - أَسِرَّة ج میانه رودخانه - بهترین جای رودخانه
سُرّ - أَسِرَّة ج آنچه از ناف کودک بریده شود
سُرَّ مَن رَأی (وبفتح اول وضم ثانی) شهر سامراء ونسبت آن سامری وسُرّی وسُرْمَرِّی

سُرَّة - سُرَّات وسُرَر ج ناف - میانه رودخانه وبهترین جای در آن - میانه هر چیزی
سُرَّةُ الحوض قرارگاه آب در ته حوض
اِمْرَأَةٌ سَرَّة وسَارَّة زن شاد
سَرَر وسِرَر - أَسْرَار ج خطوط کف دست
سَرَر آنچه بریده شود از ناف کودک - میانه چیزی - جراحت جلوی سینه شتر - آخرین شب از ماه یا میانه آن
سُرَر پوست دنبلان وقارچ - آخرین شب از ماه یا میانه آن
سِرَر - أَسْرَار ج - أَسَارِير ج ج آنچه از ناف کودک بریده شود - پوست قارچ وگل وخاک که بآن چسبیده - آخرین شب از ماه - خطوط کف دست وپیشانی
سُرِّیَّة کنیزک هم بستر
سُرُور سر شاخ گیاه
سُرُور شادی
سَرَار نسب خالص - آنچه از ناف کودک بریده شود - غوره خرما - آخرین شب از ماه
سَرَارَة خوبی چیزی وخلوص وبهتر وپاکیزه تر آن
سَرَارَةُ الوادی بهترین جای رودخانه - اختیار شده نسب وبهترین آن
سِرَار - أَسِرَّة ج خطوط کف دست وپیشانی - آخرین شب از ماه - آنچه بریده از ناف کودک
أَسَرّ آنکه در کار کسی داخل شود - مهمان بی دعوت - میان تهی - شتریکه جلو سینه او مجروح باشد
سَرَّاء شادی - نیکوئی - اده شتر بیمار - نی میان تهی - زمین نیکو روینده گیاه
سَرِیر - أَسِرَّة وسُرُر ج تخت - قرارگاه - نعمت - فراخی زندگانی - اصل وقوام هر چیزی - جنازه بی مرده
سَرِیرَة - سَرَائِر ج راز

سادوزاء — شادی
مَسَرَّة — اطراف گل ها
مِسَرَّة — نی و مانند آن که یک سر آن در دهان گوینده و سر دیگر در گوش شنونده گذارند و راز گویند
أسارير — خوبی روی و هر دو رخسار
مَسْرُور — ناف بریده
(سَرأتِ) الجرادة سَرْأً - م - تخم نهاد ملخ
سَرَئَتِ المرئة — صاحب اولاد بسیار گردید
أسْرَأَتِ الجرادة إسراءً — نزدیک به بیضه نهادن رسید ملخ
أسْرَأتِ المرئة — بسیار صاحب ولاد گردید زن
سَرَّأَت الجرادة — بیضه نهاد ملخ
سَرْءٌ و سِرْءٌ و سَرْوَةٌ و سِرْوَةٌ — تخم ملخ - تخم ماهی
سُرُوءٌ - سُرُءٌ - ج - ملخ تخم دار
ارض مَسْرَئَه — زمین پر از ملخ
(سَرَبَ) الماءُ سُرُوبًا - ن - روان شد آب
سَرَبَ الرَّجُل — رفت بر یک جهة
سَرَبَ الإبل — متوجه چریدن شد
سُرِبَ - ل - در سوراخ دماغ او دود نقره درآمد و تنگ نفسی عارض گردید
سَرِبَتِ الأناءُ سَرَبًا — جاری شد آب از ظرف
سَرَّبَ الإبلَ تَسْرِيبًا — فرستادن اسب و شتر گله گله
سَرَّبَ الی الأشیاء — داد مرا از آنچیزها یکی بعد یکی
سَرَّبَ القِربة — ریخت آب در مشک نو
أسْرَبَ الماء من الأناء — جاری شد آب از ظرف
تَسَرَّبَ من الماء — پر از آب شد
تَسَرَّبَ الوحش فی جحره — داخل سوراخ درآمد
اِنْسَرَبَ انْسِرَابًا — در سوراخ شدن
اِنْسَرَبَ الماء — جاری شد آب
اِنْسِراب — دراز شدن چیزی
سُرُب — چهارپا سواری - چرندگان - راه - جانب و سوی - سینه
سُرْبَة — ورز - سفر نزدیک
سِرْب — گله آهوان - جماعت زنان و

عیر آن - راه - گروه سنگ خوار - حال و شان و دل - پاره از درختان خرما
هو آمن فی سِرْبِه — او در نفس خود امین است یعنی خود را در امان می بیند
سَرَب — سوراخ جانوران دشتی - حفره بزرگ در زیر زمین - گیاه - راه پوشیده - کاریز و قنات - آبیکه بمشک ریزند که درزهای آن تر و نرم گردد - آبیکه از مشک روان گردد - آب روان
سُرْبَة - سُرَب ج — مذهب - راه - جماعت اسبان بین بیست تا سی - ریسمان زرد - موی ریزه میان سینه تا شکم - درختان خرما
سَراب — نمایش آب در هوای گرم اشکل
سارِب — بر یک طریق و جهة رونده - ظاهر و نمایان در مذهب خود



سَرُوب — بر یک طریق رونده
أسْرُب و أسْرُبّ — سرب
مَسْرَب - مَسارِب ج — مذهب
مَسْرَب الماء — مجرای آب
مَسْرَبة — چراگاه
مَسْرَبة و مَسْرُبة — موی وسط سینه تا شکم - حلقه دبر - مجرای اشک
مَسْرُوب — کسی که در دماغ او دود نقره رسیده و محصور گردیده باشد
مُنْسَرِب — دراز - آب روان تند
(سَرْبَخَ) الرَّجُل — آهسته و سبک رفت - رفتن در نیم روز
سَرْبَخ الأرض — زمین وسیع که در آن راه گم شود
قفر سُرْباخ و مُسْرَنْبَخ — بیابان دور و دراز
٥ (سَرْبَطَتِ) البطیخة - ل - دراز و باریک گردید خربزه
مُسَرْبَطة — خربزه دراز و باریک
(سَرْبَلَه) سَرْبَلَةً پیراهن پوشانید او را

سَربَل — پوشید پیراهن را
سِربال - سَرابیل - ج - پیراهن یا هرچه پوشیده شود
سَربَلة — ترید روغن دار
ه (سِرثاح) — زمین نرم بسیار روبانده گیاه - از صفات ماده شتر نجیب است
(سَرَجَ) سَرجاً - ن - دروغ گفت
سَرَجَت شَعرها — بافت موی را
سَرِج سَرَجاً - ف - دروغ گفت
سَرِجَ وجهُهُ — نیکو وروشن شد روی او
اَسرَجت الفرس اِسراجاً زین نهادم اسب را
اِسراج — روشن کردن چراغ وفراگرفتن آن
سَرَّج الشعر تسریجاً — بافت موی را
سَرَّج وجهه — زیبا ونیکو گردانید روی را
سَرَّجه الله — توفیق داد او را خدا
تَسَرَّج علیه — دروغ بست براو
سَرج - سُروج ج — زین بشکل
سِراج - سُرُج ج — چراغ - آفتاب



سِراجُ القُطرب — گیاهیست که در شب میدرخشد
سِراجُ الظلام — بیخ گیاهی است
سِراج اللیل — کرمک شب تاب
سِراجة — زین سازی
سَرّاج — زین ساز - دروغگو - زین فروش
سُرَیجیّة - سُرَیجیّات ج — شمشیرهای ساخته سریج نام که در این صفت ماهر بود
سُرُجج — دائم وپیوسته
سُرجوج — احمق
سُرجوجة وسِرجیجة — سرشتی که مردم بر آن آفریده شده
مَسرَجة ومُسرَجة - مَسارج ج — چراغدان
اُسرُوجة — دروغ
ه (سَرجَم) — بلند بالا
(سِرجین) وسِرجَن وسَرجُون (معرب سرگین

(سَرَحَت) المواشی سَرحاً وسُروحاً - م - چریدند چهارپایان
سَرَح المواشی — بچرا گذاشت چهارپایان را (لازم ومتعدی)
سَرَح السَیل — جاری وروان شد
سَرَح مافی صدره — بیرون کرد آنچه در سینه بود
سَرِح الرجل سَرَحاً - ف - سهل برآمد در امور خود
سَرَّح المواشی تسریحاً — بچرا گذاشت چهارپایان را
سَرَّح القوم — واگذاشت آنها را
سَرَّح الزوجة — طلاق داد زن را
اِنسَرَحَت الدابة — رفتند چهارپایان بسرعت
اِنسَرَح الرجل — پا گشاده وبرهنه وبرپشت خفته رفت
تَسَرَّح من المکان — بیرون رفت از آنجا
تَسَرَّح عنه — فرج یافت وخلاص شد
سَرح - سَرحة واحد — چهارپای چرنده - درختان بزرگ وبلند - هر درخت بیخار یا هر درخت دراز وطویل - اطراف وگرداگرد خانه
سُروح - ج - — بچرا گذاشتن چهارپایان وچریدن آنها
سَرحة — زن بلند بالا - خرماده جوان که بار داد نگردیده
فرس سُرُح — اسب شتاب رو
ناقة سُرُح — ماده شتر رام
وَلَدَت سُرُحاً وسَرحاً — بآسانی زاد
عطاءٌ سُرُح — بخشش بی درنگ
مشیةٌ سُرُح — رفتار نرم
سُرُحوحة — خوی وخلق
هم علی سُرحوحةٍ واحدة — اخلاق ایشان مساوی وبرابر بر یک خلق است
سَراح — طلاق (اسم است تسریح را)
سَریح — روان
فرس سریح — اسب بدون زین
سَریحة - سَرائح ج — پاره چرم که بدان نعل غیران دوزند - خط وراز - راه روشن از زمین بر درخت - پاره از جامه

سارح وسارحة — چهار پایان چرنده

ماله سارحة ولا رائحة — نیست او را چیزی

سِرحان - سِرحانة (مؤنث) - سَراحِین وسِراح - ج - گرگ - شیر درنده - میانه حوض

سِریاح — دراز - مخ

مَسْرَح - مَسارِح - ج - چراگاه

مِسْرَح — شانه - کتان

مُنْسَرِح (مبنیاً للفاعل) نام بحری از عروض - اسب شتاب رو - مرد پا کشاده و برهنه بر پشت خفته

(سُرحُوب) - سَراحِیب - ج - اسب بزرگ هیکل - شتال

رَجُل سُرحُوب — مرد بلند بالا

سُرحُوب سُرحُوب — کلمه که میش ماده را برای دوشیدن خوانند

(سِرحال) — گرگ

(سَرَدَ) الجلدَ سَرْداً وسِراداً - ن - دوخت درز جلد را

سَرَدَ الشیئ — سوراخ کرد آن چیز را

سَرَدَ الدِرع — بافت زره را

سَرَدَ الحدیثَ او القراءة — پی هم نقل کرد حدیث را

سَرَدَ الصَوم — پی در پی روزه گرفت

سَرَدَ الکتاب — خواند کتاب را بسرعت

سَرَدَ سَرْداً وسَرِدَ - ن ف - پی هم روزه داشت

سَرَدَ الأدیم وأسْرَدَ — سوراخ کرد و درز پوست را دوخت

سَرِدَ النخلُ وأسْرَدَ — صاحب غوره سخت و سخت گردید

تَسَرَّدَ الدُرّ — منتظم شد مروارید

سَرْد — اسمست هر زره و حلقه را

نُجُوم سُرَّد — ستارگان منظم و متتابع

سَرَد — تتابع

سَراد — غوره خرمای سخت شده - درخت خرما که از تشنگی خشک و پژمرده باشد

سِراد — آنچه بدان دوزند - خلال - درز پوست را دوختن

سَرْبَد — درفش

مَسْرُود ومُسَرَّد — درز دوخته - زره بافته - زره سوراخدار

مِسْرَد — آنچه بدان دوزند

هُوَ ابنُ مِسْرَد — فحش است عرب را (او پسر کنیز با پسر آوازه خوان است)

سَرَنْدی — مرد باشتاب در امور خود - سخت توانا

مُسْرَنْدی — غالب و برتر

اِسْرَنْداه — غالب آمد او را و بلند گردید

(سِرداب) - سَرادیب ج (مؤنث) — خانه که در زیر زمین سازند

(سَرْدَحَة) سَرْدَحَ — برخود گذاشت او را

(سَرْدَخَة) سَرْدَخَ — برخود گذاشت او را

سِرْداح وسِرْداحة — ماده شتر بزرگ یا فربه پر گوشت

سِرْداح - سَرادِح - ج - (سِرداحة واحد) درختان انبوه - جای نرم که گیاه روید

مُسَرْدَح — برخود گذاشته شده

ه (سُرادِخ) وسُرْدُوخ خرمای تر و تازه نهاد

(سَرْدَق) البیتَ — نصب کرد سراپرده بر خانه

سُرادِق - سُرادِقات - ج - سراپرده - خیمه از پنبه - غبار بلند رفته - دود بلند که بچیزی گرفته - یا هر چیزی که محیط بچیزی باشد

بیت مُسَرْدَق — خانه با سراپرده یا آنکه بالا و پائین آن هر دو پرده کشیده باشند

ه (سَرْدُولة) — گردو - شراب

(سَرِسَ) سَرَساً - ف - بدخوی شد - دانا و هشیار گردید پس از نادانی

سُرِسَ فلانٌ — نامرد شد یا جماع نکرد یا فرزند نشد او را - سَرِس ص

سَرِسَ الفحل — باردار نکرد ماده را

سَرِس - سِراس ج — مرد زیرک هوشیار - نگهبان چیزی

سَریس - سُرَساء ج (بتمام معانی سَرِس)

(سَرْسَرَ) الشفرة — تیز کرد کارد را

سُرْسُور — دانای بزرگ - دوست و یار خالص - پیکان دوک

مُوسِرٌ سُورُ مالٍ او نیکو قیام کننده در امور شترانست

(سِرْسام) بیماره که در دماغ حادث شود

(سَرِطَ) سَرَطًا و سَرَطانًا - ن ف - وتَسَرَّطَ و اِسْتَرَطَ فرو برد لقمه را

اِنْسَرَطَ فی حَلْقِه بآسانی فرو شد در گلوی او

سُرَط سخت دلیر - بسیار پرخوار و لقمه بزرگ

سُرَطَة زود فرو برنده

سِراط راه روشن و واضح

سَراط بسیار پرخوار

سُراط شمشیر بران

سُراطی و سُرّاط بسیار پرخوار

سَیفٌ سُراطیٌّ شمشیر بران

سَرَطان خرچنگ بشکل



- نوعی بیماریست که اول بقدر دانه نخود و بعد کم کم بزرگ میشود و بر آن عروق مانند پای خرچنگ دیده شود - برجیست در آسمان - تیز قدم - بسیار پرخوار - بزرگ لقمه

سُرَیطاء نوعی از آش مانند حریره

سِرِطْبِط بسیار پرخوار - بزرگ لقمه

سِرِطْراط پالوده - حلوائی است

مِسْرَط و مَسْرَط راه گذر غذا در گلو

مِسْرَط تند خوار - سریع الاکل

(سَرْطَعَ) سَرْطَعَةً سخت دوید از ترس و بیم

(سَرْطَلَ) دراز لرزان مضطرب

سَرْطَلَة درازی با لاغری و اضطراب بنیه

(سَرْطَمَ) وسِرْطِم دراز بالا بلند - آواز واضح - گفتار فراخ حلق و زود فرو برنده

سِرْطِم بسیار پرخوار - سخن گوی بلیغ

(سَرُعَ) سُرْعَةً و سِرَعًا و سَرَعًا و سِرْعًا و سَرْعًا و سَراعَةً - ک ف - بشتافت و سرعت نمود

سارَعَ اِلَیه شتافت

سارَعَ فی الأمر جد کرد در کار

اَسْرَعَ فی المَشیِ اِسْراعًا شتافت در رفتن

تَسارَعَ اِلی الأمرِ و تَسَرَّعَ بشتافت بسوی او

تَسَرَّعَ بالأمر مبادرت جست بآنکار

سَرْعٌ و سِرْعٌ - سُرُوعٌ - ج شاخ تر انگور و هر شاخ تری

سِرَعٌ و سَرَعٌ شتاب

اَلسِّرَعُ اَلسِّرَعُ کلمه که بدان بر سرعت انگیزند

سُرْعَة و سَراعَة شتاب ضد کندی

سَریع - سُرْعان - ج - شتابنده - شاخ تری افتاده از درخت

سَریعُ الحِساب از نامهای خدای تعالی است

سَرْعانَ و سُرْعانَ و سِرْعانَ اسم فعل مبنی بر فتح گاهی خبر محض واقع شود و گاهی خبر متضمن معنی تعجب

سَرَعانُ النّاس اوائل مردمان - سبقت و پیشی گیرندگان در کاری

سَرَعان پی دو طرف استخوان پشت که از آن زه کمان سازند - زه قوی و محکم - پای که فراهم آرد اطراف پرها را - موی جمع شده گرد اسب با پاشنه آن

سَرُوعَة تپه ریگ

سَرَعْرَع شاخ تر از هر چه باشد - دراز بلند بالا - نازک و نرم

اَساریع شاخهای ریزه که از بیخ درخت انگور روید و گاه نرم و ترش آن خورده شود - آبداری دندان و درخشندگی آن - خطوط و نشانهای کمان - سیم و زر گداخته

اَساریعُ الذَّهَب کرمهاست سفید رنگ سرخ

اُسْرُوع پی باطن پای و دست آهو

مِسْرَع مرد شتابنده بسوی خیر و شر

مِسْراع - مَساریع - ج - بسیار شتابان ببدی و نیکی

ه (سُرْعُوب) راسو (موش بزرگ صحرائی)

ه (سَرْعَفَ) الصَّبیَّ نیکو پرورش یافت کودک

سَرْعَفَة نیکو پرورش دادن کودک را

سَرْعَفْتُ الصَّبیّ نیکو ساختم غذای کودک را

سُرعُوف - سُرعُوفة (مؤنث) نازک وسبک گوشت - اسب بلند بالا - زن دراز قامت نازک اندام - ملخ و کرمک جامه خوار

(سَرِغَ) سَرَغًا - ف - خورد خوشهٔ انگور را با بُن آن

سَرغ - سُرُوغ - ج - شاخ انگور

(سَرِفَتِ) السُّرفةُ الشَّجرةَ سَرَفًا - ن - خورد کرم سفید برگ درخت را

سَرِفَتِ الأُمُّ وَلَدَهَا — بد پرورش کرد مادر بچه را بزیادی شیر

سَرِفَ سَرَفًا — در خرج مال فزونی کرد - ترک کردن چیزی

ما فی عطائِهِم مَنٌّ ولا سَرَفٌ — در عطا نه منت نهند و نه غفلت کنند (داند بچه کسی عطا کند)

سَرِفَ القومُ — تجاوز کردند گروه

سَرِفَ الرَّجُلُ بالخمرِ — حریص به می گردید

سَرِفَ الطَّعامَ — آن مقدار خورد تا اینکه سرفه درا گرفت

أَسرَفَ المالَ — بی اندازه خرج کرد

أَسرَفَ فی کذا — تجاوز از حد نمود و زیاده روی کرد

إِسراف — در غیر طاعت خرج کردن - خوردن چیزیکه حلال نیست - خطا کردن

سَرَف — شرف و رتبه - خطا - خیرگی عقل - حریص بر شراب

ذَهَبَ ماءُ الحوضِ سَرَفًا — رفت آب حوض از مجاری آن

رَجُلٌ سَرِفُ الفؤادِ — مرد غافل و خطاکار

أَرضٌ سَرِفَةٌ — زمین پر از مور سفید

سُرُوف — چیزیست سفید مانند بافته کرمک ابریشم

سُرفَة — مور سفید که از چوب خانه سازد و در آن بمیرد

أُسرُوف — سُرب (معرّب)

سَرُوف — سخت و بزرگ

سَرِیف — رستهٔ درختان انگور

مُسرِف — بیجا خرج کننده

(سَرَقَ) مِنهُ الشَّیءَ سَرَقًا وسَرِقَةً وسَرِقًا وسَرِقَةً - ض - وزدی کرد

سَرِقَ سَرَقًا - ف — پوشیده شد

سَرِقَت مفاصِلُهُ — سست و فروهشته گردید بند اعضای او

أَسرَقَ إِسراقًا — سست و ضعیف گردید

أَسرَقَ عنهم — سپس و عقب ماند از آنها و پنهان نشد تا برود

سَرَّقَهُ تَسرِیقًا — بدزدی نسبت کرد او را

سارَقَهُ مُسارَقَةً — وزدیده بسوی او نگریست

تَسَرَّقَ تَسَرُّقًا — اندک اندک وزدی کرد

إِنسَرَقَت مَفاصِلُهُ — سست و ضعیف شد بندهای او

إِستِراق — وزدیده و پنهانی گوش دادن سخن کسیرا

سَرَق و سَرِقَة — وزدی

سَرَق - سَرَقَة واحد — شقهای حریر و طاقه های آن

سارِق — وزد

سَوارِق — زوائد پره قفل

سِرقِین — سرگین حیوانات

إِستَبرَق — دیبای ضخیم

مَسرُوق — وزدیده

مُسرَقُ العُنُقِ و مُستَرَق — کوتاه گردن

مُستَرِق — ناقص ضعیف خلقت - پنهانی گوش دارنده سخن کسیرا

(سُرقُع) — شراب ترش

(سَرِکَ) سَرَکًا - ف - سست شدن تن او بعد قوت و توانائی

سُرکُوك — شتر لاغر

سَرَکَة و تَسَرُّك — بد رفتاری - درنگی - سستی در رفتار از لاغری و یا ماندگی

(سَرَمَهُ) فَتَسَرَّمَ — پاره کرد آنرا پس پاره پاره شد

سُرم — دهانه روده مستقیم. دُبُر

سَرَم — کلمه که بدان سگرا زجر کنند فیقال سَرِمَ سَرَمًا درد دُبُر

سَرَم

سُرمان — زنبوریست بد سیاه و زرد

تَسرِیم — پاره پاره کردن

مُتَسَرِّم — پاره پاره

(سَرمَد) — همیشه - پیوسته - شب دراز

سرمدی آنچه برای او اول و آخر نیست

(سرمط) الشعر اندک و تنک گردید موی

سرمط و سرامط و سرمطیط و مسرمط شتر دراز هیکل

سرومط شتر دراز هیکل - پوست گوسفند که خیک در آن می نهند - هر کلیم و مانند آن که بدان چیزیرا پوشند یا پیچند

(سرموق) و سرموق گیاهی است پهن برگ وبفارسی شرنگ گویند

ه (سرنج) چیزیست که از سفیداب و قلعی سوخته بهم رسد شبیه شنجرف و گاهی دیوار را بدان پیرایند - دارو ئیست که او را اسیلقون گویند

ه (سرندیب) جزیره ایست در هند که آدم ابوالبشر در آنجا هبوط نموده

ه (سرندی) - سرنداة (مؤنث) درشت و شتاب و تعجیل در امور خود

ه (سرناف) دراز بلند قامت

سرنوف باشه (مرغ شکاری)

ه (سروله) شلوار پوشانیدم او را

تسرول شلوار پوشید

سراویل - سراویلات - ج (نادر) - شلوار

فرس مسرول اسبی که سفیدی قوائم آن از بازوها گذشته باشد

حمامة مسرولة کبوتر پا پر

ه (سرهیة) زن تنومند دراز قامت

سرهب احمق - بسیار نوش پر خوار

ه (سرهجة) سرکشی و تمرد - سخت تافتن ریسمان را

حبل مسرهج ریسمان سخت تافته

(سرهد) السنام برید کوهان را

سرهد الصبی نیکو پرورش داد کودک را

مسرهد کوهان فربه

(سرهف) الغذاء نیکو ساخت غذا را

سرهف الصبی نیکو پرورش داد کودک را

وبناز و نعمت پرورد او را

(سرت) الجرادة سرًا - ف - تخم نهاد ملخ

سرو سراوة و سروا و سری و سراء - ک ن ض - جوانمرد و مهتر گردید و سخی شد

سروت الثوب عنی دور کردم از خودم لباس را

سرو افکندن از خود چیزیرا - جوان مردی

سری عنی الهم وانسری انسراء دور شد از من اندوه و غم

سری القوم گشته گردید جوانمردان و مهتران ایشان

اسری اسراء وتسریة از خود افکندن چیزی را

ساراه مساراة فخریه کرد او را در مهتری و بزرگی

تسری تسریا بتکلف سخاوت نمود - گرفت کنیزک مهتر را

استری استراء اختیار کرد چیزیرا و برگزید

استری الموت المحی اختیار کرد موت مهتران قبیله را

سرو - سروة (واحد) درختیست نیکو هیئت بشکل



- جای بلند تر از راه آب و فروتر از کوه - کرنگ گیاه

سرو و سرو و سرو سروع

- ج - تیر کوتاه و کوچک یا تیر پهن پیکان دراز - تخم ملخ - ملخ ریزه بشکل کرم

سراة - سروات - ج - پشت - بالا برآمدی روز - میانه راه و جای بلند آن

سری - اسریاء و سرواء و سری ج } مهتر

سریة مؤنث - سریات و سرایا ج } جوانمرد سخی - نفیس از هر چیزی

سریة - سراری ج کنیزک فراشی

ارض مسروة زمین پر از سرو

(سری) سری و سریة و سریة و سرایة و سریانا و مسری - ض - و اسری و استری در شب رفت

سار ص - سراة ج